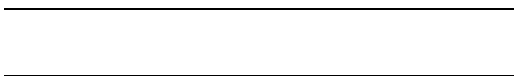




پرستش



باسمه تعالی

دستانم را بگیر..  
گرم کن سردی دستانم را با گرمی وجودت..  
داغ کن حس یخ کرده روحم را..  
من اسیرم.. اسیر این تاریکی.. اسیر این ترس..  
بیا و بشو خورشید را هم..  
بیا و بشو نور وجودم..  
دستم را بگیر و با خود ببر..  
من.. میپرستم احساسم را..  
احساسی که در این تاریکی گم کرده ام..  
من پرستش میکنم این راه گم کرده را اگر... تو همراهم باشی..  
بیا و پرستش را یاد بگیر.. تو هم میتوانی.. پرستیدن را..  
تو هم میتوانی پرستش را.. عاشق شوی..  
مامان که صورتم و ب\*و\* سید خیزی اشک و رو گونم احساس کردم..  
بازم چشمه اشکش جاری شد.. خوبه دکتر گفته نباید زیاد گریه کنی..  
اشکش و با انگشتم پاک کردم..  
بغضش و قورت داد و گفت\_ کاشکی بابات هم بود..

یه پوزخند نشسته کنج لبم.. ولی نیست.. الان که باید باشه نیست.. بابایی که  
هروقت میخواستمش نبود و هروقت نباید میبود یهو پیداش میشد.. بابایی که  
یکسال پیش بخاطر تزریق زیاد مواد سنکوپ کرد.. همون بهتر که نباشه..  
بابای معتادی که برادرش حاضر نشد دستش و بگیره و از اون بد بختی نجاتش  
بده..

برادری که الان نقش پدر شوهر منو داره..

زن عمو با سر و صدای زیاد که حاصل تلق و تولوق بیست و چهار تا النگو  
های دستش و زنجیرای پت و پهنی که واسه دراوردن چشم مامان رو هم رو هم  
گذاشته بود اومد کنار من و با لبخند گل و گشادی دست منو از دستای پینه  
بسته مامان جدا کرد و گفت.. ا.. معصوم.. چکار عرو سم داری..! شکش و در  
اوردی بابا..

منو کشید و برد نشوند کنار وحید..

کنارش نشستم.. کنار وحید نشستن ارزوی من نبود.. یه جور اجبار اختیاری  
بود.. نه عاشقش شدم.. نه اون هر روز رفت و اومد تا من بله دادم..

یه بار اومد خواستگاری و من قبول کردم..

من.. با اختیار خودم.. مجبور شدم ازدواج کنم..

امروز روز عقد کنونمونه.. ولی نه من شکل عروسام.. نه وحید شکل دامادا..  
شلوار جین ذغالی و بلوز مردونه سفید که دکمه اول لباسش باز بود و استیناش  
تا خورده.. لباساش مارک نبودن.. بهش نمیومد.. شاید من زیادی پر توقعم.. ولی  
حد اقلش دوست داشتم امروز و کت شلوار پیوشه.. یکم مردونه رفتار  
کنه.. چیزی که وحید اصلاً نبود.. مرد.. تو این سالها کاملاً شناخته بودمش..

شاید پنج سانت از خودم بلند تر بود..موهای مجعد مشکی..پوست سفید..چشمای ریز مشکی..ابروهای رنگ موهاش..لب و بینی زیبایی داشت..کوچیک و خوش فرم..رو هم رفته ترکیب زیبایی داشت..صورتش بد نبود..قد متوسط و هیکل معمولی..از مرد ارزو هام چی تو ذهنم داشتم..چی شد..

عقدمون تو خونه ما بود..فامیلای نه چندان زیادمون که روی هم رفته ۳۰ نفر هم نمیشدن تو خونه ۸۰ متری ما پخش و پلا بودن..نگاهم رو تک تک فامیلامون میچرخید..معلوم نیست چند وقته کیک و شیرینی نخوردن..با اینکه وضع مالی خانواده من افتضاحه ولی تو فامیلمون ادمای متمول هم پیدا میشن..

دستای وحید نشست رو دستای سرد و یخ کردم.. نگاهم سردو بی تفاوت نشست تو صورتش..رو تک تک اجزای صورتش..شکل مامانش بود..کاشکی اخلاقش به مامانش نبره..البته اگه به باباش هم ببره..فرقی نمیکنه..

سرش و آورد کنار صورتم و گفت\_خوشحالی؟  
به قیافه من میخورد خوشحال باشم؟..واقعا من الان چه حسی دارم..  
نه کسی منو مجبور کرد..نه عاشق شدم..نه هیچ حسی این وسط هست..  
بدون اینکه تکونی تو اجزای صورتم بدم گفتم\_نه..  
جا خورد..شاید منم تو ذوقش خوردم..ولی واقعیت و گفتم..من خوشحال نبودم..  
وحید\_چرا؟

نمیخواستم اول کاری بد قلق بازی در بیارم..نگاهم و از چشماش گرفتم و  
دو ختم به نقش و نگار قالی قرمز و قدیمی خونمون..

\_نمیدونم..شاید خستم..

دست راستش و حلقه کرد دور کمرم و چسبید بهم..خوشم نیومد..چرا  
اخه..من که زنشم..

کنار گوشم اروم گفت\_دوستت دارم...دوستت دارم پرستش..

چرا غرق نگاهش نمیشم..چرا با شنیدن صدایش از خود بی خود نمیشم..خودم  
میدونم چرا..خودم جواب اون اجبار اختیاری رو میدونم..

در واقع اگه وضع مالی عمو اینا بهتر از ما نبود..اگه نگران خرج دانشگاه  
ستایش نبودم..اگه نگران دستای خسته مامان و خرج دوا و دکترش نبودم..هیچ  
وقت ازدواج نمیکردم..هیچ وقت عروس عموم نمیشدم..هیچ وقت زن پسر  
عموم نمیشدم..

ستایش اومد کنارم و گفت\_بیا مامان کارت داره..

خودش رفت..خواستم برم که وحید دستم و گرفت..

وحید\_نا سلامتی عروسیا..

نگاهش کردم..

\_مامان کارم داره..

وحید\_دیر نمیشه..

از جام بلند شدم و بدون حرف رفتم پیش مامان..وحید چی فکر میکرد..که  
اون و تر جیح میدم به مامانم..

مامان و ستایش تو اشپزخونه منتظر من بودن.. مامان یه سینی بزرگ چایی آماده میکرد واسه فک فامیلی که سالی یه بار پیدا میشدن..

ستایش خواهر قشنگم که دو سال از من کوچیکتر بود قندون و پر کرد و کنار مامان ایستاده بود..

\_جانم مامان..

مامان بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت\_تا الان دختر این خونه بودی و بعد از اینم هستی.. افتاب مهتاب ندیده بودی.. انقد شعور و حیا داشتی که هیچ وقت نیازی ندیدم چیزی رو بهت تذکر بدم..

سرش و آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد و گفت\_ولی وحید شوهرته.. انقد سرد نباش..

بغض گلوم و گرفت.. چطور میتونستم..

\_نمی تونم مامان..

مامان\_ میتونی.. باید بتونی..

عصبی شدم و گفتم\_چی میگی مامان.. عمو حتی حاضر نشد فقط واسه یه هفته دست برادرش و بگیره و کمکش کنه.. که اون مواد لعنتی و ترک کنه.. حتی نیومد بگه اون زن و بچه بد بختش این یه هفته گشنن یا نه..

مامان با چشمای بسته گفت\_بابات و عموت با هم مشکل داشتن..

\_به درک.. من هیچی از مشکلتشون نمیدونم.. ولی الان یادش افتاده که برادر زاده داره.. الان که دیگه برادری نداره..

مامان با صدای نسبتاً بلندی گفت\_تموم این حرفا رو امروز و همینجا تموم میکنی..اونا الان خانواده تو هستن..با این حرفا فقط خودت و روحیت و داغون میکنی..همه اشتباه میکنن..تو کینه ای نیستی..سعی کن مهربون باشی..

مامان چی میدونست..از دل من خبر داشت..من اگه کینه ای و نا مهربون بودم چطور راضی میشدم زن وحید بشم..زن پسر عموی ۲۵ سالم..  
وحید که یه دیپلمه ساده بود که تو بنگاه املاکی باباش کار میکرد و ور دست بود..پسر عمویی که تموم داراییش یه پراید هاچبک مشکی بود که به جونش وصل بود..که همونم ما نداشتیم..که اگه داشتیم..عمر از زن وحید میشدم..  
مجبور بودم بر\*ق\*صم..مجبور بودم بخندم و مجبور بودم دستام و بذارم تو دستای وحید..

چقد بیزار بودم از این اختیار اجباری..  
مجبور بودم جواب تک تک تریکات و بدم و خودم و خیلی خوشحال نشون بدم..باید شاد میشدم از دعاهای خیری که پشت سر من و وحید میکردن..واسه خوشبختیمون..

یعنی میشد منم خوشبخت بشم..خسته شده بودم از این همه سختی..از این همه تنگ دستی..از دیدن دستای خسته مامان و کمر خمیدش پای چرخ خیاطی..

خسته بودم از دیدن تلاش زیاد ستایش واسه در اومدن دانشگاه سراسری چون پول شهریه ندا شتیم..خسته بودم از اینکه خودم در سم و ادامه ندادم چون پول ندا شتیم..



من واقعا خسته بودم.. من به این خوشبختی که همه ازش دم میزدن نیاز داشتم..

بعد از عقدی که عاقد تو محضر و اسمون خوند با مهریه ۱۴ سکه و یه جشن کوچیک که پذیراییش فقط شیرینی و شربت و چای بود و نشونش که یه انگشتر زرد گل مانند قدیمی بود... همه رفتن.. حتی زن عمو هم نمود که جشنی که واسه عقد پسرش بود و جمع کنه.. حتی نداشت ویدا هم بمونه.. دیدم که ویدا خواست بمونه اما مامانش نداشت.. نمیدونم زن عمو چه پدر کشتگی با ما داره.. ولی هرچی هست چطور راضی شد بیاد و دختر از مامان من بگیره که چشم دیدنش و نداره..

همه رفتن جز وحید... شوهرم..

پذیرایی کوچیک خونمون توش بمب ترکیده بود و اشپزخونه پر از ظرفای کثیف بود..

واقعا که این فامیل ما فقط اومده بودن واسه خوردن و خوش گذروندن و غیبت کردن.. حاله از همشون بهم میخورد..

اوناییکه دوست شادیا مون بودن و تو غما مون گم و گور میشدن..

رفتم تو اتاق مشترک خودم و ستایش.. تخت که نداشتیم.. یه کمد بود که لباسای هردومون توش بود و یه اینه قدی فلزی که به دیوار کوبیده بودیم و یه میز چوبی کوچیک که مثلا میز ارایشمون بود.. موکت قهوه ای کفش پهن بود و یه قالیچه کوچیک وسط اتاق.. تشکامون کنار اتاق چیده شده بودن و ملافه

روشن بود..یه کتابخونه کوچیک هم اون گوشه بود که کتابای ستایش توشون  
چیده شده بود..تازه دانشگاه قبول شده بود..حسابداری..

بلوز و دامن سفیدم و در اوردم و تو کمد اویزون کردم و یه شلوار مشکی و تک  
پوش دخترونه صورتی پوشیدم..موهای بلندم و جمع کردم و بالا سرم بستم و  
داشتم میومدم بیرون که در اتاق باز شد..

ستایش اومد داخل اتاق و با دیدن لباسام ابروهاش رفت بالا..

— چرا اینجوری نگام میکنی؟

ستایش—این ریختی میخوای بری بیرون؟

—مگه چشه؟

ستایش—چیزی نیست..ولی تو دیگه..

فهمیدم چشه..مامان فرستادتش..

—احتمالا که مامان انتظار نداره لباس عربی بپوشم و برم جلوی وحید..

ستایش هول شده گفت—اروم..چته تو؟

یه نفس عمیق کشیدم..حس میکنم سراسر وجودم و تنفر گرفته..

—ارومم..

نشستم سر زمین و به دیوار تکیه دادم..

—چرا ستایش...چرا انقد بد شدم..

ستایش—تو بد نیستی..خیلی هم خوبی..

—اینو نگفتم که ازم تعریف کنی و بهم روحیه بدی..

ستایش—تعریف نکردم..تو واقعا بد نیستی..دل گیری..حق داری..ما شرایط

خیلی بدی داشتیم..بابا نبود..شده بود یه معتاد تزریقی..اکثر شبها گرسنه

میخواستید... تنها میخواستید... با ترس... تو درس نخوندی... ماما چشمش در  
اومد پای پارچه های مردم... من چشمم در اومد بسکه شب زیر نور چراغ کم  
نور درس خوندم و صبحا به ماما کمک میکردم و سر پایی کتابم دستم  
بود... هیچکس نیومد کمکمون کنه و دستمون و بگیره... سه تا زن تنها و بی  
پناه... ما خودمون از پس خودمون بر اومدیم... ولی... پرستش... همه مشکل  
دارن... همه درد دارن...

\_ نه به اندازه ما... انقد تنها... عمو نامردی کرد...  
ستایش\_ عمو اجازش دست خودش نیست...  
صدای تقه در اومد و چند لحظه بعد در باز شد...  
اشکام و پاک کردم... کی اشکام راهی شدن...  
وحید با لبخند اومد داخل و گفت\_ ستایش... تو رفتی زن منو بیاری... خودتم  
موندی؟

رو به من کرد و گفت\_ عزیزم... چرا اینجا نشستی؟ سر زمین؟  
با کمک ستایش بلند شدم...  
ستایش\_ خسته شده بود... بیایید بچه ها...  
و خودش رفت بیرون...  
وحید در و بست و اومد روبروم ایستاد... سرم پایین بود... با دستش سرم و آورد  
بالا و نگام کرد... خدا... چرا دلم با نگاهش زیر و رو نمیشه...  
وحید\_ پری؟  
اخم کرده گفتم\_ اسمم و کامل بگو.

خندید و گفت\_چشم...پرستشم..  
هیچی نگفتم..حتی با شنیدن اسمم از زبونش هم دلم قنچ نرفت..  
وحید\_اماده شو بریم بیرون..  
\_نمیتونم..میخوام کمک مامان کنم..  
وحید\_ستایش هست..  
\_دست تنهان..نمیتونن..  
وحید کلافه گفت\_حالا مثلا تو نباشی این خونه تمیز نمیشه؟  
\_میتونستی مامانت یا ویدارو نگه داری بعد باهات میومدم..  
وحید\_از الان شروع شد..عروس بازی؟  
خندید..خنده دار نبود..  
تو یه لحظه ناغافل گونمو ب\*و\*سید و گفت\_تو ماشین منتظرتم..زود بیا..  
و رفت بیرون..  
الان با این ب\*و\*سه میخواست منو راضی کنه یا خودش و..  
حوصله جر و بحث نداشتم..امروز به قدر کافی پر شده بودم..خونه اونقدر هم  
که من بزرگش میکردم کثیف نبود..مگه تمیز کردن یه خونه ۸۰ متری که  
بخشی اش هم حیاطه چه قدر کار میبره..  
رفتم سر کمد مشترک خودم و ستایش..اووف..حالا چی بپوشم که خدا  
خوشش بیاد؟  
مثلا عروسم و لباس نو باید تنم کنم..ولی کو؟عقده ای و ندید بدید نبودم ولی  
خب..منم بعضی وقتا خجالت میکشیدم...

تا کمر تو کمد دنبال یه لباس مناسب می‌گشتم که صدای مامان از پشت سر  
غافلگیرم کرد.

مامان\_اینو بپوش..

برگشتم عقب..یه مانتو سفید که روی استیناش و بعضی قسمتاش نگین کار  
شده بود دستش بود..

\_این چیه؟

مامان\_ما بهش می‌گیم مانتو..بگیر دیگه..

\_خودت دوختیش؟

مامان مانتو رو داد دستم و خودش رفت سمت کمد و مشغول تمیز کردن  
کمدی که من بهم ریختم شد و گفت\_سه چهار روز پیش پارچش و دیدم و  
خوشم اومد..دیشب تمومش کردم..میدونستم از امروز به بعد نیارت میشه..  
شاید وحید بخواد ببردت خونشون..فامیلاش بالاخره اونجان..فردا هم میرم یه  
دو رنگ دیگه واست می‌خرم و میدوزم..نمی‌خوام جلوی زن عموت سرافکنده  
بشی..

تو صداتش بغض داشت..چرا چشمام با شنیدن صداتش اشکی شدن..مامان  
غماتش کم‌کم منم شدم دلیل یکی از بغضاتش..

خدایا نا شکری نمی‌کنم..ولی این ب\*غ\*ل مغلا رو هم یه نگاه بنداز.. شاید ما  
رو هم دیدی..

یه شلوار جین ابی تیره که مال ستایش بود و پوشیدم و مانتو هم روش..موهامو محکم بالاسرم با کش مو بستم..از این کیلیپسای سه کیلویی خوشم نمیومد..در واقع دیگه نمیشد استفاده کنم..قدم از وحید میزد بالا..

ارایش صورتم از عصر یه چیزایی روش مونده بود..شال سورمه ای هم رو سرم گذاشتم ..

تو اینه قدی اتاق به خودم نگاه کردم..فیت تنم بود..واقعا زیبا بود..تو بازار اگه میخواستی لنگش و بخری کمتر از ۲۵۰ نمیشد..ولی پای مامان فقط پول پارچش در اومده بود..مامان خیاط ماهری بود..

حوصله کیف نداشتم..گوشی درب و داغونم و برداشتم و از خونه زدم بیرون..

وحید تو ماشینش نشسته بود..هوا گرم بود و شیشه ها بالا و کولر روشن..صدای ضبط ماشینش از شیشه های بالارفته هم زده بود بیرون..

نشستم تو ماشین..بوی اسپری ماشین و عطر ارزون وحید با هم قاطی شده بود..خوشم نمیومد..یه اهنگ تند خارجی گذاشته بود و تند تند ادامس میجوید..مطمئنم که هیچی از متن اهنگ نمیفهمید..

ماشین و بایه تیکاف پر سر و صدایی به حرکت در آورد..

خوشحال بود..بایدم باشه..میدونستم از خدایه که با من ازدواج کنه..

نه اینکه من حالا خیلی همه چی تموم بودم..نه..من که نه خونواده درست و حسابی داشتم و نه تحصیلات بالایی..درسته زیبا بودم..ولی وحیدم دختر خوشگل کم دور و ورش نبوده..

امار دختر بازپاش و داشتم..ولی میدونستم تا یه حدی جلو میره..بیشتر از اون عمو نمیداشتش..کنترلش میکرد..

مسئله اینجا بود که کسی به وحید دختر نمیداد..یه اس و پاس دیپلمه که شاگرد  
مغازه باباشه و شخصیت خیلی خوب و کاملی نداره..گزینه خوبی واسه  
ازدواج نیست..

\_میشه درست ادمس بجویی؟

با خنده دندان نمایی گفت\_رو اعصابته؟

نگاهش کردم..شدیدا رو اعصاب بود..

وحید\_میخوای نخورم؟

\_اگه ممکنه..

ادمسش و از شیشه ماشین انداخت بیرون..صدای بلند ضبط و فقط یکم کم

کرد و گفت\_تو امروز یه چیزیت هست..

کاشکی گیر نده..حوصله ندارم..

\_گفتم که..خوبیم..

وحید\_پس چرا نمیخندی؟

\_به چی باید بخندم؟

وحید\_به زندگی..به این فکر کن که من و تو دیگه مال همیم..کنار هم..

چه مسئله مهمی واقعا..البته خنده دار هم بود..

\_اره...مال همیم..کجا میری؟

وحید یه نگاه به روبرو انداخت و یه نگاه بمن و گفت\_دوست داری کجا

بریم؟

دوست داشتم برم یه جایی که داد بزنم و خودم و خالی کنم..اروم کنم..من هیچ وقت انقد داغون و افسرده نبودم..بلکه برعکس دختر شاد و سرزنده ای بودم..ولی این چند روزه با دیدن زیاد عمو و فک فامیلای نامردمون روحیم افتضاح ریخته بهم..

\_فرق نمیکنه..

وحید\_الان میبرمت یه جایی یه شام خوشمزه بهت میدم تا به اقا وحیدت افتخار کنی..

مگه شام دادن افتخار میشه؟شاید واسه وحید کار بزرگیه؟

اون شب وحید مثلاً ترکوند..من و برد یه ر ستوران سنت تو مرکز شهر..جای بدی نبود..بهترین گزینش کباب خوشمزش بود..

منم انتظار بیشتر از این از وحید نداشتم..

من اون و..شاهزاده سوار بر اسب سفید رویاهام نمیدونستم..

در واقع اصلاً به همچین شاهزاده ای اعتقاد نداشتم..همینم واسم بس بود..مگه من میخوامم براش چکار کنم..

اون شب وحید بالاخره تونست یخ من و اب کنه و منو بخندونه..

باید اعتراف کنم بهم خوش گذشت.....واسه چند لحظه غمام یادم رفت..واسه یه لحظه احساس خوشبختی کردم..

خیلی مسخرست..دنیای من انقد کوچیک و ساده بود که با یه سیخ گوجه کباب و چند تا جوک بی مزه وحید و بالا و پایین پریدنش شاد شد..عوض شد..



من..پرستش..یه دختر ۲۱ ساله که تازه روز اول ازدواجشه کنار شوهر ۲۵  
سالم واسه چند لحظه احساس خوشبختی کردم..اونم با یه سیخ کباب..  
\_وای وحید نکن..نه..میتروسم..وحید نه..  
وحید\_بدو دختر..چقد تو ترسویی..  
\_ترسو چیه؟ شیب و نگاه کن..  
وحید\_اصلاً بیا ب\*غ\*لت کنم..خودم میبرم..  
\_لازم نکرده..  
صدای قهقهه اش تو کل پارک پیچیده بود..یه پارک خلوت که سر بالایی بلندی  
داشت..میرفتی بالا و اونجا منظره خیلی قشنگی و میدیدی..درختای بلند هم  
ردیف قرار داشت..یکم اون بالا بودیم..  
وحید حرف زد..از خاطراتش گفت..از دو ستاش..ولی..هیچی از ارزوهاش و  
از آینده ای که میخواد برام بسازه نگفت..فقط از خودش گفت..  
موقع پایین اومدن خنده دار بود..یکم که میدویدی دیگه اختیار پاهات دست  
خودت نبود..ترمزت میبرید و خود به خود پاهات میدوید..منم ترسو..جیغ  
میزدم..  
پایین که رسیدیم هردومون ایستادیم و نفس نفس میزدیم..  
وحید\_باحال بود ولی..  
\_اره..  
هنوز نفسم جا نیومده بود..

یه هفته از عقدمون میگذشت و تقریباً وحید و یه روز درمیان میدیدم و هرروز هم تلفنی با هم حرف میزدیم.. روزای خوبی رو با هم میگذرو ندیم.. منم روحیم به نسبت بهتر شده بود و اینو حتی مامان و ستایش هم فهمیده بودن.. خانواده ما عادت به عقد زیاد موندن نداشتیم.. از همون جلسه خواستگاری قراره عروسی رو گذاشتیم واسه سه ماه بعد..

بعد از پارک رفتیم خونه عمو اینا..

یه خونه ویلایی ۲۰۰ متری ۴ خوابه.. با یه حیاط نسبتاً بزرگ که یه باغچه ک. چیک سمت چپش داشت.. یه تاپ هم با طناب به زیر پله ای که میرفت سمت پشت بوم وصل بود.. دوشش داشتم..

خونه بزرگ ولی تقریباً قدیمی بود.. البته بازسازی شده بود.. کاغذ دیواری و کابینت و اسپنر خونه اپن و اتاقا همه بازسازی جدید بود..

تا وارد حیاط شدیم وحید رفت سمت باغچه و یه یاس از بوته داخل باغچه کند و اوامد و گذاشتش لابلای موهام..

وحید یاس من.. خوشگل شدی..

لبخند زدم.. تو دلم.. یه احساس خوبی داشتم.. وحید گاهی اوقات بی اندازه خوب میشد..

دستم و گرفت و با همدیگه رفتیم تو خونه.. زن عمو و ویدا تنها بودن و عمو هم احتمالاً مغازه بود..

زن عمو با دیدن دستای ما تو دست هم اخماش کشید تو هم..

نمیدونم چرا باید از شادی پسرش ناراحت باشه..

\_سلام زن عمو..

وحید\_سلام مامان..

زن عمو\_سلام..خوش گذشت؟

وحید\_جات خالی..این عروستونم که ترسو..

\_ا..وحید..خب میفتادم..

وحید\_پس من اونجا چکاره بودم..مگه میذاشتم بیفتی؟

و قایمکی یه چشمک بهم زد..از نظر من قشنگ بود..زن عمو ندید..یعنی نباید

میدید که وحید قایمکی چشمک زد؟

ویدا\_سلام پرستش..خوبی؟چه عجب؟

همدیگه رو ب\*غ\*ل کردیم و گفتم\_سلام ویدایی..تو خوبی..من که همیشه

اینجام..

دستم و کشید و با هم رفتیم و رو مبای تو سالن نشستیم..

مشغول حرف زدن بودیم که وحید از تو اتاق خوابش اومد..یه بلوز شلوار

خیلی راحت تو خونه ای پوشیده بود..هی بهش میگفتم وحید از این شلوار

گشادا نپوش..خوشم نیاد..

\_وحید..تو که باز حرف گوش نکردی؟چرا اینو پوشیدی؟

وحید\_ای بابا..گیر نده جون مادرت؟راحت..

ویدا خندید..زن عمو اخم کرده گفت\_مگه چشه؟خودم واسش خریدم..

وحید که همونطور کانالا رو با کنترل بالا و پایین میکرد گفت\_خوشش

نمیاد..میگه مثل مردای شکم گنده میشی..

زن عمو\_وا.. چه حرفیه؟ خیلی هم خوبه..مرد باید تو خونه خودش راحت باشه..اگه جلوزنش راحت نباشه پیش کی باشه؟  
من که چیزی نگفتم دارا انقد کشش میدہ..  
\_من منظوری نداشتم زن عمو..

زن عمو سرش و به حالت مغرورانه ای بالا گرفت و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت\_به هر حال..من نمیدونم اوضاع تو خونه شما چطور بوده یا شما چه بلاهایی سر بابات آوردین ولی اینجا اینطوری نیست..ما مردامون تو خونشون هر طور دلشون بخواد زندگی میکنن..

کپ کرده بودم..من و وحید و ویدا خیره به زنعمو بودیم..اون حق نداشت راجب من و خونوادم و مخصوصا که منظورش مامان بود اینطوری حرف بزنه..  
\_ولی من..

وحید پرید بین حرفم و گفت\_مامان..پرستش..منظوری نداشت..  
الان یعنی من مقصر شدم..من که نه حرفی زدم و نه گالیه ای کردم..تموم دفاع وحید این بود..فقط خواست خدای نکرده مامانش ناراحت نشه..

زن عمو بلند شد و همونطور که سمت اشپزخونه میرفت گفت\_به هر حال..چیزیای بود که باید به عروسم گوشزد میکردم..

یه بغض گنده نشست تو گلوم..احساس کردم یه جایی افتادم که تنهای تنهام و کسی رو ندارم..چرا دارن با هام اینجوری رفتار میکنن..مگه من چی گفتم..اصلا حقمه..دلم میخواد شوهرم اونطور که من دوست دارم تو خونه لباس بپوشه..همونطور که اون دوست داره من باب میلش باشم..

وحید عصبانی سیگاری روشن کرد و بدون اینکه حتی نگاه کنه با اخم رفت تو حیاط.. با همون شلوار گشاد..

چرا انتظار داشتم بیاد و از دلم در بیاره..

ویدا دستم و گرفت تو دستش و گفت\_قربونت بشم بغض نکن..لبت داره میلرزه..باور کن مامان منظوری نداشت..

نگاهش کردم.. سرش و انداخت پایین و گفت\_منم مثل تو نمیدونم چرا مامان با زن عمو مشکل داره..ولی..مامان تو رو دوست داره..تو عروسشی..زن پسرشی..

یه پوزخند نشست کنج لبم..

ویدا\_الانم بلند شو برو تو حیاط پیش وحید..برو..دوتا تون باید همدیگه رو اروم کنید..

طاقت اون فضا رو نداشتم..رفتم تو حیاط..بازم خیلی پرو بودم که دوست داشتم وحید قبل از من در حیاط و باز کنه و بیاد حتی با لبخند از دلم در بیاره..من به همینم راضی بودم..

رو به بوته های یاس ایستاده بود و سیگار میکشید..نشستم روی تاب بندی که روش یه بالشت کهنه و قدیمی بود..

برگشت سمتم..اومد پشت سرم و اروم هلم دادم..

حرفی نمیزد..فقط اروم هلم میداد..خسته شدم..پامو گذاشتم زمین که اروم گفتم\_مامانمه..چکار کنم؟

برگشتم سمتش..نگام اشکی و گلوم پر بغض شد..چرا نتونستم بهش بگم منم زنتم..

\_من که حرفی نزد..

یه لبخند کمرنگ اومد رو لبش..دستش و گذاشت لابلای موهام...تو چشمام خیره شد و گفت\_تو دختر مهربونی هستی..

همین..نمیدونم یا من خیلی عقده ای شده بودم یا واقعا احساساتی شدم که انقد سریع تسلیم شدم و لبخند زدم..من..فقط یه زندگی اروم میخواستم..کاشکی بقیه بذارن..

تو حیاط بودیم که عمو او مد..با دیدنم لبخند زد و پیشونیم و ب\*و\*سید..خوشحال نشدم..حس خوبی نداشتم..من از عموم که میتونست جای پدرم باشه بیشتر از اینا انتظار داشتم ولی اون نامردی کرد..من دو سش نداشتم..

سر میز شام سعی کردم اصلا به زن عمو نگاه نکنم..چرا من انقد از این ادما بدم میاد..حتما اونا هم از من زیاد خوششون نمیاد..من از ادمای اون خونه خوشم نمیومدم..البته بجز ویدا و وحید..ویدا چون دختر مهربون و منطقی بود و وحید چون..شوهرم بود..

ولی اون دوتا..نه..

هنوز چند قاشق غذا نخورده بودم که عمو رو به وحید گفت\_وحید بابا از فردا بچسب به کارات و این اتاق بزرگه رو آماده کن..

وحید یه قاشق پر از غذا رو وارد دهنش کرد و با دهن پر گفت\_واسه چی؟  
عمو با خنده گفت\_واسه اینکه دست زنت و بگیری و بیاریش اینجا..

یعنی چی؟ یعنی تو یه خونه.. تو یه اتاق ۱۵ متری که از اون ۱۲ متر یا بزرگتر بود.. منظور عمو این بود.. که ما هم اینجا زندگی کنیم..

وحید یه نگاه به من کرد و یه نگاه به عمو و گفت\_ولی شما که گفتین..

عمو پرید بین حرفش و گفت\_اره.. من گفتم.. ولی نظر من و مامانت اینکه که شما فعلا یه یکی دو سالی رو با خودمون با شید بهتره.. به هر حال حوا سمون هم بهتون هست.. کمی کسری..

چه دلیل قانع کننده ای.. یکی دو سال.. من تو یه خونه.. با عمو و زن عمو.. فکر شدم ترسناک بود.. فکر اینکه دو سال و با مادر شوهری که زن عمو میشد و از قضا چشم دیدن منو مامانمو نداره و ار همه مهمتر تا حالا از تیر کنایه ها و طعنه هاش در امان نبودم واقعا عذاب بود..

وحید مشغول خوردن غذاش شد و مثل اینکه راحت با این مسئله کنار او مد.. چرا حرفی نزد.. چرا دفاعی نکرد.. باید با وحید حرف میزد.. تمام طول مدتی رو که غذا خوردیم و ظرف شستم و میوه و چایی خوردیم هیچی نفهمیدم..

وحید روی کاناپه دراز کشیده بود.. از تو اشپزخونه او دم بیرون که با لحنی که اصلا خوشم نیومد و با یه صدای تقریبا بلندی رو به من گفت\_یه زیر سیگاری واسم بیار..

مگه من نوکرشم.. چرا اینجوری حرف میزنه.. یه لطفا.. یه لحن قشنگ.. یه لبخند کمرنگ.. یکم مهربوتر.. خیلی سخت نبود.. چقد امروز روز سختی واسم بود.. کاشکی زودی تموم شه..

زیر سیگاری و واسش اوردم و مثل خودش باهاش رفتار کردم.. زیر سیگاری و پرت کردم جلوش.. زن عمو دید و با اخم گفت\_کسی با شوهرش اینجوری رفتار میکنه؟

انقد عصبی بودم که میتونستم همونجا زن عمو رو بکشم.. یه نفس عمیق کشیدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم\_من اخلاقم همینجوریه.. کاریش نمیشه کرد..

اووف.. ساکت شد.. ا صلا دو ست ندا شتم بهش بی احترامی کنم یا حا ضر جوابی.. ولی بعضی وقتا واقعا از دستش کلافه میشدم.. زن عمو اومد باز شروع کنه که ویدا حرف تو حرف آورد و وحیدم یه اخم گنده نشست بین ابروهاش.. بفرما.. حرفای مادر حسابی تاثیرش و گذاشت..

نیم ساعت بعد تو ماشین نشسته بودیم و وحید منو میرسوند خونه..

وحید\_این چه طرز حرف زدن بود؟ چرا با مامانم این طوری حرف زدی؟

\_چطوری؟

وحید\_چرا جوابش دادی؟

\_هر سوالی یه جوابی داره..

وحید با صدای نسبتا بلندی گفت\_با من یک به دو نکن.. بحث نکن.. بگو چشم..

عصبی گفتم\_تو چرا فقط به من گیر میدی؟ چرا اجازه میدی مامان با من اینجوری حرف بزنه و کنایه حوالم کنه.. چرا میذارى بابات واسمون تصمیم بگیره؟.. ما قاره کجا زندگی کنیم؟.. تو روز خواستگاری نگفتی بابا میخواد یه خونه کوچیک واسمون اجاره کنه..؟



وحید اخم کرده گفت\_به من اینجوری گفت..

\_خب پس الان..

وحید\_به نظر منم این طوری بهتره..خوبه که یه مدت پیششون باشیم..

\_وحید..تو به من قول دادی..ندادی؟..من رو حرفت حساب کردم..

وحید\_بابا میگه..

داد زدَم\_بسه..هی با با میگه..ما مان میگه...تو چی میگی؟خودت چی

میخوای؟

یهو زد رو ترمز و عصبی برگشت سمت و داد زد\_اینکه تو..خفه شی..گوش

کن ببین چی میگم..از این به بعد هرچی ما مان و با با م گفتن میگی

چشم..فهمیدی؟

عصبی با دندونای بهم قفل شده گفتم\_نه..

یهو داد زد\_پس گمشو پایین..

تو چشمم اشک نشست..چقد بیشعور بود..چقد عوضی بود..نصفه شب به

من میگه گمشو پایین..

بدون اینکه حرفی بزنم از ماشین اومدم پایین و در و محکم بستم..

با قدمهای بلند میرفتم..میرفتم و میشمردم و میگفتم که الان صدام

میکنه..۱..۲..الان میاد دنبالم..۳..۴..الان میاد منت کشی..ولی..فقط

صدای تیکاف بلند ماشین اومد..با دل شکسته ایستادم..اروم برگشتم..دور

زد و رفت..لعنتی..

یعنی انقد یه مرد میتونه بی غیرت باشه.. که زنش و ساعت ۱۱ شب تو کوچه  
بندازه و ول کنه بره.. نکنه واقعا فکر کرده من دوست دخترشم..

چرا انقد دهن بینه.. اون تموم اون یه هفته رو به من قول داد که واسم یه خونه  
خوشگل و نقلی میگیره.. الان با یه حرف عمو رنگ عوض کرد.. چرا با حرفای  
زن عمو سریع تغییر موضع داد.. چرا با من مثل خدمتکارش رفتار کرد.. چرا بلد  
نیست که با یه زن باید چطوری رفتار کنه.. چرا رفتارش اینجورین...

فهمیدم اون کوچه تنگ و تاریک و چطوری دوییدم و اشک ریختم..  
ساعت ۱۲ شب رسیدم خونه.. مامان و ستایش منتظرم بودن.. سلام کردم و  
رفتم تو اتاق.. مانتو شالم و کیفم و هرکدوم و یه سمت انداختم.. یه بالش  
گذاشتم رو زمین و دراز کشیدم..

ستایش اومد تو.. اومد حرف بزنه که سریع گفتم\_ ستایش.. سرم درد میکنه.. یه  
قرص مسکن میخوام.. گویشمم خاموش کن.. حال خوب نیست.. فردا حرف  
میزنیم..

بدون حرف رفت و واسم یه لیوان آب و یه قرص آورد.. خوردم.. اروم  
گفتم\_ مامان..

\_ بهش بگو نگران نباشه.. فقط یه بحث کوچیک بود.. فردا حل میشه..  
به ثانیه نکشید چشمم داغ شدن و خوابم برد.. ولی بازم خرسی زیر چشمم و  
حس میکردم..

دو ماه از اون روز میگذره.. دو روز بعد وحید اومد مثلاً منت کشی.. اولش یکم  
ناز و ناز کشی و بالاخره اشتی.. چکار میکردم.. این بحث و کش میدادم به کجا  
میرسیدم..

تو این دوماه از این زندگی نکبتی حالم بهم خورد..

روزی خوب داشتم..و حید گاهی اوقات خیلی خوب میشد..میرفتم پارک..سینما..دور دور..اب هویج بستنی میخوردیم..دور لبامون نارنجی میشد..یه بارم واسم یه شال مدل چروک رنگ رنگی خریدم..با اینکه ازش خوشم نیومد ولی به روش نیاوردم و شبش که رفتم بیرون سرم کردم..ولی روزای بدم بیشتر بود..

زن عمو کنایه ها و طعنه هاش بیشتر شده بود..عمو یه اتاق و واسه ما خالی کرده بود..ولی محض رضای خدا حداقل نداده بود یه رنگی توش بزنی..مثلا اتاق تازه عروسه..اصلا نمیتونستم تحمل کنم که پیام و با اونا تو یه خونه زندگی کنم..کسی که میدونستم چشم دیدن منو نداره..مامان با عمو حرف زد و عمو هم داد و بیداد که مگه قبلا کجا زندگی میکرد که حالا انقد پر توقعه..

دلم شکست از حرفش..ستایش سعی میکرد اروم کنه ولی من فقط یه پشتیبانی از وحید میخواستم..که دلم به یه چیزی ازش خوش بشه..زن عمو تا منو میدید نیش و کنایه هاش و شروع میکرد..مغزم و سوراخ میکرد..به تبعیت از اون وحید هم گاهی نیش کلامش دلم و میسوزوند و گاهی حتی بهم شک میکرد..میدونستم ادم شکاکی نیست ولی همه اینا کار زن عموست..زن عمو گاهی به من و مامانم چیز میپروند و همیشه میخواست مامان و بره زیر سوال..مامان میگفت جوابش و نده..محل ندار..ولی بعضی وقتا واقعا

دیوونه میشدم.. که اگه ترس از وحید و بحث و دعوای بعدش نبود حتما یه دعوای مفصل راه می انداختم..

بدترین روز زندگیم تو این دو ماه فراموش کردن روز تولدم توسط وحید بود.. اون روز چقد خوشحال بودم.. مطمئن بودم وحید یادش نمیره و شایدم بخواد سوپرایزم کنه.. از صبح زود بیدار شده بودم.. ولی هیچ خبری ازش نشد.. ستایش یه کیک خونگی واسم درست کرد و مامان هم یه بلوز مجلسی خوشگل واسم دوخته بود.. سعی میکردم خیلی غصه نخورم و خودم و دلداری دادم که تا شب هنوز وقت هست.. ولی عصر که بهش زنگ زدم فهمیدم اقا از صبح با دوستاش رفته کوه و بعدم با شگاه سوار کاری و بعدم رستوران و دور دور.. و عصبانی تر شدم که فهمیدم تو گروهشون دختر هم بود.. به وحید حس خاصی نداشتم.. ولی به هر حال شوهرم بود.. ازش انتظار داشتم.. اون حتی یه اس ام اس ساده هم به من نداده بود..

وحید زمانی مهربون میشد که همه چی بر وفق مرادش باشه و مامانش و از یه ساعت قبل ندیده باشه..

مامان داره واسم جهیزیه تهیه میکنه.. یه جهیزیه اندازه و سع خودش و اتاق ۱۵ متری من..

وحید هم دنبال کارای عروسیه.. لباس عروس و که مامان میدوزه و ارایشگاه هم که یه سالن کوچیک تو کوچه عمو اینا بود که کارش تعریفی نبود.. ولی نتونستم حرفی بزنم.. تا چیزی میگفتم و اعتراضی میکردم سریع میگفتن مگه قبلا کجا میرفتی ارایشگاه..

دلم خیلی گرفته..نمیدونم چرا یه حس ناشناخته دارم..یه چیز خیلی بد...شاید از آینده ای که با وحید دارم..

کمتر از یه ماه دیگه مراسم ازدواجمونه..کارت های عروسی رو سفارش دادیم..یه کارت کوچیک و سفید معمولی که عکس یه عروس و دوماد روشه.. وحید تو این دوماه خیلی به من نزدیک نشده..همه رابطه این دو ماهمون به چندتاب\*و\*سه ناگهانی و یه اغوش بود..

من شب خونه عمو اینا نمیومدم..مطمئن بودم زنعمو خوشش نمیومد.. از ساعت ۱۱ که میگذشت زنعمو اخماش میرفت تو هم و میرفت در گوش وحید پچ پچ میکرد و وحیدم به من میگفت بلند شو بریم بیرون.. خودم اصلا دوست نداشتم اونجا بمونم ولی اوناهم رفتار شون واقعا ضایع بود..خیلی مسخرست که یه پسر ۲۵ ساله واسه اینکه بخواد شب زنش پیشش باشه یا نه بخواد از مامانش اجازه بگیره..

ولی در کل حس میکردم که وحید به من نیازی نداره..فقط خواسته زن بگیره که گرفته باشه..وگر نه ندیدم زیاد به من تمایلی داشته باشه.. ودلیلشو چند روز بعد فهمیدم...زمانی که فقط ۱۵ روز تا ازدواجمون وقت داشتیم..

اون روز وحید نهار خونه ما بود..مامان قیمه بادمجون غذای مورد علاقه وحید و درست کرده بود..روز خوبی بود..عصر موقع رفتن وحید تو حیاط گونمو ب\*و\*سید و یه چشمک زد و رفت..با لبخند بدرقه اش کردم..

بازم بایه ب\*و\*سه ویه چشمک سعی کردم فراموش کنم تمام اون کنایه ها و نیش زبونا و اون عدم استقلال و اون دهن بینی و اون همه سردی و همه و همه و همه چیزایی که این دوماه و ۱۵ روز ازش دیده بودم.. رفتم تو خونه.. مامان پای چرخش بود و ستایش هم تو اتاق در حال درس خواندن بود..

بشقابای میوه رو از رو زمین جمع کردم و گذاشتم تو آشپزخونه.. سینی اوردم واسه استکانای چایی ها که گوشی وحید و کنار پستی قرمز خونه پیدا کردم.. همونجا به پستی تکیه دادم و نشستم.. گوشی رو گرفتم دستم.. نه قصد گشتن تو اس ام اس هاش و داشتم نه هیچ چیز دیگه ای.. داشتم به عکس پشت صفحه گوشی که یه عکس چهار نفره از خودش و دوستای لات تر خودش بود نگاه میکردم که گوشیش زنگ خورد.. چشمم که به اسم تماس گیرنده خورد خون تو بدنم یخ کرد.. فرناز.. هر چقد فکر میکردم ما تو فامیل فرناز نداشتیم..

گوشی بعد از یه بار زنگ خوردن قطع شد.. حتی نمیتونستم جوابش و بدم.. برای بار دوم هم زنگ خورد و دوباره قطع شد.. دستام یه لرزش خفیف پیدا کرده بود.. سینم میسوخت.. میدونستم همه این دردا موقتیته.. چشمام و بستم.. صدای زنگ پیامش اومد.. چشمام و باز کردم.. یعنی بخونمش..

فرناز\_وحید.. کجایی.. لوس نشو.. کارت دارم عزیزم.. اب دهنم و قورت دادم... منظورش چی بود.. کی بود که انقد با شوهر من صمیمی بود و کارش هم داشت..

گوشی تو دستای لرزوم دوباره لرزید.. سرم داغ کرده بود.. حالت تهوع داشتم..  
وسوسه شدم جواب بدم که گوشی رفت رو پیغامگیر و صدای ظریف یه دختر  
تو گوشی پیچید..

فرناز\_قربونت برم چرا جواب نمیدی؟ قهلی.. ای بابا.. از وقتی زن گرفتی ناز  
کردنات زیاد شده ها.. تو که منو دوست داشتی.. فرناز طلا صدام میکردی؟ چرا  
از دیروز جواب تلفنام و نمیدی.. نامرد از روز تولدم به بعد ندیدمت..

چشمم خود به خود بسته شد.. حالم از اون ب\*و\*سه رو گونم و چشمکش بد  
شد.. همه چی خوب بود عالی بود که حالا صدای ناز کردنای یه دختر و از تو  
گوشی شوهرم بشنوم.. بغضم گرفت وقتی فهمیدم واسش تولد گرفته.. اشکام  
ریختن.. تولد زنش یادش نبود..

به چی وحید دلخوش میکردم.. به سواد نداشتش.. به کار خوبش.. به دست  
خالیش.. به اخلاقش.. به خونوادش.. به مردونگیش..  
اون کثافت زن داره و هنوز دنبال دخترای مردمه..

چشمم داغ شدن.. سرم از زور درد در حال ترکیدن بود.. بد کرده بود باهام..  
چشمای بسته ام و باز کردم.. تصویر خنده های بلند وحید که از نظر من اصلا  
در شان یه مرد نبود جلوی چشمم بود.. شوخیای جلفش.. خیره شدنای  
ناگهانی تو خیابون اگه دختری میدید.. همش جلو چشمم بود.. حس اینکه  
تمام این مدت که با هم بودیم.. دوست دخترش و ترک نکرده بود و حتی  
..حتی واسشون تولدم میگرفت حالم و بد کرد.. الان میفهمم چرا زیاد به با هم  
بودن تمایل نشون نمیداد..

مگه من چی کم داشتم از زیبایی..اکثر فامیل من و خوشگلترین دختر فامیل و  
اشنا میدونستن..ولی حالا با یه شوهر بی لیاقت..

با من چی کرده بود..همیشه از قدیم گفتن..سیب سرخ مال دست چلاقه..  
لیاقتم و ندا شت وحید..گوشی تلفن خونه رو برداشتم که به اون خطش زنگ  
بزنم و همه چی رو تموم کنم و سر فحش و بکشم بهش..ولی یه لحظه یادم  
اوم..من زنشم..نه نامزدش..زن عقدیش..رسمیش..شناسنامه ایش..مگه میشه  
که با یه بحث و دعوا همه چی رو تموم کرد..نفسم گرفت..اخه لعنتی این یه  
بحث کوچیک نیست..یه چیزی تو سرم بلند داد  
میزد...خ\*ی\*ا\*ن\*ت..خ\*ی\*ا\*ن\*ت..

سرم درد میکرد..شقیقه هام نبض میزدن..  
شمارش و گرفتم..اون یکی خطش یه گوشی درب و داغون بود..بعد از سه تا  
بوق جواب داد..

وحید\_پرستش خودم..  
اگه یک ساعت پیش بود شاید کلی ذوق میکردم ولی الان..  
\_گوشیت اینجا جامونده..

چند لحظه چیزی نگفت..مثل اینکه داشت تو ماشین دنبال گوشیش  
میگشت..

وحید\_ا..پرستش..چرا زودتر نگفتی؟زنگ که نخورد..  
پوزخندم و نشنید..پس منتظر تماسش بود..  
\_نمیدونم...



وحید\_باشه..الان میام بیرمش..فقط..چیزه..میخوای خاموشش کن یه دفعه  
اذیت نکنه..زنگ خور گوشیم زیاده..فعلا کاریش ندارم..  
\_اگه کاریش نداری چرا انقد عجله میکنی..بذار فردا..  
وحید هول شده گفت\_نه..نه..حالا میگم بهت..خداحافظ..  
قطع کرد..به همین راحتی..همیشه همه چی واسش راحت تموم میشه..مثل  
مسئله اتاق ۱۵ متری خونه عمو اینا..راحت کنار او مد..  
حس کردم تمام اون یه ذره محبتی که دلم داشت از وحید میگرفت داره تیکه  
تیکه میشه..  
حالم از خودم از زندگیم از وحید از همه چی بهم میخورد..بلند شدم مانتو و  
شلوارم و عوض کردم و منتظر وحید شدم..  
با گوشیش زنگ زد به گوشیم و گفت\_بیارش دم در..و قطع کرد..  
چرا فکر کرده من غلام حلقه به گوششم..چرا اینجوری باهام حرف زد..  
هه..مسخرست..من چه خوش خیالم..اقا دوست دختر داره..واسش تولد  
میگیره و معلومه حسابی هم با هم صمیمی ان..اونوقت من نگران چیم..لحن  
حرف زدنش..  
شال مشکیم و انداختم رو سرم و به مامان گفتم میرم بیرون و در و بستم..  
دم در مانی رو دیدم..پسر همسایه مون..همسن خودم بود..قد و قوارش یه هوا  
از وحید بلند تر بود..همیشه نگاهم میکرد..نگاهش ناپاک نبود..  
همیشه یه لبخند کمرنگ رو لبش بود..با دیدنش حس خوبی بهم دست  
میداد..ولی نه الان..الان که از درون داغونم..

سوار ماشین شدم و نشستم..نگام کرد..رنگش یکم پریده بود..  
وحید\_پس گوشی..

یه لبخند زدم و گفتم\_برو..میدمت..

با تردید نگاه کرد و ماشین و بدون اینکه اینبار تیکاف بزنه به حرکت  
دراورد..یکم از مسیر و که رفتیم..برگشتم سمتش و گفتم\_فرناز کیه؟  
زد رو ترمز..برگشت سمتم..با تعجب نگاه میکرد..حرفی نمیزد..

چشمم اشکی شدن..چقد وقیح بود..چقد کثیف بود..حرفی نمیزد..

چقد اشغال بود..چطور دلش اومد با من این کار و بکنه..اون که میدونست  
من چقد سختی کشیدم..چقد بی پدری کشیدم..چرا نداشت زندگیم و  
بکنم..چرا نداشت این سه ماه بشه واسم خاطره..یه خاطره خوب..

اخماش رفت تو هم و قرمز شد و گفت\_با اجازه کی رفتی سر گوشیم..  
خوبه..بدهکارم شدم..

با بغض گفتم\_با اجازه خودم..زنت..یادت که نرفته..

یهو داد زد\_تو خیلی بی جا کردی..غلط زیادی کردی..بده من گوشی رو..

گرم گرفت..گوشی رو پرت کردم سر پاش که افتاد پایین..داد زد\_ادم باش..  
صدای هق هقم تو ماشین پیچیده بود..

با گریه گفتم\_این فرناز کیه..کیه که باهات کار داره..که هنوزم که زن داری  
باهاته..کیه که تولدش و یادت بود..ولی تولد زنت و یادت رفت..اشغال..تو  
زن داری..دوست دختر دیگه واسه چیت بود..

زیر لبی گفت\_ببر صداتو..

گوشیش زنگ میخورد.. من فین فین میکردم.. ماشین و روشن کرد.. حرکت کرد  
و گوشی رو گذاشت رو گوشش و گفت\_ مگه نگفتم شب زنگ بزن.. الان  
نه.. داد زد\_ گفتم شب..

و قطع کرد.. عین سگ میمونه..

تند تند گاز میداد و از بین ماشینا با سرعت رد میشد..

\_هیچ وقت نمیبخشمت وحید.. هیچ وقت.. چطور تونستی با من این کار و  
بکنی.. چرا نداشتی بهت دل ببندم..

وحید\_ بسه.. تمومش کن..

\_چپو تموم کنم.. فکر میکنی راحتته.. من تمومش کنم.. اون دختره هم تمومش  
میکنه..

وحید\_ بهمش میزنم..

\_فقط اینو؟

برگشت و با اخم نگام کرد..

وحید\_ ساکت میشی یا نه.. گفتم یه چیزی بود تموم شد رفت.. تو هم فراموش  
کن..

عصبی شدم.. گر گرفتم.. چرا انقدر میخواست قضیه رو ا سون بگیره.. خیابون  
شلوغ بود و سرعت ما هم بالا..

با فریاد گفتم\_ چی رو تمومش کنم.. دیگه از دستت خسته شدم.. داری حاله و  
بهم میزنی.. نامرد.. نامرد تر از تو ندیدم.. هیچی ازت بر نمیداد.. عرضه هیچ  
کاری نداری.. فقط دختر بازی.. ه\*و\*س باز اشغال..

که سیلی محکمش نشست رو گونه های برجستم.. سوخت.. سوزش داشت.. ولی از همه مهمتر قلبم بود.. جای ضرب دستش میسوخت.. برگشتم و نگاهش کردم.. تند تند نفس میکشید..

وحید\_گفتمت خفه شو.. خستم کردی.. اصلا خوب کردم.. میدونی چیه اصلا بهمش نمیزنم.. چون دوستش دارم.. نه.. میدونی چیه.. قضیه اینکه اون مثل تو نیست.. اصلا میدونی باباش کیه.. میدونی چقد پولداره.. میدونی ماشین زیر پاش چیه.. تو چی داری؟ من باید دلم و به چیه تو خوش کنم..

چی داشت میگفت.. اون.. از من چه انتظاری داشت.. که واسش پول در بیارم.. که پولدار باشم.. اون که میدونست من دختر کیم.. اگه بابام معتادم نمیشد اون یه کارمند ساده بود که بعدم اخراج شد.. اخه خدا.. مگه من حساب بانکیم.. اصلا اون که میدونست من وضعم اینطور یه چرا او مد خواستگاریم.. یعنی همش.. ای خدا.. دردم و به کی بگم..

یهو و \*ح\*ش\*می شدم.. هار شدم.. با مشت افتادم به جون بازوهاش و سینش و فحش میدادم.. با دست راستش سعی میکرد منو مهار کنه.. یهو هولم داد و پرت شدم و خوردم به شیشه سمت خودم..

داد زد\_بتمرگ سر جات روانی..

و یهو یی صدای مهبیی اومد و ماشین خورد به دوتا ماشین دیگه و کله معلق زد و از روی یه ماشین دیگه پرت شد و دیگه فقط صدای برخورد ماشین و جیغای مردم و بوی دود و آتیش و در اخر شکستن شیشه های ماشین و سوزش و بعد سیاهی و سیاهی و سیاهی..

دستام و پاهام بسته بودن.. سنگین بودن.. حسی نداشتم.. چشمام بسته بود.. همه جا تاریک بود.. سعی کردم تکون بخورم ولی بدنم به شدت کوفته بود و درد میکرد..

یه لحظه ترسیدم.... نکنه.. نکنه منو دزدیده باشن.. هول شدم.. صدام گرفته بود.. زور زدم.. صدای خفه ای از تو گلوم در اومد..

ولی ترس از دزدیده شدن بهم قدرتی داد مه با تمام توان داد زدم\_ کمک... من کجام.. مامان.. وحید.. اینجا کجاست..

صدای قدمای چند نفر و شنیدم و بعد دستای گرمی نشست رو دستام.. لازم نبود حدس بزنم.. من دستای زبر مامانمو میشناسم.. قبل از اینکه کسی حرف بزنه همه چی یادم اومد.. تصادف.. صدای دود.. جیغ.. آتیش.. مردم.. شکستن شیشه ها.. خ\*ی\*ا\*ن\*ت.. وحید..

انقدر بدنم درد میکرد که توانایی واسه بغض کردن بخاطر کارای وحید و نداشتم..

مامان\_ترس مامان.. من اینجا..

صدای مامان گرفته بود.. ولی خیالم و راحت کرد.. مطمئن شدم اینجا بیمارستانه..

\_مامان.. مامان.. مامان با توام.. چرا حرف نمیزی؟

صدای فین فین مامان اومد.. دستاش از رو دستام بلند شد صدای کفشاش رو سرامیکای بیمارستان میومد.. صدای گریه ضعیفش و که داشت از من دور و دور تر میشد هم میشنیدم..

ستایش\_پرستش..نگران نباش..

\_ستایش..تو اینجایی..اینجا بیمارستانه؟

ستایش\_اره..

\_چرا من نمیتونم تکون بخورم..مامان چش بود..چرا چشمام و بستن..وحید

کجاست؟

حس کردم نمیتونه حرف بزنه..ولی نرفت..

با صدای خفه ای گفت\_مامان نگرانته..چیزی نیست..وحیدم خوبه..بخش

مرداست..

چرا تلگرافی حرف میزنه..حس خوبی نداشتم..

\_ستایش..چیزی شده؟

بغضش ترکید..قلب ایستاد..تم داغ شد..چرا ستایش اینجوری میکنه..نکنه

فلج شدم..حافظم که سره جاشه..قطع نخاع نشده باشم..نه خدا..

با بغض گفتم\_ستایش..میدونی طاقتش و دارم..بگو..

نمیتونست..گریه امونش نمیداد..میون گریه گفت\_پرستش..

او مد تو ب\*غ\*لم..سرش و گذاشت رو سینم و گریه میکرد..دردم

اومد..صورتم جمع شد از درد ولی نتونستم حرف بزنم..

دوباره صدای قدمایی اومد و یه نفر ستایش و از رو تم بلند کرد..

و صدای عمو که گفت\_ستایش..اروم باش..درست میشه..

چی درست میشه..چی شده..

صدای زن عمو اومد..میتونستم با همین چشمای بسته هم تصورش کنم که

سر و روش پر از طلاهای قدیمیه..زشت ولی قیمتی..

زن عمو\_پرستش..بیداری؟

اخمام و کشیدم تو هم..کاشکی بره..مامانم کجاست؟

\_اره..کسی نمیخواد بگه اینجا چه خبره؟

عمو\_پرستش...عمو درد نداری؟

درد که خیلی دارم..کاشکی میشد بهش بگم عمو خودت و زنت و پسرت

دردای منید..جالبه که عمو مهربون شده..

\_بدنم کوفتست..عمو چرا کسی جواب منو نمیده..چرا حرفی نمیزنید.را

چشمام بسته است..چرا پاهام حس نداره..

زن عمو\_پرستش..تو..

عمو پرید بین حرفش و گفت\_مهین..

حرف نزد..کاشکی اون میگفت حداقل چم شده..

دوباره صدای قدمایی او مد..احتمالا عمو اینا رفتن..کل محبت و همدردیشون

همین بود..انگار نه انگار بجز اینکه دختر برادرشم..عروسشم..بقول ویدا..زن

پسرشم..مامان کجاست پس؟ چرا نمیاد؟

\_ستایش..هستی؟

با بغض گفت\_اره..

عصبی شدم..داد زدم\_یا حرف بزن یا برو بیرون..مامان و بگو بیاد..

چیزی نگفت..از اینکه همه جا تاریک بود و نمیدیدم عصبی شدم..از اینکه

دست و پاهام حس نداشتم عصبی شدم..از درد بدنم..عصبی شدم با فریاد

گفتم\_پس چرا چشمام و باز نمیکنن لعنتیا..

صدای حق بلند ستایش رفت رو مخم.. او مدم سرش داد بزنم که با گریه بلند بلند گفت\_ غصه نخور عزیزم.. فدات شم.. ترس.. خودم می شم ع صای دست.. خودم می شم چشماتو نمیذارم تنهایی اذیت کنه.. نمیذارم از تاریکی بترسی.. پرستش.. میترسی از تاریکی نه..

با ناله و گریه گفت\_ خدا.. پرستش دیگه نمیبینه.. خدا.. جیغ میزد.. گیج و منگ بودم.. حرفاش تو گشتم اکو میشد.. صدای افتادن چیزی او مدم.. احتمالاً ستایش بود.. صدای قدمایی او مدم.. یا زهرا مامان.. عمو.. زن عمو.. دکتر و پرستار..

ولیم فقط احساس کردم گونه هام داغند.. مرسی خدا.. تکمیل شدم.. دستام درد میکردن.. میتونستم تکونشون بدم.. تازه حس بهشون برگشته بود.. ولی پاهام نه.. هنوز بی حس بوده.. دکتر گفته بود موقیه.. تا چند روز دیگه پاهام هم خوب میشه.. ولی معلوم نیست کی..

دستام و بدنم حس داشت.. خوب بود.. ولی... چشمام.. چشمایی که دیگه نمیبینن.. نمیدونم تا کی.. ولی حرف دکتر این بود که توی تصادف بخاطر نزدیک بودن من به شیشه ها و باز بودن چشمام.. شیشه ها شکستن و تو هر دو تا چشمام پریده بودن.. قرنیه چشمام پاره شده بود و الان من نابینا بودم.. هیچ وقت فکر نمیکردم منم یه روز کور بشم.. هیچ جا رو نبینم.. همه جا تاریک و سیاه باشه.. من از تاریکی میترسم.. وحشت دارم.. الان هم با اینکه چشمام باز باشه یا بسته بازم همه جا سیاهه.. ولی بازم بخاطر تاریکی و ترس خود به خود چشمام و مبیندم..



الان ۱۰ روزه تو بیمارستانم.. مامان و ستایش یه شب در میون پیشم  
میمونن.. خوبه چشمام تاریکه و نمیتونم خستگی مامان و نگاه گرفته ستایش و  
بینم.. عمو و زن عمو تو این ده روز دو دفعه اومدن دیدنم.. یه شب هم ویدا  
قرار بود پیشم بمونه که زن عمو به بهونه اینکه فردا دانشگاه امتحان داره  
بردش.. مسخرست.. به طور وحشتناکی از من بدش میاد..

بعضی شبا تا خود صبح بدون اینکه صدای فین فینم در بیاد اشک میریزم.. گریه  
میکنم.. بی صدا.. تو دلم با خدا حرف میزنم.. گلایه میکنم.. چرا من.. من که از  
بچگیم درد داشتم..

منی که وقتی ۶-۵ سالم بود معنی تنگ دستی و نداری رو فهمیدم.. همون  
موقع خواسته هامو کم میکردم.. چون میدونستم بابام نداره.. از کجا بیاره.. منی  
که وقتی بزرگتر شدم شدم کمک دست مامان.. پای پارچه های مردم.. یه پا  
استاد شده بودم واسه خودم.. خیاطی میکردیم که قسطای خونه رو بدیم.. خونه  
ای که تازه خریده بودیم.. که مال خودمون بشه..

منی که وقتی بزرگتر شدم مدیدم بابام نیست.. بعضی شبا با حال داغون  
میومد.. بابا عاشق مامان بود.. مامان هم همینطور.. بازم تو اون حالش مامان و  
نزد.. دعوا نمیکرد.. وسایل خونه رو نمیشکوند یا نمیبرد که بفروشه..

مامان همیشه واسش یه مقدار میذاشت جدا.. نمیخواست یه دفعه سر و صدا  
بشه و ابروریزی.. بابا اخراج شد.. ما بی پول شدیم.. من دیپلم گرفتم.. نرفتم  
دانشگاه چون بی پول بودیم.. کار مامان زیاد شد.. دورمون خلوت شد.. فامیلا  
غیبتون زد.. عمو نبود.. رفت.. چشمای دریده زیاد بود وقتی سایمون نبود.. بابا

سنگوپ کرد..مرد..چشمای دریده زیاد تر شدن..بدبختیا زیادت تر شد..واسه  
مامان جوون و خوشگلکم خواستگار اومد..حرف و حدیپ زیاد شد..شبا گریه  
میکردم..منم گریه میکردم..بابامو میخواستم..بابای سالمونه معتاد..مامان  
گوشه گیر شد..بی پول شدیم..ستایش شب و روز درس میخوند..دولتی قبول  
شد..عمو پیداش شد..وحید نگاه هاش عوض شد..اومدن خواستگاری..ما  
بی پول بودیم..درد داشتیم..سایه نداشتیم..مرد نداشتیم..وحید و دوست  
نداشتیم..قبول کردم..سایه داشتیم..مرد داشتیم..بازم پول نداشتیم..

وحید بعضی شبا خوب بود..بعضی وقتا بد بود..زن عمو بد بود..عمو  
میخواست خوب باشه..زن عمو نمیزاشتش..وحید بد شد..خ\*ی\*ان\*ت  
کرد..فرناز..تصادف کردم..شیشه..دود..ماشین..چشما  
م..کور..تاریکی..ترس..

جیغ کشیدم و نشستم سر تخت..گریه میکردم..با صدای بلند..هق هق  
میکردم..بسه هر چقد تو دلم کشیدم..داشتم خفه میشدم..من نور  
میخواستم..روشنی میخواستم..دوست داشتم جیغ بزنم..خالی کنم  
خودمو..فرار کنم..ولی این سیاهی و تاریکی دورمو گرفته بود..نفسمو گرفته  
بود..نشسته بود سر گلوم و داشت خفم میکرد..

من زندگی میخواستم خدا..زندگی..خدا همین یه جفت چشمم به من  
ندیدی...زیادیم بود..

دوست داشتم برم..برم جایی که هیچکس پیشم نباشه..غم و درد نباشه..نور  
باشه..خدا..من چشمام و میخوام..

ستایش اومد پیشم.. سعی میکرد ارومم کنه.. همیشه انقد فکر و خیال میکردم  
که اخرش یهو دیوونه میشدم..

ستایش کمرم و ما ساؤ میداد و در گوشم حرف میزد.. ارومتر شدم.. الان فقط  
گریه میکردم..

ستایش\_نترس عزیزم..نترس..من اینجام..کنارت..اروم باش..

اونی که باید کنارم باشه نیست..

\_وحید کجاست؟هنوز بستریه؟

چیزی نگفت..

\_خوبه..؟

چیزی نگفت...

\_بازم قراره حرف زنی؟

ستایش\_دو روز پیش مرخص شد..اتل دستش و باز کردن..یه پاش تو

کچه..دنده هاش دارن بهتر میشن..تو آزمایش هاش مشکلی نداشت..

دو روز پیش مرخص شد..پس چرا نیومد پیشم..چرا نیومد منو ببینه..من که

نمیتونم ببینم..اون که میتونه..قلبم فشرده شد..

\_چشماس...سالمه؟

ستایش یه نفس عمیق کشید و گفت\_سالمه..خیالت راحت..

خوبه..مرد من باید سالم باشه..من نمیتونم ببینم..اون باید دست منو

بگیره..اون باید ببینه..

امروز قراره از بیمارستان مرخص بشم..بعد از ۲۵ روز..دو شب پیش حس پاهام برگشت..از ران به پایین پاهام گز میکرد و میسوخت..خیلی طول کشید که تو همه قسمتاش حس برگرده..خوبه..خدارو شکر حداقل فلج نشدم..سر پاهای خودم هستم..اگه اونجوری بود که خودم و میکشتم..

تو این ۲۵ روز وحید نیومد دیدنم..چند باری تلفنی حرف زدیم..میگفت پام درد میکنه و تو گچه و همش دراز کشیدم..میگفت دنده هام درد میکنه و نمیتونم صاف نفس بکشم..متاسف شد برای چشمام و گفت مطمئنم که خیلی زود خوب میشه..

رو تخت نشسته بودم و ستایش کمکم میکرد که لباسمو تنم کنم که در اتاق باز شد..

وحید\_سلام..

سریع برگشتم سمت صدا..صدای وحید بود..

\_وحید تویی؟

صدای قدماش اومد..

دستم لمس شد تو دستاش..

\_منم..خوبی؟

چقد دلم گرفته بود این چند روز..نیومدن وحید واسه دیدنم روحیمو داغون کرده بود..ولی الان..خودش..صداش..لمس دستام ب\*و\* سیله وحید..لبخند به لبم آورد..بعد از ۲۵ روز..

\_بالاخره اومدی..؟

صدای قدمایی اومد..ستایش رفت..

وحید\_گچ پامو باز کردم..اومدم دنبالت که بریم..  
پس اومده بود گچ پاش و باز کنه..ولی..خب میتونست بره یه بیمارستانه  
دیگه..اون بخاطر من اومده..بین تا گچ پاشو باز کرد اومد دیدن من..  
\_وحید..من دیگه نمیبینم..  
لرزش دستاش و احساس کردم..یخ شدنشونم همینطور..  
\_من میترسم...همه جا سیاه..  
حرفی نمیزد..  
\_چرا چیزی نمیگی..  
صداش هم میلرزید..  
وحید\_پ..پرستش..ما..  
صدای مامان اومد..ا..پرستش مامان..چرا لباست و نپوشیدی پس..وحید  
..برو کنار..  
دستای سرد وحید خیلی زودتر از حرف مامان رفت کنار..سردی دستاش کل  
تنمو یخ کرد..  
وحید\_میرم ماشین و بیارم جلو در..  
رفت..  
\_مامان..سردمه..  
تو ماشین نشسته بودم کنار وحید..مامان و ستایش هم عقب نشسته بودن..سرم  
و تکیه دادم به پشتی صندلی..ماشین خودش که تو تصادف فکر کنم چیزی  
ازش نمودند....

\_ماشین کیه؟

وحید\_بابا..مال من که داغون شد..

مامان\_ستایش..عزیزم..سرت درد نمیکنه؟

\_چرا..خیلی درد میکنه..تمام سرم داره میترکه..دکتر مسکن نداد..

مامان\_چرا..بریم خونه بهت میدم..

دلم گرفته بود..چرا وحید حرفی نمیزنه..چرا هیچی نمیگه..چرا سعی نمیکنه

روحیمو عوض کنه..چرا دستمو نمیگیره تو دستش و بذاره رو دنده..

ماشین ایستاد..دستم و کشیدم رو در ماشین و دنبال دستگیره بودم که ستایش

گفت\_وایسا اومدم..

سریع اومد و در و باز کرد و کمکم کرد و منو برد داخل..بازم وحید حرفی

نزد..بازم نیومد دستم و بگیره..کمک مامان وسایل منو آورد..نداشت مامان

بیاره..ستایش منو برد سمت پذیرایی..قبلش مانتو و شالم و در آورد و گفت

\_بشین..اینجا واست جا انداختم..

چه فرقی میکرد..من که دیگه مهم نیست کجا باشم..

مامان\_وحید..بیا..تو..

وحید\_نه زن عمو..باید برم..کار دارم..

صداش نزدیک شد..

وحید\_پرستش..کاری نداری؟

بغضم گرفت..چرا داره میره؟ چرا نمیمونه پیشم؟ چرا باهام حرف نمیزنه..چرا

از ارزوهای خوب واسم نمیگه..چرا بهم امید نمیده..چرا الکی الکی نمیگه

خوب میشی..چرا ناغافل رو گونم ب\*و\*سه نمیکاره..چرا دست تو موهام

نمیکنه.. چرا محبت نمیکنه.. مگه نمیدونه من الان نیاز دارم.. به  
خودش.. حضورش.. محبتش.. صداش.. گرمیش.. من نیاز دارم به محبت  
شوهرم..

اروم و با بغض گفتم\_نیمونی؟

صداش میلرزید..

وحید\_نه.. کار دارم.. مراقب خودت باش.. خداحافظ..

رفت.. چرا برام چشمک نزد.. حتما زده.. من که نمیبینم.. ولی اخه.. دیگه واسه  
کی چشمک بزنه..

وقتی رفت.. افتادم سر زانو هام.. نمیدونستم الان تنهام یا نه..

اروم گفتم\_کسی اینجاست؟

صدایی نیومد.. زدم زیر گریه.. چرا وحید رفت..

یه دل سیرگريه کردم.. خوشحال شدم که کسی نبود.. شایدم بود.. ولی مهم  
نیست..

صدای ستایش اومد.. اومد کنارم و گفت\_بیا عزیزم.. اینو بخور..

\_چیه؟

ستایش\_اب پرتقال.. داروها تم هست..

با کمک ستایش خوردمشون..

\_ستایش.. الان شبه یا روزه..

خودم از این لحن مظلومانه کلامم بغضم گرفت..

دستای ستایش دورم حلقه شد و سرش و گذاشت رو سینم و گریه اشو سر داد..

ستایش\_نمیذارم غم به دلت بشینه..از این به بعد دربست مخلصتم..منت هیچکس نمی کشم..

یه لبخند تلخ نشست کنج لبم..ستایش..خواهر ظریف و زیبای من..میخواست جای وحید و برام بگیره..تو هوا دستمو تگون دادم تا سر ستایش و پیدا کردم..دستم و نرم کشیدم رو موهای خرمایی اش که رنگ چشمش بود و پیشونیش و ب\*و\*سیدم و گفتم\_قربون معرفت.. ستایش دانشگاه بود و من و مامان تو خونه تنها..

ستایش وقتی میخواست بره دانشگاه با کلی التماس من راضی شد بره و قبلش اومد جلو پام نشست..دستام و گرفت تو دستش و گفت\_با جت میرم و بر میگردم..حوصلت سر نمیره؟

صورتتم و کشیدم جلو و صورتش و لمس کردم..ب\*و\*سش کردم و گفتم\_دیرت نشه..مراقب خودت باش..

دستام و ب\*و\*سید و رفت..ستایش واقعا مهربونه..

مامان پای چرخ نشسته بود و سفارش همسایه ها رو تموم میکرد..میدونستم دستش تنگه و هزینه بیمارستان من و دارو هام..البته عمو خرج بیمارستان و داده بود..ولی بازم من کلی دارو قطره داشتم..

دراز کشیده بودم..داشتم فکر میکردم که تو این ۴ روز که مرخص شدم چرا وحید نیومده دیدنم..یکی دوبار زنگ زد ولی نیومده پی شدم..هر بارم زنگ میزنه



یه احوالپرسی ساده و سریع قطع میکنه.. انگار یه جای شلوغ بود.. دورش شلوغ بود و پرسر و صدا.. مثل مهمونی..

عمو یه بار او مد.. اخر شب.. معلوم بود از سر کار او مده اینجا.. من که نمیدیدمش ولی از حضورش هم حس خوبی نداشتم..

زن عمو هم که ول معطله.. ولی ویدا او مد.. دوسه باری بهم سر زده و بهم زنگ هم میزنه.. این دختر معلوم نیست به کی برده اخلاقش..

دلم خیلی گرفته.. حس تههایی داره خفم میکنه.. تاریکی... تههایی.. حس میکنم تویه سلول انفرادیم که همه جا تاریکه و دیواراش دارن بهم هجوم میارن و میخوان خفم کنن..

نمیدونم قراره چی بشه.. چه بلایی سرم بیاد.. سر خودم.. چشمام.. سرنوشتم.. یعنی ممکنه چشمام یه روزی خوب بشه.. بشه منم ببینم.. کاشکی خودم با دکترم حرف میزد.. انقد حال روحیم داغون بود که اصلا نتونستم حرفای دکترم و گوش بدم.. فقط یه دفعه فهمیدم شیشه تو چشمم رفته..

وحید میخواد چکار کنه.. با زندگیمون.. چرا الان که باید باشه غیش زده.. صدای زنگ در او مد.. مامان ایفون و جواب داد.. خانم احمدی بود.. یکی از مشتریای مامان و ساکنای همین خیابون.. او مده بود لباسش و تحویل بگیره.. زن بدی نبود ولی یکم زیادی فضول و وراج بود..

صدای در او مد و احوالپرسی مامان و خانم احمدی و بعدشم فضولیش راجب منو خبری که شنیده..

صدا شون نزدیک شد و صدای خانم احمدی\_سلام پرستش جون..خوبی عزیزم..خدا بد نده..حالت چطوره؟

انقد دلم گرفته بود که حتی حضور یه همسایه فضول و وراج هم میتونست روحیمو عوض کنه..

چشمام هنوز بسته بودن و پانسمان داشتم..سعی کردم در ست بشینم..من روبرو رو نگاه میکردم..ولی صداشون از کنارم میومد..چه فرقی میکرد به هر حال که من نمیدیدم..

\_سلام..ممنون..

خانم احمدی\_راحت باش عزیزم..خیلی اذیتی نه..؟

بغض داشتم..صداش رنگ ترحم داشت..من مشکلی با مهربونی و محبت کردن و دلسوزی نداشتم..ولی اینکه کسی بخواد از سر اجبار بهم لطف کنه یا نگاهش و حرفاش عین بدبختی و ذلیل شده ها بهم باشه نمیتونم تحمل کنم..سرم و انداختم پایین..

خانم احمدی رو به مامان گفت\_معصومه خانم..حالا میخوای چکار کنی..سخت نیست..شوهرش چی؟اون طفلک میخواد چکار کنه؟

گر گرفتم..دستام میلرزیدن..مشتشون کردم..کلم داغ شده بود..چشمام داشت به سوزش میفتاد..چرا وحید..چرا همه نگران اونن..اون که سالمه..اون که میبینه..اصلا به این چه؟نفسام تند شده بودن..

مامان\_چکار شوهرش داریم..مهم دخترمه که منو خواهرش پیششیم و مراقبشیم..وظیفمونه..جاش سر تخم چشمامه..شوهرشم...هست حالا..

قلبم این بار ایستاد.. چرا مامان اینجوری گفت.. هست حالا.. چرا صداش گرفته بود.. چرا وقفه انداخت بین حرفاش.. چرا..؟

خانم احمدی صداش و یکم آورد پایین و رو به مامان گفت\_یه دفعه از من نارا حت نشی معصوم جون.. ولی به نظرم بهتره این پسر رو پاگیرش کنیدی.. وگرنه اگه اینم پرید دیگه ..

نفهمیدم چی شد.. نفهمیدم دیگه چی داره میگه..

فقط داد زد\_کی نظر تو رو خواست.. پاشو برو بیرون.. به کسی ربطی نداره.. واسه چی دخالت میکنی.. چرا کسی نمیره خر وحید و بگیره.. اون تصادف کرده..

خونه بهم ریخت.. داد و بیداد منو جیغای خانم احمدی و اروم کردن مامانو.. تند تند نفس میکشیدم.. چطور به خودش جرات میداده که همچین حرفی بزنه.. ادم انقد نامرد.. خدا.. مگه من میخواستم کور بشم.. مگه من میدونستم قراره دیگه نبینم..

مامان خانم احمدی رو برد تو حیاط و سعی میکرد ارومش کنه..

سرم از درد داشت میترکید.. چشمام میسوخت.. بغض داشت دیوونم میکرد.. مامان نبود.. داروهام و میخواستم.. سرم درد میکرد.. زود رنج شده بودم.. بازم تنها بودم.. خدایا.. چی کردی با من.. چه بلایی سرم آوردی.. چرا من خدا.. چرا وحید نه.. چرا نیست که پیشش خودم و خالی کنم..

نصفه شب از خواب بیدار شدم..یه لحظه ترسیدم..اخه همه جا تاریک بود و منم که از تاریکی میترسم..مامان همیشه یه چراغ روشن میذاره واسه من..ولی الان دیگه به چه درد میخوره..

میخواستم برم دستشویی..اول خواستم ستایش و بیدار کنم..دلم نیومد..این بیچاره چه گ\*ن\*ا\*هی کرده طفلی که بخوام خواب شبش هم بگیرم..عصر که اومد خونه و جریان خانم احمدی رو فهمید چنان عصبانی شد که میخواست پاشه بره دعوا..مامان نداشتش..من و ستایش همدیگه رو خیلی دوست داریم..چون میدونیم فقط همدیگه رو داریم..ستایش واقعا دختر مهربون و خوش قلبیه..

بلند شدم ایستادم..بالاخره که چی..تا کی..باید عادت کنم یا نه..نه خدا..عادت نه..عادت خوب نیست..سردی میاره..بی تفاوتی..دلمردگی..من خوب میشم..میدونم..اره..من خوب میشم..

از کدوم ور باید برم..یادم اومد..ما همیشه رو به در اتاق میخوابیم..پای ستایش کجاست..لگزش نکنم..در سمت چپ من بود و ستایش هم امشب سمت راست من خوابیده بود..راه و گرفتم و اومدم جلو..قدم مور چه ای برمیدا شتم..در و پیدا کردم..اومدم توهال..چشمام و از تری بسته بودم..مثل این بود که بخوام چشم بذارم و دنبال یه چیزی بگردم..دنبال یه گم شده..قراره من چیو پیدا کنم..کیو..دو باره سردرد گرفتم..یکی از پا هام سر شده بود..چشمم میسوخت..قطره میخواست..اب چشمم خشک شده بود..یه چیزی رفت کف پام..اخ..نشستم سرزمین..یکی از وسایل خیاطی مامان

بود.. بشکاف.. چشم بسته حفظ بودمشون.. احتمالا خود مامان هم همین طرفا  
خوابش برده.. قربونش برم که انقد زحمتمون و میکشه..

دستم و گرفتم به دیوار.. اروم دستم و میکشیدم رو دیوار و کور مال کور مال  
میرفتم جلو..

دستشویی تو حیاط بود.. حالا کی دمپایی پیدا کنه.. نیفتم تو دستشویی.. حس  
بدی بهم دست داد.. دست و پا چلفتی..

بالاخره در حیاط و پیدا کردم.. در و باز کردم و اومدم پیام بیرون که اصلا  
حواسم به لبه بلند جلوی در نبود.. پام گیر کرد و با کف دست و زانو افتادم سر  
زمین.. گلدون کاکتوس کنار در هم با افتادن من خورد زمین و با صدا شکست  
و کف دستم رفت تو تیغه های کاکتوس و نالمو در آورد..

زانوم خورده بود به زمین و حسابی درد میکرد.. صدای مامان و ستایش اومد..  
ستایش\_پرستش.. تو اینجا چکار میکنی؟

مامان اومد دستم و گرفت تو دستش و گفت\_بسم الله.. دختر کی اومدی تو  
حیاط..؟ خوبی؟ واسه چی اومدی اینجا؟

دستم میسوخت.. سرم و چشمم درد میکردن.. زانوم درد میکرد..  
\_دستم میسوزه..

مامان دستم و گرفت تو دستش و تیغه کاکتوس و در آورد..

ستایش\_خون میاد.. بیا بریم تو.. باید واست پانسمانش کنم..

مامان کمکم کرد و بلند شدم.. زانوم درد میکرد.. نمیتونستم درست راه برم.. پای  
خودم هنوز روپراه نشده بود حالا بدتر هم شد.. دست و پا هام درد

میکردن.. سرم و چشمم میسوخت.. ولی تو خودم خفش کردم.. صدام در  
نمیومد..

مامان\_ کجا میخواستی بری.. چرا بیدارمون نکردی مامان؟  
نشستم سر زمین و گفتم\_ خواستم برم دستشویی... دلم نیومد.. گفتم..  
مامان\_ گفتم.. گفتم.. یعنی چی دلم نیومد.. ستایش.. رفتی بسازی..  
ستایش اومد.. دستام و با بتادین تمیز کرد و دورش و با باند پیچید..  
شلوارم و زد بالا و زانوم و نگاه کرد.. دست کشید بهش.. اخم در اومد..  
ستایش\_ چکار کردی با خودت ابجی..

بغض داشتم.. حس میکردم یه موجود اضافیم که شدم دردی رو تموم  
مشکلات.. من ازدواج کردم با وحید که باری از رو دوش خونوادم بردارم بدتر  
زدم همه چی رو خراب کردم.. مامان که تا نصفه شب باید کار کنه تا خرجمون  
و در بیاره و ستایشم که بیچاره علاقه منه.. منم که هیچ.. یه موجود بدرد نخوره  
اضافی..

تموم جونم درد میکرد.. گلوم از بغض بزرگم داشت خفم میکرد..  
\_من.. نمیخوام... نمیخوام سر بار باشم..

هنوز این حرف از تو دهنم در نیومده بود سیلی مامان چنان نشست رو لبم که  
صورتm باهاش برگشت..

مامان\_ خفه شو.. فهمیدی.. بار آخرت باشه از این چرت و پرتا تحویل من  
میدی.. فهمیدی..

ب اینکه بغض داشتم.. با اینکه لبم باد کرده بود.. ولی خوشحال شدم از سیلی  
مامان و حرفاش.. اینکه هنوزم منو دوست دارن.. چه فکری بود.. معلومه که

دوستم داره.. خودمم میدونستم ولی نمیدونم چم بود.. زود رنج و گوشه گیر شده بودم.. بد اخلاق.. حرف نمیزدم که کسی رو ناراحت نکنم..

مامان با گریه گفت\_ مگه من جز شما دوتا کیو دارم..

دستام و اوردم بالا و دنبال مامان میگشتم.. منو محکم گرفت تو ب\*غ\*لش..

گریه نکردم.. فقط نفس کشیدم.. زندگی کردم.. اینو میخواستم.. مامان باشه و لوسم کنه.. شده بودم یه دختر لوس نر..

ستایش\_ اه.. پاشید حالم و بهم زدید.. اییشش..

اروم شده بودم.. با کمک ستایش رفتم دستشویی و قرصام و خوردم و شب تو ب\*غ\*ل مامان خوابیدیم.. دوتامون.. خوب بود..

از اون شب یه هفته گذشت و بازم هیچ تغییری تو وضعیت چشمام بوجود نیومد.. دیگه پانسمانش نمیکردم.. ولی هیچ جارو نمیدیم.

از ستایش میپرسیدم چه شکلی شدم.. میگفت همش م\*س\*تیم و نگاه میکنی.. روبرو.. سرت یکم بالا ست.. همیشه خدا هم دستام تو فضای اطرافم بود.. سخت بود.. خیلی.. ولی نمیخواستم با غر غرام حال مامان و ستایش و بد کنم.. تو خودم میریختم و سعی میکردم قوی باشم و امیدوار..

هیچ خبری از وحید نبود تا اون روز که سر و کله زن عمو پیداش شد..

تو این مدت اصلا از خونه بیرون نیومدم.. نه میتونستم.. نه حوصله ابراز احساسات در و همسایه رو داشتم.. چون مطمئنم اونا هم یکنین مثل خانم احمدی..

بوی ابگوشتی که مامان از صبح زود رو گاز گذاشته بود تو کل خونه پیچیده بود..دلم با بوش مالش میرفت..ولی حتی حوصله غذا خوردنم نداشتم..

دلم واسه دیدن خونه کوچیکمون..واسه دیدن مامان و صورت ماه ستایش تنگ شده بود..واسه دیدن خودم تو اینه..

دستی به صورتم کشیدم..به گونه هام..به چشمام..لبم..بینیم..موهام..دلم واسه خودم تنگ شده..

من..نمونه جوون شده مامان بودم..این جوری که از عکساش دیده بودم و بقیه میگفتن من شکل مامان بودم..ولی ستایش به بابا برده بود..

موهای خرمایی و چشمای قهوه ایش و پوست سفیدش شکل بابا بود..

ولی من..صورت کشیده و پوست سفید..چشمایی که نه درشت بودن نه کشیده انچنانی..معمولی ولی زیبا..سبز تیره..سبزی که وسطش به عسلی کشیده میشد..مژه های پر مشکی..بینی کوچیک من و ستایش به بابا برده بود..به عمو..به وحید..لبهایی به نسبت کوچیک که لب پایینم کمی بزرگتر از بالایی بود..موهای صاف و بلند قهوه ای که رگه هایی از زیتونی و طلایی قاطی داشت..

هم من هم ستایش صورتامون بچگونه میزد..من با وجود ۲۱ سال سن صورتم کمتر از اونی که بودم میزد..

مامان همیشه میگفتبه غیر از رنگ موها که مال اون مشکی بود بقیه اجزای صورتت و که میبینم انگار جونای خودم و تو اینه نگاه میکنم..و این واسه من خیلی لذت بخش بود..



ستایش همه‌ی‌ش غر میزد که تواز من خوشگلتری... ولی به نظر من اونم خیلی زیبا بود ولی متفاوت... زیبایی خاص خودش و داشت..

خوبه حداقل خدا این زیبایی و بهمون داده و گرنه تو این بدبختی همین یه دلخوشی رو هم نداشتیم... نه پول... نه تحصیلات... نه خونواده درست حسابی... توی اتاق دراز کشیده بودم و چشمام بسته بودن... ستایش کمک دست مامان پای چرخ نشسته بود... یه روز جمعه ای هم کار و ول نمیکردن... اخه یه سفارش لباس عروس داشتن که باید تا پس فردا تحویلش میدادن... به منم گفتن بیا بشین کنارمون ولی تنهائیمو ترجیح دادم..

صدای زنگ خونه اومد... یعنی ممکنه وحید باشه... دلم واسش تنگ نشده بود... چون اون مسبب این تاریکی من بود... چون هنوز بابت خ\*ی\*ا\*ن\*ت و فرناز ازش دلگیر و ناراحت بودم... ولی دوست داشتم... بود... دوست داشتم تو این دوهفته کنارم بود و تنهام نمیداشت..

پریشب که با هاش تلفنی حرف میزدم... وقتی که بهش گفتم چرا نمیای پیشم... از کوره در رفت و گفت\_ تو که نمیبینی... پیام اونجا چکار؟

دلم شکست... بغضم گرفتم... دوست داشتم بگم من نمیبینم... تو که میبینی... دوست داشتم بگم... نمیبینم... ولی احساس که میکنم...

ولی نگفتم... نمیخواستم جلوش بشکنم... خرد بشم... مهم نیست که سایش تو زندگیم کمرنگ شده... من خوب میشم و اونم دوباره بر میگردد... عروسیمون هم...

امروز... امروز... سیزدهمه... امروز قرار بود عروسیمون باشه...

یه نفس عمیق کشیدم.. عروسی.. یه سر و صداهایی شنیدم..  
خوبی خونه کوچیک اینه.. حریم خصوصی نداری.. یکم بلند حرف  
بزنی.. صدای همو میشنویم..  
تشخیص صدای زنگ دار زن عمو و صدای چلق و چلق النگوهاش سخت  
نبود..

ولی اینجا.. بعد از ۱۵ روز اومده چکار..  
به سختی بلند شدم.. دستم و کشیدم رو دیوار و میرفتم جلو.. پشت در.. صداها  
واضح تر شدن..

مامان\_مهین.. این چه حرفیه؟ وجدانت کجا رفته؟  
زن عمو\_چرا حرفا رو میپیچونی.. خودت بودی راضی میشدی دخترت و بدی  
به یه پسر کور..

ما مان\_مگه من کور تحویلتون دادم.. با پسر خودت بود.. رازندگی وحید  
بود.. اون تصادف کرد..

زن عمو\_به هر حال اتفاقیه که افتاده.. خب قسمت بوده دیگه.. من واسه خوده  
پرستش میگم.. وحید نمیتونه باهاش بمونه.. بابا قضیه عشق و جوونیشون  
هیچ.. پرستش تنها نمیتونه بره دستشویی.. اینو باید تا الانم فهمیده باشه که  
وحید خسته شده.. به هر حال دختر واسه وحید کم نیست.. ایشالله پرستشم  
خوب میشه..

چند لحظه سکوت ..

مامان\_داری تلافی میکنی.. تلافی گ\*ن\*ا\*ه نکرده..

زن عمو داغ کرده گفت\_تو فکر کن تلافیه... شایدم باشه..

مامان با بغض گفت\_ دختر من گ\*ن\*ا\*هی نکرده..

زن عمو\_ من دوست ندارم عرو سم روز عرو سیش کور با شه و عصاد سشش بگیره..

صدای بلند مامان گوشام و کر کرد..

ما مان\_ به دختر من نگو کور..اون فقط یه مدت نمیبینه..همه زندگیم و میفروشم خرج چشماش میکنم..

زن عمو\_ حالا هروقت چشماش خوب شدن به ماهم خبر بدید بیایم عیادت..به هر حال وحید اقدام کرده واسه طلاق..

تموم تنم لرزید..از خشم..از عصبانیت..از بی شرمی این زن که مثلاً مادر شوهرم بود..زن عموم بود..بغض و قورت دادم..الان وقتش نیست..خوشحال بودم که کورم و نمیبینم..چهره کریه این زن و نمیبینم..اینی که فکر نمیکنه یه روزی قراره پیر و شکسته بشه..بمیره و چه مردنی بکنه..

با تمام قدرتی که از خودم سراغ داشتم در و با شدت باز کردم..حس کردم همه دارن نگام میکنن..یه قدم اومدم جلو که صدای نگران ستایش اومد که صدام زد..دستم و اوردم بالا و جلوشون نگه داشتم...نمیدونستم کدوم طرف ایستادن..

لرزش صدام و خودمم حس میکردم..رو به زن عمو که نمیدونستم کدوم سمت ایستاده گفتم\_ به اقا پسرت بگو واسه طلاق زود اقدام کنه..من شوهر خائن نمیخوام..بره با فرناز جونش خوش باشه..هرچند انقد که وجودش نحسه

.. شاید چ شمای اون بدبختم بگیره... به هر حال.. بهش بگو.. طلاقم بده.. ولی  
مهرم بده.. مزد تحمل این سه ماهمو.. تحمل خودش و خونوادشو..  
الانم با تموم احترامی که لیاقتش و ندارiaz این خونه گمشو بیرون..  
ولی قبلش.. به شازده پسر ت بگو.. زمین گرده.. اونى که یه روز اون بالا  
نشسته.. میچرخه و میچرخه و جاش و با اون پایینی عوض میکنه.. دلم واسه  
اون روزش میسوزه..

انقد تند و محکم حرف زده بودم که اجازه حرف زدن به هیچکس و ندادم..  
صدای نحس زنعمو از سمت چپ به گوشم رسید.. با حرص.. با کینه.. با  
نفرت..

زن عمو\_ من سمت چپت بودم عروس.. نه روبرو.. بهش میگم..  
صدای کوبیده شدن در اومد و با رفتنش تموم زورم و واسه نگه داشتن این  
بغض رها کردم.. با زانو افتادم زمین و از ته دل واسه بیکسی و تنهاییم گریه  
کردم..

او راحت از من گذشت.. اگر خدا هم از او راحت بگذرد... قیامت را من بر پا  
میکنم..

با تموم وجودم اشک ریختم.. گریه کردم.. نه واسه از دست دادن وحید.. که از  
دست دادنش گریه نداشت.. چیز باارزشی نبود که بخوام واسه رفتنش زار  
بزنم.. واسه غرور شکستم.. واسه اینکه حرف طلاق و اون پیش  
کشید.. میدونستم.. یه جوایبی مطمئن بودم که بالاخره میگه.. ولی فکر نمیکردم  
انقد زود.. روزی که قرار بود عروسیمون و بگیریم بیان و از طلاق بگن..

گریه میکردم واسه اشتباهم.. واسه انتخابم که باعث شدم زندگیم زیر و رو بشه.. چشمام و از دست بدم.. مهر طلاق بخوره رو پیشونیمو غرورم و خرد شده بینم..

با تموم وجودم ازش متنفر شدم.. از خودش.. از مادرش.. از عموی بی بخار و بی عاطفم..

دلم واسه زندگی قبل از ازدواجم تنگ شده.. اون موقع که ستایش کمک مامان پارچه های مردم و میدوخت و منم گاهی به بچه های کوچیک محل درس میدادم.. یه جور معلم خصوصی.. پول زیادی نداشت ولی منو سرپا نگه میداشت.. اون موقع که میتونستم غروب خورشید و بینم.. سبزی بهار و سفیدی برفا رو بینم.. دلم واسه اون همه نور و رنگ تنگ شده بود..

ستایش اومد و منو از رو زمین بلند کرد.. اروم در گوشم حرف میزد.. قربونت بشم.. پاشو خواهری.. پاشو فدات شم.. ارزشش و نداشت..

بلند شدم.. با کمکش میخواستم برم تو اتاق که صدای افتادن چیزی اومد و جیغ ستایش و مامان گفتنش..

دست و پاهام شل شدن..

\_ستایش.. مامان چش شد.. کجایید.. مامان..

بغض کرده بودم.. مامانم.. اینکه حتی نمیتونم بینم الان مامان چشه هم داشت حالم و از خودم بهم میزد.. نشستم سر زمین.. دست و پاکشون مثل بچه گربه ها اروم رفتم جلو و سمت صداها..

ستایش\_بخور مامان.. باز کن.. زیر زبونی و بذار تو دهننت.. الهی قربونت  
بشم.. نفس عمیق بکش.. اروم باش..

با دست سر زمین می‌گشتم.. دستم به دامن استرچ مامان خورد..  
خودم و کشیدم سمتش و سرم و گذاشتم رو پاهاش.. چونم میلرزید.. پاهامو تو  
شکم جمع کرده بودم.. خودم و گهواره ای تگون میدادم.. تو چشمم پر از  
اشک شد.. دستای مامان نشست رو موهام.. صدش رسید به گوشم..  
مامان\_غصه نخور عروسکم.. شده تموم زندگیم و بفروشم نمیذارم دنیات سیاه  
بشه.. من کنارتم.. از هیچی نترس.. پاشم یه چیزی خیرات کنم که سایه این  
خونواده داره از زندگیمون کنده میشه..

انقد خودم و تگون دادم.. انقد موهامو مامان نوازش کرد تا چشمم گرم شدن و  
خوابیدم..

چشم که باز کردم بازم همه جا سیاه بود.. خوابیدن من مختص به استراحت  
مغزم بود.. همیشه همه جا تاریک بود.. شب بود..

سرم رو بالشت بود و به ملافه نازک روم.. نشستم و ستایش و صدا زدم.. او مدو  
گفت\_جانم ابجی؟

\_مامان..؟

ستایش\_ارامبخش خورده خوابیده..

او مد کنارم.. دستم و گرفت و گفت\_خوبی؟

نبودم..

\_نه..

ستایش\_چرا؟

\_دلم گرفته..

ستایش\_بریم بیرون..

\_واسه من فرقی نمیکنه..

ستایش\_میکنه..یه بادی به کلت میخوره انقد پرت و پلا نمیگی..

\_مامان خوبه؟

ستایش\_کلی درد دل کرد..یکم اروم شد و خوابید..وایسا برات لباس بیارم

بریم بیرون..

با کمک ستایش لباس پوشیدم..نمیدونم چی تنم کرد ولی خودش شروع کرد

به توضیح دادن..مانتو مشکی و جین ابی و شال مشکی..چه فرقی میکنه چی

پوشم..توی تغییر روحیه من که اثری نداره..من و ستایش هردو هم هیکل و

هم قد بودیم..لاغر و قدمون هم تقریباً ۱۶۷ میرسید..

واسه همین همیشه لباسای همدیگه رو میپوشیدیم..

ستایش برای مامان یه یادداشت گذاشت که میریم هوا خوری..

او مدیم بیرون..عصاد ستم نمیگیرم..عینکم که نیاز ندارم..دستای ستایش و

گرفته بودم و قدم مورچه ای بر میداشتم..هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که

حضور کسی رو کنارم حس کردم..گرمای تن یه مرد..

ستایش\_اقا مانی چیزی شده..؟

پس مانی بود..پسر همسایه ی مهربونمون..همون که با نگاهش بهم آرامش

میداد..همون که همیشه ساکت بود ولی یه لبخند کمرنگ کنج لبش

بود..همون که همسن خودم بود..

مانی\_ میتونم چند لحظه با پرستش خانم تنها باشم؟  
چپامن.. واسه چی.. نکنه بازم همدردی.. اخمام رفت تو هم..  
ستایش من من کنان گفت\_ همین ب\*غ\*ل ایستادم و صدای قدمای اهستش  
او مد..

چند لحظه سکوت و بعد صدای اروم مانی..  
مانی\_ کار شوهرته؟  
سرمو تو هوا تگون دادم.. دوست داشتم ببینم.. دوست داشتم از پشت این پرده  
سیاه دنیا رو ببینم..

\_منظورتون چیه؟ ما تصادف کردیم..  
مانی\_ دوستش نداشستی.. میفهمیدم از نگاهت.. اونم ادم نرمالی نبود.. چند بار  
خواستم بهت بگم.. ولی ترسیدم..  
\_از چی؟

مانی\_ از اینکه باورم نکنی..  
یه اه عمیق کشیدم..  
\_کاشکی میگفتی.. تو باور کردنی بود.. اون نبود..

مانی\_ تو.. میخوای چکار کنی؟  
حوصله ادامه این بحث و نداشتم..  
\_میخواد طلاقم بده..

صدای نفسای تند و عصبیش و شنیدم.. کاشکی یه جو از این غیرت و وحید  
داشت..



ستایش و صدا زدم که گفت\_چشمات خوب میشن...تو مبینی...من مطمئنم...فقط...غصه نخور...غمگین نباش...وقتی نگاهت اینجوریه...دلم میگیره..

ستایش اومد کنارم...غصه خوردن من چکار دلتنگی مانی داره..  
دست ستایش و گرفتم و همونجور که میرفتم گفتم\_غصه منو نخور...غصه خوردن واسه من...وقت تلف کردنه..

با ستایش وارد پارک نزدیک خونه شدیم...قبلا هم میومدیم...پارک بی نهایت زیبا و دنجی بود...بصورت خیابون کشی بود و سنگ فرش شده...درختای بلند و سبز...اروم...بی صدا...بعضی وقتا سکوت انچنان زیاد بود که میخواستی دیوونه بشی...بعضی اوقات هم صدای پرنده ها قاطی اون همه سکوت میشد و یه عصر عالی رو برات درست میکرد..

با اینکه نمیدیدم ولی میتونستم تصور کنم چقد الان اینجا زیباست...نشستم سر یه نیمکت سبز...هوا خوب بود...خوشحال شدم که لجبازی نکردم و حرف ستایش و گوش کردم و اومدم اینجا..

\_کی تو پارکه؟

ستایش\_یه دختر و پسر جوون تا چند لحظه دیگه از کنارمون رد میشن...یه پیر مرده داره میره خیابون بعدیش...یه دختر جوون هم چندتا نیمکت بالاتر نشسته و فکر کنم داره نقاشی میکشه..

یه نفس عمیق کشیدم..

\_به نظرت کار درستی کردم؟

ستایش\_کدوم کار؟

\_رفتارم با زنعمو..

ستایش با حرص تو صدش گفت\_بهترین کاری که تو عمرت کردی..جات

بودم با لگد پرتش میکردم بیرون..

\_احترامشو نگه داشتم..

ستایش دستش و انداخت دور گردنمو چسبید بهم و گفت\_قربون دلت

بشم..حیف بودی براش بخدا..

چیزی نگفتم که گفت\_پرستش؟

\_هووم؟

ستایش\_منظورت از شوهر خائن چی بود..

\_با یه دختره بود..فرناز..فکر کنم از اون پولدارا بود..جالبیش اینجا بود دختره

هم میدونست که وحید زن داره..چه قد اون دختره دیگه خاکبرسره که با اون

همه پول و امکانات عاشق اون عوضی شده..

ستایش\_چه میدونی..شاید دختره از این اویزونا باشه..

چیزی نگفتم..دو ست ندا شتم بهش فکر کنم..وحید از چ شمم افتاده بود..یه

ادم نامرد بی معرفت واقعا بیارزش بود..

ستایش\_سردت نیست؟

یه لبخند محو زدم و گفتم\_عالیه..مرسی که اومدیم..

ستایش\_مخلصتم ابجی..

\_ستا؟

ستایش\_جانم؟

اب دهنم و قورت دادم و با استرس گفتم\_دکتر اچی گفتن؟

ستایش\_راجع چي؟

\_چشمم..

حرفي نزد..

\_اميدي بهشون هست؟

بازم اون سکوت لعنتي..

\_اين سکوت يعني اينکه بهش فکر نکنم..اره..ولي من نااميد نميشم..من دلم  
روشنه..

ستایش با صدای گرفته ای گفت\_دکتر گفت به سرت ضربه خورده..ضربه به  
سرت باعث شده که بینایی چشمات و از دست بدی..و البته خرده شیشه ها  
که قرنيه چشمات و پاره کرده..ولي ضربه به سرت باعث شده که اين بلا سرت  
بياد..معمولا ضربه به سر باعث ضربه مغزی ميشه که حالا بستگی به نوع  
ضربه داره و واسه بعضيا کما و فراموشي رو در پی داره..ولي تو دچار نابینایی  
کامل و سردردای مفرط و بی حواسی و اضطراب شدی..که خوشبختانه کم  
کم بهتر ميشه..

گیج شده بودم..

\_اينا يعني چي..بالاخره به دیدن دوبارم اميدي هست يا نه؟

ستایش\_اره..ولي..

با اضطراب گفتم\_ولي چي؟

ستایش\_هزینه عمل بالاست..هردوتا چشمای تو نیاز به قرنیه جدید داره..قیمت هر قرنیه تقریبا شش هزار دلار..اونجور که دکتر گفت..یعنی هر قرنیه معدل هجده میلیون..بجز پول بیمارستان و دکتر و ..

سرم و انداختم پایین..نزدیک به چهل میلیون..همه زندگیمون هم حراج کنیم نصف این پول هم در نمیاد..

\_پس یعنی امیدی نیست..

ستایش سریع دستم و گرفت و گفت\_نگو اینجوری..مامان میخواد بگرده وام بگیره..کار میکنیم..قرض میگیریم..یه چیزی میشه بالاخره..

پوزخند نشست رو لبم..

\_از کی خواهر گلم..از کی میخوایم قرض بگیریم..از فامیلای بدتر از خودمون یا اونایی که سالی یه بارم پیدا شون نمیشه..شاید از عمو میخواین بگیرین..از کی میخواین وام بگیرید..ضامن دارید..اشنا دارین..

سرم و بردم عقب و چسبوندم به نیمکت و اروم گفتم\_فردا سر راه..واسم یه عصای سفید بگیر..

دو هفته از اون روزی که زن عمو او مد خونمون و اسم طلاق و پیش کشید میگذره..تو این مدت چشمای من هیچ تغییری نکرده..همون جور تاریک و سیاه..سردردام ولم نکردن..بی اشتها شدم و همیشه استرس دارم..دستم تند تند عرق میکن..گاهی اوقات یادم میره وسایلم و کجا گذاشتم..نماز خوندم یا نه..کجا میخواستم برم..اونوقته که عصبی میشم..میشینم روزمین و دستامو با سرم میگیرم و جد و اباد وحید و به فحش میکشم..

تو این مدت و وضعیت جسمانی من هیچ تغییری نکرده..روحیم با اینکه سعی میکنم زیاد غصه نخورم و خودم و شاد نگه دارم ولی خیلی موفق نبودم..دست خودم نیست..یه دختر ۲۱ ساله که همش ۱۵ روز تا ازدواجش مونده پی به خ\*ی\*ن\*ت شوهرش میبره و اونم هیچ انکاری نمیکنه و تصادف میکنه بینایشو از دست میده..شوهرش و همراهش و کنارش حس نمیکنه و بعدم که طلاق..پس زده شدن..

هجوم این همه مشکلات همه با هم واقعا در توان من نبود..تمام تلاشم و میکردم که خیلی غصه نخورم ولی من که از سنگ نیستم..نمیتونستم..فکر اینکه وحید که اصلا داخل ادم نبود بخواد منو پس بزنه واسم خیلی گرون تموم میشد..

ستایش تو این مدت همیشه کنارم بود..هیچ وقت تنهام نداشت..کافی بود تکنون بخورم تا بیفته دنبال..غذا رو که خودم میخوردم..حمام و دستشویی و با کمک ستایش میرفتم ولی خودم کارامو میکردم..زیادم تو خونه وول نمیخوردم..ولی ستایش همیشه کنارم مینشست..در ساش و میوورد پیش من مینشست و انجام میداد..تلویزیون و روشن میکرد و هرچی که میدید و واسه منم میگفت..گاهی اوقات کتاب شعرش و میوورد واسم میخوند..جدول میوورد و از من میپرسید و خودش مینوشت..

از دوستای دانشگاهش میگفت و منو به حرف میکشید..میدونستم میخواد باهام حرف بزنه که من منزوی و گوشه گیر نشم..که افسردگی نگیرم..که احساس تنهایی و پوچی نکنم..

مامان همیشه پای چرخ مینشست.. میدونستم خیلی توداره و زیاد غمشو بروز نمیده..

گاهی اوقات دو ست دا شتم بشینم باهاش درد دل کنم ولی میدونستم می شد نمک روز خمش..

تو این دو هفته دو بار دیگه با ستایش رفتیم همون پارک.. هر بار که میرفتیم تا چند ساعت خیلی حس خوبی داشتم..

وقتی از تو کوچه رد میشدیم حضور مانی و نگاه خیرش و بوی عطرش و حس میکردم.. تا قبل از ازدواجم نگاهش و درک میکردم.. میدونستم حسی بهم داره.. ولی الان مطمئنم تموم حسش فقط میتونه ترحم باشه..

امروز سه تامون تو خونه نشسته بودیم.. مامان داشت پارچه چادری یکی از خانمای همسایه رو میرید.. ستایش لباسی رو که آماده شده بود و اتو میکشید.. منم به دیوار تکیه داده بودم و به یه نقطه که نمیدونستم کجاست خیره بودم که صدای زنگ در اومد.. ستایش رفت دم در..

مامان\_ستایش... کی بود مامان..؟

ولی ستایش حرفی نزد.. هر وقت ستایش حرفی نمیزد یعنی دوست نداره حرف بزنه.. یعنی یه اتفاق بد..

مامان\_اون چیه دستت.. نامه است؟ از کیه؟

پس اومد..

ستایش\_احضاریه دادگاه..

مامان حرف نصفه و نیمه اش و کامل نکرد.. احتمالا مات مونده بود به دستای ستایش.. ولی من منتظر بودم.. میدونستم امروز فردا بالاخره میرسه..

مامان بعث زده گفت\_بالاخره کار خودش و کرد..  
ولی من جدی بودم..بدون هیچ بغض و لرزشی تو صدام گفتم\_تاریخ دادگاه  
واسه کیه؟  
ستایش\_ماه دیگه..  
-من که یادم نمیوم..یاداوری کن بهم..  
مامان\_واقعا میخوای بری...  
\_پیشنهاد دیگه ای داری؟  
مامان\_نمیخوای واسه زندگیت تلاش کنی؟  
خیلی اروم و جدی گفتم\_میخوای برم بیفتم به دست و پاش که طلاق نده..  
ستایش\_مامان چی میگی..اون درخواست طلاق داده..کم چیزی نیست..  
او مد نزدیکترم و گفت\_با هم میریم..طلاق توافق رو راحت قبول میکنن..فقط  
میمونه مهریه که اگه بخوایش و اونا ندن باید یه شکایت جداگانه تنظیم کنی..  
سر تکون دادم و گفتم\_نداد هم به درک..  
ستایش با صدای بلندتری گفت\_چی چیو نداد..میدونی با پولش میتونی  
حداقل مشکل یه چشمه و حل کنی..  
ته دلم قنچ رفت از شیرینی این حرفش..یعنی میرسه روزی که منم  
بینم..نخواستم الکی خودم و امیدوار کنم..  
\_حالا تا ماه دیگه...  
بعد از چند لحظه اروم گفتم\_مامان..  
با صدای گرفته ای گفت\_هووم..

به چی فکر میکنی؟

با همون لحن اروم یه نفس از ته دل کشید و گفت\_اینکه هیچ وقت فکر نمیکردم سرنوشت خودم و دخترم اینجوری بشه...

ستایش\_مامان..اینجوری میگی خو اینم دق میکنه حالا..

مامان\_نمیخواستم ناراحتتون کنم..فقط احساس کردم یه چیزی رو دلمه..

میخواست بلند شه..اینو از ترق و تروق زانوهایش فهمیدم..ولی سریع گفتم\_بشین مامان..

نشست..از کشیدن پاهایش رو قالی فهمیدم..

\_توی جوونی تو چی شده که زن عمو چشم دیدن منو نداره..من دارم تلافی کدوم گ\*ن\*ا\*ه نکرده رو میدم..چی بوده که هروقت کسی از قیافم تعریف میکرد و میگفت شکل جوونیای مامانتی زن عمو روترش میکرد..چی بود که هیچ وقت بهم نگفت عروس خوشگلم..که انقد از من بدش میومد..بگو مامان..خواهش میکنم..

مامان\_از گذشته گفتن چه فایده ای داره...

\_حداقل اش اینکه من را حت تصمیم میگیرم..حق میدم..فکرم ارومه..مامان..تو چکار کردی..؟

صدای بلند مامان لرز انداخت به جونم..

مامان\_هیچ کار..هیچی جز...عاشقی..

عاشقی..عاشقی مامان..همیشه یادمه مامان و بابا عاشق هم بودن..حتی وقتی بابا معتاد شد..باز هم همدیگه رو دوست داشتن..

ستایش\_عاشق کی مامان..؟



صداداش نگران بود ستایش..مثل من..  
حرفای مامان شلاق شد رو تنم..  
مامان\_همایون..  
و من فقط تونستم اروم زمزمه کنم...عمو..  
ترس حوا...سیب را با عشق گاز بزن..  
ادم بی عشق...لیاقت بهشت را ندارد..  
ستایش\_چی میگی مامان..عمو همایون..پس بابا..  
مامان بلند شد..رفت در حیاط و باز کرد و تکیه داد به در..اینواز برخورد در با  
دیوار و حضورش نزدیک خودم تشخیص دادم..  
مامان\_اون موقع ها که من همش ۱۵ سالم بود شباهتم به پرستش انکار  
نشدنی بود..فقط موهای من مشکى بود..  
تک دختر بودم..مامانم بچه اش نمیشد..منم خدا با هزار دعا و دوا بهشون  
داد..با اینکه اون موقع عیب بود یه بچه اونم اینکه دختر باشه و پسر نداشته  
باشی ولی اقام منور و چشماس میذاشت..هیچ وقت دیگه ام نرفت دنبال یه  
زنه دیگه..میگفت اگه قراره اولاد دار بشم خوده خدا بهم میده..چه با این زن  
چه با هر کس دیگه..اگر قراره که نده..با ده تای دیگه ام بهم نمیده..  
مامانم میگفت صورتت انقد مظلوم و معصوم بود که اسمت و گذاشتیم  
معصومه..  
بزرگ و بزرگتر شدم..اقام گذاشت درس بخونم و برم مدرسه..دختر مهربونی  
بودم و سریع با همه دوست میشدم..

تو مدر سمون یه دختره بود که همیشه یه اخم گنده بین ابروهاش بود و بخاطر  
زبون تند و تیزش هیچکس باهاش دوست نمیشد..نمیدونم چرا دلم واسه  
تنهائیش سوخت و رفتم پیش شو بهش پیشنهاد دوستی دادم..اونم که میدید  
هیچکس باهاش دوست نمیشه و من اولین نفرم..دستش و گذاشت تو دستم..  
\_من معصومم..تو چی؟

\_مهین..

اینجوری بود که من و مهین با هم دوست شدیم..اغلب روزامونو با هم  
میگذروندیم..بعضی وقتا از بعضی رفتاراش مات میموندم..کارایی که من  
حتی فکرشم نمیکردم که بخوام انجام بدم..

اینکه تو مدرسه وسیله یکی از بچه ها رو بذاره تو کیف یکی دیگه و اون دوتا  
رو به جون هم بندازه واقعا خوشحالش میکرد..اینکه به دروغ بره به ناظم  
بد اخلاقمون به حرفایی درباره مشکل اخلاقی یکی از بهترین دخترای مدرسه  
بزنه و اونو وسط سال اخراج کنن اوج خوشیش بود و از ته دل میخندید..خیلی  
باهاش حرف میزدم ولی اصلا تو کتش نمیرفت..

البته گاهی وقتا هم خوب میشد ولی فقط گاهی وقتا..دلم براش میسوخت..تا  
اینکه..

یه همسایه جدید اومد تو محلمون..مدرسه ما و خونه ما و خونه مهین اینا توی یه  
محل بود..

این همسایه جدید دوتا پسر داشت..شنیده بودم یه دختر هم داشتن که از سر  
یه بیماری تو بچگی مرده بود..

کل دخترای مدرسه و دخترای محلمون عاشق این دوتا برادر شده بودن و سعی داشتن توجه اون دوتا رو جلب کنن..همایون و هدایت..

همایون قد نسبتا بلندی داشت و سبزه و چشم و ابرو مشکی بود و هدایت..سفید بود و چشما و موهاش به روشنی عسل بود..یه پسر بور و زیبا..  
تورفت و امدامون همیشه میدیدمشون و منم حس میکردم مثل بقیه دخترای همسنم دوست دارم نگاهشون متوجه خودم کنم..

فهمیده بودم که مهین هم عاشق شده..یه بار گفته بود که از یکیشون خوشش اومده..ولی نگفته بود سبزه یا بوره.. شایدم گفته بود و من گیج بودم..گیج نگاه یه جفت چشم و ابروی مشکی..

به خودم که اودم دیدم شباقبل از خواب یه جفت چشم مشکی میاد تو ذهنم..من و اون..همین..نه خواب و رویای عروسیمون و میدیدم..نه دست تو دست هم..فقط من و اون..

یه مدت که گذشت تب تند دخترای محل و مدر سمون خوابید و وقتی حرکتی از طرف اون دوتا برادر ندیدن رفتن سراغ درسشون و شاید یه سرگرمی دیگه..  
ولی من هنوزم شبا با خیال اون میخوابیدم..وضع مالیشون خیلی خوب نبود..معمولی..مثل خودمون..ولی دله دیگه.. با ید ببینی کجا میره بری دنبالش..منم رفتم..

یه روز که مهین همراهم نبود سر یکی از پیچای نزدیک خونه یکی سرراهمو گرفت..همایون..همون پسر رویای شبهام..  
قلبم تند تند میزد..دستام عرق کرده بودن..بدنم داغ بود..

وقتی بهم گفت که چقد دوستم داره..وقتی گفت از دیدن رنگ چشمام ل\*ذ\*ت  
میبره..وقتی گفت دوست داره من مال اون بشم..خندیدم..یه خنده از ته دل..با  
لبخندم بهش فهموندم که منم دل باهاشه..

چند باره دیگه هم قایمکی همدیگه رو دیدیم و اونم هر بار ذوق میکرد از  
دیدنم..تو اسمونا بودم وقتی میدیدم یکی از پسرای که دخترا براش بال بال  
میزنن منو دوست داره..قرار بود با خانوادش بیاد واسه خواستگاری..واسه  
رسینمون..تا اینکه..

مهین فهمید..ما دوتا رو با هم دید و نمیدونید چه بلوایی به پا کرد..چه اتیشی  
درست کرد..نزد یک بود اقام بفهمه که اگه میفهمید سرم رو سینم  
بود..میخواست ابرویزی کنه که چی؟تو عشق منو دزدیدی..تو میدونستی من  
همایون و دوست دارم..عشق دوستت و دزدیدی..حالا یکی نبود بهش بگه  
مگه عشق زوریه..

از ترس اقام..از ترس ابروم..بخاطر مهین..از دلم..از عشقم..از همایون  
گذشتم..

وقتی همایون فهمید انقذ صبانی شد که اگه دم دستش بودم حتما از زندگی  
ساقطم میکرد..وقتی دید چطوری کنار کشیدم..مثل یه ترسو..کینه به دل  
گرفت ازم..از کنار کشیدنم..از پا پس کشیدنم..

از لج من رفت خواستگاری مهین و اونم خداخواسته قبول کرد..با هم ازدواج  
کردن..نمیدونید چی اون شب کشیدم..چه قدر مهین فخر میفروخت که الان  
زن همایونه..خداییش از سرشم زیادی بود..مهین جوونیاشم خوشگل نبود..

با ازدواج اون دوتا سعی کردم دیگه به همایون فکر نکنم.. مهین دیگه مدرسه نیومد و منم سرم و با درس و خیاطی گرم میکردم.. گاهی به یادش میفتم ولی تمام تلاشم و میکردم که از ذهنم خارجش کنم.. بعد از یک سال که فکر همایون کامل از سرم خارج شده بود و فهمیده بودم که اون عشق نبود بلکه یه تب داغ بود که سریع سرد شد دوباره سروکلتش پیدا شد..

دوباره اومد سر راه مدرسم.. باورم نمیشد که با داشتن مهین.. زنش هنوز یاد من باشه.. گفت تتونسته منو فراموش کنه.. گفت حماقت کرده که مهین و گرفته.. گفت از زندگیش دلخوشی نداره.. گفت بخاطر لج با من این کار کرده.. گفت اگه من بخوام میره و همین امروز طلاقش میدم و دوباره مال هم میشیم.. گفت نمیتونم رنگ چشمت و از یاد ببرم.. پوزخند جواب من بهش بود.. من بخاطر مهین کنار کشیدم الان بخوام پا بذارم روزندگیش..

سیلی که بهش زدم جواب قاطع من بود.. مهین فهمید و بازم میخواست ابروریزی راه بندازه.. از اون روز هم همایون هم مهین از من کینه به دل گرفتن.. مهین چون فکر میکنه میخوام شوهرش و بدزدم و همایون بخاطر پس زدنش.. ولی من دیگه بهشون فکر هم نمیکردم.. از هم فاصله گرفتیم تا اینکه دست تقدیر دوباره ماها رو به هم رسوند..

هدایت برادر کوچیکه او مد خواستگاریم..البته با واسطه خانوادش..ولی خودش منو دیده بوده و از من خوشش اومده بود..

اولش قبول نمیکردم..رفتن من به اون خانواده با وجود مهین و همایون و اون گذشته خطرناک بود..ولی هدایت انقد رفت و اومد..انقد سرراهم قرار گرفت که دلم و نرم کرد و خیالم و برای زندگی راحت..

تو زندگی با هدایت بود که معنی عشق و فهمیدم..هدایت اون پسر بور چشم عسلی که بعضی وقتا هم قهوه ای میشدن رنگ چشماش..شد مرد زندگیم..شد عشقم..پدر دخترم..

بخاطر اخلاقای مهین و نگاههای پراخم همایون و که گاهی اوقات چنان خیرم میشد که هدایت و عصبانی میکرد رابطه ها کمتر شد..خیلی از هم دور شدیم..

کار سرنوشت بود یا حماقت هدایت که معتاد شد..نمیدونم..اخه اون از دود متنفر بود..ورزشکار بود..

با مرگ پدرتون..اوایل نمیدونستم که چرا مهین پرستش و واسه وحید انتخاب کرده..ولی تازگیها فهمیدم..اون دید من یه زن تنهام..ترسید که دوباره ماجرای چند سال پیش تکرار بشه..خواست بهم نزدیک بشیم که منو زیر نظر داشته باشه..که یه دفعه شوهرش دوباره فیلش یاد هندستون نکنه..

یه نفس عمیق کشید و گفت\_اون داره تلافی میکنه..تلافی گ\*ن\*ا\*ه نکرده رو..

گاهی تنهایی انقدر قیمت دارد که درب را باز نمیکنم..  
حتی برای تو..که سالها منتظر آمدنت بودم..

وقتی عصبی میشم چشمم میسوزن سردرد اوج میگیرن.. ستایش میگه چشمم پر از رگه های خونی..

اخه یه ادم چقد میتونه بی شعور و عوضی باشه.. حال من از ادمای دور و برم بهم میخوره.. یعنی هرکاری میکنند که فقط شرش به ادم برسه.. خیرشون که به کسی نمیرسه..

دوماهی از دونستن حقیقت گذشته مامان میگذره.. اون روز مامان بعد از یه دل سیر درد دل کردن رفت تو اتاقش و تا شب بیرون نیومد.. شام نخورد.. میدونم شاید خیلی چیزای دیگه هم بوده که روش نشده به ما بگه.. وقتی به این فکر میکنم که عمو به مامانم نظر داشته یه اخم گنده میشینه بین ابرو هام.. ناخوداگاه مثل پسرا غیرتی میشم رو مامان..

علاقه من به اون پارک و هوای خوبش و عصرای عالیش زیاد شده.. هر وقت ستایش بیکار باشه منو میبره اونجا.. همیشه تو مسیر بوی عطر مانی رو حس میکنم.. ولی بهش فکر نمیکنم.. اون پسر خیلی خوب و مهربونه.. حیفه واسه حماقت من..

تو این عصر که میریم اونجا با یه دختره دیگه هم آشنا شدیم.. همونی که اون روز داشت نقاشی میکشید.. یه روز اومد پیشمون و خودش و معرفی کرد و گفت که همیشه مارو اینجا مبینه و خودش عاشقه این پارکه.. اونطور که ستایش میگفت یه دختر زیبای چادریه.. میگفت خیلی خوشگل نیست ولی چادر به صورتش معصومیت داده.. پوست روشن و چشمای قهوه ای.. هر دفعه که میرفتیم اونم بود.. از قضیه منو مشکلم و طلاقم با خبر بود..

از خودش اینطور میگفت که اسمش ثمینہ و ۲۴ سالشه و ترم اخر کارشناسی ارشد گرافیکه..دوتا برادر داره و خودش نامزد داره..اسم نامزدش هم علیه.. خیلی مهربون بود..حرف زدن با هاش بهم ارامش میداد..شمرده شمرده و محکم حرف میزد و حرفاشم ته مایه های طنز داشت..هروقت میرفتیم پارک منتظرش میشدیم تا بیاد..باید بگم توی تغییر روحیم خیلی موثر بود..یه بارم یه پرتره از من کشید..میگفت در عین زیبایی و معصومیت یه سردی تو نگاهته..یه بی تفاوتی..من که از حرفاش سر در نیاوردم ولی نقاشیش که تموم شد ستایش کلی ذوق کرد و گفت خیلی قشنگ شده..یکی زد پس گردنم و گفت\_از خودتم خوشگلتر شده..یه چیزی تو مایه های من شده..

روز دادگاه با مامان و ستایش رفتیم..خیلی سختم بود..همش دستم تو دستای ستایش بود و ذکرای مامان زیر گوشم..

وحید هم بود..خودش بود و یه دختره دیگه..عمو و زن عمو نبودن..ستایش میگفت با یه دختره است..احتمالا همون فرناز باشه..چقد میتونه بی شرم و حیا باشه که دست اون و بگیره و بیاره اینجا..ستایش میگفت دختره همه جاش عملیه و کاش با این عملا خوشگل میشد حداقل..یه دختر زشت ولی مغرور با لباسای خیلی شیک..میگفت خود وحید چقدر چاق شده و روفرم اومده.. هرچقد به خودم میگفتم به درک بذار اونقد چاق شه تا بترکه ولی ته دلم یه چیزی رو قلبم فشار میورد..این مدت حسابی خوش گذرونده..تنهایی..بی من..

جلسه اول و که بهمون وقت دادن که اشتی کنیم و فکر کنیم که کار ما از این حرفا گذشته بود..



جلسه دوم که رفتیم با تقاضامون موافقت شد..وقتی از قاضی درباره مهریم پرسیدم گفت طلاق توافقی مهر تعلق نمیگیره..مگر اینکه شرط محضری داشته باشید یا خود مرد بخواد مهریت و پرداخت کنه..ولی اگه بخوای شکایت کنی واسه مهرت که اونم ملزم به اینکه یه مقدار پول به حساب دادگاه واریز کنی که به شکایت رسیدگی بشه اونم میتونه بره حکم بگیره که استطاعت مالی نداره مخصوصا که مهریه تو عندالمطالبه نیست..عندالاستطاعته..میتونه ماهی یه سکه یا نیم سکه واست ببره..که با نظر کارشناس دادگستریه..

انقد سرم درد میکرد که تحمل اینکه بیشتر اونجا بمونمو نداشتم..حالم از هرچی شارلاتانه بهم میخوره..این چه قانونیه که این عوضی زده من و ناکار کرده میخواد طلاقم بده و اخرم هیچی دست منو نمیگیره..حتی مهمرم..

میخواستم واسه دیه چشمم ازش شکایت کنم ولی دیدم این که مهرمه حقمه بهم نمیدن دیگه صددرصد از زیر اون در میره و اینکه دیگه تحمل این دادگاه و رفت و امداشو حضور نحس وحید و نداشتم..حتی شنیدن صداش..

با طلاق موافقت شد و برگه از دادگاه گرفتیم و حالا فقط وقت از محضر مونده..

یعنی انقد زندگی با من سر لج افتاده..داره همه چیمو ازم میگیره..

وحید چرا پا گذاشتی تو زندگیمو همه چیمو ازم گرفتی..حتی چشمامو...

امروز حتما باید میرفتم پارک..انقد دلم گرفته بود که تحمل فضای خونه رو هم نداشتم..اگه نمیرفتم دق میکردم..با ستایش رفتیم..اون همه بغضی که این مدت نگهشون داشته بودم و میخواستم خودم و محکم نشون بدم ازاد کردم و

از ته دل تو اون پارک خلوت گریه کردم..صدای گریه هام اکو مینداخت بین درختای بلند و گریه کردنمو تشدید میکرد..

گریه کردم واسه این همه بدبختی..واسه تنهاییم..کاشکی بابام بود..اگه معتاد نبود..اگه نمیمرد..چرا مرد؟؟کاشکی یه برادر داشتم..یکی که بهش تکیه بدم..خودم که نمیدیدم وانگار دست و پاهامو بسته بودن..مامان و ستایش که بدتر از خودم..سه تا زن خونگی که هیچی از جامعه و گرگاش نمیدونن...خسته شده بودم..

بلند داد زدم \_خدا..میخوام گله کنم..میخوام بهت شکایت کنم..شکایت تو رو پیش کی ببرم..مگه از تو بزرگترم هست..مگه از تو مهربونترم هست..پیش کی گله کنم..پیش کی از دردام بگم..مگه نمیگی رحیمی..مگه تو رحمان نیستی..پس کو..از این رحمانت چقدش سهم من..

صدای گریه های ریز ریز ستایش هم میومد..دست ظریفی نشست رو شونم..با گریه خودم و انداختم تو ب\*غ\*ل\*ثمین و گفتم..خستم..خسته شدم ثمین..من میخوام ببینم..میتراسم از این همه تاریکی..از تنهایی..از این دنیایی که واسم سیاه شده..

سه تامون با هم گریه کردیم..اشک ریختیم و اروم شدیم..سرم و تکیه دادم رو شونه ستایش و گفتم..از وقتی قرار شد که نبینم..خیلی چیزا دارم ببینم..نامردی..تنهایی..بی کسی..

ثمین حرفاش شیرین بودن..مثالاش بامزه و بجا..با حرفاش با مزه پرونیاش سعی میکرد مسیر فکریمو عوض کنه..سعی میکرد منو به این نقطه برسونه که

وحید اگه لیاقت داشت میتونست بشه نور چشمم.. میتونست بشه گرمی نگاهم.. میتونست بشه چراغ راهم.. اون لیاقت نداشت..

ثمین تلاشش و میکرد ولی من دلم شکسته بود.. بدجور هم شکسته بود.. صدای اس ام اس گوشی ستایش اومد و بعدم صدای پر حرص خودش که گفت\_ وحیده.. وقت گرفته واسه فردا ساعت ۹ صبح.. همون محضری که عقد کردید..

نمیدونم اثر حرفای ثمین بود یا گریه ها باعث شده بود سبک بشم که حس کردم گوشه لبهام کشیده شد بالا..

از صبح دارم با خودم حرف میزنم و دلداری میدم و تلقین میکنم که هیچ مشکلی نیست.. که اسونه.. که میگذره.. ولی سخته.. فکرشم سخته..

اینکه تو ۲۱ سالگی بشی مطلقه.. یه زن که در عین دختر بودن مطلقه شده..

از صبح زود سه تامون بیدار شدیم.. به زور مامان یه لیوان چایی خوردم.. سر سفره مامان کلی به در و دیوار زد تا بهم بفهمونه که هر چیزی تو این دنیا واسه خودش یه ارزشی داره.. ولی بعضی چیزها هستن که خودشون نمیخوان به خودشون ارزش بدن.. و متأسفانه وحید یکی از اوناست.. بهتره واسه یه چیز بی ارزش انقد حرص نخورم..

بعد از صبحانه ستایش لباسامو آورد.. دوست نداشتم جلوی این دختره فرناز کم بیارم..

\_ ستایش.. چی داری تنم میکنی؟

صدای سرخوش ستایش اومد تو گوشم که گفت\_ امروز هممون شادیم.. تو هم باید شاد باشی.. همون مانتو خوشگله سفیده که مامان روز اول عقد بهت داد.. تا چشم این دختره دراد.. بذار بفهمن ما امروز خوشحالیم.. ولی من خیلی خوشحال نبودم.. نه واسه جداییم از وحید.. از ایندم.. میترسیدم از آینده ای که قراره داشته باشم.. این شکلی.. ناقص..

یه نفس عمیق کشیدم و ترجیح دادم به ترانه شادی که ستایش میخوند گوش بدم.. با کمکش مانتو سفید و جین مشکی و شال مشکی زدم و یه مقدار از موهای روشنم روی پیشونیم ریخت.. بهم عطر زد و با هزار زور و غریه رژ لب قرمز به لبام کشید.. خودش که میگفت تیکه شدم.. کاشکی میتونستم خودمو ببینم.. دلم واسه خودم تو اینه تنگ شده.. خجالت نمیکشم اگه بگم دلتنگ دیدن صورتم شدم.. دلم واسه تعریفای مامان از دخترای خوشگلش تنگ شده.. واسه کل کلامون با ستایش که کی خوشگلتره و اخر هم به نتیجه ای نمیرسیدیم..

دیگه حتی اگه صورتم پر از جوش و لک هم بشه مهم نیست.. مامان شناسنامه و مدارک و برداشت و همون موقع صدای بوق ماشین اومد و صدای پر خنده ستایش که گفت\_ این ثمین بیشتر از تو عجله داره.. دیشب گفته بود میاد دنبالمون که بریم محضر..

با کمک مامان و ستایش رفتیم بیرون.. ثمین پیاده شد و با مامان گرم احوالپرسی شدن و صدای اروم حرف زدن مانی و ستایش هم از یه سمت دیگه ام میومد.. تو این پچ پچ فقط کلمه طلاق و شنیدم و بعد صدای واضح مانی کنار گوشم که گفت\_ میخوای منم بیام..؟

چقد حس خوبیه که احساس کنی یه مرد کنارت.. که حمایت میکنه.. که نامرد نیست.. که واقعا مرده.. مانی اولین مذکر تو زندگی من بود که واقعا مرد بود.. حتی بابام هم مرد نبود.. که اگه بود.. این شکلی نابودمون نمیکرد..

\_ ممنون... میرم که دیگه تمومش کنم.. نیازی نیست..

صدای ارومش و شنیدم که گفت \_ من پشتتم.. لازم نیست که حتما منو ببینی.. همین که حس کنی... واسم کافیه..

زل زدم به زمین.. احساس.. چرا وحید اینو ازم نخواست.. که احساسش کنم.. اروم پلک زدم.. سرم و اوردم بالا.. اسلوموشن.. نمیدونستم صورتش کجاست.. فقط لبخندمو تحویلش دادم.. صدای مامان و ثمین اومد.. صدای اروم ستایش که گفت \_ سوار شو..

لحظه آخر که سوار شدم.. باز لبخند زدم و گفتم \_ منتظر من نباش..  
باد پیچید بین موهام..

ثمین جلوی محضر ترمز کرد.. دستام نمیلرزیدن.. قلبم تند تند نمیزد.. ولی واقعا نارا حت بودم.. غمگین بودم.. یه چیزی سر دلم بود.. یه بغض .. یه دلخوری..

با کمک مامان و ستایش پیاده شدم.. رفتیم داخل.. صدای وحید و زن عمو میومد..

ستایش زیر گوشم گفت \_ مادر فولادزره هم اومده..

\_ اون دختره هم هست؟

ستایش \_ میشه نباشه.. همه اتیشا از گور این پا میشه..

صدای سلام گفتن پر نیش زن عمو اومد.. سلام اروم وحید و اون دختره هم که اصلا ادم حسابمون نکرد.. خوبه..

وحید برگه ها رو داده بود و هماهنگی ها انجام شده بود.. عاقد در باره مهریه پرسید که زن عمو گفت\_پسرم... ماهی نیم سکه رو میتونه بده.. دلمون نمیداد.. بالاخره خرج دوا و دکترو..

نفهمیدم چی شد.. فقط صدای محکم و بلندم تو اون اتاق احتمالا کوچیک پیچید..

\_لازم نکرده.. انقد میفهمم که میدونم پسریه لاقبات عرضه دادن همون نیم سکه رو هم نداره.. منم بخشندمو میبخشتم به عروس بعدیتون.. بهتره سکه هاتون و حروم نکنید.. در ضمن.. ما نون حروم وارد زندگیمون نمیکنیم..

صدای عصبی وحید اومد که اسممو صدا زد.. ولی عاقد پادرمیونی کرد و شروع کرد به خوندن صیغه و طلاق و جدایی و همه چی تموم شد.. من شدم یه دختره ۲۱ ساله مطلقه..

همه چی تموم شد ولی من هنوزم بغضم سر جاشه.. هنوزم دلم گرفته.. احساس شکست میکردم.. خرد شدن.. طرد شدن.. یعنی کار عمو بوده.. خواسته منم حس کنم طرد شدن و پس زندو.. چون شکل مامانم.. همونطور که خودش حس کرد..

یعنی زنعمو خواسته مثلا تلافی کنه.. شوهرم و گرفت چون فکر میکرد مامان شوهرش و ازش گرفته..

ثمین و ستایش دوطرفم ایستاده بودن و میبردن سمت ماشین که صدای وحید اومد.. ایستادم..

ثمین رفت کنار ماشین و ستایش هم گفت که همین ب\*غ\*ل ایستاده..  
وحید بهم رسید.. سرم پایین بود.. نمیدونستم کجاست و نمیخواستم باز  
بشکنم..

وحید\_ همه چی تموم شد.. بد.. ولی تموم شد..

صداش حتی رنگ شرمندگی هم نداشت..

\_منتظر بودی تموم شه نه؟

وحید\_ من نمیخواستم.. پیش او مد.. حق بده..

\_اگه چشمامو ازم نمیگرفتی هم میرفتی سراغ فرناز.. روز آخر و که یادته..

وحید\_ من..

پریدم بین حرفش..

\_قبول داری.. بد کردی؟

وحید\_ من ادعایی ندارم..

\_همین هم کم ادعایی نیست.. بی ادعایی..

وحید کلافه گفت\_ نیومدم باهات بحث فلسفی کنم.. فقط خواستم خدا حافظی

کنم.. ما هنوزم با هم دختر عمو پسر عموییم.. مگه نه..؟

یعنی واقعا وقاحت در چه حد؟

ستایش و صدا زدم.. دستم و گرفتم.. داشتم میرفتم.. برگشتم و صداش

زدم.. ایستاد.. صدای کفشاش او مد..

\_من مثل تو و خنوادت نیستم..رو راستم..ارزوی خوشبختی واست  
نمیکنم..ولی نفرینتم نمیکنم..اینو گفتم که اگه یه روزی..چوب خدا رو  
خوردی..بدونی کار من نبوده..دل خودش و شکوندی..  
با ستایش رفتیم کنار ماشین..اوادم سوار شم که صدای مامان و زن عمو  
اومد..

زن عمو\_به هر حال ما یه روزی با هم دوست بودیم..درسته بچه هامون  
قسمت هم نشدن..ولی بالاخره که ما با هم فامیلیم..  
مامان\_تو فامیلی هم گذاشتی؟

زن عمو\_خیلی دوست داشتی دخترت و بندازی رودستم و منم بشینم یه عمر  
لگن بذارم زیر پای دختر کورت..  
تموم تنم داغ شد..چشمام به سوزش افتاد..سردردام..دستای ستایش مشت  
شدن..

مامان\_هنوزم همونقدر بد ذاتی..

زن عمو\_بد ذاتم که خواستم پسر خوشبخت شه..یه عمر گرفتار نباشه..تو هم  
حتما فکر دخترتی که میخواستی وحید و نگه داری..  
ستایش با پوزخند گفت\_وحید نگه داشتنی نبود..مته کش تنبون در میره..برو  
فکر عروسای بعدیت باش...

زن عمو\_فرناز و که دیدین..ماشالله از خانمی چیزی کم نداره..البته پرستش  
که نمیتونه ببیندش..حیف..  
قلبم مچاله شد..



صدای عصبی ثمین بلند شد\_شعور خوب چیزیه..که متاسفانه بعضیا  
ندارن..ستایش..پرستش و سوار کن..

بی تفاوت نشستم..با سوار شدنمون و حرکت ماشین مامان زد زیر گریه..لبمو  
گاز میگرفتم..که خودم و نگه دارم..که باز نشکنم..که خرد نشم بیشتر از  
این..که یه تیکه ام باقی بمونه..

رسیدیم درخونه..مامان از ثمین تشکر کرد و سریع پیاده شد..ستایش خواست  
کمکم کنه که ثمین گفت\_بمون پرستش..برو ستا..خودم میارمش..میریم یه  
دوری بزنیم..

صدای بستن در اومد و گاز ماشین ثمین..  
ثمین میرفت..بی هیچ حرفی..پخش ماشین روشن بود..نمیدونستم کجا  
میره..

مغزم داشت میتراکید..حرفای زن عمو..نیشش..لبام میلرزید..چونم میلرزید..  
صدای خواننده میومد..

نذار امشبم با یه بغض سر بشه..

بزن زیر گریه چشات تر بشه..

بذار چشمت و خیلی اروم رو هم..

بزن زیر گریه سبک شی یکم..

یه امشب غرور و بذارش کنار..

اگه ابری هستی بال\*ذ\*ت بیار..

هنوزم اگه عاشقش هستی که..

نریز غصه هات و تو قلبت دیگه..

غرورت نذار دیگه خست کنه..

اگر نیست باید دلشکست کنه..

نمیتونی پنهون کنی داغونی

نمیتونی یادش نباشی... به این اسونی..

زدم زیر گریه.. مگه نگفت گریه کن.. مگه نمیگه بزن زیر گریه.. خسته شدم

خدا.. دارم خفه میشم.. گریه میکنم.. ولی این بغض لعنتی تموم نمیشه.. هنوز

هست.. راحت نمیداره.. حس میکنم نمیتونم نفس بکشم.. نفس کم

میارم.. حرفای زن عمو.. حرفای وحید.. بی خیالیش.. حالم داشت بد

میشد.. چشمام نمیدید.. همه جا سیاه بود.. همین نفسمو میگرفت.. یه چیزی

سر راه گلوم بود.. یه پا.. راه نفسم و گرفته بود..

ماشین نگه داشت و کشیده شدم توب\*غ\*ل ثمین..

توب\*غ\*ل هم گریه کردیم..

\_خسته شدم ثمین.. کاشکی تو اون تصادف میمردم.. کاشکی هیچی ازم

نمیوموند.. زنده موندم و هرروز دارم میشم.. هرروز دارم خرد

میشم.. غرورم.. روحم.. خودم.. ابروم.. هرروز دارم له میشم..

خردم کرد.. زندگیمو ازم گرفت.. ایندمو گرفت.. چشمامو گرفت.. بعدم مثل یه

تفاله پرتم کرد.. این زندگی دیگه به چه دردم میخوره.. شنیدی حرفاشو.. دیدی

چه طوری سوزوندم.. این خودش دختر داره.. چرا نمیفهمه یکی همین حرفارو

یه روزی به دخترش میزنه..

انقد توب\*غ\*ل ثمین گریه کردم تا کم کم اروم شدم..  
حرف نمیزد.. کاشکی حرف میزد.. مزه میپروند.. بامزه میشد.. ولی به جاش  
ارومم کرد.. یکم سبک شدم..  
ر سوندم دم در.. پیاده شد و زنگ وزد.. اروم پیاده شدم.. قبل از اینکه ستایش  
بیاد گفت\_ دارم میرم سفر.. بعد از اینکه برگشتم یه خبری میخوام بهت بدم..  
گونموب\*و\*سید و رفت.. ستایش دستمو گرفت و رفتیم تو..  
دیگه هیچی واسم مهم نیست.. حتی خبر مهم ثمین..  
میدانی تنهایی کجایش درد دارد.... انکارش..  
اگه بگم غصه نخوردم.. اگه بگم شب با بهش فکر نکردم.. اگه بگم هیچی  
خوشحالم نمیکردم.. اگه بگم حتی دوست نداشتم برم پارک نزدیک خونه.. اگه  
بگم حرفای وحید و زن عمورو فراموش کردم.. دروغ بود..  
هر روز هر روز که میگذشت حس تلخ طرد شدن.. تحقیر شدن.. کنار گذاشته  
شدن بیشتر میخواست خفم کنه..  
مامان و ستایش هم ناراحت بودن.. اما مامان با خیاطی و ستایش با درس و  
دانشگاهش خودش مشغول میکرد.. ولی من چی.. کار هر روزم بود.. بشینم یه  
گوشه و زل بزنم به نمیدونم کجا و غصه بخورم..  
مامان هر روز میرفت بانک واسه وام..هربانکی رو که اسمشو شنیده بود و کسی  
معرفی میکرد که وام میدن رفته بود.. ولی خب.. اونا هم یا ضامن معتبر  
میخواستن یا یه حساب نسبتاً خوب و در حال گردش که اگه ما داشتیم چه

دردی داشتیم دیگه وام بگیریم..اوناییم که قرض الحسنه میدادن خرج به شب بیمارستان خوابیدن من نمیشد..

سراغ دوست و آشنا رفت..ولی من از همون اول هم میدونستم که فامیلای ما پول بده نیستن..بعضیا شون که واقعا نداشتن و اوناییم که داشتن مگه مغزشون و خر گاز گرفته بود چهل میلیون پولشون و بدن به ما..نه بیست میلیون..چه فرقی میکرد..

ما مان به خاطر من به همه رو انداخته بود..همه جا رفته بود..هر بانک و موسسه ای..اسم هر ادم خیری رو که شنیده بود سراغش رفته بود..

ولی هیچکس نداشت..نداد..دیگه واقعا همون یه ذره امیدی هم که تو دلم داشتم و از دست دادم..یه ماه تموم مامان رفت و اومد..هرکس که دیگه خیلی دلش میسوخت یه تومن میذاشت کف دست مامان..ولی اینو به کجای دردمون میزدیم..

دیگه وقتی مامان نشست و باهام حرف زدو مثلا میخواست منو راضی کنه که بذارم کلیشو بفروشه..بغضم ترکید..بدبختی تا کجا..تا چه حد..مگه من انقد پست بودم..من انقد عوضیم و خودم خبر نداشتم..بودم که مامان همچین پیشنهادی داد..

یا اینکه گفت خونه رو بفرو شیم..همینم مونده بود..سه تا زن تنها..بی سرپناه ایندفعه هر سال باید اواره این خونه اون خونه میشدیم..خونه ای که مامان چشماش در اومدن پای پارچه های مردم تا پولش جور شد..

دیگه واقعا بریده بودم..فکر میکردم که تو حسرت دیدن دستای ما مان میمیرم..چشمای قشنگ ستایش..نور..رنگ..زندگی..افتاب ..ماه..ستاره

ها..برگای زرد پاییز..کارتون پلنگ صورتی..دیدن همه اینا واسم ارزو شده بود..عقده..

ثمین بالاخره برگشت..بعد از یک ماه و نیم..پارک بدون ثمین مزه نمیداد..نرفتم تو این مدت..چقد دوست داشتم این دختر مهربون و زیبا رو ببینم..

ستایش گوشی و بهم داد و از اتاق زد بیرون..

ثمین\_سلام بر لیدی زیبای من..چطوری؟

\_از احوالپرسی شما دختر بی معرفت..

خندید و گفت\_بخشید بخدا..یکم طول کشید..

\_از یکم بیشتر..خوش گذشت..؟

ثمین\_جات خالی...عالی بود..

\_بله دیگه..ثمین خانم در جوار اقا علی بایدم بهشون خوش بگذره..

صدای خنده های سرخوشش پیچید تو گوشی..

ثمین\_از خودت بگو..بهتری؟

\_همونطوری..بی هیچ تغییری..

ثمین\_واسه عمل کاری کردی؟

\_میدونم که ستایش گزارش کامل داده...پس نپرس..

یه نفس عمیق کشید و با صدای شاد و مرموزی گفت\_حالا اگه من بگم..یه

نفر پیدا شده که میخواد همه این پول و بهت بده واسه عملت..خوشحال

میشی..؟

یه لحظه نفسم گرفت... یعنی کی؟ یه ادم خیر...؟

\_م.. منظورت چیه؟

ثمین\_ من خیلی واضح گفتم..

\_نکنه خودت..

ثمین\_ نه بابا.. من اگه انقد پول داشتم میرفتم واسه خودم جهیزیه میخریدم که

علی بیاد منو ببره سر خونه وزندگیمون..

چرت میگفت.. میدونستم وضع مالیشون خوبه..

\_این کی میگه... کی هست؟

ثمین به صدداش یه غرور و افتخار خاصی داد و گفت\_ دادا شم.. آقای سیاوش

معین مهر..

\_داداشت؟

ثمین\_اره..

\_اون از کجا میدونه؟

پرو پرو گفت\_ پس ثمین خانم به چه درد میخوره؟

چه فرقی میکنه.. بگه.. نگه.. همه که میدونن.. اصلا چه اشکالی داره..؟

\_حالا چرا خان داداش شما دست به خیر شدن؟

ثمین اب دهنش و قورت داد و با هیجان بیشتری گفت\_ راستش قبل از سفر

تصمیم داشتم که خودم این پول و بهت بدم.. از پس اندازم و یه مقدارم از علی

باید میگرفتم.. گفتم میرم و میام بهت میدم.. ولی این مسافرتی که ما رفتیم با

داداشمو دوستای داداشمو البته خانوادگی بود.. رفتیم شمال و شهرهای اطرافش

و خلاصه کنم برات.. یه روز که من لب دریا داشتم طرح میزدم و طرحای قبلیم

روملافه روزمین بودسیاوش اومد و یه نگاهی بهشون انداخت تا رسید به طرح تو..یکم بهش خیره شد و بعد ازم پرسید که این واقعه یا خیالی..منم سیر تا پیاز زندگیت و واسش تعریف کردم..اونم یکم دیگه به عکست خیره شد و رفت..شب موقع خواب اومد پیشم و گفت به دوستت بگو من همه خرج عملش و میدم نگران نباشه..بره سراغ کارای بستری شدنش..همین.. اصلا باورم نمیشد که همچین ادمایی هم پیدا بشن..که به همین راحتی واسه سلامتی یه غریبه دست به جیب بشن..اون از فامیلای خودمون و.. اگه بگم خوشحال نشدم..دروغ گفتم..خیال اینکه دارم میبینم خیلی شیرین بود دیگه چه برسه به واقعیتش..اصلا یه لحظه حس کردم جلوی چشمم نورانی شد..

ولی یه دفعه با شک پرسیدم\_اونوقت در ازاش چی میخواد؟  
ثمین\_هیچی..اون فقط میخواد کمکت کنه..یه کار خیر انجام بده..بین پرستش..این پول واسه داداش من فقط خرج یه هفته شه..نگران نباش..تو فقط اوکیو بده تا من بقیشو حل کنم..اها راستی..قبلشم میخواد با خودت حرف بزنه..

\_میداری با مامان مشورت کنم؟  
ثمین\_اره..حتما..پس خبرشو بهم بده..خداحافظ عزیزم..  
\_خداحافظ..

یعنی واقعا من بیدارم؟ به این اسونی.. من که از خدایم.. ولی باید با مامان حرف  
بزنم.. تازه.. باید به خودشم بگم که این پول و به عنوان قرض قبول  
میکنم.. هرچند که من تا بخوام پشش بدم باید یه کفنم واسه خودم بخرم..  
معلوم بود جواب مامان چیه؟ مگه میشد همچین اتفاق خوبی بیفته و مامان  
ناراضی باشه یا کسی خوشحال نشه..

مامان اولش کلی سوال پیچمون کرد و بعدم از خوشحالی رفت نماز شکر به  
جا آورد و سر نماز انقد گریه کرد که دیگه بزور بلندش کردیم..

ستایش خوشحال بود میخندید بلند بلند یه ترانه شاد و میخوند و احتمالا واسه  
خودش قر هم میداد.. و من از ته دل خوشحال بودم.. خنده از لبهام نمیرفت و  
شب با این خیال خوابیدم که بزودی بتونم دنیا رو ببینم.. هر چند بد.. ولی  
ببینم.. قبل از خواب به عادت همیشه ایت الکرسی خوندم و از اعماق وجودم  
خدا رو صدا زدم و ازش تشکر کردم..

صبح اش انقد خوشحال بودم که از صبح زود بیدار شدم.. ستایش خونه بود و  
کلاس نداشت.. زنگ زد به ثمین و جواب ما رو بهش داد و کلیم ازش تشکر  
کرد.. منم از پشت تلفن واسش یه م\*ا\*چ ابدار فرستادم..

ثمین هم گفت که به داداشش میگه و ما رو با خبر میکنه..

الانم دوسه روز گذشته و از ثمین خبری نیست.. احتمالا داداشش اون روز  
تحت تاثیر جو شمال و اب و هوای اونجا قرار گرفته بود و احساساتی شده  
بود.. یعنی ممکنه پشیمون شده باشه.. نه خدا.. نه.. این امیدمو ازم بگیر.. انقد  
امروز که جمعه هم هست دلم گرفته و استرس دارم که تموم انگشتای دستام از  
بس ترق تروقشون کردم شل شدن..



خسته شدم..دستم و گرفتم به دیوار و از اتاق او مدم بیرون..ستایش و صدا  
زدم..

ستایش\_بله..؟

\_کجایی؟

ستایش\_تو اشپز خونه..

رفتم پیشش..

\_چکار میکنی؟

ستایش\_نشستم روزمین و دارم سودو کو حل میکنم..

منم نشستم و گفتم\_جدول خریدی؟

ستایش خندید و گفت\_نه بابا..پشت این کبریتا زدن..خیلی باحاله..دستشون

درد نکنه واقعا..خدا اجرشون بده..

خندیدم..ابجی ما هم داغونه..

\_ستایش..چرا ث..

صدای زنگ تلفن نداشت حرفمو بزnm..

مامان\_ستایش..بیا ببین کیه مامان؟

ستایش رفت و چند لحظه بعد با صدایی که توش خنده بود او مد و

گفت\_باشه..قربونت برم ..اره ٦ اونجاییم..لطف کردی..ممنون..خدا حافظ..

\_کی بود؟

ستایش\_ثمین..

قلبم تند تند میزد..خدا کنه چیزی بگه که دلم میخواد نه چیزی که دلم میگه..

\_چی گفت؟

ستایش با خنده حرص دراری گفت\_ به نظرت؟

بی حوصله گفتم\_ کوفت.. میگم چی گفت؟

ستایش\_ امروز داداشش میخواد ببیندت.. گفت زودتر می خواسته قرار بذاره

ولی خب داداشش سرش خیلی شلوغ بوده.. امروزم که جمعه است و نسبتا

بیکاره.. باید بریم همون پارکه..

یه نفس عمیق کشیدم.. خدا همهچین داداشایی رو از ما نگیره..

خدا جون شکرت.. شکر..

بعد از نهار رفتم حموم.. میخواستم مرتب و تمیز باشم.. نمیدونستم که اون کیه

و چکارست و چه شکلیه و اصلا پیره یا جوون.. ولی باید من تر و تمیز میرفتم..

مانتو سبز یشمی ستایش و پوشیدم.. خوش فرم بود.. جین مشکی و شال

مشکی.. موهام و بالا سرم با کش بستم.. از کلیس خوشم نمیومد.. ولی موهام

چون بلند و زیاد بودن از زیر شال قشنگ میشدن.. ستایش یکم از موهای

صافم و ریخت تو صورتم و یه رژ کمرنگ صورتی به لب هام زد.. نمیدونم چرا

اون روز دوست داشتم عینک افتابی بزنم.. شاید خجالت میکشیدم.. ولی

هرچی که بود.. زدم..

خود شم آماده شد.. مامان و ب\*و\* سیدیم و اونم واسمون دعا کرد و از خونه

زدیم بیرون..

سر راه دوباره بوی عطر مانی پیچید تو بینیم.. ایستادم.. صدای قدمای محکمی

اومد.. حسش کردم.. لبخند پاشیدم به صورتش.. احساس کردم اون لبخندی رو

که همیشه رو لبهاشه.. اروم شدم..

\_واسم دعا کن..  
صدای ارومش اومد..  
مانی\_کار هر شبمه..  
سرم و انداختم پایین..  
-تو خیلی خوبی مانی..هم خوبی..هم حیفی..  
مانی\_نه به اندازه تو..  
طاقت بیشتر موندن و نداشتن..  
دستای ستایش و محکم گرفتم و رفتم..رفتم ولی مطمئن بودم مانی دعای  
میکنه..به دعاش احتیاج داشتم..  
تا رسیدن به پارک سعی کردم اروم کنم خودمو..نمیخواستم وقتی باهاش حرف  
میزنم صدام بلرزه..شر شر عرق بریزم..  
وارد پارک شدیم و رفتیم سمت همون نیمکتای همیشگی..مسیر شون حفظ  
شده بودم..  
\_ساعت چنده؟  
ستایش\_نزدیکای ۶  
\_پس چرا نیومدن؟  
ستایش\_مسیرشون از اینجا دوره..میرسن الان..  
هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که ستایش هول هولکی گفت\_اومدن..  
قلبم تند تند شروع کرد ضرب زدن..وای..چم شد..این همه تلاش کردم اروم  
باشم نشد..دوتا نفس عمیق کشیدم..اروم باش پری..اروم..

ستایش بلند شد و گفت من برم پیششون..

کاشکی میموند تا اونا بیان..

چند لحظه گذشت تا اینکه احساس کردم یکی نشست کنارم.. با فاصله ولی

بوی عطرش چنان پیچید تو بینیم که راه تنفسیم باز شد.. بوی عطر

مردونه.. گرم.. تلخ.. پر از آرامش.. یه نفس عمیق کشیدم..

\_سلام..

سیاوش\_سلام.. از کجا فهمیدی من اینجا..

چشمم به روبرو بود..

\_از بوی عطرتون..

دیگه از استرس چند لحظه قبل خبری نبود..

سیاوش\_دوش گرفتم..

چه ربطی داشت.. فهمید گیج میزنم گفت.. با عطر دوش گرفتم.. ثمین همیشه

میگه.. عادت دارم عطر و رو خودم خالی میکنم..

چه خوب.. مرد خوشبو خوبه.. صداش که جوون میزد.. احتمالاً سن و سال دار

نیست.. ولی صداش و حرف زدنش محکم و گیرا بود..

سیاوش\_از خودت بگو

\_ ثمین نگفته براتون؟

سیاوش\_میخوام از خودت بشنوم..

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم منم محکم حرفام و خلاصه کنم و بگم..

\_پرستش ذاکر.. ۲۱ ساله... دیپلم انسانی.. با ما مان و خواهرم زندگی

میکنم.. پدرم.. پدرم فوت کرده و علت مرگش..

نمیدونستم چی بگم که گفت \_مهم نیست..ادامه بده..  
چه خوب که پيله نکرد..اصلا دوست نداشتم بگم بابام معتاد بوده و سنکوب  
کرده..نمیخواستم فکر کنه ما چه خانواده ای هستیم حالا..هر چند ثمین بهش  
گفته بود..

\_تازه طلاق گرفتم..

سیاوش \_چند وقته؟

\_کمتر از دو ماه..اووم..همین..

سیاوش \_واسه چی عینک میزنی؟

\_خب..خب معمولا نابیناها میزنن..

سیاوش \_نابیناها براجی میزنن؟

از حرفاش سر در نمیآوردم..

\_واسه اینکه بقیه بفهمن که طرف نابیناست و رعایتش کنن..

\_تو میخوای بقیه بفهمن که نابینایی..؟

عجب غلطی کردم امروز عینک زدما..

\_من فقط امروز زدم..

سیاوش \_پس خواستی من بفهمم که نابینایی..ولی من که میدونستم؟

\_منظورتون از این حرفا چیه؟

یه نفس عمیق کشید و گفت \_هیچی..فقط از ادمای متظاهر بدم میاد..

\_من متظاهر ..

پريد بين حرفم و گفت\_ مهم نيست.. من اين پول و بهت ميدم.. دلم ميخواست  
يه كار خوب انجام بدم.. خيلي وقت بود از زندگيم غافل بودم..

\_ ممنون.. من قول ميدم پولتون پس بدم..

سياوش\_ چطوري؟

\_ خب.. خب كار ميكنم..

سياوش\_ چه كاري؟

چه ادم پيله ايه.. يه كلمه حرف ميزني تا به غلط كردم نندازدت کوتاه نمياد..

\_ نميدونم.. فقط ميدونم كه هر وقت كار پيدا كنم.. هر ماه حقوقم و كامل ميدم

به شما.. ميدونم خيلي طول ميكشه.. ولي.. من بالاخره پستون ميدم..

سياوش\_ من از كجا بدونم پس ميدی؟

اخم کرده گفتم\_ من چشم به مال کسی ندارم.. اينم قرضه..

سياوش\_ ضامن داری؟

\_ ثمين منو ميشناسه..

سياوش\_ چند وقته با هم دوستيد؟

اروم گفتم\_ دوسه ماه..

سياوش\_ ضمانتش مسخره است.. چك داری؟

دسته چك كجا بود.. سوالا ميپرسه ها..

\_ نه..

سياوش\_ خب؟؟

يه فكري به ذهنم رسيد..

\_ بهتون سفته ميدم.. برابر پولتون..

سیاوش\_اوووم..خوبه..سفته..اوه  
تا رسیدن به پارک سعی کردم اروم کنم خودمو..نمیخواستم وقتی باهاش حرف  
میزنم صدام بلرزه..شر شر عرق بریزم..  
وارد پارک شدیم و رفتیم سمت همون نیمکتای همیشگی..مسیر شون حفظ  
شده بودم..

\_ساعت چنده؟

ستایش\_نزدیکای ۶

\_پس چرا نیومدن؟

ستایش\_مسیر شون از اینجا دوره..میرسن الان..

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که ستایش هول هولکی گفت\_اومدن..  
قلبم تند تند شروع کرد ضرب زدن..وای..چم شد..این همه تلاش کردم اروم  
باشم نشد..دوتا نفس عمیق کشیدم..اروم باش پری..اروم..  
ستایش بلند شد و گفت من برم پیششون..  
کاشکی میموند تا اونا بیان..

چند لحظه گذشت تا اینکه احساس کردم یکی نشست کنارم..با فاصله ولی  
بوی عطرش چنان پیچید تو بینیم که راه تنفسیم باز شد..بوی عطر  
مردونه..گرم..تلخ..پر از آرامش..یه نفس عمیق کشیدم..  
\_سلام..

سیاوش\_سلام..از کجا فهمیدی من اینجا..

چشمم به روبرو بود..

\_از بوی عطرتون..

دیگه از استرس چند لحظه قبل خبری نبود..

سیاوش\_دوش گرفتم..

چه ربطی داشت..فهمید گیج میزنم گفت\_با عطر دوش گرفتم..ثمین همیشه

میگه..عادت دارم عطر و رو خودم خالی میکنم..

چه خوب..مرد خوشبو خوبه..صداش که جوون میزد..احتمالا سن و سال دار

نیست..ولی صداش و حرف زدنش محکم و گیرا بود..

سیاوش\_از خودت بگو

\_ثمین نگفته براتون؟

سیاوش\_میخوام از خودت بشنوم..

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم منم محکم حرفام و خلاصه کنم و بگم..

\_پرستش ذاکر..۲۱ ساله...دیپلم انسانی.. با ما مان و خواهرم زندگی

میکنم..پدرم..پدرم فوت کرده و علت مرگش..

نمیدونستم چی بگم که گفت\_مهم نیست..ادامه بده..

چه خوب که پيله نکرد..اصلا دوست نداشتم بگم بابام معتاد بوده و سنکوب

کرده..نمیخواستم فکر کنه ما چه خانواده ای هستیم حالا..هر چند ثمین بهش

گفته بود..

\_تازه طلاق گرفتم..

سیاوش\_چند وقته؟

\_کمتر از دو ماه..اووم..همین..

سیاوش\_واسه چی عینک میزنی؟



\_خب..خب معمولا نابیناها میزنن..

سیاوش\_ نابیناها برای چی میزنن؟

از حرفاش سر در نمیاوردم..

\_واسه اینکه بقیه بفهمن که طرف نابیناست و رعایتش کنن..

\_تو میخوای بقیه بفهمن که نابینایی..؟

عجب غلطی کردم امروز عینک زدم..

\_من فقط امروز زدم..

سیاوش\_ پس خواستی من بفهمم که نابینایی..ولی من که میدونستم؟

\_منظورتون از این حرفا چیه؟

یه نفس عمیق کشید و گفت\_هیچی..فقط از ادمای متظاهر بدم میاد..

\_من متظاهر ..

پرید بین حرفم و گفت\_مهم نیست..من این پول و بهت میدم..دلم میخواست

یه کار خوب انجام بدم..خیلی وقت بود از زندگیم غافل بودم..

\_ممنون..من قول میدم پولتون پس بدم..

سیاوش\_چطوری؟

\_خب..خب کار میکنم..

سیاوش\_چه کاری؟

چه ادم پيله ایه..یه کلمه حرف میزنی تا به غلط کردم نندازدت کوتاه نمیداد..

\_نمیدونم..فقط میدونم که هر وقت کار پیدا کنم..هرماه حقوقم و کامل میدم

به شما..میدونم خیلی طول میکشه..ولی..من بالاخره پستون میدم..

سیاوش\_من از کجا بدونم پس میدی؟  
اخم کرده گفتم\_من چشم به مال کسی ندارم..اینم قرضه..  
سیاوش\_ضامن داری؟  
\_ثمین منو میشناسه..  
سیاوش\_چند وقته با هم دوستید؟  
اروم گفتم\_دو سه ماه..  
سیاوش\_ضمانتش مسخره است..چک داری؟  
دسته چکم کجا بود..سوالا میپرسه ها..  
\_نه..

سیاوش\_خب؟؟  
یه فکری به ذهنم رسید..  
\_بهتون سفته میدم..برابر پولتون..  
سیاوش\_اوووم..خوبه..سفته..اوه  
سیاوش\_اوووم..خوبه..سفته...عالی ه..  
یه نفس عمیق کشید بلند شد و گفت\_من این پول و بهت میدم..نیازی هم به  
ضامن و چک و سفته نیست..اگه این پول و واسه کار دیگه ای میخواستی ازت  
حتما سفته میگرفتم..ولی این پول واسه چشماته..ندادی هم ندادی..اگر  
خواستی بعدم پسم بده..  
خودم تو یه بیمارستان خوب اشنا دارم..کارات و ردیف میکنم..وکیل هم  
میفرستم بره بانک چشم واسه قرینه..ثمین باهات هماهنگ میکنه...خیالت  
راحت باشه..مشکلی نیست..فعلا..

رفت..صدای قدم های محکمش طنین می انداخت تو فضای خلوت پارک..چی گفت دقیقا..گفت مشکلی نیست..گفت توی یه بیمارستان خوب آشنا داره..گفت وکیلشو میفرسته واسه قرینه..

چقد محکم حرف میزد..صداش پر از جذبه بود..وقتی حرف میزد نمیتونستم زیاد نطق کنم..صداش اینطوره قیافش چطوره..ولی مغرور بودا..چه ادم خوبی بود..وای چشمامو بگو..یعنی درست شد..

چقد الان حس های خوب تو من جمع شده..پر از انرژی مثبتم..الان میتونم از ته دل یه نفس عمیق بکشم و بگم..من چقد خوشبختم..همه چی اروممه..

صدای جیغ جیغای شاد ستایش و به جون خریدم و م\*ا\*چ و ب\*و\*سه های ابدارشو..

ثمین اومد کنارم و بعد از کلی ب\*و\*سه و حرفای شیرین و قشنگ خیالمو راحت کرد که داداشش خوش قوله و سرش بره قولش نمیره و بهم دلداری داد که هر چه زودتر منم میتونم ببینم..

سرراه یه جعبه شیرینی خریدیم و اون شب و هر سه تامون جشن گرفتیم..به دور از فکر و خیالایی که شبا ازارم میدادن..نیش و کنایه های زن عمو..حرفای حرکات وحید...سیاهی دنیا..اون شب خوب بود..عالی بود..پر از خنده بود..تاریک بود ولی دلم روشن بود به آینده...اون شب امید بود...اون شب واسه من پر از سفیدی بود..اون شب خدا مهمون دل من بود..

خستگی را تو به خاطر مسپار که افق نزدیک است و خدایی که تو را میبیند و به عشق تو همه حادثه ها میچیند.. که تو یادش افتی و بدانی که همه بخشش اوست و همینش کافی است..

این روزا همه چی داره خیلی سریع اتفاق میفته.. سریع و خوب و عالی.. خیلی خوشحالم.. خوشحالم که اون روز حرف ستایش و گوش کردم و رفتم پارک و انجا تو روزای بعد با ثمین آشنا شدم و در اخر.. سیاوش.. کسی که قراره نور چشمامو بهم برگردونه.. میدونم همه اینا کار خداست.. اینکه به دل سیاوش بندازه که به من کمک کنه..

ثمین هرروز زنگ میزنه و حال و میپرسه یا پامیشه میاد خونمون.. میگه داداشش پیگیر کارامه.. با اینکه سرش خیلی شلوغه ولی غافل نشده.. وکیلشم رفته دنبال قرنیه واسه چشمام..

با ستایش و ثمین رفتیم بیمارستان واسه یه سری از امایشات.. خدارو شکر قرنیه واسه چشمام پیدا شد.. یه سری از امایش دادم.. خون و ادرار.. دکتر هم معاینه ام کرد و خیالم و راحت که انشالله مشکلی پیش نمیاد..

ثمین میگه سیاوش توی یکی از بهترین کلینیک های چشم واسم وقت گرفته زیر نظر یکی از بهترین دکترای تهران.. میدونم پولش احتمالا نجومی بشه ولی میارزه.. در هر صورت اب که از سر گذشت چه یه وجب چه صد وجب.. خدارو شکر جواب از امایشام خوب بود و قراره فردا برم بستری بشم واسه عمل..

امروز ثمین زنگ زد و گفت سیاوش با دکترم صحبت کرده دکتر بهش گفته نگران نباشه.. درسته عمل سخت و حساسیه و دو ساعت وقت میبره ولی اونا

هم کارشون و بلدن.. فقط یه روز قبل از عمل باید حمام کنم و شب هم شام نخورم.. بیهوشی کامل دارم..

چقد میترسم..! سترس دارم.. یه دفعه بیهوش شم کنن دیگه بهوش نیام.. زیر عمل نمیرم.. چشممو سوراخ نکنن.. درد نداشته باشه.. وای انقد میترسم که داشتم پشیمون میشدم.. یاد این چراغای بالای تخت اتاق عملا که تو فیلماشون میدید میفتم مو به تنم سیخ میشه..

چقد خوبه که سیاوش خودش دنبال کاراست.. این نشون میده که چقد مسئولیت پذیره..

ستایش میگه چهرش خیلی جدیه.. خیلی پر جذبست.. قد بلند و چهار شونه.. خوش هیکل و برو بازو داره.. پوست گندمی و چشم و ابروی مشکی.. جذابه.. چهرش معمولیه ولی جذابه..

میگه وقتی نگاهش میکنی کلا لال مونی میگیری.. خیلی جدی و مغروره و البته اخمو.. میخنده و میگه رو هم رفته خیلی جیگره..

مبارک صاحبش.. من که ممنونشم.. تا عمر دارم دعاش میکنم..

چقد دوست دارم روزی بر سه که برم زل بزنم تو چشمای دریده وحید و بگم میبینم.. ذات کثیف تو و ما مانتو میبینم.. تا بسوزه.. هم خودش هم ما مان ظالمش..

شب بعد از اینکه حمام کردم و یه لیوان شیر خوردم و ایت الکرسی خوندم با ارامش خوابیدم.. با ارامش اینکه فردا یه روز جدید واسم..  
\_ ستایش.. میترسم..

ستایش دستام و گرفت تو دستش و گفت\_قربون خواهر نازم بشم..از چی میترسی.. به این فکر کن که تا چند ساعت دیگه همه چی و میبینی..میفهمی..همه چیو؟

اب دهنم و قورت دادم..از دیروز همش دارم خودم و اینجوری اروم میکنم..صبح ثمین اومد دنبالمون و چهار تایی با هم اومدیم بیمارستان.. منو بستری کردن..نه بستری اونجوری..از ترس فشارم افتاده بود بهم سرم زدن..

سیاوش وکیلشو فرستاده بود بیمارستان واسه انجام کارا..اقای راد..یه بارم اومد پیشم و گفت\_ خانم ذاکر خیالتون راحت..همه کارا انجام شده..نگران نباشید..فقط ازش تشکر کردم.. ثمین میگفت این یکی از وکیلای داداششه..کلی وکیل داره..

از ترس دارم سخته میکنم..مامان انقد گریه کرد که به سسکه افتاد..میخواست بره تو نماز خونه که دستش و گرفتم و با صدای لرزونی گفتم\_مامان..میدونم لازم نیست بهت بگم..واسم دعا کنی..

میدونم دعای نماز اول وقت واسه منه..ولی..

با بغض گفتم\_به خدا بگو خستم..نمیکشم..بسمه..

گونه هام خیس شدن..

\_بهش بگو این امید اخرو ازم نگیره..دق میکنم مامان..

دستش از بین دستام کشیده شد و با گریه از اتاق زد بیرون..

ستایش\_چرا اینجوری میکنی؟امروز که باید خوشحال باشی؟چته تو؟

\_نمیدونم چمه..دلم گرفته..میتروسم ستایش..میتروسم بی فایده باشه..

ستایش پشت دستم و ب\*و\*سید و گفت\_امیدت بخدا خواهری..درست  
میشه..

دو ضربه به در خورد و یه سرفه کوتاه و صدای پر تعجب ستایش\_سلام آقای  
معین مهر..چرا زحمت کشیدین..شما چرا؟  
معین مهر..؟سیاوشه؟صدای قدماش رو سرامیکای بیمارستان به گوشم  
میرسید..

سیاوش\_سلام  
گونه خیسمو پاک کردم و خودم و یکم کشیدم بالا و گفتم\_سلام..  
گوشی ستایش زنگ خورد و با معذرت خواهی رفت بیرون..  
سیاوش\_واسه چی گریه میکردی؟  
با صداقت گفتم\_میتراسم..  
سیاوش\_از اینکه بهوش نیای..یا اینکه دیگه نبینی..  
\_هر دو..

سیاوش\_بهره نگران این باشی که چشمت خوب بشن..  
منظورش چی بود..  
\_اگه بهوش نیام مهم نیست..  
سیاوش\_مگه خودت به مامانت نمیگفتی که اگه نبینی دق میکنی..چه فرقی  
میکنه..  
اخم کردم..  
\_شما همیشه انقد رک هستین؟

سیاوش\_اکثر اوقات

\_کار خوبی نیست..

سیاوش\_خودم بهتر میتونم تشخیص بدم..

به تو چه اصلا..دوست دارم گریه کنم..حیف بهش مدیونم و گرنه پا میشدم تا  
میخورد میزدمش..

سیاوش\_حالا اخم نکن..زشت میشی..بهتره نگران نباشی..این دکتره حرفه  
ایه..یه پاش اینجاست..یه پاش انگلیسه..دکتر بیهوشیتم از بهترینای  
ایرانه..شانس آوردی من معرفیت کردم..وگرنه این دکترا با هم تویه تیم پزشکی  
نبودن..

چه با افتخار و غرور حرف میزنه..حالا انگار میخواد اپلو هوا کنه..

اروم گفتم..بله..ممنون..

سیاوش\_نگفتم که تشکر کنی..گفتم که اروم شی..از دخترای جیغ جیغو بدم  
میاد..

عصبانی گفتم\_بیخشید..ولی من ازتون نخواستم امروزتون و خراب کنید و  
تشریف بیارید اینجا و صدای جیغ جیغوی منو بشنوید..

خیلی خونسرد گفت\_لازم به معذرت خواهی نیست..اومدم دنبال وکیل..یه  
جلسه خیلی مهم داریم..گفتم تا اینجا اومدم بینم اوضاع چطوره..همه چی  
اوکیه؟

\_بود؟

سیاوش\_چی؟

\_اوکی..



سـ یاوشـ نه خیلی.. یه دختر جیغ جیغی لوس سرمو خورد.. به هر حال.. امیدوارم خدا شفات بده.. فعلا..

رفت.. این چرا اینطوری حرف زد با من.. انگار میخواد به دیوونه بگه خدا شفات بده.. پاشم درب و داغونش کنم بچه پرو.. چرا انقد روداره.. چرا انقد خونسرده.. ووی.. چقد از دستش عصبانیم.. وای خدا.. یادم نبود.. چشمم.. این سیاوشم با حرفاش کاری کرد یادم بره.. خدا جون میترسم..

تا دو ساعت بعد من گریه میکردم.. بعد از دو ساعت دو تا پرستار اومدن بردنم اتاق عمل.. پشت در اتاق عمل با گریه گفتم.. مامان.. یادت نره واسم دعا کنی.. دوستت دارم مامان..

صدای گریه مامان و ستایش و ثمین بیشتر دلم و اشوب میکرد.. پرستارا بردنم یه جایی دیگه.. نمیدیدم ولی یه سر و صداهایی بود.. خوابوندم روی یه تخت و یه کارایی میکردن و با هم حرف میزدن که دیشب مهمونی چطور بوده و این حرفا.. انگار نه انگار من دارم سخته میکنم از ترس.. نمیدونم اتاق سرد بود یا من سردم بود..

صدای یه مرد اومد.. دست گذاشت رو شونم و گفت.. چطوری؟

وا.. این کی بود؟ چه بی صاحب اینجا..

دوباره گفت.. میترسیدی که گریه میکردی؟

..اره..

مرده.. نترس.. چند سالته؟

۲۱\_

یه چیزی گذاشت رو بینیم..

مرده\_اسمت چیه؟

\_پرستش..

مرده\_خوبه..دیگه نمیترسی؟

چشمام روی هم افتاد و نمیدونم جوابش و دادم یا نه..

از درد سوزش چشمام میخواستم جیغ بزنم..

\_چشمام میسوزه..ای..درد میکنه..مامان چشمام دارن اتیش میگیرن..

مامان با نگرانی گفت\_عزیزم..خوب میشی..تازه دو سه ساعته از عملت

گذشته..ستایش..پاشو برو پرستارو صدا کن..

ستایش و پرستار با قدمای تند و سریع اومدن تو اتاق و پرستاره گفت\_چه

خبرته دختر..اینجا رو گذاشتی رو سرت..خب طبیعیه این دردا..چشمات

عمل شده..توشون با قیچی و چاقو کار شده..درد داره دیگه..

ووی..مو به تنم سیخ شد..یعنی سیخ و چاقو کردن تو چشمم..

پرستار\_الان واست یه مسکن میزنم که دوباره لا لا کنی..

مامان به پرستاره گفت\_دکتر کی معاینش میکنه..

پرستار\_فردا..

وقتی رفت ستایش دستم و گرفت و گفت\_خوبی خواهرم؟

\_نه..

ستایش گونمو ب\*و\*سید و گفت\_اروم باش..خوب میشی..

و دوباره بیهوش شدم..

اینبار که بهوش اومدم..هنور درد داشتم..ولی قابل تحمل بود..هیچ صدایی

نمیومد..اروم گفتم\_مامان..ستایش؟

جوابی نیومد..اینبار بلند تر گفتم\_ستایش؟ مامان کجایید؟

در باز شد و صدای مهربون ستایش اومد\_جانم پری..بیدار شدی؟

\_اره..مامان کجاست؟

ستایش اومد کنارم و گفت\_مامان خیلی خسته بود..فشار شم بالا بود..ثمین

هم بیچاره چشمش باز نمیشد..مامان و برد خونه و خودش رفت..ولی صبح

زود میان..همراهم قبول نمیکردن..ولی داداش ثمین ز ننگ زدو ه ماه ننگ

کرد..گذاشتن من بمونم..

دوباره یاد زبون درازش افتادم..بچه پرو..

\_چکاره اینجاست که هر چی بگه انجام میدن؟

ستایش\_همه دکترای اینجا باهاش رفیقن..مثل اینکه سهام داره اینجا..

بله..پس اینجا مال خودشونه که انقد چپ میره راست میاد دستور میده..

\_ستایش..گشتمه..از نهار دیروز هیچی نخوردم..

ستایش\_الان میگم واست شام بیارن..

با رفتن ستایش تلفن اتاقم زنگ خورد..دست کشیدم ب\*غ\*ل تخت و پیداش

کردم..نزدیک بود بیفته که سریع گرفتمش..

گوشی رو برداشتم و گفتم\_بله..

صدای سیاهش پیچید تو گوشی..

سیاوش\_چشمات چطورن؟

\_سلام آقای معین مهر..

از رو نرفت و گفت\_علیک..چشمات چطورن؟

وقتی نیستش دوست دارم بزنمش..ولی صداش و که میشنوم خفه خون میگیرم..

\_مرسی..هنوز که بازشون نکردن..

سیاوش\_شنیدم باز جیغ جیغ کردی....خسته نمیشی انقد جیغ میزنی..

نفشش و داد بیرون و گفت \_نگران نباش..فردا بازشون میکنن..دکترت از عمل راضی بود..تا یه هفته احتمال تاری دید داری..تا یک ماه هم چشمات سوزش و ابریزش داره..هر هفته باید بری پیش دکترت واسه معاینه..تا یک ماه..

دارو هم واسه قطره چشم کورتون و قرص استازولا مید نوشته..حتما استفادهشون کن..فردا پانسمان چشمات و باز میکنه و معاینه میکنه..اگه راضی بود..مرخص میشی..

اوه..اوه..این مگه دکتره..از کجا میدونه اینا رو..

\_شما..خودتون منو عمل کردید؟

سیاوش\_چطور؟

\_اچه..مثل دکتر حرف میزنید..

صداش یکم از اون خشکی دراو مد و گفت\_دکتر دور و برم ز یاد هست..اطلاعات تو رو هم با دکتر صحبت کردم اون بهم گفت..

\_آقای معین مهر..خواستم..من..ممنونم..بابت همه چی..شما کاری رو انجام دادید که نزدیکترینای من ازش فرار کردن..محبتتون و نمیدونم چطور جبران کنم..

سیاوش\_تشکر لازم نیست..خودم خواستم..اگه کاری رو نخوام..هرگز انجامش نمیدم..ولی خودم خواستم بهت کمک کنم..خواست خدا بود..به هر حال..موفق باشی..خدا حافظ...

قطع کرد..چقد ممنون بودم ازش..الان یکی از دلایل خوب شدن چشمام..دیدن سیاوش معین مهره..ولی بازم دوست دارم اون کلش و بکوبم تو دیوار..بد اخلاق...

دوست دارم هرچه زودتر ببینم..حتی اگه تار باشه..حتی اگه باسوزش و درد باشه..فقط از این سیاهی نجات پیدا کنم..

ستایش\_چی میگفت؟

\_حال چشمم و پرسید..

ستایش سینی غذا رو با سر و صدا گذاشت رو میز استیل جلوی تخت و گفت\_خیلی مرد خوبیه..خیلی ا قاست..رفتاراش..حرکاتش..حرف زدنش..عین یه جنتلمنه واقعیه..مثل این پسرای لوس تتیش ما مانی نیست..ابهت داره ناکس..همیشه هم با کت شلواره..ثمین میگه من تا حالا دادا شمو با لباس اسپرت ندیدم..اگر هم دیدم یادم نمیاد..میگه دادا شم خیلی مغرور و بداخلاقه..البته میگه بداخلاقیش واسه مشکلیه که با خانوادش داره..باورت میشه پری..ده ساله با خانوادش قهره..

\_واقعا؟

ستایش\_اره..الان ۳۱ سالشه..فکرشو بکن..از ۲۱ سالگی با مامانش قهره..

\_چرا؟

ستایش\_نمیدونم..ثمین نگفت..حالا بعدم از زیر زبونش کش میرم..  
بیا غذات یخ کرد..

چه جالب..چه عجیب..یعنی واقعا ۱۰ ساله با مامانش قهره..حتما واسه اونم  
اینطوری زبون درازی کرده..بد اخلاق..وای..کی میشه فردا بشه..خواهم  
نمییره..

\_ثمین..پاشو به داداش گردن کلفتت بگو به این دکتره بگه بیاد دیگه..دلم داره  
میترکه..

ثمین با صدایی که توش خنده بود و مثلا میخواست خودش و ناراحت نشون  
بده گفت\_چکار داداشم داری؟ماشالله بهش..قربون قد بلندش برم..  
متعجب گفتم\_چه ربطی به قدش داشت..

ثمین\_هرچی..داداشمه..دوست داشتم الکی تعریفشو بدم..  
\_نابودیا ثمین..برو به دکتره بگو بیاد..

ثمین\_میاد خوب دیگه..چقد غر میزنی..عمل داره..عملش باید تموم شه..بابا  
این دکتر فیس و افاده دارن دیگه..از عمل که بیاد باید بره استراحت کنه..بعدش  
یه لیوان غلیظ قهوه بخوره..خوب که ریلکس کردپا میشه میره معاینه بیمارای  
دیروز..

دستم و تو هوا نمایشی تکون دادم و گفتم\_مامانم اینا..نگو قهوه..\*و\*س  
کردم..

ثمین\_دوست داری؟

\_چی؟

ثمین\_تو که نابودتری..قهوه دیگه؟

\_اها..نه بابا..چيه اين..يه بار ستايش رفت خريد گفت يه دفعه جايي ديديم  
گفتن اين چيه نگيم شير كاكائو..حالا ما هم بلد نبوديم در ست كنيم..بار اول  
انقد قهوه ريخت كه مزه خاكستر سيگارو ميداد تازه خودشم خالي ميخورد  
بدون شكر ميگفت با كلاس تره..يه بار هم انگار تو تشت اب يه ذره كاكائو  
ريخته با شي..ديگه كلا از خير خوردنش گذ شتيم..چيه اين كه ميخوريد..مگه  
چايي چشه؟

ثمين با خنده گفت\_منم دوست ندارم..ولي داداش سياوش خيلي دوست  
داره..سروشم ميخوره..ولي اون زنش قهوه خورش كرد..دختره افاده اي..  
\_سروش كيه؟

ثمين\_داداش بزرگم..اسمش سروشه..زنشم فيروزه است..از اوناشه ها..  
\_خوبه..پس تو خواهر شوهر بازي بلدي؟  
ثمين\_برو بابا..نديديش..اولش يه جوري باهات رفتار ميكنه احساس ميكني  
اين خواهر گمشدته..بعدش يه جور مارموز ميشه كه فقط خدا ميشناسدش..  
خنديدم..همه جا از اين حرفا هست..

\_ثمين..چي شد پس اين دكتره..

ثمين\_مياد الان..

\_مامانم كجاست..ستايش پس؟

ثمين يه خميازه كشيد و گفت\_مامانت كه رفته واسه نماز..ستايشم كه طفلي  
صبح زود كلاس داشت گفت خودم و واسه معاينه تو ميرسونم..الان ديگه  
پيداش ميشه..

همون موقع گوشی ثمین زنگ خورد..

ثمین\_ جانم داداش؟.. خب سلام.. نه هنوز..ا..بیچاره این طفلی مرد از استرس..واسه چی میخندی..؟جیغ..نه..بی مزه..خیلی خب..باشه ممنون..خداحافظ..

قطع که کرد گفتم\_چی شد؟

ثمین\_تو دیروز جیغ جیغ کردی؟  
\_نه چطور؟

ثمین\_سیاوش میگفت دوستت دیروز خودش تنهایی یه ارکست راه انداخته بود حسابی..میگه دوست خیلی جیغ جیغو..

با اخم گفتم\_اینا رو داداش ترسناک گفت..دیروز از درد چشمم داشتم میمردم..پرستار و گفتم بیاد واسم مسکن بزنه..

ثمین خندید و گفت\_این داداش منم چه اکتیو شده..من سرما میخورم نمیره داروخانه واسم یه تب بر بخره..از دیروز هی داره با دکترا حرف میزنه..

لبخند کمزنگی ناخواسته نشست رو لبم..اینکه یکی نگرانت باشه..خیلی حس خوبیه..اونم اگه یه مرد باشه..چیزی که من تو زندگیم اصلا ندیدم..

ثمین\_اها..راستی..این دکترا یه عمل دیگه هم داره..عصر میاد واسه معاینه ات..

و ا رفتم..یعنی چی؟

اوادم باز غر غر کنم که دو تقه به در خورد و صدای سلام کردن یه مرد اومد..  
واسم اشنا بود..صداش و میشناختم..ولی..واسه چی..چرا اومده بود..



ثمین اروم جواب سلامش و داد.. صدای قدماش میومد.. من به کسی نگفته  
بودم واسه عملم.. این از کجا فهمید..  
صداش از کنار تختم اومد که گفت\_ خوبی؟  
\_ اینجا چه کار میکنی؟  
صداش همچنان اروم بود\_ نگران بودم..  
چقد همه این روزا نگران من میشن.. چه خبره..  
\_ ممنون.. از کجا میدونستی من بیمارستانم.. به کسی نگفته بودم..  
سرش و آورد نزدیکتر.. صداش واضح تر بود.. \_ بهت گفته بودم من پشتتم.. تو  
منو نمیبینی.. ولی من همیشه کنارتم..  
خجالت میکشیدم.. مخصوصا که ثمین هم اونجا بود و حرفای مانی رو  
میشنید.. رو گرفتم سمت دیگه.. ثمین فهمید خجالت کشیدم گفت\_ اقا مانی  
.. خیلی خوش اومدید.. چه گلای قشنگی.. وای پرستش اقا مانی یه دسته رز  
سفید واست آورده..  
اروم گفتم\_ ممنون..  
ثمین\_ من برم یه گلدونی واسه اینا پیدا کنم..  
کاشکی نمیرفت.. خجالت میکشیدم از تنهایی با مانی.. با اینکه پسر خوبی  
بود.. با اینکه لبخنداش ارومم میکرد.. ولی..  
مانی\_ ناراحتی من اینجام..  
\_ نه.. ولی.. نمیفهم واسه چی اومدی؟  
مانی\_ اومدم عیادته مریض..

\_من به کسی نگفته بودم..

مانی\_خب حالا من او مدم.. ایرادی داره..

\_مانی.. ممنونم که او مدی.. ولی من..

مانی\_پرستش..

یه جوری گفت پرستش که نتونستم دیگه حرف بزنم.. یه جور اروم.. یه جور  
مظلوم..

مانی\_دلم برات تنگ شده بود.. هر روز به عشق دیدن تو میومدم و سرراحت می  
ایستادم تا ببینمت.. از دانشگاه خودم و میرسوندم که فقط یه لحظه احساس  
کنم..

\_تمومش کن مانی..

مانی\_نه.. الان نه.. الان که دیگه این سکوت و شکستم.. الان که دیگه همه چیو  
فهمیدی نه.. میدونم چشمات خوب میشن.. منتظرم که بیای و منو  
بینی.. میخوام بیای و خودت.. با چشمای قشنگت.. حرف دلم و از چشمم  
بخونی.. مراقب خودت باش..

رفت..

ثمین\_اینم گلدو.. اقا مانی کجا.. پری این کجا رفت..؟

سرم و اروم تکنون دادم..

صدای گذاشتن گلدون و روی میز کناریم شنیدم و صدای اروم ثمینو که  
گفت\_دوستت داره..

چیزی نگفتم..

ثمین\_ معلومه دوستت داره.. نگرانست بود..

\_از کجا میدونست من بیمارستانم؟

ثمین\_ من بهش گفتم..

با تعجب با ابروهای بالا رفته گفتم\_چی؟ تو گفتی؟ اصلا تو مانی و از کجا

دیدي؟

نمیدونم چرا خوشم نیومد که مانی و ثمین با هم حرف زده باشن... شاید.. چون

میخواستم همه توجه و حمایت مانی مال من باشه..

ثمین\_ دیروز صبح که اومدم دنبالت بیایم بیمارستان دیدمش.. مثل اینکه

داشت میرفت دانشگاه.. حال تو رو پرسید من بهش گفتم..

یه نفس عمیق کشیدم..

ثمین\_ تو هم دوسش داری؟

نمیدونستم.. نمیدونم این حسی که به مانی دارم چیه.. یه حس

خواهرانه.. عاشقانه.. حمایتگرا نه.. ولی شاید اگه میخواستم واقع بینانه نگاه

کنم.. از اینکه میدیدم نگرانم.. از اینکه میدیدم دور و بر مه.. خوشم

میومد.. حس خوبی بود.. باید اعتراف کنم که من.. عقده ای شده بودم..

\_نمیدونم..

ثمین\_ کسی که عاشقه تو عشقت شک نمیکنه..

\_چی میگی تو.. عشق کیلویی چنده؟ فقط نمیدونم ازش خوشم میاد یا

نه؟ یعنی خوشم میاد ازش.. ولی نه از اون خوش اومدنا.. یه خوش اومدن

معمولی.. میفهمی چی میگم؟

ثمین با خنده گفت\_اینجوری که تو گفتی نه..  
با لبهای او یزون تکیه دادم به تخت..  
\_خسته شدم..پس کی میان..  
ستایش پرید تو اتاق و گفت\_سلام سلام..من او مدم..  
\_سلام..چه عجب..مامان کجاست..نماز جعفر طیار میخونه؟  
ستایش\_نه..داره با دکتر حرف میزنه..وای پری دارن میان..  
قلبم شروع کرد تند تند زدن..زیر لب صلوات میفرستادم..یعنی ممکنه عمل  
خوب نباشه و قرنیه ها به چشمم نساژن و پشش بزنن..  
صدای حرف زدن مامان با آقای دکتر و صحبتای دوتا پرستار همراهش میومد..  
دکتر\_خب..خب..اینم از پرستش خانم عزیز..دختر چی کردی..از صبح از  
اینور اونور دارن زنگ میزنن که بدو برو برس به این خانم جیغ جیغو..چکار  
کردی..جیغ جیغ کردی؟  
وای خدا..این سیاوش ابرو واسم نداشته..دهن لق..  
ثمین خندید و گفت\_جریانش مفصله دکتر..  
دکتر\_شما خوبی ثمین خانم..علی اقا چطوره..مامان خوبین؟  
ثمین\_ممنون..سلام دارن خدمتتون..اللهه جان چطورن؟  
دکتر\_اللهی شکر..بهتره..خب..بریم برسیم به چشمای دخترم..  
دکتر مهربونی بود..او مد کنارم..سمت چپم بود پرستارا هم فکر کنم پشت  
سرش بودن و صدای بچ پچشون میومد..  
سمت راستم مامان و ستایش و ثمین ایستاده بودن..صدای صلواتای زیر لبی  
مامان و میشنیدم..دستم تو دستای ستایش بود..ارومم میکرد..

دکتر اروم باند دور سرم و چشمام و برداشت..روی چشمم هنوز یه چیزی بود..فکر کنم گاز بود که با چسب به چشمام چسبیده بود..دکتر برش داشت..یکم دردم اومد..چشمام هنوز بسته بودن..  
دکتر\_خب..هر وقت گفتم..چشمات و باز کن..  
قلبم تو سینه میکوبید به در و دیوار..صدای ذکر گفتنای مامان بلند تر شده بود..گرم بود..عرق کرده بودم..  
دکتر\_حالا اروم چشمات و باز کن..  
بسم الله گفتم و باز کردم..ولی..ولی همه جا سیاه بود..  
با بغض ..با نا امیدی گفتم\_سیاه..  
صدای وای گفتن ثمین و شنیدم..فشار دست ستایش بیشتر شده بود..  
دکتر اما خونسرد گفت\_ببند..از دوباره باز کن..  
بستم..

دکتر\_حالا اروم باز کن..  
یه فشار محکم به چشمام دادم و از خدا خواستم ناامیدم نکنه..که دشمن شادم نکنه..که دلم و نشکونه..بازم بسم الله گفتم و یه فشار اروم به چشمام دادم و پلکام و باز کردم..دیدم..اینبار دیدم..ولی همه جا تار بود..یه مه غلیظ..  
با بغض گفتم\_میبینم دکتر..تاره..ولی میبینم..  
چشمم به روبرو بود..به در باز اتاق..  
دکتر\_اروم باش دخترم..ببند..از دوباره باز کن..تاری هفته های اول طبیعیه..  
بستم..اینبار فشار محکمتری به چشمام دادم و باز کردم..

میدیدم.. چیزی که روبروم میدیدم.. تصویر یه مرد قدبلند تو چهار چوب در بود.. یه مرد بلند و چهار شونه.. یه صورت خشن ولی تار.. یه مرد که یه دسته گل دستش بود.. میخواستم بهتر ببینمش..

چشمام و بستم و به هم فشار دادم.. اب دهنم و قورت دادم و زودی باز کردم.. اینبار واضح بود.. یه مرد جذاب و اخمو.. دسته گل و گرفت طرفمو گفت\_تولد دوبارت مبارک..

صدای گریه های شادی مامان و ستایش فضای اتاق و گرفته بود..

خوش بود زمانی که نگاهت نفسم بود..

در اوج عطش قطره اشکت قسم بود..

خوبی همه درماندگی و درد و اسارت

لبخند تو یه لحظه کلید قسم بود..

لازم نیست حتما تمام دنیا مال تو باشه تا با تمام وجودت شاد باشی..

لازم نیست حسابت میلیاردری توش پول خوابیده باشه تا خیالت راحت

باشه.. لازم نیست تعطیلات و توی ویلای جزایر فرانسه ات بگذرونی تا از

زندگی لذت ببری.. همینکه بتونی با چشمات دنیا رو ببینی.. خودش یعنی

زندگی.. لذت.. آرامش خیال.. یعنی همه چی..

لااقل واسه من.. همین دیدن یعنی همه چی..

چشم روی مردی که دیدن دوباره و زندگی به این زیبایی رو بهم هدیه داده بود

بستم.. بوی خوش گلها با عطر تلخ مردونه ای به ریه هام کشیدم..

صدای تبریک گفتنا و خنده ها و گریه ها با هم قاطی شده بود.. این همه سر و صدا نمیتونست از شادی من کم کنه.. نمیتونست لبخند و از من بگیره.. اولین چیزی که با چشمم دیدم سیاوش بود.. هنوز صدایش تو گوشمه.. صدای پر جذبه اش.. با چیزی که تصورش و داشتم خیلی فرق نداشت.. لبخندی ناخواسته رو لبم اومد.. نسبت به سیاوش حس خوبی داشتم.. مرد خوبی بود.. چشمم و باز کردم.. نبود.. گلای لیلیومی که واسم آورده بود روی پاهام بودن و خودش..

خودش کنار پنجره پشت به ما ایستاده بود.. پاهاش و با فاصله باز کرده بود و دستاش و تو جیب شلوارش گذاشته بود.. قد و هیکلش تو حلقم.. چشم به مامان دوختم.. هنوز گریه میکرد.. دلم واسه دیدن نگاه مهربونش تنگ بود.. همه این سیاهی و تاریکی مال چند ماه بود ولی واسه من چند سال گذشت..

ستایش شیرینی خریده بود و در حال تعارف به بقیه بود.. ثمین داشت با گوشیش با هیجان جریان دیدن من و واسه یه نفر که احتمالا علی باشه تعریف میکرد.. دکتر یه چیزایی تو پرونده ام نوشت و پرستار هم وسایل و جمع میکردن..

دکتر لبخند زد و گفت.. خب دخترم.. خوشحالم که چشمات میبینه.. عمل موفقیت امیز بود.. تاری دیدت تو ماه اول طبیعیه.. حتی سوزش و درد.. نگران نباش.. دارو و استنشاق حتما استفاده شون کن.. هر هفته هم تایک ماه بیا تا معاینت کنم.. یادت هم باشه تایک سال حق نداری وسایل سنگین بلند

کنی..برگه ترخه صت هم امضا میکنم..امیدوارم زندگی رو همیشه زیبا ببینی  
دخترم..

با لبخند از کنار من رفت پیش سیاوش و مشغول حرف زدن شدن..  
مامان صورتم و غرق ب\*و\*سه کرده و گفت\_میرم امامزاده تا نذر م و ادا  
کنم..ستایش..مامان کمک پرستش کن اماده بشه..  
رفت کنار سیاوش و دکتر و باهاشون صحبت کرد..فکر کنم داشت از شون  
تشکر میکرد..با رفتن دکتر و پرستار و مامان ثمین لبخند زد و تازه چشمش به  
گل سیاوش افتاد و گفت\_وای پرستش..چه خبره امروز گل بارونت کردن..  
ستایش چشمش به گلای مانی افتاد و گفت\_وای این رزارو کی واست آورده؟  
ثمین\_اقا مانی..

ستایش\_اوهوو..مانی هم از این کارا بلده..  
نگاهم به گلا کشید..گلای مانی قشنگ بود..ولی لیلیوم های سیاوش خیلی  
زیبا بودن..

اب دهنم و قورت دادم و بلند گفتم\_اقای معین مهر..  
اروم برگشت سمت من..نگاهم کرد..  
ستایش جعبه شیرینی رو برداشت و گفت\_من برم اینا رو پخش کنم..  
ثمین هم دنبالش رفت..

بازم تنهایی..اینبار که میتونم ببینم..واسم سخته تنهایی..  
با قدمای بلند و محکمی اومد کنارم..  
\_خواستم بگم..الان که میتونم ببینم..  
سرم و اوردم بالا و نگاهش کردم..



\_الان که میتونم چشم تو چشم با شما بشم..  
رو کردم به پنجره اتاقم..  
\_الان که میتونم غروب به این زیبایی رو بینم..  
چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم..  
\_الان میتونم بفهمم زندگی خیلی زیباست.. با تمام بدی هاش.. زندگی پر از  
حس خوبه..  
دوباره خیره شدم بهش و گفتم\_و من.. تمام این احساس خوب و.. مدیون  
شمام.. از ته دل.. محبتتون و هیچ جوری همیشه جبران کرد..  
خیره شد به چشمام و بدون اینکه تغییری تو حالت صورتش ایجاد کنه  
همونطور جدی گفت\_چشمات سرخه.. بخاطر عمله.. مثل اینکه تو یه جنگل  
باشی و غروب و از اونجا ببینی..  
از تشبیهش لبخند اومد رو لبم..  
سیاوش\_پرستش..  
با صدای ارومی گفتم\_بله..  
سیاوش خیره به پنجره یه نفس عمیق کشید و گفت\_واسه چی از شوهرت جدا  
شدی؟  
بازم وحید.. یادش چنگ میکشید به دلم.. به روحم.. به خوشی امروزم.. دوست  
نداشتم بهش فکر کنم.. نمیدونستم چی باید در مورد وحید بگم..  
\_یعنی شما نمیدونید؟  
سیاوش\_چیزی که تو به ثمین گفتی.. ولی نه چیزی که تو دلته..

نگاهمو دوختم به دستای ظریفم.. انگشتامو تو هم پیچ میدادم..

\_ بعضی اداها حتی یادشون حتی اسمشون هم باعث میشه دنیا نجس بشه.. کثیف بشه.. نمیدونم هدف خدا از خلقتشون چیه.. وحیدم از اون اداهاست.. اوامده بود که فقط زندگیمو نابود کنه.. درسته زن عموم بدجنسی کرد.. ولی اون کینه مامانمو به دل داشت.. درسته عموم بی وفا بود.. ولی اونم ضربه خورده بود.. ولی وحید چی.. مگه من چکارش کرده بودم.. مگه من نامردی در حقش کردم؟ من که چیزی رو ازش نگرفتم.. من.. فقط یه سایه بالاسرم میخواستم.. یه مرد که مراقب ما سه تا زن باشه.. یه پشت.. یه پناه.. یه عالمه محبت..

نمیدونم با چه رویی این حرفارو به سیاوش میزدم.. ولی واقعا دوست داشتم خودم واسه آخرین بار از یاد و فکر وحید خالی کنم.. هرچند که میدونستم غیر ممکنه..

\_ من همیشه باهاس صادق بودم.. با همه چیزش کنار اوادم.. اخلاقش.. خونوادش.. نداریش.. اتاق ۱۵ متری خونه باباش.. سابقه درخشانش.. نامهربونیش.. ولی اون چکار کرد.. به لجن کشید همه احساسمو.. زندگیمو.. ارزومو.. اب رومو.. من زنش بودم و تو فکر ازدواج با فرنازش بود.. کسی که توی تموم مراحل طلاق و محضر کنارش بود.. یه دختر پولدار.. چیزی که من نداشتم..

واسه اینا طلاق گرفتم.. واسه نامردیش.. واسه بی وفایش.. واسه بی محبتیش.. اشکمو با دست پاک کردم و گفتم.. واسه اینکه دوستش نداشتم.. هیچ وقت..

سیاوش دستش و کشید پشت گردنش و کلافه گفت\_اروم باش..نمیخواستم ناراحت شی..

یه دستمال بهم داد..ازش گرفتم و اشکامو پاک کردم..  
\_گاهی وقتا لازمه بهش فکر کنم..به حماقتم..باید یادم بیفته کی به زندگیم  
اتیش کشید..

ستایش و ثمیناومدن تو اتاق و با دیدن اشکای منو چشمای قرمزم جا خوردن..  
ثمین اروم گفت\_داداش..چی شده..چیزی بهش گفتمی..  
سیاوش یه اخم وحشتناک بین ابروهاش انداخت که منم کپ کردم چه برسه به  
ثمین..

اروم گفتم\_نه ثمین جون..اشک شوقه..  
ستایش که حالا خیالش راحت شده بود اومد کمکم کرد که بلند شم..سیاوش  
گوشیش زنگ خورد..زنگ گوشیش یه موسیقی بی کلام خیلی قشنگ  
بود..قبلا گوشش داده بودم..

سیاوش\_بگو بهراد..پس تو اونجا چکار میکنی؟..خودش میدونه پیام چی  
میشه...ارومم بهراد..اومدم اونجا نبینمش..وگرنه کارخونه رو سرش خراب  
میشه..

اینو گفت و گوشش قطع کرد و انداخت تو جیب کتش..  
یه نفس عمیق کشید و رو کرد به منو گفت\_خوشحالم که خوشحالی..من باید  
برم..

یه نگاه به هممون انداخت و گفت\_فعلا..

و با دو قدم بلند رفت..

حتی نداشت کسی ازش تشکر کنه..

ثمین که نگاهش به قیافه متعجب من افتاد زد زیر خنده و گفت\_چرا اینجوری

شدی تو؟ داداش خوشتیم و دیدی؟ دلت بسوزه تو از این داداشا نداری؟

\_داداش ترسناک میخوام چکار؟ شب خواب بد میبینم.. اصلا با کی بود حرف

میزدبیچاره طرف.. یا خدا کارخونه رو رو سر کی می خواد خراب کنه؟ این

داداشت خیلی ترسناکه ها..

ثمین\_کوفت.. دلتم بخواد.. خدای جذبه است.. خوش بحال زنش..

بعد در حالی که نیشش اندازه نهنگ باز بود گفت\_این بهراد پسر

خالمونه.. رفیق دنگ داداشیمه.. خیلی با هم جورن انقد پسر بامزه و شاد و

شنگولیه که نکو.. معاون سیاوش تو کارخونست.. اچار فرانسه ست کلا.. وای

نامزد خوشگلی داره.. میمیره واسه زنش.. بهار اسمشه.. خیلی خوشگله..

ستایش\_اونوقت این بهراد خان بامزتون چه طور با این اخلاق داداش جان

سازگار شدن؟

ثمین یه پشت چشم نازک کرد و گفت\_داداش منه دیگه.. مهر مار داره.. وای

ستا.. دخترا براش میمیرن تو فامیل.. سیاوش با اینکه تو جمع های فامیلی خیلی

شرکت نمیکنه بخاطر مشکلی که با مامان داره ولی هروقت که جایی میبینش

می خوان از سر و کولش اویزون بشن.. که البته داداش جان یه دونه از این اخم

های خوشگل تحویلشون میده و بله.. طرف میگرخه.. دخترا هم که میدونید

..عاشقه مردای مغرور و احمو..

ولی علی من.. الهی قربونش برم.. مهربون و ارومه..

ستایش اروم گفت\_الهی..

ثمین\_شنیدم چی گفتیا..

ستایش\_گفتم که بشنوی..دختر هم انقد شوهر ذلیل..

ثمین کز کرد یه جا و گفت\_خب دوشش دارم..

دلم سوخت واسه این حالتش..خندیدم و گفتم\_ا.. ستایش اذیتش نکن..خب دوشش داره دیگه..

خلاصه اینکه اون روز مامان اومد و چهار تایی رفتیم خونه و مامان نداشت ثمین شام بره..نگهش داشت.. به علی هم گفت بیدار که روش نبود و گفت\_ایشالله یه وقت دیگه میام واسه عیادت..

شب خوبی بود..خوبیش به آخر شبش بود که خودم و تو اینه اتاق دیدم..دلم واسه خودم خیلی تنگ بود..دوست داستم تا صبح به تصویر خودم تو اینه خیره بشم..

از روزی که دارم زندگی رو با چشمام میبینم یک هفته میگذره..همسایه ها اومدن عیادت و متعجب که این همه پول و از کجا آوردیم..مامان هم گفت که یه ادم خیر کمکمون کرد..همشون مهربون شده بودن..همون همسایه هایی که با نیش و کنایه ..م\*س\*تقیم و غیر م\*س\*تقیم بهم میفهموندن که وحید و دو دستی بچسبم که اگه ولش کنم سگ خونشم نمیداد منو بگیره..هنوزم که یاد حرفاشون میفتم دلم آتیش میگیره..

اصلا تو خونه بند نمیشم..همش دوست دارم برم بیرون..دلم واسه اون پارکی که سه تایی با هم میرفتیم تنگ شده..ولی هنوز وقت نکرده ام برم..

مامان میگه باید بریم خونه اقا سیاوش واسه تشکر و این حرفا..قرار شده با  
ثمن هماهنگ کنم و یه روز تشریف ببریم خونشون..

باید دنبال کار بگردم..باید پولای اقا سیاوش و بدم..هر طور شده..با اینکه  
گفت که لازم نیست برشون گردونم..اما نه..من گدا نیستم..اونم قرض بود..هر  
جور شده باید پولاش و جور کنم..

مامان پای چرخ نشسته بود و ستایش هم کلاس بود..یه روز هم باید برم  
دانشگاه ستایش..دلم میخواد کلاسی دانشگاه و بینم..قسمت من که  
نشد..ولی دلم میخواد بینم..

مامان\_اه..باز که قرقره هام تموم شد..

حرف مامان و تو هوا قاپیدم و بهش گفتم که خودم میرم و جیک ثانیه واسش  
میخرم میارم..حوصلم سر رفته بود..از صبح یا روبروی اینه بودم و خودم و  
دید میزدم یا به ترک دیوار لبخند..دیوونه شدم رفت..نمیدونم شاید الان باید  
خیلی غمگین و غصه دار باشم..که الان من یه زن مطلقه ام که تازه بینایی شو  
بدست آورده و چهل میلیون خرج رو دست خونوادش انداخته..کسی که  
ایندش تباه شد..ولی من دوست دارم بخندم..شاد باشم..

شال سبز یشمی به چشمامی سبز یشمیم میومد..اهل ارایش غلیظ نبودم..ولی  
امروز هم حوصله همون یه ذره ارایش همیشگیمو هم نداشتم..عطر زدم و  
کیفمو برداشتم از خونه او مدم بیرون..صدای مامان او مد که  
گفت\_پرستش..صابون خیاطی هم بگیر..

خیابون خلوت بود و دوسه تا پسر بچه داشتند خاک بازی میکردن..یه خانمی  
سبزی خوردن خریده بود و میرفت سمت سوپر محل..

یه نفس عمیق از این هوای الوده منطقه تقریباً پایین شهر میتونست روحیمو از  
اینی که هست بهتر کنه.. با خوشحالی راهمو گرفتم و هیچ جایی رو باقی  
نداشتم که نگاهش نکرده باشم.. حتی فاضلاب شکسته خونه همسایه رو.. اخی  
اون دیگه لبخند نمیخواست..

—پرستش..

با تعجب به عقب برگشتم.. مانی بود.. پسر خوش چهره محل که ۲۱-۲۲ ساله  
بود.. دانشجوی ترم آخر کامپیوتر.. دخترای محل خیلی تلاش میکردن توجهش  
و جلب کنن ولی اون همیشه ساکت بود و یه لبخند کمرنگ رو لبش بود.. لااقل  
واسه من که همیشه یه لبخند داشت.. نفس نفس میزد.. معلوم بود دوییده که به  
من برسه..

مانی.. باورم نمیشه داری میبینی.. باورم نمیشه بعد از چند ماه دارم یه لبخند از  
ته دلت و میبینم.. دوباره شدی همون پرستش سابق..

تو دلم گفت فقط با یه مهر جدید تو شناسنامه ام..

مانی.. خوشحالم پرستش.. خوشحالم برات..

سرم و انداختم پایین.. دلم شاد میشد از این همه محبت مانی.. ولی اشتباه  
بود.. این همه مهر از طرف اون و پذیرشش از طرف من.. اشتباه محض بود..  
برگشتم و به راهم ادامه دادم که او مد کنارم و با من همقدم شد.. ایستادم..

—کجا؟

مانی.. تا یه مسیری باهات میام..

چشم‌ام و بستم..نباید می‌ومد..من دیگه دختر جوون اون خونه نبودم..من یه زن شوهر طلاق دادم..لازم نیست بگم نگاه مردم به من چه قدر عوض شده..حرفا شون..حدیثا شون پشت سرم چیه؟ حضور من کنار مانی..دیگه طاقت ندارم خونوادم و تو درد سر بندازم..اونا ظرفیتشو ندارن..سرم و انداختم پایین و با اخم ظریفی بین ابرو هام گفتم\_ اقا مانی..شما متوجه موقعیت من نیستید؟ ترو خدا شرایط منو درک کنید..

مانی خونسر گفت\_ مگه تو شرایط چیه؟

زل زدم تو چشم‌امش..

\_ یه زن جوون مطلقه..یه دختر که شوهرش طلاقش داده..واضح تر از این..اصلا از کجا معلوم خود تو هم..

هنوز حرفم و کامل نگفته بودم که دستش اومد بالا..

سرم و دزدیدم..دستش تو هوا مشت شد..تند تند نفس میکشید..

حرف بدی زدم..چی کردم خدا..

با فک منقبض و صورت سرخ گفت\_ د ی‌دار امروز و از ذهنم می‌ندازم بیرون..چیزی از حرفات یادم نمی‌مونه..

و مثل باد از کنارم گذشت..

اخ خدا..چرا اینطوری کردم..من که میدونم مانی اهلش نیست..من که مانی و قبولش داشتم..چرا اینجوری ناراحتش کردم..اخ وحید..خدا ذلیلت کنه که

ذهنم و خراب کردی..امروزم و خراب کردی..حالمو خراب کردی..

همیشه حرارت لازم نیست...

گاهی از سردی یک نگاه می‌توان آتش گرفت..



ثمین\_ حالا مگه سیاوش از تو پول خواست.. انقد به خودت سخت نگیر..  
چشم از درختای بلند پاییزی گرفتم و گفتم\_اولا که اقا سیاوش به من لطف  
کرد و من هیچ رقمه نمیتونم محبتش و جبران کنم.. خیلی هم ازش  
ممنونم.. ولی نمیتونم زیر دین کسی باشم.. من باید یه کاری بکنم.. هرچند اگه  
من سر یه شغلی هم برم فوق فوقش بگو خیلی بهم بدن ماهی چهار صد.. بعد  
من چند سال هر ماه بلند شم این چهار صدتومن بگیرم دستم برم بذارم جلو  
پای اقا داداشت..؟ بهم نمیخنده..

ثمین\_ به نظر من که الکی داری حرص میخوری.. نمیگم نده.. دوست داری  
بدی.. باشه حرفی نیست.. ولی خودت و تو درد سر نداز.. بذار سر یه فرصت  
مناسب یه شغل خوب و بی خطر پیدا کن..

یه اه عمیق کشیدم و گفتم\_ نمیدونم.. دو روز تموم نیازمندیای روزنامه ها رو  
گشتم.. ولی نبود.. هیچ کاری که بدرد من بخوره نبود..

ثمین\_ بی خیال.. راستی ستایش چرا نیومد؟

\_کلاس جبرانی داشتن.. تو چه خبر.. راستی به داداشت بگو فردا میخوایم بریم  
خونشون.. واسه تشکر.. با مامان و ستایش.. بین کی میاد خونه ما هم همون  
موقع بریم.. فقط ادرس و برام اس کن.. خودتم بیا..

ثمین\_ سیاوش نه به بعد خونه است.. منم که همیشه خونه سیاوش تلیم..  
خندیدم و خیره شدم به چهره معصوم ثمین و گفتم\_ چادر خیلی بهت  
میاد.. صورتت عین قرص ماه میشه..

لبخند زد و گفت\_ ما خانواده خیلی مذهبی هستیم..بابای خدایا مرزم خیلی خیلی مرد مومن و با خدایی بود..نورانی بود صورتش..دست بخیر بود..مامانم هم زن محجبه و خوبیه..ولی میدونی..با بام همه کاراش از ترس خدا بود و مامانم همه کاراش از ترس حرفای مردم..سیاوشم ضربه خورده کارای مامانه..

خیلی دوست داشتیم بفهمم مشکل سیاوش با مامانش چیه؟

ثمین یه چند لحظه سکوت کرد و گفت\_سروش ولی با اخلاق مامان کنار او مده..چون هم خودش هم زنش همین جورین..همه چیو تو ظاهر میبینن..مسلمون بودنش فقط تو لبا سا و حرف زدنشونه..ولی سیاوش نه..اگه اعتقادی داره از ته دله..ظاهر و باطنش یکیه..سیاوش برخلاف اینکه خیلی ادم معتقد و متعصبیه خیلی هم امروزیه و ذهنش بازه..البته توی بعضی موارد..پای ناموش که بیاد و سط بد قاطی میکنه..اهل نماز و روزه است و در عین حال تپیش خیلی جوون پسند و شیک پوشه..قیافش غلط اندازه..چون خشک و خشنه..کسی باورش نمیشه همین پسر مغرور ده روزه محرمه و زنجیر زن امام حسینه و پای دیگای نذری امام حسین با جون و دل کار میکنه..سیاوش اهل ریا نیست..خالص..ناب..پاکه..اگه میذاشتنش الان خیلی خوشبخت بود..

دوست داشتیم جملش و ادامه بده..ولی ثمین خیره به زمین شد..رفت تو فکر..دست گذاشتم رو دستش که خندید و گفت\_بی خیال..بیا تو گوشیم یه سری عکس ریختم نشونت بدم..عکسای بهراد و بهار و علی..نمیدونی پری بهراد واسم مثل سیاوش عزیزه..بهار هم خیلی دختر ملوسیه..

ثمین منو مشغول عکسای خانوادگی شون کرد ولی نمیدونست ذهن من هنوز قاطی حرفای چند لحظه پیشش مونده..

\_ستایش..لباسام خوبه..؟

ستایش\_بترکی تو پری..اره خوبه..برای بار هزارم..عالیه..

مانتو صورتی چرک و جین مشکی و شال مشکی..یه رژ لب صورتی مایع و ریمل حجم دهنده ای به مژه هام زدم..عطر خوشبویی به سر و لباسام زدم و کالج های مشکی جدیدم و پام کردم..یه بار دیگه جلو اینه قدی فلزی اتاق چپ و راست شدم و گفتم\_چقد غر میزنی..لوس..

ستایش\_خب نمیداری من آماده شم..ابجی جونم..بیا یه دونه از این خط چشم خوشگلات برام بکش...نوکرتم..

یه نگاه بهش انداختم که یعنی بله که هستی..خر هم خودتی و همسر ایندت..دراز کشید رو زمین و منم تو سه سوت واسش خط چشم کشیدم مامان..کلا کار ارایش گریم خیلی خوب بود..نه کلاس رفته بودم نه ورد ست بودم..یه بار یه سی دی آموزش کامل ارایشگری از یکی از دخترای همسایمون قرض گرفتم و نگاهش کردم..

مامان و ستایش ارایشگاه نمیرفتن..همیشه من اصلاحشون میکردم و ابرو واسشون بر میداشتم..یه بارم موهای مامان و کوتاه کردم..خوب شده بود..مامان اومد تو اتاق و گفت\_دختر ا آماده اید..هشت و نیمه تا برسم نه و نیم شده ها..باید سر راه شیرینی هم بخریم..

مامان مانتو بلند مجلسی مشکی پوشیده بود و یه روسری ساتن مشکی و با حاشیه های قرمز..مامان مانتویی بود ولی انقد سنگین و متین لباس میپوشید که از صد تا از این چادریا بهتر خودش و میپوشوند..

ستایش\_با ثمین هماهنگ کردی؟

\_اره..گفت داداشش تو راه..داره میره خونه..

هر سه تامون اماده شدیم و زنگ زدیم به اژانس..ما شین اومد و مامان داشت در و قفل میکرد..دستگیره در و گرفتم که باز کنم نگاهم کشید به سر کوچه..مانی بود..با دیدن من قدماش اروم شد..نگاهش به سر تا پام کشیده شد..

نگاهش میکردم..هنوز شرمنده بودم ازش بابت حرفام..

مامان\_پرستش مامان..بشین دیگه..دیر شد..

چشم از مانی گرفتم..با نشستن من راننده که یه جوون ۲۵ ساله میزد گازش و گرفت و رفت..

همش نگاه متعجب مانی جلو چشمم بود..مات چی شده بود..مانی خیلی مهربونه..خیلی..دارم به خودم شک میکنم..بعرضی وقتا دلم خیلی براش تنگ میشه..ولی چرا ازش فرار میکنم..

انقد تو فکر و خیالای خودم غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدیم..ستایش با یه حرکت از ماشین پرتم کرد بیرون..جلوی یه برج نمیدونم چند طبقه ایستاده بودیم..سیاوش تو پنت هاوس این برج می‌نشست..نمای برج واقعا شیک بود و توی یکی از بهترین مناطق بالا شهر بود..

رفتیم سمت اتاقک نگهداری و گفتیم که مهمان آقای معین مهر هستیم..نگهبان پیر و کم مویه نگاه به سر تا پامون انداخت و بعد زنگ زد احتمالا به بالا و بعد از چند لحظه گفت\_بفرمایید..اسانسور سمت چپه..

از لابی بزرگ و مبله شده گذشتیم و سوار یکی از اسانسور ها شدیم..موزیک ملایمی تو اتاقک اسانسور پخش میشد..استرس گرفتم..دستام عرق کرده بود..جعبه شیرینی و دسته گل قشنگی دست مامان بود..انگار اومدیم خواستگاری سیاوش..فکر کن با اون قد درازش چایی جلومون بگیره و با اون اخمش تازه دستاشم بلرزه..

اسانسور ایستاد و تک در قهوه ای سوخته اون واحد باز شد و ثمین بالبخند گل و گشادی روبرومون ظاهر شد..

ثمین\_سلام..خوش اومدین..بفرمایید تو..

اول مامان و بعد من و بعد پرستش وارد خونه شدیم..ثمین یه جین تنگ ابی روشن با یه بلوز سفید عروسکی و صندلای مشکی پوشیده بود..ارایش ملیحی داشت و عطر خوشبویی زده بود..

با ید بگم خونه نبود..کاخ بود..یه اپارتمان ۵۰۰ متری..وای محشر بود..خداییش خیلی شیک بود..دو تا سالن قرینه هم..از این خونه ها که پله های کوتاه میخوره و هی بالا پایین میشی..معلوم نبود چند تا اتاق خواب داره..چون اونا تو یه راهروی مجزای دیگه بودن..یه اشپزخونه بزرگ با که همه وسایلیش مشکی بودن..مبلمان و و پرده های حریر و پارکت و همه وسایل خونه تو ترکیب بندی قهوه ای روشن و تیره بودن..تابلوهای گرون قیمت و مجسمه های بلند سرپایی..قالیچه های دست باف و تلویزین ال ای دی بزرگ و سینمای خانگی و خلاصه همه چی تک بود..

یه تراس که نه حیاط خیلی بزرگی داشت با گلدونای خیلی قشنگ که من تاحالا جایی ندیده بودم.. پرده های حریر کنار بودن و پنجره های سرتاسری خونه نمای شهر و از این بالا خیلی خوب نشون میداد.. چشم چرونی خونه رو تموم کردم که صدای ساعت پاندول دار سر پایی و بلند سالن سر ساعت ۱۰ دینگ دینگ کرد و بعدم صدای قدم های محکم سیاوش اومد..

برای اولین بار لبخندش و دیدم.. موهای خیس بودن.. پس حموم بوده.. یه بلوز و شلوار گرمکن مشکی پوشیده بود.. لباساش تو تنش محشر بودن.. بوی عطرش با هر حرکتش به سمت ما فوران میکرد..

به احترامش بلند شدیم.. با لبخند خیلی کمرنگی اومد سمت ما.. کنار مامان ایستاد.. خیلی مهربون و خوش برخورد گفت\_سلام حاج خانم.. خوش اومدین.. بفرمایید..

یه نگاه کوتاه هم به من و ستایش انداخت و اشاره کرد و گفت\_ بفرمایید.. راحت باشید.. منزل خودتونه..

با ابروهای بالا رفته نشستم سر جام.. این روی سیاوش و ندیده بودم.. پس مهر بونم می شه بعضی وقتا.. دیگه وقتی شاخ دراوردم که گفت\_ خب پرستش خانم.. چی میکنی با چشمت.. از دنیا راضی هستی؟؟  
یه لبخند ملیح زدم و گفتم\_ تجربشو قبلا داشتم.. ولی الان قدرش و خیلی بهتر میدونم..

سیاوش\_ دیدت چطوره.. بهتر شده.. میری پیش دکترت؟  
از این همه نگرانی و اینکه یادش بود من باید هر هفته برم واسه معاینه خوشم اومد..

\_هنوز به مقدار تاری دید دارم.. بعضی روزا هم میسوزه.. ولی نسبت به روزای اول خیلی بهتره.. پیش دکتر هم میرم.. راضی بوده..

مامان اومد بین حرفامون و گفت\_ راستش اقا سیاوش.. ما مزاحمتون شدیم که واسه این کمک بزرگی که در حقمون کردید ازتون تشکر کنیم.. هرچند که محبت و لطفتون و هیچ جوری و به هیچ روشی نمیشه جبران کرد..

در حالیکه ثمین شربت اب انبه رو تعرف میکرد مامان با بغض گفت\_ تا عمر دارم مدیونتم.. مطمئن باش تا لحظه آخر عمرم.. تا وقتی که آخرین نماز عمرم و میخونم اسمت از رو لبم پاک نمیشه.. شما زندگی دوباره ای به دخترم دادی.. سرش و انداخت پایین و اروم و ریز ریز به عادت همیشه گریه کرد.. بی صدا و مظلوم.. دلم گرفت.. مامانم سختی زیاد کشیده بود..

سیاوش از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و رفت کنار مامان و با لحن ارومی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت\_ شما به من مدیون نیستید.. خیالتون راحت باشه.. خود پرستش خانم قول داده پولم و پس بده.. پس انقد خودتون و اذیت نکنید.. این خواست خدا بوده نهمن.. شیرینی این شبا رو به خودتون و دختراتون زهر نکنید.. شما الان باید بخندید..

هیچ وقت این یکی روی سیاوش و ندیده بودم.. دلداری دهنده.. با حرفاش مامان و اروم کرد.. سیاوش مهربون شده بود..

مامان اشکاش و پاک کرد و تو چشمای سیاوش نگاه کرد و گفت\_ مثل پسر نداشتم واسم عزیزی.. نمیدونم چرا.. حس خوبی بهت دارم.. پسرم..

سیاوش نگاهش یه جوری شد.. احساس کردم یه غم تو چشمش نشسته.. سرش و انداخت پایین.. دست کشید پشت گردنش و بعد از چند لحظه اروم گفت.. پس سیاوش صدام کنید.. شما.. بوی خوب ما مانا رو میدید.. خیلی وقت بود این بورو حس نکرده بودم..

مامان هم لبخند شیرینی زد.. سیاوش بلند شد و گفت.. چند لحظه تنهاتون میدارم.. بر میگردم..

رفت سمت همون راهرویی که اتاقا توش بودن..

طفلی.. فکر کنم یاد مامانش افتاد..

ثمین او مد کنارمون و با حرفاش و شوخیاش و تیکه پرونیاش سعی میکرد خنده رو لبامون بیاره.. از خودش گفت.. از علی.. از زن داداش بد جنسش.. چند دقیقه بعد هم علی او مد.. با دیدنش حس خوبی بهم دست داد.. از اون ادما که وقتی میبینیشون ناخوداگاه باید لبخند بزنی..

یه پسر محبوب و خجالتی.. اروم و مهربون..

تیپ و قیافش معمولی رو به خوب بود.. با هممون آشنا شد و به من تبریک گفت واسه چشمم و معذرت خواهی کرد که نتونسته بیاد واسه عیادت.. رفت پیش سیاوش و بعد از چند دقیقه برگشت و کنار ثمین نشست..

ثمین داشت از علی و شغلش میگفت که گوشیم زنگ خورد.. شماره ناشناس بود.. بلند شدم و ثمین بهم گفت برم توی حیاط..

اگه بگم چقد اونجا قشنگ و با صفا بود بازم کم گفتم.. انقد محو اونجا و زیبایش شده بودم که حواسم نبود گوشیم قطع شده.. دلم نمیومد برم داخل.. مخصوصا با این هوای خنکی که اونجا بود.. با حس بوی گلا.. منظره



شهر.. واقعا یه حالی بود واسه خودش.. گوشیم دوباره زنگ خورد.. همون شماره بود.. گوشی و گذاشتم رو گوشم و گفتم\_الو..

\_کجا رفتی؟

با تعجب به صداسش گوش میکردم..

این شماره منو از کجا پیدا کرده..

با تعجب گفتم\_تو شماره منو داشتی؟

مانی که صداسش خیلی گرفته بود اروم بدون توجه به سوالم گفت\_پرستش.. از دستم نری؟

دلم گرفته شد.. شونه هام افتاده.. ارنجم و گذاشتم رو دیوار نسبتا کوتاه اونجا.

خیره شدم به شهر بزرگ زیر پام و گفتم\_مگه قبلا منو داشتی؟

مانی\_داشتم تلاشمو میکردم.. پرستش.. کجایی؟ دارم دیوونه میشم..

یه جوری مظلومی گفت که تا ته دلم اتیش گرفت.. صادقانه جوابش و دادم..

\_خونه داداش دوستم.. همونکه پول عملم داد.. اومدیم واسه تشکر..

مانی\_همون پسر خوشتیپه.. همون مایه داره؟

\_میشناسیش؟

مانی\_یه بار که اومده بود پارک و باهات حرف میزد دیدمش.. دنبالت بودم...

چند لحظه حرفی نزد و بعد با صدای خش داری گفت\_پرستش.. قبل از هر

کاری.. قبل از هر تصمیمی.. به این فکر کن.. یه نفر.. یه مرد.. یه مرد تنها.. تموم

زندگیش تویی.. همه نفسی که داره واسش میره و میاد تویی.. به این فکر کن که

اگه نباشی.. حتی یه روز.. اونو بی نفس نکنی..

با صدای بغض داری گفت\_پرستش..بی همنفس نشم..؟  
بغض گلوم و گرفت..مانی شدید پسر احساساتی بود و همه حرفاش از رو  
دلش بود..

\_مانی..خواهش میکنم..

صدای اروم دوست دارم گفتنش و شنیدم و بعد هم بوق اشغال..قطع کرد..  
یه چیزی داشت خفم میکرد..گوشی و انداختم تو جیبم..پیشونیم و گذاشتم  
لبه دیوار..بین منو سیاهش چیزی نبود که اون بخواد خودش و نگران کنه..ولی  
نگرانی من بابت احساس خوده مانیه..من نمیخوام باهاش بازی کنم..نمیخوام  
بازیچه اش کنم..لعنتی..نمیدونم حتی چه حسی بهش دارم..محبتش و  
دوست دارم..حمایتشو..ولی..اخ خدا..خیلی گیجم..دارم کلافه  
میشم..کاشکی یه نفر بود که از این همه سردرگمی نجاتم میداد..کاشکی  
میفهمیدم چی از زندگی میخوام..

صدای محکم سیاهش منو از فکر و خیالام کشید بیرون...

سیاهش\_دوست پسرته؟

با تعجب سرم و اوردم بالا..یکم خودم و جمع و جور کردم و گفتم\_بله..؟

سیاهش همونطور خیره به روبرو گفت\_مانی..دوست پسرته؟

\_حرفامو گوش میکردین؟

سیاهش\_این جواب من نبود..

اخم کردم..دوباره شد همون مرد مغرور..

\_چرا باید جوابتون و بدم..

سریع برگشت سمتو گفت\_چون من ازت پرسیدم..

ووی..چشماشو یه چوری کرده بود که ترسیدم واقعا..ابروهاش گره خورده بود و داشتم پس میفتم..ولی جوری که نفهمه ازش ترسیدم گفتم پسر همسایمونه..

سیاوش پسر هم سایه هم میتونه دوست پسر محسوب بشه... با هم رابطه دارین؟

نمیدونم چرا تا اسم رابطه رو آورد داغ کردم..رابطه معناهای زیادی میداد ولی مسلما منظور سیاوش خوبش نبوده..

اخم غلیظی کردم و گفتم شما حق ندارید در باره ادما انقد زود قضاوت کنید..مانی اهل این برنامه ها نیست..

یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت تو چی..تو هستی؟  
پاشم یکی بزنمشا..دوست داشتم بگم اره..که چی..میای باهام دوست بشی..ولی حیف که نمیخواستم راجبم فکرای ناجور کنه..

\_ شما چی فکر میکنید؟

برگشت سمتم..یه نگاه خیره و طولانی بهم انداخت..حرفی نمیزد..فقط نگاه میکرد..بعد از چند لحظه گفت از دخترا هر کاری بگید بر میاد..چیز عجیبی نیست که تو هم اهلش باشی..

\_اونوقت از نظر شما پسر هم خیلی ادمای مظلوم و معصومی هستند که ما شیطونا گولشون میزنیم..درسته؟

یه پوزخند زد.. سرش و آورد جلو..ولی بخاطر قد بلندش باید سرم و میگرفتم بالا..

سیاوش\_هنوز هم جنس خودت و نشناختی پرستش خانم..خیلی کارا میتونن انجام بدن..

صاف ایستاد..اینبار با لحن ارومتری گفت\_در ضمن..من با شخص خودت نبودم..کلی گفتم..هرچند که..من هنوز شناخت دقیقی روی تو ندارم..تو هم..صدای ثمین نداشت بیشتر از این به حرفش ادامه بده..

ثمین\_سیاوش..پرستش..بیایید دیگه..بهراد و بهار هم اومدن..و خودش رفت داخل..

سیاوش داشت میرفت که صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد..گوشیم و از تو جیمم دراوردم..مانی بود..

سیاوش\_احیانا پسر همسایتون نیست؟

با اخم نگاهش کردم..اومدم یه چی بارش کنم که سریع گفت\_التماس دعا داریم پرستش خانم..

و با قدم های بلندی رفت داخل..

از زور عصبانیت دندونام و بهم فشار میدادم..پسره بیشعور..پاشم از همین بالا بندازمش پایین کتلت شه ها..

احساس میکردم فشار خونم همینجوری داره میره بالا..اه..اه..اه..

اخه الان وقت اس ام اس فرستادن بود..مانی هم وقت گیر آورده..ولی پیامشو که خوندم و یاد قیافه معصومش که افتادم دلم نرم شد..

گاهی دلتنگی ها زیر نقاب سکوت پنهان میشوند..

باز هم بی صدا..دلتنگتم..پرستش..

گوشه لبمو گاز گرفتم..چه کار کنم خدا..  
شمارشو ذخیره کردم و رفتم داخل..  
با اخمای درهم رفتم داخل..همه نشسته بودن و دختر و پسر جوونی که ثمین  
قبلا عکسشونو نشونم داده بود هم اونجا بودن..  
رفتم جلو و اروم سلام کردم..نگاهشون که به من افتاد..دختره بلند شد و اومد  
کنارم..دستم و گرفت و گفت\_سلام عزیزم..من بهارم..نامزد بهراد..تبریک  
میگم..  
لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم..ظاهرا کل خاندان ثمین خبر داشتن من یه  
زمانی چشم و چالم کور بوده..  
پسره هم بلند شد و با لبخند گل و گشادی گفت\_سلام خانم..بهراد  
هستم..پسر خاله سیاوش..اقا چکار کردین این سیاوش به راه راست هدایت  
شد..قبلا از این غلط نمیکردا؟؟  
همه خندیدن..ولی من فقط لبخند کمرنگی زدم..یه جوری شدم..این کمک  
مالی..نمیدونم..شاید حق نداشتم ناراحت بشم..ولی بهم برخورد  
بود..هرچند که معلوم بود بهراد منظوری از حرفش نداشت..  
نشستم کنار ستایش..  
ثمین روی لباسش یه مانتو خوشگل ابی پوشیده بود و یه شال خوشگل سفید  
که بصورت لبنانی بسته بودش..خیلی ناز شده بود..

بهار هم دختر زیبایی بود.. پوست روشن و چشم های گیرای عسلی.. بینی کوچیک و لبای نسبتا درشت و قلوه ای.. موهای عسلیش از زیر شال مشکیش زده بود بیرون.. حجابش با خانواده ثمین فرق داشت.. ولی معقول بود.. ناجور نبود.. دختر ظریفی بود و همه کاراش با ظرافت بود..

بهراد هم پسر خوشتیپ و خوش چهره ای بود.. هرچند که به نظر من مرد باید جذاب باشه و خوش هیکل.. ولی بهراد پوست تقریبا روشنی داشت و موهای قهوه ای سوخته.. لب و بینی خوش فرمی داشت.. کلا ترکیب چهرش از اون یه پسر جذاب ساخته بود.. قدش از سیاوش کوتاهتر بود ولی اونم جزو پسرای خوشتیپ حساب میشد..

اون شب بهراد مجلس و دست گرفته بود و سعی داشت پته سیاوش و بریزه رو اب.. که سیاوشم با اخم جوابشو میداد.. یکی از خاطره هایی که تعریف کرد کلی باهاش خندیدیم..

بهراد\_ اقا این سیاوش و که میبینید انقد اولدورم قولدورم میکنه ها.. هیچی توش نیست.. یعنی یه چیزایی هست.. ولی.. حالا به ما چه چی تو شه.. یه روز من و سیاوش و دوتا دیگه از بچه ها رفته بودیم فرحزاد و اونجا بساط قلیون و اینا فراهم بود..

همون موقع بهار یه چشم غره به بهش رفت که بهراد گفت\_ عزیزم من اونجا فقط ناظر بودم.. اینا فقط میکشیدن به جون عمم..  
بهار\_ تو که عمه نداری..

بهراد\_ پس چرا بچه ها هی بهم میگن.. ای تو روح عمت..  
همه زدن زیر خنده که ثمین گفت\_ خب.. بقیش..

سیاوش\_بهراد..تمومش کن..

بهراد\_جا حسا سه دیکه نمیشه..خلا صه..بساط پهن بود و ما هم دور هم

نشسته بودیم و ور پسر ونه میزدیم که یهویه دختر از اون مامانا..

مامانا شو کشید و چشماشو لوچ کرد..

بهار\_بهراد خجالت بکش..

بهراد\_خب به من چه..اخه بی شرف خیلی جیگر بود..

بهار هر لحظه سرخ تر میشد ولی بقیه از خنده روده بر شده بودن..

بهراد\_غلط کردم اصلا مامان نبود..بابا بود خوبه..بذار بقیشو بگم..

علی\_ای بابا..بگو تو هم کشتیمون..

بهراد\_ا..علی جونم که اینجاست..ثمین این شوهرت و از رو سایلنت

برداشتی..

ثمین\_بهرت از تو و راجه که..بقیشو بگو دیگه..

بهراد\_هیچی دیگه..این دختر جیگره البته با اجازه بهار خانم..اومد و نشست

کنارمون روی تخت..ما چهار نفرم با هشتا چشم زل زده بودیم به این جز

جیگر زده..

ولی دختره خیره به سیاوش بود و یه لبخند خفنی تحویلش داد و ..

دختره همونطور که لبخند رو لبش بود خیره شد به سیاوش و گفت\_بیخشید

که من انقدر راحت حرفمو میزنم..ولی من از شما و استایلتون خیلی خوشم

اومده..میدونید..من تازه یه هفته است که اومدم ایران و هنوز نتونستم یه

دوست و همخونه دلخواه‌مو پیدا کنم.. شما رو که دیدم خیلی ازتون خوشم اومده.. فکر میکنم میتونیم با هم کنار بیاییم.. خوشحال میشم که قبول کنید.. اقا ما یه نگاه به همدیگه انداختیم یه نگاه به اون جز جیگر زده.. یه نگاه به سیاوش انداختیم یه نگاه به جز جیگر زده.. دیگه بعدش فقط به اون جز جیگر زده نگاه میکردیم.. اقا سیاوش تازه دوزارش افتاد.. با ترس خودش و کشید عقب و با همین اخماش گفت\_ جمع کنید خانم.. بفرمایید.. مزاحم نشدید.. دختر جیگره یعنی چی.. من مزاحم نشدم.. من فقط تقاضای دوستی کردم.. من خودم اینجا خونه دارم.. فقط به همخونه نیاز دارم.. بهتون قول میدم از بودن با من بهتون خوش میگذره..

اقا من هم با اجازه بهار خانم یکی زدم پس کله سیاوشو گفتم\_ خانم این خر لگد زده به مخش و بختش.. ولش کن.. اصلا این نامزد داره.. ولی من به جون چهارتا عمم نامزد ندارم.. دربست مخلصتم.. خودم همخونت میشم هم ماشینت..

دختره یه نگاه به من انداخت و یه چینی به دماغش داد و انگار که داره به بلانسبتش نگاه میکنه یه پشت چشم نازک کرد و گفت\_ برو بابا.. بعدم یه کارتی از تو کیفش دراورد و گذاشت رو پای سیاوش و گفت\_ منتظرتم هانی.. تماس بگیر..

و بلند شد رفت.. یه نگاه به خودم انداختم و گفتم\_ بچه ها.. من اخیانا بوی بلانسبت نمیدم؟

هممون زدیم زیر خنده.. این بهراد یه جوری تعریف میکرد که نفست میگرفت از خنده.. به سیاوش نمی اومد انقد پا ستوریزه باشه و تا حالا با دختری نبوده



باشه..هرچند معلوم بود حرفای بهرام خیلیش چرت و پرت بود..سیاوش با حرفای بهرام یه لبخند کمرنگ رو لبش اومده بود..

اون شب بهار و بهرام انقد با هم کل کل کردن که ما فقط یه ظرف تخمه کم داشتیم بشینیم به این فیلم سینمایی نگاه کنیم..البته یه فیلم هندیم داشتیم..علی و ثمین برعکس اون دوتا..بقول بهرام دوتا کرکس عاشق نشسته بودن و با لبخند با هم اروم حرف میزدن..

شب خیلی خوبی بود..بعز حرفای سیاوش تو حیاط..موقع رفتن یه تشکر و خداحافظی اروم باهاش کردم و اودم بیرون..مامان ولی حسابی از سیاوش خوشش اومده بود و پسرم پسرم از زبانش نمیفتاد..بهرام و بهار مارو رسوندن تا خونه..تو ماشینم از دست چرت و پرت گفتنای بهرام که خیلی هم بامزه بودن در امان نبودیم..هرچقد مامان اصرار کرد که بیان داخل نیومدن ولی بهرام گفت\_ حاج خانم دیگه بدبخت شدی رفت..من هفته ای یه بار و اینجام..فسنجونم خیلی دوست دارم..

مامان خندید و گفت\_قدمت رو چشمم پسرم..

بهرام کلی ذوق کرد..نمیدونم این با این همه سرو صدا و شلوغی و بامزگیش چطور میتونه سیاوش بد اخلاقو تحمل کنه..؟

شب موقع خواب یه بار دیگه پیام مانی رو خوندم..خدا..خودت کمکم کن..مانی رو چکار کنم..تکلیف دلم و مشخص کن..وای راستی فردا باید برم چند جا دنبال کار..

ایت الکرسی و خوندم و با ارامش خوابیدم..

خسته شده بودم..از صبح که از خونه میزدم بیرون تا عصر که میرفتم خونه دنبال کار بودم..ولی دریغ..هرکجا که بشه فکر شو کرد واسه کار رفته بودم..از فروشندگی و منشی گری و ارایشگری..حتی توی سوپری..ولی هر کدومشون یا حقوقشون کم بود مثل ارایشگری که ماهی ۱۵۰ میداد یا وقتی میفهمیدن مطلبم نگاهشون..رفتارشون حتی نوع حرف زدنشون هم عوض میشد..پیشنهادایی میدادن که دود از کلم بلند میشد..حقوق دوبرابر میدادن که فقط باب میلشون باشم..یاد اون جکه افتادم که میگفت منشی خوب اون که به جای اینکه بگه صبح بخیر رئیس بگه صبح شد رئیس..

واقعا مسخره بود تو شهر به این بزرگی یه کار ابرومند واسه من پیدا نمیشد.. از اون شبی که خونه سیاوش بودیم یک ماه میگذره..دیگه نه دیدمش نه چیزی ازش شنیدم..دیگه ازش دلخورم نیستم..مهم نیست..من بدتر از اینا دیدم و کشیدم..هنوزم وقتی یاد وحید میفتم دلم آتیش میگیره..خیلی دوست دارم بدونم الان کجاست و داره چکار میکنه..

ثمین و علی دنبال کاراشونن که هر چه زودتر مراسم عروسیشون و راه بندازه..احتمالا عید عروسیشون باشه..

نشسته بودم تو ایستگاه اتوب\*و\*س و یه مشتی برگه آگهی کار و نیازمندیها تو دستم بود..ساعت دو ظهر بود ولی هنوز نهار نخورده بودم..دیگه داشتم کلافه میشدم..آخه باید چه غلطی میکردم..

یه پسری اومد و بدون اینکه نگاهی به من بندازه با فاصله از من نشست و با موبایلش حرف میزد..اتوب\*و\*س اومد و رفت..ولی نه من سوار شدم نه پسر..من که مقصد خاصی نداشتم..نشسته بودم که خستگیم در بره..چند

دقیقه بعد یه ۲۰۶ البالویی که رانندش یه دختر جوون بود اومد و پسره هم رفت سوار شد و رفت..

منم خستگیم که در رفت اومدم پاشم برم که چشمم افتاد به روزنامه های تا شده ای که روی زمین افتاده بود.. برشون داشتم.. احتمالا واسه اون پسره بوده.. بازشون کردم.. نیازمندی هاش تاریخ دو روز پیش و داشت من نخریده بودمش.. با چشم تو اون کادرای کوچیک دنبال یه گزینه خوب میگذشتم که چشمم رویه چیز ثابت موند..

نیاز به منشی اشنا به کامپیوتر و روابط عمومی بالا در یک شرکت تجاری با حقوق یک میلیون..

چشمم از تعجب باز مونده بود.. یعنی چی الان؟ منشی کجا یه تومن میگیره.. دوسه بار دیگه هم خوندمش.. داشتم ذوق میکردم که یادم افتاد واسه دو روز پیشه.. ولی امید ته دلم کمکم کرد که زنگ بزنم به اون شرکت.. وقتی صدای پر ناز دختر تو گوشم گفت که هنوز کسی رو انتخاب نکردم تموم تنم پر از شادی شد.. نفهمیدم چطوری و با چه سرعتی ادرس گرفتم و خودم و رسوندم جلوی در شرکت چند طبقه ای با نمای تمام شیشه ای..

بسم الله گفتم و خودم رسوندم بالا.. یه ساختمان خیلی بزرگ بود با کلی برو و بیا.. کلی هم متقاضی اونجا بود.. وقتی اون هم دختر و اونجا دیدم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که کی بیاد اینا رو بگیره.. شوهر از کجا واسه این همه دختر پیدا میشه..

از فکرای مسخرم که اومدم بیرون عزا گرفتم که حالا من از تو این همه دختر  
چند درصد شانس دارم..

تا ساعت ۵/۳۰ من نشسته بودم تو سالن انتظار و منتظر بودم که اسممو صدا  
کنن.. دخترا میرفتن و میو مدن و من از قیافه هاشون هیچی نمیفهمیدم.. از  
گرسنگی هم در حال غش بودم.. شیرینی نعنایی که تو کیفم بود و خوردم.. ولی  
اخه کجای دلمو میگیره..

حوصلم سر رفته بود و استرس هم داشتم.. مامان زنگ زده بود و نگران بود که  
چرا خونه نرفتم و منم واسش تعریف کردم جریان چیه و گفتم احتمالا دیر میام  
خونه..

ساعت ۶/۳۰ بالاخره نوبت من شد.. قلبم تند تند میزد.. گونه هام داغ شده  
بودن.. مقنعه مو درست کردم.. یه تیکه از موهای فندقیم ریخت رو  
پیشونیم.. فرستادم شون تو.. ولی دوباره ریختن بیرون.. بی خیالش شدم و در  
زدم و با صدای بفرمایید رفتم تو..

یه اتاق خیلی بزرگ با یه دست مبلمان اداری و یه میز کنفرانس بزرگ و یه  
تلویزیون بزرگ به دیوار و اون ته یه میز مدیریتی خیلی بزرگ بود که پشتش یه  
پیر مرد قد کوتاه تقریبا تپله نسبتا کچل با ریش پروفیسوری و عینک  
م\*س\*س\* تطیلی نشسته بود..

سلام کردم.. دقیق نگام کردم و اروم جوابمو داد.. نشستم روی صندلی روبروی  
خودش و سرم و انداختم پایین.. نگاه خیره و سنگینشو حس میکردم و معذب  
بودم..

پیرمرد\_خودت و معرفی کن..

گلو مو صاف کردم و گفتم\_پرستش ذاکر..۲۱ ساله..دیپلم انسانی..با کامپیوتر  
تا حد زیادی اشنایی دارم..روابط اجتماعی هم خوبه..  
یه نگاه خیره دیگه بهم انداخت و گفت\_سابقه کار هم دارید؟  
\_نه متأسفانه..

چونشو گرفت بین دستاشو با سر رو به بالا و نگاه خیره گفت\_وضعیت تاهل..  
نمیدونستم چی بگم..ولی صد در صد دوست نداشتم با گفتن اینکه مطلقه ام  
شانس داشتن این کار و هم از دست بدم..هرچند که در هر صورت من مجرد  
حساب میشدم..  
\_مجرد..

سرش و که پایین بود و چیزی مینوشت آورد بالا و با اخم گفت\_شمارت و  
اینجا بذار..اگه تا فردا بهت زنگ نزنن دیگه منتظر نباش..  
با قدماش شل و ول رفتم جلو شماره موبایلمو تلفن خونه رو نوشتم و با یه  
خدا حافظی اروم اروم بیرون..

نمیدونستم چی میشه..به نظرم غیر ممکن بود بخوان من دیپلمه رو به فوق  
لیسانسه هاش ترجیح بدن..

وقتی که رسیدم خونه انقد خسته بودم که فقط تونستم شام بخورم و سوالی  
مامان و جواب بدم..همونجا تو حال خوابم برد..

صبح با صدای جیغ جیغ ستایش از خواب بلند شدم..نشستم سر تشک و با  
چشمای از حدقه بیرون زده نگاش میکردم..بالا و پایین میپرید و جیغ

میزد.. او مد کنارم و لپام و کشید و گفت\_قربون خواهریم.. تبریک  
میگم.. تبریک..

گیج نگاش کردم و گفتم\_نکنه فارغ شدم و خودم خبر ندارم.. چته تو؟  
ستایش بالاخره نشست رو زمین و گفت\_از اون شرکته زنگ زدن و گفتن  
استخدام شدی.. فردا باید بری سر کار..

گیج میزدم و نمیفهمیدم که ستایش داره شوخی میکنه یا چرت میگه.. ولی  
نشگونی که از ب\*غ\*ل پام گرفت نشونم داد که بیدارم.. اینبار نوبت من بود  
بلند شم و با جیغ جیغام خونه رو بذارم رو سرم.. دور خودم میچرخیدم.. اصلا  
باورم نمیشد از بین اون ۱۰۰ تا دختر من استخدام شده باشم..

اون روز انقد انرژی کاذب داشتم که نمیدونستم چه جوری باید خالیش  
کنم.. فکر اینکه بالاخره کار پیدا کردم اونم با ماهی یه تومن خیلی سر حال  
میوورد..

هرسه تامون خوشحال بودیم..

عصر بود که ثمین بهم زنگ زد.. لحن حرف زدنش مثل همیشه نبود..  
\_چیزی شده ثمین؟

ثمین\_نه.. نه.. را..ستی چی کردی با این شغله جدید.. ستایش میگفت ماهی یه  
تومن میدن.. چه جور یاست.. از کجا پیداش کردی؟

\_یه شرکت تجاریه.. اسمشم نیکانه.. تو روزنامه.. اتفاقی دیدمش..  
ثمین\_چیزه.. همه چی خوب بود.. منظورم رفتار شونه..

\_اره.. خیلی بهتر از جاهای دیگه ای بود که رفتم.. معقول بودن..

ثمین\_نمیخوای بیشتر فکر کنی.. شاید جای دیگه ای هم پیدا کردی؟

مشکوک میزد..

\_ نه کجا بهتر از اینجا.. بعدم مگه شغلا منظر من وایمیستن که من فکر کنم.. ثمین.. چیزی شده..

ثمین\_ نه.. نه.. فقط..

صدای یه مرد از اون ور خط میومد.. نمیفهمیدم چی میگه.. ولی قطعاً جواری حرف میزد که من نفهمم..

یهو ثمین هول کرده گفت\_ پری.. یکم بیشتر فکر کن.. به نظر من که.. چیزه.. ببین من باید برم.. فعلاً خداحافظ.

قطع کرد.. گیج شدم.. ثمین چش بود.. معلوم بود که دو ست نداره من برم سر این کار..

واسه چند لحظه استرس گرفتم.. ولی وقتی یاد شغل اسون و حقوق بالاش افتادم دوباره شاد شدم.. باید زود بخوابم که صبح زود بیدار شم..

صبح زود از خواب بیدار شدم.. البته مامان بیدارم کرد.. یه حموم اب داغ و یه صبحانه مفصل و خوشمزه سر حالم آورد..

ماتمو مشکى جین مشکى و مقنعه مشکى و کالج مشکى.. انگار میخوام برم عزا.. ولی خب این رنگ و دوست دارم.. عطر زدم و یه رژ لب صورتی زدم.. شدیدا به لب هام میومد..

کیفمو برداشتم و از زیر قران مامان رد شدم و با دعا ها صلواتاش زدم از خونه بیرون.. دم در نگاهم کشید به خونه مانى.. نبودش.. چند روزه ازش خبر

ندارم.. بعضی روزا واسم اس ام اس میفرسته.. عاشقانه.. ولی من جوابی ندارم  
بهش بدم.. چون هنوز با خودم کنار نیومدم..

خوشحال بودم.. احساس میکردم دیگه به موجود اضافی نیستم که وبال بقیه  
باشم.. الان خودم میبینم و خودم میتونم حداقل قرضمو بدم.. هرچند که اگه  
مامان حرفامو میفهمید دوباره از اون فحش های ابدارش نثار روح پر فتوحم  
میکرد..

تا رسیدن به در شرکت از خوشحالی در حال ساختن رویاهای شیرین واسه  
خودم بودم.. اینکه بالاخره بعد از دوسه سال قرض سیاوش و میدم و بعدم  
پیشرفت میکنم.. درسم و ادامه میدم به شغل بهتر پیدا میکنم.. مامان و از اون  
محلّه و چرخ خیاطیش نجات میدم.. ستایش و شوهر میدم و.. به خودم که  
رسیدم در شرکت ایستاده بودم..

سرم و گرفتم بالا و روبه اسمون خدا با خدای خودم یه درددل ده ثانیه ای کردم  
و بایه بسم الله پا تو شرکت گذاشتم..

بر خلاف اون روز امروز خیلی خلوت بود و جز یکی دوفنر کسی تو شرکت  
نبود.. نمیدونستم الان باید چکار کنم.. حتی منشی دیروز یه هم نبود که  
راهنماییم کنه.. ناچار رفتم سمت اتاق مدیریت..

دو تقه به در زدم و صدای بیا تو مردونه ای شنیدم..  
به ارومی رفتم داخل و سلام کردم.. ولی از اون پیر مرده کوچولو خبری نبود.. یه  
مرد خوش هیکل قد بلند ایستاده بود.. پشت به من بود و روبه کتابخونه.. یه  
دستش تو جیب شلوارش بود..

یعنی رئیس شرکت اینه..



با سلام من اروم برگشت و به لبخند جذاب تحویلیم داد..  
بور بود با موهای قهوه ای روشن..اروم اومدم جلو..استرس گرفته بودم..دستام  
عرق کرده بود..روبروی میزش با فاصله ایستادم..  
نشست رو صندلی چرخونش و انگشت سبابه دست راستش و تکیه گاه  
صورتش کرد و به من خیره شد..  
معذب بود..هروقت اینجوری میشدم با مقنعه ام و میرفتم یا لب پایینیمو  
میکشیدم تو دهنم..  
اب دهنم و قورت دادم و گفتم\_من..من..دو روز پیش اومدم واسه استخدام و  
..دیروز تماس گرفتن و گفتن که من قبول شدم..من پرستش ذاکر هستم..  
یه نیشخند نشست رو لبش و گفت\_میدونم..خودم انتخاب کردم..  
این کجا بود..چمی دونم شاید برکه استخدامم و خونده..  
همونجور که نگام میکرد گفت\_بیا جلوتر..  
چشمه این..چرا مشکوکه..مثل این فیلماست..اروم رفتم جلو..دقیقا چسبیدم به  
میز..  
من اینور میز بودم و اون..اونور میز..بلند شد و روبروی من ایستاد..جذاب  
بود..چشمای سبز چمنی و موهای روشن..ولی من از مردای بور بدم  
میاد..حدودا ۳۷-۸ ساله میزد..ولی خوش لباس بود و بوی خوش عطرش  
مدهوش کننده..

سرش و آورد نزدیکتر و پایین تر.. تو چشمام خیره شد.. یه اخم نشست بین  
ابروهام.. این چرا اینطوریه.. همونطور خیره به چشمام گفت\_چشمای تو هم  
سبزه.. خوشم میاد.. ولی مال تو تیره تره..

اخم غلیظ تر شد.. یعنی چی.. رنگ چشم من چه ربطی به کارم داشت..  
نگاهش چرخید تو کل صورتم و در آخر روی..

از چیزی که تو ذهنم نشست ناخوداگاه لرزیدم و یه قدم رفتم عقب..  
با لبخند خونسردی گفت\_من نیکان هستم.. رئیس شرکت نیکان.. تایم کاریت  
و زمان رفت و امدت و با من هماهنگ میکنی.. هر جا خواستم برم و هر وقت  
که خواستم برم باید با من بیای.. یه برگه هم رو میزت هست که وظایفت توش  
نوشته شده.. همین.. میتونی بری سر کارت..

یه قدم اومدم عقب که گفت\_در ضمن.. هیچ وقت ارایش نکن.. جز همون رژ  
لب صورتی.. دختر باید معصوم باشه.. بهت میاد..

قلبم افتاد تو دهنم.. چه معنی داره رئیس اینجوری با منشیش حرف بزنه..  
باید الان نشونش میدادم من از اوناش نیستم.. چون اینجور که معلومه این از  
اوناشه..

با اخم غلیظی گفتم\_من کلا اهل ارایش و خود نمایی نیستم.. با اجازه..  
با قدمای بلند و محکمی اومدم بیرون و در و بستم.. قلبم تند تند میزد.. این چرا  
اینطوریه..

اون روز کار چندان سختی نداشتم.. برگه رو که نگاه کردم کارم مشکل  
نبود.. فقط مشکلی که با کارم داشتم این بود که گفت\_باید همه جا با من  
بیای.. یعنی چی اخه..

نمیدونم چرا حس خوبی به این مرد جذاب نداشتم..بعد از کارم با یه  
خداحافظی هول هولکی از آقای نیکان سریع از شرکت زدم بیرون..  
ما مان کلی سوال پیچم کرد که چطور یه اوزجا و رئیسست و همکارات  
کین..نمیخواستم الکی نگرانیش کنم..واسه همین خیالش و راحت کردم که  
همه چی خوبه..هرچند که هنوز مشکل خاصی نداشتم..  
فردا که رفتم همون تیپ دیروزم و زدم بجزر رژ لب صورتیمو..که چی مثلاً..مگه  
من دیروز واسه این رژ زدم که الان دوباره بزنم..  
تو شرکت زیاد رفت و امد نبود ولی زنگ خوریش خیلی بالا بود..واسه نهار  
آقای نیکان هرچقد اصرار کرد که باهاش نهار بخورم نخوردم و معده درد و  
بهونه کردم و اوادم بیرون..  
کلافه شده بودم..همش هم در شرکت و باز میذاشتم..میترسیدم خب..دست  
خودم نبود..  
بعد از نهار ازم خواست واسش چای ببرم..  
چای ریختم و دو تقه به در زدم و رفتم تو..  
فنجون و گذاشتم رو میز و خواستم برم که نداشت..گفت بمون کارت دارم..  
نشستم روی مبل چرم تو اتاق..اونم با فاصله جای یه نفر کنارم نشست..یکم  
خودم و کشیدم کنار که با لحن ارومتری گفت\_از من فرار نکن..  
اب دهنم و قورت دادم..یعنی چی که فرار نکنم..منظورش چیه..  
زل زد تو صورتم و گفت\_لجبازم که هستی خانم کوچولو..چرا امروز از رژ  
خوشرنگت نزدی..

تمام صورتم داغ شد..گونه هام سرخ شدن..  
خواستم بلند شم که مچ دستم و گرفت..داغ شدم..دور دستم از داغی دستاش  
میسوخت..چشتم به صورتش افتاد..چشمش سرخ بودن..لبخند جذابی رو  
لبش بود..

با صدای لرزونی گفتم\_خواهش میکنم دستتون و بردارین..  
اروم گفت\_از من بدت میاد..

خدایا..داشتم میترسیدم..بغض گلوم و گرفت..چرا اینجوری میکنه..  
\_ترو خدا راحتم بذارید اقا..خواهش میکنم..

اون یه فاصله رو هم پر کرد و چسبید بهم..تقلا کردم ولی مچ دستم بین دستای  
محکمش اسیر بود..قلبم مثل گنجشک میزد..اشک چشمم سرازیر شد..  
\_شما..شما ادم بدی هستین..؟

خندیدید..یه خنده از ته دل و گفت\_ای بابا..عجب دختر ملوسی هستی..خوشم  
میاد ازت..خوشم میاد..

قلبم داشت میومد تو حلقم..کاشکی زمان برمیگشت عقب..قطعا اگه  
میدونستم وضعیت اینجوریه با حقوق پنج میلیونی هم که پیشنهاد میدادن  
نمیومدم..خدا..غلط کردم..نجاتم بده..  
با بغض گفتم\_

\_اقا..ترو خدا..ولم کن..اگه داداشام بفهمن واسم بد میشه..  
گفتم شاید بفهمه من کس و کاری دارم بترسه..ولی خندیدید..یه خنده  
سرخوشانه و گفت\_

\_ حذاقل میگفتی خواهرم شاید باورم میشد.. نکنه میخوای بری بچه های  
محلون و جمع کنی.. شایدم شوهر سابق و..  
ای خدا.. این دیگه کیه.. از همه چی خبر داره.. یعنی کسی و فر ستاده ته و توی  
من و در بیاره.. ای خدا.. فهمیده من مطلقه ام..  
مچ دستم و ول کرد.. تا دستم از گرمای دستاش راحت شد  
تندی بلند شدم برم که یه دستش و دور پهلوهام حلقه کرد و منو کشید تو  
اغوشش و نشوند رو پاش.. از خجالت دا شتم میمردم.. من تا حالا باوحید که  
مثلا یه روزی شوهرم بود هم اینجوری رفتار نکرده بودم.. عصبانی شدم.. داشتم  
خفه میشدم.. یه چیزی سر قلبم بهم فشار میورد.. داد زدم..  
\_ ولم کن کثافت.. چی از جونم میخوای.. کمک.. کمک..  
از خنده هاش بدم میومد.. ولی اون بازم میخندید.. خدا.. اگه منم یه مرد تو  
زندگیم بود.. اگه شوهر داشتم.. حتی برادر یا پدر.. اصلا یه دوست پسر هم اگه  
دا شتمالان نگرانم میشد.. یکی بود که قبلش بیاد و بینه همکارام کین.. رئیس  
کیه.. نگرانم بشه و بترسه از همجنس خودش..  
سرس و اورد کنار گوشم و گفت \_ تقلا نکن کوچولو.. کسی اینجا نیست که  
صدات و بشنوه.. به حرفام گوش بده.. ضرر نمیکنی..  
میدونستم کسی تو شرکت نیست.. ولی وقتی گفت ضرر نمیکنی  
ایستادم.. دست از تگون خوردم برداشتم.. هرچند میدونستم که حرفاش اصلا  
به نفع من نیست.. با ترس نگاهش میکردم..

نیکان\_وقتی اینجوری نگاهم میکنی دیوونه میشم...دیوونه بازیای منم خیلی طرفدار دارن..

نفسام تند و عصبی شد..اون بی خیال و خونسر بود و من داشتم از ترس پس میفترادم..

با لبخند فشار د ستاش و دور کمرم بی شتر کرد و گفت\_این اتاق مجهز به دور بین مدار بسته است..دیروز توی فیلما من فقط از دونفرتون خوشم اومد..دونفرم به دلم نشست..از شانس قشنگ تو زد و اون دختره باباش تصادف کرد و نتونست خودش و برسونه..موند پرستش خانم خودم..باید بگم که اون خیلی از تو خوشگلتر بود..

یه چشمک زد و گفت\_ولی تو هم واسه خود..بد تیکه ای هستی ..

یه نفس گرفت و گفت\_منشیای من..هم منشی ان..

با لبخند مرموزی گفت\_هم معشوقه..

تمم لرزید..از شنیدن این کلمه..خوشم نمیومد ازش..حس بدی بهم میداد..

نیکان\_میخوام معشوقم باشی..حتی اگه نخوای منشی شرکتتم بشی..ولی باید معشوقم بشی..

شاید زد و شدی عشقم..زندگیت از این رو به اون رو میشه..خونوادت تورفاه کامل قرار میگیرن..هر چی بخوای در اختیارت میدارم..میتونی بیای و تو خونه منو با من زندگی کنی..

صداش و اروم کرد و گفت\_فقط خوش میگذرونیم..من و تو..

بی اختیار قطره قطره اشکام از چشمام چکید..من تا کجا بدبخت شده بودم..حالم از خودم بهم میخورد..خدا..چرا تموم نمیکنی این حقارتو..از همه

باید بکشم.. کم جلوی وحید خرد شدم.. کم تحقیر شدم جلوی زن عمو و  
فرناز.. این و از کجا آوردی؟ این درد جدید و کجای دلم بذارم.. خدا یا.. فقط  
نجاتم بده.. ابرو مو بخر خدا..

دستش او مد بالا که قطره های اشکم و پاک کنه.. که دستش و پس زدم و همون  
موقع در با شدت زیادی جوری که حس کردم در از جاش کنده شد باز شد و  
من تو چهار چوب در کسی رو دیدم که هم ارزوم بود الان پیداش بشه و هم با  
تموم وجودم ازش خجالت میکشیدم..

دست و پاهام سست شدن.. تو و ضعیف بدی بودم که صدای نیکان منو به  
خودم آورد..

نیکان\_ به به.. جناب معین مهر..

دستای نیکان از دور کمرم شل شد و منم او مدم فرار کنم که میچ دستم و  
گرفت.. نگاه هراسونم و کشیدم سمت سیاوش.. دستاش مشت شده بود و تند  
تند نفس میکشید.. پره های بینیش باز و بسته میشد و رگ گردنش هر ان ممکن  
بود که بزنه بیرون.. کت شلوار تنش بود و با ابهت..

رو به نیکان گفتم\_ اقا جون هرکسی که دوست داری ولم کن.. چی از جونم  
میخوای..

رو کردم به سیاوش و با التماس گفتم\_ اقا سیاوش.. ترو خدا منو از دست این  
نجات بده..

وزدم زیر گریه.. مثل ابر بهر گریه میکردم.. گریه های من بقول ستایش کافر و  
مسلمون میکنه.. در عین حال که از ترس رو به سخته بودم ولی خدا میدونه

حضور سیاوش مثل ابی رو اتیش بود و نمی داشت دیگه فکرای ناجور تو سرم  
چرخ بخوره.. حتی با وجود دستای محکم نیکان دور مچ دستم..  
سیاوش با دندونای به هم قفل شده و صورت سرخ از عصبانیتش و به نیکان  
گفت\_ چرا همیشه تو باید دور و بر خانواده من پیدات بشه..  
نیکان یه لنگه ابروشو انداخت بالا و با خنده گفت\_ او هو.. خراب کردی.. خوب  
تحقیق کردم که یه دفعه به جد و اباد شما نرسه.. اشتباه به عرضتون  
رسوندن.. پرستش ربطی به تو و خونوادت نداره..  
یه چشمک زد و گفت\_ اون الان دیگه معشوقه منه..  
و خندید.. هنوز حرفش تموم نشده بود که سیاوش یه نعره بلند کشید و حمله  
کرد به طرف نیکان و یقش و گرفت و چسبوندش به دیوار.. دست من از دست  
اون عوضی جدا شد و سیاوش رفت تو صورت نیکان و گفت\_ لعنتی.. دست از  
سرش بردار.. اون صاحب داره..  
نیکان که الان به خودش اومده بود سیاوش و هل داد که تاثیر چندانی نداشت  
و داد زد\_ گمشو از شرکت من بیرون.. به تو چه ربطی داره.. تو که یه بار زهر  
خودت و ریختی.. دلم میخواد با هرکی بخوام می..  
که مشت محکم سیاوش نشست تو چونه نیکان و پرتش کرد رو زمین..  
رفت بالا سرش و از رو زمین جداس کرد.. با هم گلاویز شدن.. یکی سیاوش  
میزد یکی نیکان.. هردوتا شون هم قد و قواره بودن ولی حرکات سیاوش به جا  
بود و میدونست چه طوری بزنه و کجا بزنه.. معلوم بود یه ورزشی و دنبال  
میکنه..



من ایستاده بودم یه گوشه و مثل گنجیشک به خودم میلرزیدم..میترسیدم به ۱۱۰ زنگ بزمن یه دفعه واسه من یا حتی خود سیاوش بد بشه.. سر و صورت هردوشون خونی شده بود..

چشمام و بسته بودم و زیر لب صلوات میفرستادم و گریه میکردم که صدای سیاوش منو از تموم فکرای ترسناکم کشید بیرون..

سیاوش\_بین کثافت..پرستش نامزدمه..واست متا سفم که دست رو هرکس میداری کس و کار من درمیداد..لاشخور..حواست و جمع کن..اسمش تو دهن نجست بیاد..جوری ابکشیت میکنم که دیگه اثری ازت نمونه رو زمین.. یه دفعه یه نعره ای زد و گفت\_شیر فهم شد..

و نیکان و پرت کرد رو زمین..از ترس صدای بلندش حتی نتونستم به این فکر کنم که چرا سیاوش گفت من نامزدشم..

با چشمای ترسناکی رو کرد به منو گفت\_بریم..

حتی نیم نگاهی ام به نیکان نکردم..دنبال سیاوش دوییدم و کیف و گوشیم و از رو میز برداشتم و دنبالش از اون شرکت منحوس زدم بیرون..

خدایا شرکت که نجاتم دادی..دنبال سیاوش میدوییدم ولی تو گلوم یه بغض گنده نشسته بود..

بیچاره عروسک..دلش میخواست زار زار گریه کند اما..

نقش خنده بر لبانش کشیده بودند..

انقد ترسیده بودم که میترسیدم حرف بزنم..سیاوش با قدم های محکمی از شرکت زد بیرون..دم در یه نگاه به چپ و راست انداخت و بعد رفت سمت ماشین که وسط خیابون پارک شده بود..معلوم بود عجله ای ماشین و ول کرده و اومده بود بالا..

نزدیک ماشین که رسیدم نمیدونستم برم سوار شم یا نه..در و باز کرد که بشینه نگاهش به من افتاد..عصبانی بود..خیلی..  
سیاوش\_چرا سوار نمیشی؟

اومدم حرف بزنم که سریع گفت\_باید با هم حرف بزنیم..  
وای خدا..یعنی ازم توضیح می خواست..حالا چه کار کنم..از اینکه بخوام حرفی بزنم یا توضیح بدم نمیترسیدم..ازش خجالت میکشیدم..  
سوار ماشینش شدم..یه ماشین مشکی و گرون قیمت بود..اسمش و نمیدونستم چیه..ولی خیلی خوشگل بود..  
از سرعتی که میرفت از لای کشیدنا از بوقای ممتدش معلوم بود که هنوز عصبیه..

یکم از مسیر و که رفتیم گفتم\_اقا سیاوش..میشه ارومتر برید..  
یه نگاه بهم انداخت و گفت\_نترس..نمیکشمت..  
هزار جور فکر و خیال تو سرم بود..یعنی الان چه فکری راجبم میکنه..اخه موقعی که سیاوش رسید من تو وضعیت بدی بود..رو پاهای اون عوضی نشسته بود و اونم دستش دور کمرم بود..نگاهمون هم به هم بود..وای خدا..یه دفعه فکر بدی راجبم نکنه..نگه چه غلطی کردم کمکش کردم..منظورش چی بود از اینکه گفت دست رو هرکسی میداری کس و کار من در میاد..

نفهمیدم کی ماشین و نگه داشت.. به خودم که اومدم اون خیابون و اون برج  
واسم اشنا اومد.. خونه خودش بود.. واسه چی اینجا.. نکنه..

با ترس گفتم\_ چرا اینجا؟ من که..

با نگاه کلافه ای گفت\_ یعنی من ترسناک تر از اون نیکان بی همه چیزم که  
میترسی با من بیای خونم ولی با اون عوضی تو یه اتاق..

دست کشید پشت گردنش.. حرفشو خورد..

با بغض گفتم\_ اقا سیاوش.. بخدا روز دومی که من اینجا کار میکنم.. اون گفت  
واسم چایی بیار منم بردم.. ولی نداشت بیام.. گفت کارم داره.. مچ دستم و بزور  
گرفت.. خواستم فرار کنم که کمرم و گرفت و منو نشوند.. نشوند.. روی  
پاش.. بخدا هرچی کمک خواستم کسی تو شرکت نبود.. تروخدا یه دفعه فکر  
نکنید..

زدم زیر گریه.. ابرو و حیثیتم جلو سیاوش رفت.. ازش خجالت  
میکشیدم.. نفهمیدم چی شد که همینارو هم گفتم..

همونجور که بروبرو خیره بود گفت\_ اروم باش.. من اون نیکان بد ذات و  
میشناسم.. فقط باید بگم.. شانس آوردی.. ترس بیا بالا.. ثمن منتظره..

خودش از ماشین پیاده شد..

یعنی اون راجبم بد فکر نمیکنه.. یعنی میشناسه اونو از قبل.. چرا ثمن  
منتظره..

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم همراهش بالا..

تو اسانسور اصلا سرم و نیاوردم بالا.. از خجالت و شرمندگی روم نمی شد نگاه کنم.. نه اینکه ازش بترسم.. خجالت میکشیدم.. اونم یه مرد بود.. من میشناختمش و باهاش رودرواسی داشتم و بهش مدیون بودم و نمیدونستم چطور حرف دلم و بزنم که خودم و راحت کنم.. حس میکردم حس بدی به من پیدا کرده..

اسانسور که ایستاد و درش باز شد خواستم پیاده شم که دستش و سد راهم کرد.. نگاهش کردم.. سرش و آورد پایینتر و اروم گفت\_از من خجالت نکش.. بهت حق میدم.. ولی مطمئن باش من را جب تو فکر بدی نمیکنم.. همین قدر که میدونم تو اهل این حرفا نیستی.. پس انقد به خودت سخت نگیر..

دستش و برداشت و خودش رفت بیرون.. یه نفس عمیق کشیدم.. الان ارومترم.. چقد خوبه که حرف دلت و نگاهت و میفهمه.. کلید و انداخت تو در و رفت تو.. مگه نگفت ثمین داخله.. دم در معطل مونده بودم برم تو یا نه که صدای ثمین اومد که گفت\_پس پرستش؟ و بعدم خودش توقاب در پیدااش شد..

با دیدنش بغضم گرفت.. دلم میخواست برم تو ب\*غ\*ل یه هم جنسم و زار زار گریه کنم.. اونم چونش میلرزید.. دستم و گرفت و رفتیم تو.. داشتم طاقت میکردم.. باید خودم و جمع کنم.. بدون حرف رفتیم تو سالن که گفتم\_میشه بریم تو حیاط.. دارم خفه میشم.. ثمین\_اره.. اره.. بریم..

سیاوش نبود.. ندیدمش.. نشستیم روی صندلیای تو حیاط.. رو میز میوه و شربت بود..

منو ثمین خیره شدیم به هم.. دوست داشتم حرف بزنم ولی.. چی میگفتم.. از بداقبالیم میگفتم.. از اینکه دست رو هرچی میدارم میشه یه درد.. میشه مشکل.. داشتم خفه میشدم از بغض بزرگ تو گلوم.. چشمم پر از اشک بود و لبریز ولی نداشتم چیزی ازش بچکه..

ثمین با صدای لرزونی گفت\_اروم باش... اینجا جات امنه..  
چشمم و بستم.. دو قطره اشک بزرگ از چشمای بسته ام و از لای مژه های بلندم مشکیم سرازیر شد..

ثمین\_ فکر نکن که فقط خودت این درد و کشیدی... یه روزی منم همین درد امروز تو رو داشتم..

با تعجب چشمم و باز کردم و خیره شدم به چشمای سرخ و پر اشک ثمین..  
نگاهش و دوخت به روبرو و گفت\_اولین بار تو مراسم ازدواج سروش دیدمش.. جشنای ما مختلط نیستن.. ولی شب موقع عروس کشون که همه دم سالن جمع شده بودن نگاه خیرشو حس کردم.. بور بود و جذاب.. اعتنائی نکردم.. چون بهش میومد سنش از من خیلی بیشتر باشه بهش توجهی نکردم.. مخصوصا که اون اوایل تازه داشتم با علی آشنا میشدم.. سیاوش اون شب نبودش.. یعنی همش واسه ده دقیقه اومد به سروش تبریک گفت.. هدیه اش و داد و رفت.. منم خیلی دمع بودم.. دوست نداشتم سیاوش بره.. از همون شب بود که زندگیم ریخت بهم.. از هر طرف میرفتم نیکان جلو روم سبز

میشد... اوایل فکر میکردم میخواد مزاحمم بشه یا باهام دوست بشه... ولی وقتی او مد خواستگاریم تعجب کردم... نمیدونم چه فکری پیش خودش کرد که با تفاوت سنی ۱۷ سال او شده بود خواستگاریم... انقدر رفت و او مد انقدر خود شیرینی کرد تا بالاخره خودش و تو دل مامان م\*س\* تبدم جا کرد... کار به جایی رسید که میخواستن بزور منو بشونن پای سفره عقد با نیکان...  
یه قطره اشک از چشمم چکید... با دستش محکم اشکش و پاک کرد و گفت\_ همه منتظر جواب مثبت من بودن... ولی منی که دلم تازگیا پیش علی گیر کرده بود شور و علاقه نیکان اصلا به چشمم نمیومد... اصلا ازش خوشم نمیومد... رفتاراش خیلی سبک بودن... اصلا حس خوبی بهش نداشتم... دیگه گریه های شبونم جواب نمیداد... اعته صاب غدام دل مامانمو نرم نمیکرد... رفتن سراغ سیاوش... بعد از مدتها... واسش با گریه و زاری تعریف کردم جریانو... عصبی شد... نفساش تند شد... مشتاش گره کرده... فهمیدم میشناسدش... توی مهمونی یکی از دوستاش باهاش آشنا شده... سیاوش رفت سراغش و باهاش گلاویز شد... درگیر شدن... گفتم دست بر میداره... اما نه... فایده نداشت... سیاوش رفت سراغ سروش... با اونم درگیر شد که چرا دارن منو بزور لای منگنه میذارن که نیکان ادم درستی نیست... باورشون نشد... مدرک واسشون آورد... دختری که نیکان بدبختش کرده بود... با عکساش... سروش ترسید... کشید عقب... با مامان هم صحبت کرد... ولی مامان هنوزم دودل بود... میگفت الکی میگن... نمیدونم چرا مامان حرف پسرش و باور نمیکرد ولی انقدر به نیکان مطمئن بود... اون خودش و خیلی پیش مامان عزیز کرده بود...

سیاوش مثل یه مردمحکم پشتم ایستاده بود.. همه چی قاطی شد.. نیکان  
عصبی شده بود.. بهم گفت به روش خودم عمل میکنم.. نترسیدم از  
حرفش.. سیاوش و داشتم.. تا اینکه.. منو کشوند شرکتش.. که میخواد حرفای  
آخر و بهم بزنه و ازم معذرت خواهی کنه.. انقد ذوق زده بودم که فکر نکردم  
دارم چکار میکنم..

چونش لرزید و اشکاش از چشماش سرازیر شد.. منم مثل تو همین روز و  
همین درد و تجربه کردم.. همین حقارت و.. ولی من مثل تو یه سیاوش نداشتم  
که به دادم برسه.. انقد ترسیده بودم و فشارم افتاده بود که غش کردم.. صداها رو  
میشنیدم.. نمیتونستم تکون بخورم.. نیکان ترسید.. منو برد بیمارستان و خودش  
رفت.. فرار کرد..

سیاوش که فهمید تقریبا به خاک سیاه نشوندش.. بجز اینکه یه سری ادم و  
فرستاد که به حد مرگ زندنش.. ازش شکایت کرد.. داشت می افتاد زندان که من  
ندا شتمش.. میترسیدم کینه به دل بگیره بلایی سرمون بیاره.. اگه سیاوش نبود  
من الان علی رو نداشتم.. اون روزا که حالم بد شد و سشیوش فهمید منو علی  
همو می خوایم بهش گفت اگه منو دو ست داره بیاد خواستگاریم.. میدونستم  
مامان راضی نمیشه.. ولی روز خواستگاری سیاوش بعد از ۱۰ سال خودش پا  
گذاشت تو خونه پدریمو گفت که به این وصلت راضیه.. مامانم که با دیدن  
سیاوش انگار دنیا رو بهش دادن اونم هول کرده رضایتش و اعلام کرد.. همه  
زندگیمو مدیونه داداش سیاوشم هستم..

یه لبخند کمرنگ زد و گفت\_خدا دوستم داشت.. تو رو هم دوست داشت..

—چی شد که سیاوش اومد شرکت..؟

ثمین— ستایش که بهم گفت کجا کار پیدا کردی با شنیدن اسم شرکت نیکان لرز برم داشت.. سیاوشم فهمید.. گفت بهت بگم.. سعی کردم بهت بفهمونم.. ولی انقد حالم بد بود که اصلا توان حرف زدن نداشتم.. شبش رفتم زیر سرم.. سیاوش هم نگران بود.. نمیخواست به دختر دیگه هم زیر دست نیکان بدبخت بشه.. میخواست دیروز بیاد شرکت ولی تهران نبود.. امروز هر چقد زنگ زدم بهت گوشیت و جواب ندادی.. مامانت گفت صبح زور رفتی شرکت.. سیاوشم ترسید.. به دلم بد اومده بود..

سرم از زور درد در حال ترکیدن بود.. این همه اتفاق.. اون عوضی.. چرا باید سر راه من قرار میگرفت.. چقد یه ادم میتونست پست و حقیر باشه.. خدایا.. چطور ازت تشکر کنم که یه بار دیگه منو از یه اشغال دیگه نجات دادی..

صدای عصبی سیاوش منو از راز و نیازم با خدا کشوند بیرون..

حوا سش به ما نبود و با گوشیش حرف میزد.. الو بهراد.. زنگ بزن به شمس یا بردیا.. بگو یه شکایت تنظیم کنن از نیکان.. اره خود عوضیش..

نه ثمین نه.. پرستش... مگه چندتا پرستش میشناسی... اره خودشه..

پیشش کار میکرده... نه خیالت راحت.. به موقع بهش رسیدم.. ببین چکار میکنی خبرش و بهم بده.. فعلا..

گوشیش و قطع کرد و گذاشت تو جیش.. نفسش و فوت کرد.. یه دستش تو جیب شلوارش بود و نمیدونم از اون بالا به چی خیره شده بود.. تو فکر بود.. حواسش به من و ثمین نبود.. نگاه من بهش بود.. امروز حسابی ازش ترسیدم.. نگاهاش.. حرفاش.. داد زدنش.. خیلی با جذبه و ترسناک بود.. بیچاره



از زنش که میخواد با این زندگی کنه..یه چشم غره بهش بره طرف سخته رو زده..

ثمین اروم گفت\_سیاوش یه بدی که داره..یعنی بد نیستا ولی زیادیه دیگه..اونم اینکه زیادی غیرتیه..واسه اطرافیانش و کسی و که به خودش نزدیک بدونه خیلی غیرت خرجش میکنه..خدا نکنه باهاش بخوای بری بازار..یکی چپ نگات کنه طرف و کلا چپکی میکنه..یه دفعه باهاش رفتم بازار کلا از زندگی ساقطم کرد..اه..اه..

خوشم میومد..برعکس ثمین من از مردای غیرتی خیلی خوشم میومد..خاک تو سر اون وحید کنن که اندازه شلغم هم غیرت نداشت..خود سیب زمینی بود..

داشتم سیاوش و نگاه میکردم و بر اساس حرفای ثمین تحلیلش میکردم که نگاه خیرش و حس کردم..سریع رومو برگردوندم..خاک عالم..ابروم رفت.. هول شدم..بلند شدم و رو به ثمین گفتم= خب دیگه..من برم دیگه.. ثمین بلند شد و گفت\_کجا حالا..میموندی..بذار حالت بهتر شه.. \_ممنون..خوبم..

ثمین دل دل میکرد یه چیزی رو بهم بگه..

\_چیزی شده ثمین..؟

ثمین\_چیزه..یعنی..بین مامانت فکر کنم فهمید..یعنی بسکه من هی زنگ زدم جواب ندادی زنگ زدم به خونتون و ستایش..اوناهم ترسیده بودن..بهت زنگ میزدن..ولی فایده نداشت..دیگه وقتی برگشته سیاوش بهم زنگ زد و

جریان و گفت منم وقتی ستایش دوباره بهم زنگ زد هول کردم و از دهنم پرید  
و گفتم جریان و...

وای خدا.. مامان و حالا چکار کنم..

یه لبخند کمرنگ زدم و گفتم\_ اشکال نداره.. به هر حال خودم میخواستم واسش  
بگم..

دستش و گذاشت رو دستم و لبخند زد و اروم گفت\_ میدونی چقد نذر و نیاز  
کردم که سالم از دستش در بیای؟ خدا رو شکر که همه چی درست شد..

گوش و ب\* و\* سیدم و رفتم کنار سیاوش و گفتم\_ اقا سیاوش.. ممنون واسه  
محبتتون.. آگه شما نبودین.. آگه امروز نمیر سیدید.. معلوم نبود میخواست چه  
بلایی سرم بیاره.. حضور شما.. تو زندگی من.. واسم یه معجزست..

برگشت و نگام کرد.. قلبم تند تند میزد.. مردم تا همین دوجمله رو گفتم..

نگاهش سرد بود و جدی..

سیاوش= تشکر لازم نیست.. یه کینه قدیمی از نیکان داشتم.. باید میشوندمش  
سرجاش..

\_ به هر حال بازم ممنون.. با اجازتون رفع زحمت کنم.. خدا حافظ..

بدون اینکه نگام کنه از کنارم رد شد و گفت\_ میرسونمت.. بیا پایین..

وا.. اصلا نداشت یکم تعارف تیکه پاره کنیم.. نگفت نه بابا بمون حالا.. یه نگاه

به ثمین انداختم و گفتم\_ داداشت تا حالا خندیده؟

خندید و گفت\_ یه موقعی خیلی..

از ثمین خدا حافظی کردم و با سیاوش رفتیم پایین و سوار ماشینش شدیم.

تو راه بودیم و یه موزیک خیلی اروم از ما شنیش در حال پخش بود که سیاوش گفت\_ بهت گفتم من به این پول هیچ احتیاجی ندارم..گفتم نمیخوام خودت و تو درد سر بندازی و بری سر کار..چون میدونستم خیلی جاها نمیشه یه دختر تنها بره واسه کار..الانم..بهتره دیگه دنبال کار نگردی..

به روبرو خیره بودم ..

\_این محبت شما رو میرسونه..ولی من نمیتونم ..به هر حال باید قرض شما رو پس بدم..

سیاوش یکم صداس و بلند تر کرد و گفت\_نکنه از فردا دوباره میخوای بیفتی دنبال کار..واست عبرت نشد دختر..؟

\_میگید چه کار کنم..بشینم تو خونه تا خود کاره بیاد منو پیدا کنه؟  
سیاوش سریع گفت\_بیا کارخونه من..اونجا کار واست هست..خیالتم راحت..اونجا امنه..حداقلش اینکه من نمیذارم کارگرام نگاه چپ به کسی بندازن..

سرم و انداختم پایین..

\_منمون..ولی نمیخوام فقط زحمتام واسه شما باشه..  
سیاوش\_زحمت نیست..کار میکنی..قرار نیست که مفتی بهت پول بدم..  
با اینکه از خدام بود ولی هنوز دودل بودم..سیاوش از موقعی که پیداش شده بود فقط داشت جور منو میکشید..هم پول عملم و داد..هم منو از دست نیکان نجات داد و هم اینکه میخواد یه کار بهم بده تو کارخونه خودش..

\_ اجازه بدین با مامان صحبت کنم..  
سرش و اروم تکون داد به معنی باشه..  
در خونه ر سیدیم.. خوا ستم پیاده شم که برگشتم سمتش و گفتم\_اقای معین  
مهر..بازم ممنون..  
تو چشمام خیره شد و گفت\_میشه تکلیفت و با خودت و من مشخص کنی..یه  
بار اقای معین مهرم..یه بار اقا سیاوش..میتراشم فردا که دیدیم سیا صدام کنی..  
با چشمای گرد شده داشتم نگاش میکردم..بچه پرو..خب چی بگم بهش..  
پوزخندی زد و گفت\_ترجیح میدم اقا سیاوش باشم..  
اووو..چه خودشم تحویل میگیره..اقا..  
خندید و گفت\_ممنون..دیگه داخل نمیام..  
هول شده بودم..خاک بر سرم یادم رفت تعارفش کنم..چقد من گیج میزنم..  
با گیجی گفتم\_وای ببخشید..من..اصلا حواسم نبود..ترو خدا بفرمایید  
تو..زشته اینجوری که..  
سیاوش\_باید برم..به حاج خانم سلام منو برسون..  
با لبخند ازش تشکر کردم و اونم یه بوق زد و گازش و گرفت و رفت..با همون  
لبخند رو لب رفتنشو نگاه میکردم..خودخواه بود..مغرور بود..ولی من  
مدیونش بودم..حضورش تو زندگیم بی اغراق یه معجزه بود..  
\_یکم زود نیست؟  
برگشتم عقب..مانی ایستاده بود و با صورت سرخ نگاهم میکرد..  
\_سلام..واسه چی؟

مانی\_واسه اینکه انقد صمیمی بشی..واسه اینکه این لبخندای قشنگت و تحویلش بدی..

مانی چی میدونست از دلم..چه خبر داشت امروز چه بلایی داشت سرم میومد..

رفتم سمت در خونه و گفتم\_ولم کن مانی..حوصله ندارم..

مانی\_نباید دیگه حوصله منو داشته باشی..

کلافه برگشتم و با صدای نسبتا بلندی گفتم\_مانی خستم..تمومش کن..

زل زد تو چشمام..با همون چشمای معصومش..با همون نگاه مظلومش..

مانی\_چقد تلخ شدی..

یکی از سخت ترین کارای دنیا اینکه..بخوای واسه بقیه توضیح بدی الان دقیقا چه مرگته..

سرم و انداختم پایین..نباید اینجوری با هاش حرف میزد..اون چه

گ\*ن\*ا\*هی داشت..سرم و اوردم بالا و گفتم\_مان..

نبودش..اه..لعنت به من..نباید دلش و میشکوندم..نفسم و فوت کردم بیرون و

کلید انداختم و رفتم تو..مامان و ستایش تو هال کوچیک خونه نشسته بودن و

مامان اروم اروم و ریز ریز مثل همیشه گریه میکرد..ستایش هم داشت ارومش

میکرد..

\_سلام..

با دیدن من هردوتا شون زل زدن بهم و اومدن سمتم..مامان سرتا پامو نگاه کرد  
و برای اولین بار دیدم که بلند بلند زد زیر گریه و میون گریه هاش فقط  
خداروشکر میکرد..

ستایش اومد کنارم و گفت\_خوبی؟

خوب نبودم..ولی ارومتر شده بودم..سرم و اروم تکون دادم..

اروم گفت\_سالمی..منظورم اینکه..

بی حوصله گفتم\_اره..منظورتو فهمیدم..سالمم..ولی میدونی که..خیلی هم  
مهم نیست..به هر حال من یه زن مطلقه ام..

نمیدونم چم شده بود..چرا من انقد تلخ شدم..

لباسام و عوض کردم و اومدم که مامان سوالاش شروع شد..همه چی و واسش  
تعریف کردم..ستایش حسابی ترسیده بود..باورش نمیشد..حق داشت..ماها  
فقط این چیزا رو تو روزنامه ها و صفحه حوادث شنیده بودیم..من و ستایش  
اونقدرا دخترای اجتماعی نبودیم که از رفت و امد زیاد بتونیم ادم خوب و بد و  
از هم تشخیص بدیم..مردای زیادی تو زندگی ما نبودن..یه بابا بود که بود و  
نبودش خیلی مهم نبود..عمو و وحید هم که نبودن و فقط بعد از رفتن بابا بود  
که حضور نحسشون و حس کردیم..اهل دوست پسر و این چیزا هم نبودیم که  
حداقل شناختی روی شخصیت مردا داشته باشیم..اون وحیدم که اصلا  
رابطمون این چیزا توش نبود..کلا چیز زیادی از مشکلاتی که میتونست  
واسمون بایه مرد تنها بوجود بیاره نمیدونستیم..هرچند که نیکان با اون حرفا و  
رفتارش معلوم بود ادم درستی نیست..ولی من با خودم میگفتم شاید فقط یکم

اهل شیطنت باشه که اونم اخلاق منو ببینه پشیمون میشه..ولی مثل اینکه این شیطون و میذاشت تو جیب کوچیکش..

مامان همون روز زنگ زد به سیاوش و کلی ازش تشکر کرد و پسرم پسرم بهش گفت و به احتمال زیاد اونم کیف میکرد..سیاوشم به مامان درباره کار توی کارخونه بهش گفت که مامان هم خوشحال شد و به قول معروف قول همکاری داد و همش میگفت که از خدایه و کی از شما بهتر و من از خدایه و خیالم راحت..من اینجا نقش علف هرز و داشتم..اصلا نمیدونستم شغل سیاوش چیه و چکارست..فقط میدونستم کارخونه داره..

اون شب موقع خواب کاب\*و\*سای خیلی بدی دیدم..توی خوابم نیکان همش میخواست بهم حمله کنه..همش بلند بلند میخندید و میومد سمت من..روسریمو از سرم میکشید و صورتش و میچسبوند به صورتم..قهقهه میزد و منم میچسبیدم به دیوار و نگاهم به در بود و منتظر سیاوش..ولی نیومد و نیکان بهم حمله کرد و منم با جیغ از خواب پریدم..تند تند نفس میکشیدم..

عرق کرده بودم و موهام به گردنم چسبیده بود..ستایش از خواب بیدار نشده بود..مثل اینکه تو خواب جیغ زده بودم..چه خواب ترسناکی بود..میترسیدم حتی پاشم برم تو آشپزخونه و اب بخورم..تا نماز صبح بیدار موندم..بعد از نماز هم فقط تونستم سه ساعت بخوابم..کلافه بودم..بی حوصله بودم..نکنه قراره هرشب کاب\*و\*س اون نیکان عوضی بشه خوره جونم..

حوصله تو خونه موندن و نداشتم..حس میکردم کسلم..یه لیوان چای داغ خوردم و آماده شدم برم بیرون و یکم قدم بزنم که نصیحتای مامان شروع شد..

اینبار تو حرف زدناش علاوه بر اینکه همش میگفت مراقب خودت باش معنی بعضی از حرفاشم این بود که پرستش تو دیگه یه دختر مجرد تو خونه نیستی..تو یه زن مطلقه ای..حواس خلیلیا به تو..چشمای خلیلیا به تو..باید مراقب رفت و امدت باشی..مراقب دهن مردم..مراقب مردای مردم..

چشمام و بستم..با یه نفس عمیق سعی کردم اون بغض لعنتی و بفرستم پایین..از مامان دلخور نبودم..اون تقصیری نداشت..مشکل فرهنگ ما بود..مگه من چکار کرده بودم که زنای همسایه از من میترسیدن..برن دو دستی شوهراشون و بچسبن که یه دفعه من نرم بخورمشون..من باید از اون گرگا بترسم نه اونا از من..یه دختر تنها و ترسو..

تو کوچه پس کوچه ها قدم میزدی و به حال خودم افسوس میخوردم..اون نیکان اشغال نداشت طعم دیدن دوباره با چشمام و بال\*ذ\*ت بچشم..نذاشت خوشی کنم..دل و دماغ نداشتم..

از دکه ای روزنامه و برحسب عادت نیازمندیها رو هم گرفتم و از روی هرچی شغل منشی گریه فرار کردم..هیچی..نمیدونم مردم از کجا نون در میارن..

رفتم پارک مورد علاقم..اصلا دوست نداشتم الان پاشم برم خونه..مخصوصا که ستایش هم نبودش..دانشگاه بود..کاشکی میشد برم پیشش..کاشکی ثمین میومد اینجا..کاشکی یکی بود که برم پیشش و واسش درد دل کنم..یکم واسش گریه کنم..خودم و حسابی خالی کنم..چقد من تنهام..چرا کسی و ندارم..چرا تعداد نزدیکای من از تعداد انگشتای یه دست هم کمتره..

نشستم روی نیمکت همیشگی و چشمام و بستم و سرم و رو به اسمون گرفتم..هوا نسبتا سرد شده بود و پارک هم خلوت و من این و دوست داشتم..تو



خلوت خودم بودم که صدای قدم هایی و نفس نفس زدنايي اون سکوت و شکست..

تعجب نگاش میکردم..این اینجا چکار میکنه؟

\_چیزی شده؟..تو اینجا چکار میکنی؟

اب دهنش و قورت داد و میون همون نفس زد نا که الان ارومتر شده بود گفت\_اینا چی می گن ..چشمام و باز کردم..مانی کنارم ایستاده بود و نفس نفس میزد..سریع بلند شدم و ایستادم..

از چی حرف میزد...

\_کیا؟

مانی با ترس نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت\_تو چکار کردی؟

دندوناش و بهم قفل کرد و گفت\_کی غلط کرده بهت دست بزنه؟

چشمام و بستم..این از کجا فهمید..روموازش گرفتم و برگشتم..

\_کی به تو گفت؟

یه دفعه داد زد و گفت\_مهعه..؟اره..الان این خیلی مهعه که من از کی

فهمیدم..پرستش میگم چی شده..چرا یکی به من نمیگه اینجا چه خبره؟

تا حالا مانی رو ندیده بودم که داد و فریاد کنه..

\_به تو ربطی نداره...

دستش نشست رو شونمو با شدت منو برگردوند سمت خودش و اومد حرفی

که روی زبونش بود و بگه..ولی نگفت..خیره شد تو چشمام واروم گفت\_داری

چکار میکنی..پرستش دارم دیوونه میشم..تروخدا بگو چی شده..

پوزخند زدم و گفتم\_ تو که میدونی..دیگه حرفای منو میخوای چکار..از کی شنیدی..در و همسایه یا بقال و سبزی فروش محل..

مانی\_از هیچکس..خان جون گفت تو شرکتی که میخواستی کار کنی رئیسش اذیت کرده..پرستش فقط اسمشو بگو..مانی نیستم به والله اگه نکشمش..به علی که زندش نمی دارم...

دلم داغ کرد..گرم شد..دوست داشتم اینجوری یکی باشه که نگرانم باشه و ازم حمایت کنه..

\_مرسی که انقد نگرانمی...ولی الان دیگه چه فایده ای داره...دیر رسیدی مانی خان...

رنگش پرید..دستاش شروع کرد به لرزیدن..پاهاش سست شدن و دوزانو افتاد روزمین..وای خدا..چی شد..سریع نشستم روبروش..

\_مانی..مانی خوبی؟

چشمش و بست و اروم زمزمه کرد\_من کجا بودم..کدوم گوری بودم که نیومدم کنار..یه قطره اشک از چشمش چکید..وای نه..طاعت دیدن اشک مانی رو نداشتم..اشتباه برداشت کرده بود..

تند و هول کرده گفتم\_ نه مانی..نه..اشتباه نکن..اون نتونست به هدفش برسه..یه نفر رسید و منو از دستش نجات داد..

نگاهش مثل کسایی بود که پشت در اتاق عمل واسه عزیزشون نشستن و بعد از چند ساعت نگرانی بهش خبر میدن که خیالت راحت..حالش خوبه..عمل با موفقیت انجام شد..چشمش و بست..

مانی\_پرستش..راحتم کن..

سرم و انداختم پایین و گفتم\_اقای معین مهر..همون داداش دو ستم مثل اینکه میدونسته اون ادم درستی نیست..روز اولی که رفتم اونجا تهران نبوده ولی روز دوم تا رسیده تهران میاد شرکت و که خداروشکر به موقع رسید..البته اون عوضی هدفش این نبود که اون روز منو اذیت کنه..برنامه ها داشته..که خداروشکر سیاوش به موقع رسید..

مانی\_سیاوش..؟؟؟

صداش پر از تعجب بود..اخ خدا..خراب کردم..

بلند شدم ایستادم..ماتتوم و تکوندم که مانی هم بلند شد و نشست روی نیمکت..روبروش ایستادم اودم حرفی بزnm که سریع گفت\_نه پرستش..نگو که فراموش کنم..نمیتونم..هرچند که معلومه بازنده ا صلی منم ولی..نمیکشم کنار..

تو چشمام خیره شد و گفت\_اخه لا مصب من دوستت دارم..

خدا چرا نمیداری درست تصمیم بگیرم..چرا مانی انقدر رو سیاوش حساس شده..من که نه احساسی بهش دارم نه حرفی بینمون بوده..اصلا اون کوه غرور و کی میتونه تحمل کنه..چرا مانی با حرفاش با نگاه مظلومش اتیش میکشه به دلم...

فقط تو زستم بگم\_چیزی بین من و اون نیست..نه حرفی..نه حسی..ولی..تو هم منو فراموش کن..من بدرد تو نمیخورم..تو یه پسر مجردی که دخترای محل همه ارزشون یه نگاه مهربونه تو..نه من..یه زن مطلقه..فراموش کن..اینجوری واسه خودت هم بهتره..

دویدم.. فرار کردم.. اره فرار کردم از احساسی که میخواست از اون همه  
مظلومیت مانی تو دلم جوونه بزنه.. مانی حیف بود.. خیلی حیف بود..

انگار آخرین سهم ما از هم...

همین سکوت اجباریست..

در خونه رو باز کردم و رفتم تو.. با دیدن مامان و ستایش تو حال زدم زیر  
گریه.. هردوشون ترسیدن و خواستن بیان کنارم که با دستم مانعشون شدم.. هق  
هق میکردم و اشکام میریخت رو گونه هام..

بریده بریده با هق هق گفتم.. چرا دارید ابرومو میبرید.. همه رو باید بفهمونید..

کم بی ابرویی کشیدم اینم به گوش همه رسوندین..

با همون گریه دویدم تو اتاقم و درو محکم به هم کوبیدم.. نشستم رو زمین و  
از ته دل گریه کردم.. دلم واسه بدبختی خودم که انگار قصد تموم شدن  
نداشت میسوخت..

ستایش او مد داخل.. نشست کنارم.. منو کشید تو ب\*غ\*ش.. احتیاج  
داشتم.. به یه اغوش امن.. به جای گرم.. به یه دستایی که دورم پیچه و اروم  
کنه.. دوست داشتم یه دل سیر گریه کنم.. دلم پر بود.. هم از اینکه نکنه باز  
کسی چیزی فهمیده باشه و هم از مانی.. نگاهش.. لحن ارومش از جلوی  
چشمم کنار نمیرفت.. حس میکردم اگه یکم دیگه بیشتر اونجا میموندم تسلیم  
نگاه معصومش میشدم.. واسه منی که کمبود حضور یه مرد و تو زندگیم داشتم  
هر نگاه مهربونی میتونست جذبم کنه.. و من از این میترسیدم.. میترسیدم که  
واسه کمبدایی که دارم به هرکسی پناه بیارم..

ستایش روی موهام و ب\*و\* سید و گفت\_ ما به هیچکس نگفتیم.. فقط ظهری خانم نیازی مادر بزرگ مانی او مد یه سری به مامان بزنه که دید مامان داره گریه میکنه.. دیگه درد و دل مامان باز شد و سر بسته یه چیزایی بهش گفت.. نه همه چیز.. بخدا همین بود.. تو هم که خانم نیازی و میش\_ناسی.. زن خوب و مطمئنی.. خیالت راحت... به کسی حرفی نمیزنه..

ارومتر شده بودم.. خیالم راحت شده بود.. تحمل نیش و کنایه های مردم و نداشتم.. تحمل حرفاشون.. نگاه هرزشون..

ستایش\_ مانی بهت گفت؟

اروم سرمو تکون دادم..

ستایش\_ جدیداً مانی هم مشکوک میزنه ها..

خندید.. یه خنده شیطونی..

صورتتم و گرفت بین دستاش و گفت\_ خجالت بکش.. مثلاً تو بزرگتر منیا.. من باید پیام تو ب\*غ\*ل تو.. پاشو انقد هم خودت و لوس نکن.. دختره گنده..

با لبخند نگاهش کردم.. چقد ستایش مهربون بود.. به نظرم ستایش از من خیلی قوی تر بود.. من نسبت به اون دختر ضعیفی بودم.. با اینکه نمیخواستم همیشه هم از این ضعیفم بدم میومد ولی.. شاید ستایش این قوی بودن شخصیتش به مامان برده.. اینکه انقد محکم بود که خودش و زندگی و بچه هاشو با چنگ و دندون نجات بده.. منم احتمالاً به بابامون برده بودم.. یه مرد ضعیف که نتونست از پس خودش هم بر بیاد.. ولی نه.. من مثل اون

نیستم.. یعنی نمیدارم.. بسمه.. کافیه.. بسمه هرچقد که تا الان گریه کردم.. از این به بعد میخوام محکم باشم..

\_مامان دلخور؟

ستایش\_نه.. اونم واسه تو ناراحته... میدونه که چی میکشی.. ولی سعی کن یکم مراعاتشو کنی... حس میکنم تو این مدت خیلی پیر و شکسته شده.. دلم به حال خودمون سه تا سوخت.. چقد تنها ییم..

رفتم تو هال و خودم و بدون حرف ا نداختم تو ب\*غ\*ل ما مان.. سرم و میب\*و\*سید و قربون صدقم میرفت.. اشکاش میریخت رومو هام.. تو ب\*غ\*ل مامان اروم شدم.. سبک شدم.. به نظرم بهتر از گریه کردن جواب میده..

دو روزی گذشته بود و از خونه بیرون نرفته بودم.. خیلی فکرم درگیر بود.. نمیدونستم چطور باید قرضم به سیاوش و پس بدم.. ستایش کلاس بود و مامان هم داشت پرده خونه خانم قادری و میرید.. منم تو آشپزخونه نشسته بودم و بادمجون رو پوست میگرفتم که گوشیم زنگ خورد.. ثمین بود.. گوشی و گذاشتم رو گوشم و بادمجون رو هم قارچ میکردم..

\_احوال خانم بی معرفت؟

ثمین\_قربونت برم ببخش پری.. ولی بخدا کار سرم ریخته بود.. خوبی؟

\_من خوبم.. تو چطوری.. دلم برات تنگ شده بود..

ثمین\_منم همینطور عزیزم.. ستایش کجاست.. مامانت خوبه؟

\_ستایش دانشگاهست و مامان هم خوبه سلام میرسونه چه خبر..؟

ثمین\_خبر که سلامتی.. راستش زنگ زدم بگم سیاوش کارت داره.. گفت بهت بگم یه سر بری دفترش میخواد ببیندت..

با تعجب گفتم\_منو؟ چکارم داره؟  
ثمین\_منم نمیدونم..فقط گفتم فردا ساعت ۹ منتظرته..ادرس دفترش و واسه  
میفرستم..حتما برو پرستش..خب گلم کاری نداری..من باید برم..  
\_نه عزیزم..سلام برسون..باشه میرم خدا حافظ..  
ثمین\_خدا حافظ..  
یعنی چکارم داره..نکنه واسه پولاشه..وای خدا باز استرس..  
مامان\_میخواهی باهات بیام؟  
کلافه گفتم\_نه مادر من..مگه بچم..  
مامان\_بچه نیستی..ولی از صدتا بچه زحمت بیشتری..  
\_یعنی چی این حرف..مگه تقصیر منه..مگه هر بلایی سرم اومده من خواستم  
که بیاد..تقصیر من بود وحید نامردی کرد؟ تقصیر من بود تصادف کردیم من  
کور شدم؟ تقصیر من بود طلاقم دادن؟ تقصیر من بود خیر سرم رفتم کار کنم  
یه عوضی گیرم افتاد؟ اره؟ واقعا که..  
بدون حرف دیگه ای از خونه زدم بیرون..تند تند نفس میکشیدم..با قدمای  
بلند خودم و رسوندم تا سرکوچه..  
اونا حق ندارن بدبختیای زندگیمو پای من تموم کنن..بدشانسیمو بذارن به  
حساب حماقتام..  
تا خود ایستگاه اتوب\*و\*س و دویدم و آخرین لحظه خودم و انداختم تو  
اتوب\*و\*س در حال حرکت..  
جا واسه نفس کشیدن هم نبود..حتی جایی نبود که میله خالی و بگیری..

نگاهم به بیرون و ادمایی بود که تند تند از کنارمون رد میشدن ولی فکرم پیش حرفای مامان..

حق داره.. تو این مدت خیلی بخاطر من اذیت شد.. برعکس ستایش که حضورش فقط کمک به مامانه.. من فقط واسش مشکل درست کردم.. ولی اخه مگه خودم خواستم..

نفهمیدم کی رسیدم به خیابونی که ثمین تو پیامش واسم فرستاده بود.. یه کوچه بلند و عریض و نسبتا خلوت..

یکم جلوتر دفتر شرکت بود.. یه اپارتمان تجاری ۹ طبقه که همش یا دفتر مهندسی بود یا دفتر وکالت..

هنوز پامو تو ساختمون نداشتم بودم که یه نفر از پشت سر گفت\_پرستش.. تویی؟

برگشتم.. با لبخند گفتم\_سلام اقا بهراد.. خوبین؟

او مد کنارمو گفت\_سلام خانم پری.. چطوری؟

\_ممنون.. بهار جون خوبه؟

بهراد\_اونم خوبه.. سیا احضارت کرده؟

به احتمال زیاد منظورش همون اقا سیاوشه..

\_بله.. اقا بهراد.. شما نمیدونید چکارم داره؟

بهراد\_اولا که با من راحت باش.. بهراد صدام کن هنوز اونقدر اقا نشدم..

بعدم.. خودت الان میری بالا میفهمی..

سوار اسانسور شدیم و طبقه ۹ پیاده شدیم.. نمیدونم این سیاوش چه علاقه ای به طبقه اخریا داره..



هر چقد بگم شرکت بزرگ و شیک و قشنگی بود کم گفتم..  
بهداد میگفت که اینجا دفتر کارخونه است..البته سیاوش تو کار برج سازی هم  
بود که کاراشو همین جا انجام میداد..در واقع دفتر دومنظوره بوده..  
منذ شیشون یه دختره بود که نه خیلی جلف بود نه خیلی روبه گیر..ولی تا دلت  
بخواد خشک و بداخلاق بود..عین خوده سیاوش..  
بهراد و که دید به احترامش بلند شد و سلام کرد که بهراد دستش و به معنی  
بشین آورد بالا..

بهراد\_سیاوش تنه‌است؟

منشی\_اقای راد پیششون هستن..

داشتیم میرفتیم که منشیه گفت\_ایشون..

بهراد\_مهمان سیاوشه..

و منو به سمت اتاق مدیریت هدایت کرد..

در زدیم و رفتیم تو..اووف..عجب اتاقی..همه وسایل ترکیب رنگ سفید و ابی  
تیره..سرامیکا سفید تابلوها ابی..میز سفید لپ تاپ ابی..مبلمان سفید یه  
اکواریوم ابی پر از ماهی..کتابخونه سفید پر از کتابای تقریبا ابی..خیلی اتاقش  
قشنگ بود..

بجز سیاوش که یه کتشلوار سورمه ای و بلوز سورمه ای تنش بود که نکبت  
خیلی هم بهش میومد یه مرده دیگه هم اونجا بود..احتمالا همون آقای راد  
باشه..سلام کردم که سیاوش خیلی جدی جوابمو داد و دعوتم کرد که بشینم و  
سفارش قهوه داد..اه اه..حالا کی قهوه بخوره..

بهراد اومد و دست گذاشت رو شونه همون پسر و گفت\_ کجایی بردیا خان..؟  
بردیا نگاه از من گرفت و گفت\_ همین طرفا.. تو چه خبر..  
اروم مشغول حرف زدن بودن و سیاوشم سرش و کرد تو لپ تایش.. وا.. پس من  
اینجا گلابیم.. چه کارم داشت..  
یه پیر مردی قهوه آورد و تعارف کرد.. کاشکی واسه من یه لیوان اب میوورد..  
بردیا\_ بفرمایید خانم.. قهوتون سرد شد..  
\_ ممنون.. میل ندارم..

بردیا

یه لبخند زد و گفت\_ خیلی خوشحالم که دیگه شمارو رو تخت بیمارستان  
نمیبینم و بهتون تبریک میگم واسه دیدن دوباره چشمتون..  
این از کجا میدونه خدا.. همه که فهمیدن.. ولی صداش واسم آشنا بود..  
\_ ما همدیگه رو قبلا جایی دیدیم..؟

بردیا\_ شما نه.. ولی من چرا.. من بردیا راد هستم وکیل آقای معین مهر.. روز  
عملتون کارای مربوط به بیمارستان و عمل و انجام دادم..  
ای.. راست میگه.. منو بگو گفتم یه مرد ۴۰ ساله باید باشه.. ولی جذاب  
بود.. خوش لباس بود و هول و حوشه ۲۸ میزد.. البته یه حلقه هم دستش  
بود.. اخی.. پس زن داره..  
\_ بله.. ممنون از لطفتون..

صدای سیاوش نداشت دیگه انقد دل بدیم قلوه بگیریم..

سیاوش\_ازت خواستم بیای اینجا که راجب دوتا مسئله باهات صحبت کنم..اول اینکه..من از بردیا خواستم یه شکایت تنظیم کنه واسه نیکان..باید بری کلانتری و بگی چه اتفاقی افتاده..

از خجالت اینکه سیاوش و دوتا پسر دیگه روبروم ایستادن و این بحث و پیش کشیدن سرم و انداختم پایین..چه فکری میکنن اینا..به احتمال زیاد هم گونه هام الان گل انداختن..

سیاوش\_دومین مسئله ایکه قرار داد تو تنظیم کردم واسه کار تو کارخونه..اول خواستم همینجا توی شرکت بمونی ولی گفتم شاید نتونی فعلا محیط شرکت و تحمل کنی واسه اتفاق اخیر..واسه همین تو کارخونه میتونی بمونی..

یه برگه گذاشت رو میز و گفت\_اینم قرارداد..بخون ببین از همه چی راضی هستی؟

برگه رو از رومیز برداشتم..حقوقش به نسبت خیلی خوب بود..کارش هم بسته بندی قطعات ماشین بود..اووم..کارخونه ساخت قطعات خودرو..ایول بابا..

یه قرارداد دوساله بود..چیزی که به ضرر من باشه تو متن قرارداد نبود..خودکار و برداشتم و امضا کردم و گذاشتم رومیز سیاوش و با لبخند کمرنگی گفتم\_ممنون..لطف کردین..

رو کردم سمت برد یا گفتم\_اقای راد..زحمت کشیدینولی..من نمیخوام شکایت کنم..در واقع نه وقتشو دارم نه میخوام که پام به کلانتری باز بشه..

بهراد\_پرستش مطمئنی؟پشیمون نمیشی؟

با همون لبخند گفتم\_نه بهراد..مطمئنم..

رو کردم به سیاوش که احساس کردم یه اخم خیلی کمرنگ رو پیشونیشه و  
گفتم\_اقای معین مهر..از شما هم ممنونم..زحمت کشیدین..  
بلند شدم ایستادم و گفتم\_من از فردا راس ساعت کارخونم..  
اوادم برگردم که سیاوش گفت\_نمیخوای بیشتر فکر کنی؟ممکنه نیکان..  
برگشتم نگاش کردم و گفتم\_فکر نکنم دیگه جرات کنه ا سمنو بیاره..اون روز  
حسابی اش و لاش شد..

و با یه خداحافظی جمعی از اونجا اوادم بیرون و از منشی هم خداحافظی  
کردم و از شرکت خارج شدم..هنوز دو قدم نرفته بودم که بهراد صدام  
کرد..ایستادم..

او مد روبروم و گفت\_ به نظر منم کار درستی کردی..نیکان ادم کینه ای  
هست..اگه ازش شکایت میکردی حتما تلافی میکرد..سیاوشم دودل بود واسه  
این شکایت ولی چون بهت قول داده بود میخواست خیالت و راحت کنه..  
با لبخند قشنگی گفتم\_اقا سیاوش به منمحببت داره..لطفشو فراموش نمیکنم..  
بهراد\_راستی بهار شماری و میخواست..میدی بدم بهش..

\_اره حتما..یادداشت کن..۰۹

بهراد\_صبر کن ماشین بیارم برسونت..

\_نه مرسی..میخوام برم جایی..

همین جور که میرفتم بهراد گفت\_حتما؟تعارف که نمیکنی..؟

من داد زدم\_حتما..برو..خداحافظ..

نمیخواستم از کارش بیفته..سوار اتوب\*و\*س شدم..این بار خلوت بود..روی  
یه صندلی نشسته بودم و به یه نقطه خیره شده بودم و به یه اسم فکر

میکردم.. چرا امروز بهش گفتم آقای معین مهر.. خب خواستم بهش احترام  
بذارم دیگه.. خب چرا بهراد و به اسم صدا زدم؟ خب.. خب بابا این سیالوش  
ترسناکه.. ادم میبیندش کلا خفه خون میگیره..

با جعبه شیرینی رفتم خونه.. دلخوریم از مامان رفته بود.. صورتم و ب\*و\* سید  
و بهم تبریک گفت و اروم گفت\_از حرفای صبح منظوری نداشتم.. نگران  
بودم.. یه چشمک زدم که یعنی حله.. ستایش شیرینی برداشت و گفت \_ایشالله  
شیرینی عروسی بچت..

یکی زدم پس کلش..

روز خوبی بود.. تو فکر فردا بودم و کار تو کارخونه ای که هنوز ندیده بودمش..  
شام خوردیم و داشتیم چایی بعدش و میزدیم که تلفن زنگ خورد.. مامان  
گوشی و برداشت.. یه اخم نشست بین ابروهاش و بعد از چند لحظه قطع کرد  
که ستایش سریع گفت\_کی بود مامان..

مامان یه نگاه به من انداخت و گفت\_زنعمو تون بود.. مهین.. دعوتمون کرد  
واسه اخر هفته.. نامزدی وحید..

نگاهم خیره مونده بود به حرکت لبهای مامان.. چی گفت.. نامزدی وحید.. اخه  
کی بجز من میونه خر بشه و بره زن اون گور خر بشه.. پست فطرت.. اصلا لجم  
نگرفت.. ناراحت نشدم.. عصبی نشدم.. فقط.. یه کوچولو دلم گرفت.. اون حق  
نداشت با من اینجوری رفتار کنه.. خدایا من احمق میخوامستم یه عمر با اون  
عوضی زندگی کنم..؟ ستایش عصبانی بود.. خیلی زیاد..

ستایش\_واسه چی زنگ زده بود اینجا..که چی مثلا..میخواست مثلا حرص ما  
رو در بیاره..زنیکه عوضی..

مامان\_بسه دیگه..ما که نمیخوایم بریم..انقد حرص نخور..

دیگه بسه..بسمه انقد نشستم و حرف نزد..جواب بیشعور بازیا شون و با  
سکوت و اشک دادم..بسه هر چقد گذاشتم زن عمو و وحید واسه خود شون  
بتازونن..میدونستم این بار میخوام چکار کنم..  
\_ولی من میخوام به این جشن برم..

مامان و ستایش هردوشون با هم گفتن\_چی؟؟؟

یه پوزخند زد و گفتم\_همین که گفتم..میخوام برم نامزدی پسر عموم..اون  
هنوز خبر نداره من چشمم و عمل کردم..احتمالا خیلی خوشحال میشه بفهمه  
من میتونم ببینم..میرم اونجا..باید با همین چشمای خودم خرد شدن وحید و  
ببینم..البته..حالا حالاها مونده تا من وحید و نابود شده ببینم..ولی این تازه  
اولشه..

ستایش\_دیوونه شدی..میفهمی چی میگی؟

رو کردم به ستایش و گفتم\_خوبم میفهمم..سعی نکن نظرم و عوض کنی..تو  
هم میتونی با من بیای..

بعد رو به مامان گفتم\_فردا از سر راه یه پارچه میخرم..تا اخر هفته زحمتش و  
بکش..

مامان\_مطمئنی؟

\_بیشتر از هر موقعی..

مامان\_حق نداری جشنشون و بهم بزنی..

چشم‌ام و بستم و اروم گفتم\_من مثل اون اشغال نیستم..قصد من  
اینکه..اتیشش بزنم..

صبح با تکنونای دست ستایش از خواب بیدار شدم..

ستایش\_پاشو پرستش..اماده شو تا یه مسیری و با هم بریم..

بلند شدم..یه کش و قوسی به بدنم دادم..یاد دیشب افتادم..وحید بی شعور..

رختخوابا رو جمع کردم..دست و رومو شستم..مسواک زدم..موهامو شونه

کردم و محکم بستمشون..مانتو مشکی و جین سورمه ای و مقنعه مشکی..یه

رژ صورتی و عطر هم زدم..یه کوچولو از موهام ریخت روی پیشونیم..

صبحانه خوردم..مامان از زیر قران ردمون کرد و رو به من گفت\_اینبار دیگه

خیالم راحت..پیش ادم مطمئنی میفرستم..

ب\*و\*سیدمش و با ستایش اومدیم بیرون..

تو کوچه چشمم افتاد به مانی..خیره به من شد..نگاهمو ازش گرفتم..مطمونم

اگه ستایش نبود میومد سمتم..رفتیم سرکوچه..یه لحظه برگشتم و پشت سرم و

نگاه کردم..اه لعنتی..هنوز داشت نگاهم میکرد..

با اتوب\*و\*س تا یه مسیری با ستایش رفتیم..وسط راه اون پیاده شد..

کارخونه سیاوش اطراف تهران بود..مسیرش طولانی بود ولی سراسر بود..

یه کارخونه خیلی بزرگ با کلی دم و دستگاه و برو بیا..کلی ادم و کارگر..باورم

نمیشد سیاوش خودش به تنهایی اینجا رو اداره میکنه..

بهراد و تو محوطه دیدم..بازم شروع کرد به خنده و مسخره بازی..

بهراد..بین پری..زیاد دم به دم این سیاوش نده..اعصاب معصاب نداره  
..قیافشو که دیدی شکل عزرائیل میمونه..حواست باشه..راستی..نکنه یه دفعه  
بزنه به کلت و عاشق بشی..یه کله خرابیه..از ما گفتن بود..  
بعد با لحن پر حسرتی گفت\_سیاوش عشق خودمه..  
با چشمای گرد شده نگاهش میکردم که گفت\_چیه خب..مگه من دل  
ندارم..من و سیا عاشق همیم..  
یه لحظه ترس برم داشت..این چی میگه..  
قیافه مچاله منو که دید زد زیر خنده و گفت\_ای خوشم میاد یکی و به این  
حالت در بیارم..اخه مگه من خرم بهرم و ول کنم عاشق این نردبون بشم..  
اووف..یه کله حرف میزد..ولی داشت باورم میشد..اییشش..  
با بهراد رفتیم تو سالن..سالنای بزرگ با سقفای بلند و دستگاہهای بزرگ  
مکانیکی..بعدم محل کار خودم و نشون داد..یه اتاق بزرگ و طویل که کارش  
بسته بندی قطعات کوچیک خودرو..سر و صدا اینور کمتر بود..کار سختی  
نبود ولی یکم کسل کننده بود..به هر حال بهتر از هیچی بود..  
روز خوبی بود..با دو نفر آشنا شدم..یکتا و هستی..خیلی دخترای خونگرمی  
بودن..هردوشون مثل خودم از قشر ضعیف جامعه بودن..هستی با نمک بود و  
سروزبون دار..یکتا خوشگل نبود ولی رفتاراش مثل یه خانم متشخص بود و  
عقلش به دانایی یه زن ۴۰ ساله بود..اون دوتا همه رو بهم معرفی کردن و تو یه  
روز کلی دوست پیدا کردم..انقد سرم شلوغ بود که اصلا وقت نکردم به وحید  
و مشکلاتم فکر کنم..سیاوشم تو کارخونه ندیدم..



ساعت ۴ کارمون تموم شد..هرچقد بهراد اصرار داشت منو برسونه قبول نکردم.. با یکتا تقریبا تو یه مسیر بودیم..بهش گفتم میخوام برم پارچه بخرم..همراهیم کرد.. یکتا ۲۶ سالش بود و مجرد با کلی خواهر و برادر.. بالاخره بعد از کلی گشتن چیزی که میخواستم و پیدا کردم..یه حریر مشکی با گلای درشت مشکی و واسه زیرش هم یه ساتن نقره ای..مامان ازش یه چیز تاپ درست میکنه..مطمئنم..

تقریبا گرون پام دراومد ولی می ارزید..واسه خرد کردن وحید.. غروب که رسیدم خونه یه نگاه تو کوچه انداختم..مانی نبود.. رفتم تو..چای مامان و خوردم و پارچمو نشونش دادم..خوشش اومد..مدلمو بهش گفتم..

نگاه نگرانشو بهم دوخت و گفت\_پرستش..نذار واست حرف در بیان..اینارو من میشناسم..عاقلا نه رفتار کن.. لبخند کمرنگ من جواب مامان بود..

دردل دل هایت را به کسی نگو.. چون بعضیا یاد میگیرن چطور دلت و به درد بیان.. ۵-۶ روزی از رفتن من به کارخونه میگذره..نمیگم خیلی تحول تو زندگیم بوجود اومده ولی همین که حس میکنم حضورم بی خود نیست..اینکه یه کاری ازم بر میاد..خودش تو روحیم خیلی تاثیر داشته..باهستی و یکتا خیلی صمیمی شدم..واقعا دخترای مهربونی هستن..هستی ۲۴ سالشه..یه خواهر

عقب افتاده داره.. با یه پسری آشنا میشه و عاشق هم میشن.. پسره میاد خواسته گاریش ولی وقتی خانواده اش میفهمن یه دختر عقب افتاده دارن میکشن کنار.. میگفتن نمیخوایم نوه مون هم عقب افتاده باشه.. حتی خوده پسره هم بعد از مدتی رابطه شون و بهم زد.. دلم خیلی واسه هستی سوخت.. فکر نمیکردم پشت اون قیافه خندون یه غم بزرگ نشسته باشه.. میدونم خیلی سخته.. پس زده شدن.. اینکه یکی تورو کنار بزنه.. غرور ادم خرد میشه..

چقد اون خونواده بی شعور بودن.. انگار دست ما ادماست که یه بچه سالم باشه یا مریض.. همه اینا خواست خداست.. نه دست ما.. یعنی هستی بخاطر خواهرش باید تا اخر عمر تنها بمونه.. ای خدا.. همه تو زندگیشون مشکل دارن..

تو این چند روزی که میومدم کارخونه اصلا سیاهش و ندیدم.. معلوم نیست کجاست.. احتمالا نشسته تو دفترش و از راه دور اینجا رو میگردونه.. خب بابا بیا یه سرکشی.. چیزی.. ولی بهراد میاد.. هرروز.. وقتی هم که منو میبینه شروع میکنه مسخره بازی.. البته این روحیه شوخش و با همه کارکنا داره و با همه بگو و بخند داره و همه هم دوشش دارن..

مانی فهمید سر کار میرم.. بهش که گفتم کجا کار میکنم سرش و انداخت پایین.. دستاش و مشت کرد و اروم گفت \_کاشکی انقد پول داشتم که از اینجا نجاتت بدم.. کاشکی انقد داشتم که نذارم نگاهت به اون بیفته.. انقدی که تو رو واسه خودم نگه دارم..

نمیدونستم چطور باید بهش بفهمونم که بین منو سیاوش علاقه ای نیست..ولی  
در هر صورت نمیخوام مانی و وارد زندگیم کنم..انقد دیگه میتونم بفهمم که پا  
گذاشتنش به زندگیم اشتباه محضه..

مانی با این احساس ارومشگاهی اوقات روح خستم و جلا میده..نیاز دارم به  
این محبتای زورکی..ولی..یه چیزی هم دوست دارم به خودم اعتراف کنم..  
همیشه قبل از ازدواجم دوست داشتم مرد من محکم باشه..نمیخواستم انقد  
ساکت و مظلوم باشه..مرد خیالی من مغرور ه با ابهته..یکی که موقع کم  
اوردنام اشک تو چشماش جمع نشه..بایسته..محکم..بجنگه..

ولی مانی..اون چیزی نیست که یه عمر میخواستم..نه مانی..نه وحید..

درسته که سراسر وجود مانی عشق و احساسه..اما..کافی نیست..

امروز ۵ شنبه است..جشن نامزدی وحید..۵ شنبه ها زودتر تعطیل  
میشیم..ساعت ۲..تا رسیدم خونه با مامان و ستایش نهار که دستپخت ستایش  
بود و ما کارونی چرب و چیلی بود خوردیم...بعد از نهار و کمک به مامان  
رفتم تو اتاقم..

ستایش دنبالم اومد..با وسایل تو کمدم ور میرفتم که ستایش گفت\_واسه  
امشب چکار میکنی؟

خیلی بی تفاوت گفتم\_میرم جشن..

ستایش\_مطمئنی؟

\_اره

ستایش\_منم میام..

یه نگاه بهش انداختم و دوباره مشغول کارم شدم..

ستایش.. به ثمین گفتم..

\_که چی؟

ستایش با موهایش ور رفت و گفت.. واسه سوزوندن وحید نیازش داریم..

یه لنگه ابرو بالا انداختم که ستایش با خنده مرموزی گفت.. بهراد با پرادوش

دم در منتظر مون میمونه.. نظر خوده ثمین بود..

یه خنده شیطونی اومد رو لبش..

\_اینطوری که باید آشنشانی خبر کنیم..

ستایش.. قصد ما هم همینه..

مامان لباسم و آماده کرده بود.. خیلی قشنگ بود.. یه پیراهن بلند نقره ای و

مشکی.. دور

کمرش تنگ بود و واقعا زیبا کرده بود.. دو بند باریک میخورد.. دامن لباس

اصلا چاک نداشت.. بازی لباس فقط روی شونه هام بود که اونم موهای بازم

که دورم بریزه چیزی پیدا نبود..

خیاطی مامان محشر بود.. عالی بود.. لباس واقعا تو تنم شیک بود..

بعد از اینکه دوش گرفتم.. لباس و پوشیدم.. موهای حالت دارم و ستایش واسم

صاف کرد.. با اتو دستی.. بهتر از اتوی موی جواب میداد..

ارایش زیاد دوست نداشتم ولی امشب فرق میکرد.. یه خط چشم پهن و ریمل

حجم ده نده چشم هام و محشر کرده بود.. رژ لب براق و حجم ده نده

صورتی.. رژگونه همون رنگ ولی خیلی کم.. عطر رو سر و صورتم خالی

کردم.. کفشای پاشنه بلند مشکی که مشترک با ستایش بود و هم پوشیدم.. پالتو

بدون خزی که مامان دوخته بودش هم تنم کردم.. کلا همه لباسای ما دست ساز مامان بود.. شال حریر مشکی رو هم رو موهام انداختم..  
یه نگاه از اینه به خودم انداختم.. خیره به خودم شدم.. دیگه کسی نمیتونست بگه من یه دختر فقیر هیچی ندارم.. یاد وحید و حرفای زن عمو دم محضر باعث شد چشمامو ببندم و نفسم و تند کنم..  
یه چیزی دور گردنم بسته شد.. چشمام و باز کردم.. زنجیر طلای مامان که سنگ درشت مشکی داشت.. تو گردن بلند و سفیدم واقعا خودنمایی میکرد..  
مامان از تو اینه یه لبخند غمگین بهم زد و گفت\_ یادگار باباته.. گمش نکنی..  
یه چشمک زد و گفت\_ خوشگل شدی.. مراقب خودت باش..  
رفت از اتاق بیرون.. بازم بغض.. بازم اشکای اروم و مظلوم مامان..  
یه دست رو زنجیر کشیدم.. وحید.. حالم ازت بهم میخوره.. تو.. نابودم کردی  
عوضی..

ستایش اماده شد.. نه مثل من.. ولی اونم از زیبایی چیزی کم نداشت..  
گوشی ستایش زنگ خورد.. صحبتش که تموم شد گفت\_ بریم.. بچه ها دم درن..

با مامان خدا حافظی کردیم و او مدیم بیرون..  
بهراد و بهار و ثمین تو پرادو نقره ای بهراد نشسته بودن.. از شانس قشنگ منم مانی دم در بود و میخواست بره تو خونشون.. ای خدا.. چرا همیشه بد موقع سر میرسه.. یه نگاه به منو لباسام انداخت و بعدم پرادو بهراد.. خدایا نذار تسلیم این نگاهای مظلومش بشم..

بدون نگاه اضافه ای سوار شدم.. با بچه ها سلام کردم و بهراد گازش و گرفت و رفت..

با اینکه تمام تلاشم و میکردم که اروم باشم و بخندم ولی خودم میدونستم از درون داغونم..

نمیتونستم زیاد حرف بزنم جواب همه شوخیا و حرفای بامزه بهراد و با لبخند کمرنگی میدادم.. سر راه یه سبد گل بزرگ هم ستایش از گل فروشی گرفت.. من که همش خیره به مردم و چراغای روشن تو خیابونا بودم.. حواسم به اطرافم نبود..

نمیدونم چقد گذشت که ماشین ایستاد.. روبروی یه باغ خیلی بزرگ که دم درش پر از ماشینای گرون قیمت بود..

از ماشین پیاده شدم.. ستایش اومد کنارم.. ثمین سرش و از شیشه آورد بیرون و با لبخند اروم کننده ای نگام کرد و گفت\_ تو میتونی.. برو غرورت و پس بگیر.. یه نفس عمیق کشیدم.. دستای ستایش دور کمرم حلقه شد..

صدای بهراد اومد که از تو ماشین داد میزد\_ پر سیتش جای منم یکی بزن پس سره این وحید وزن عمو..

بهار..!.. بهراد.. الان وقت شوخیه.. وای من چقد استرس دارم..

ولی من نداشتم.. محکم بودم.. قوی بودم.. حداقل امشب و قوی بودم..

وارد باغ بزرگی شدیم.. صندلیایی که با روکش مخمل صدفی دور تا دور باغ چیده شده بود.. میزای گرد هم که روشن پر از کیک و شیرینی و میوه و شربت بود کنار صندلیا بود.. چراغونی های شیک.. فرش قرمز از دم در تا نزدیک جایگاه عروس و دومادی که هنوز نیومده بودن.. یه اب نمای خیلی قشنگ بین

چهار تا درخت کنار باغ بود..فضای خیلی شاعرانه و قشنگی بود..بوی عطر  
گلا هم که مزید بر علت شده بود..خیلی شلوغ بود..  
دم در پالتوهایم و از مون گرفتن..ستایش رژلبم و تجدید کرد و موهایم سر  
شونه هام یکم تگون داد و گفت\_محشری پری..محشر..  
و یه چشمک لازم تحویل داد..تک و توکی از فامیلای درپیت ما هم اونجا  
بودن..توجهی نکردم..اونو هدف من نبودن..اروم رفتیم بین جمعیت که یه  
صدایی گفت\_پرستش..ستایش؟  
برگشتیم..لبخند زدم..ویدا بود..چقد خوشگل شده بود..دلم براش تنگ شده  
بود..تنها عضو مهربون اون خانواده که من دوست داشتم..  
ب\*و\*سیدمش و گفتم\_سلام عزیزم..خوبی؟  
با تعجب نگام کرد و گفت\_تو میتونی ببینی؟  
سرمو به معنی اره تگون دادم..  
ویدا\_از کی؟  
ستایش\_یکی دو ماهی میشه..از وقتی وحید پای نحسش و از زندگیش کشید  
بیرون..  
ویدا رفت تو خودش..  
\_ستایش..  
ویدا\_حق دارید..میدونم..شرمندتم پرستش..بخدا بهشون گفتم..به کی قسم  
بخورم که باورت بشه..زبونم مو درآورد..ولی انگار کر شده بودن..نمی شنیدن  
من چی میگم..

بازو شو گرفتم و گفتم\_ گذشته دیگه عزیزم.. غصه نخور.. مهم الانه که من  
چشمام سالمه.. راستی عمو اینا کجان؟

به میزی اشاره کرد.. اوه اوه.. زن عمو ی ما رو باش.. ههه.. پس کو چادر  
چاقچورش.. این که یه زمانی ادعای خدا پیغمبریش میشد.. نگاه چهار تا ادم  
ل\*خ\*ت و پتی دید.. دین و ایمونش هم پرید.. واسه شون افت کلاس داره.. من  
خودم خیلی اهل حجاب نیستم.. مثل او نا انقد این نیستم ولی هرچی  
هستم.. خودمم.. همیشه.. سعی نمیکنم تغییر کنم..

از ویدا جدا شدیم و با ستایش اروم رفتیم سمت میز عمو اینا..  
ستایش\_وای ترو خدا پری نگاه.. عمو رو ببین چه کراوات صورتی زده.. این که  
یه زمانی میزد پس کله وحید و میگفت چیه قلاده بستی دور گردنت.. ببین  
خودش و.. چه رنگ ملوسی هم زده.. چقدم محکم بسته.. داره خفه میشه  
که.. وای ترو خدا زن عمو رو باش.. با این هیکل چاقش چه لباسی هم  
پوشیده.. ایول به غیرت عمو.. این که نمیداشت تو صف نونوایی وایسه یه دفعه  
نامحرم زل نزنه به زنش.. ترو خدا فامیلای ما رو نگاه..

\_اروم تر.. رسیدیم بشون..  
عمو و زن عمو کنار دختر و پسر جوونی ایستاده بودن.. دختره که یه تیکه پارچه  
۵۰ سانت دورش پیچیده بود و پسر هم شلوار جین و بلوز تنگ و کراوات  
بسته بود.. بدم میاد.. خوب کت هم میپوشیدی دیگه..  
با صدای محکم ولی در عین حال دلنشینی گفتم\_سلام..



عمو و زن عمو با لبخند برگشتن سمتون که با دیدن ما چشمашون اندازه توپ  
پینگ پنگ زد بیرون.. من با یه لبخند خیلی خونسردانه نگاهشون میکردم که  
صدای ستایش اونا رو از بهت در آورد..

ستایش\_تبریک عمو جون..

عمو زودتر به خودش مسلط شد.. نگاهش بین منو ستایش در گردش بود..

عمو\_سلام عزیزم.. خوبید.. خوش اومدین..

و تو صورت من خیره شد.. میترسید پسر سه.. شاید شک داشت.. اومد حرفی

بزنه که پسره گفت\_اقای ذاکر معرفی نمیکنید؟

عمو دستپاچه گفت\_بله..بله..این دو تا خانم خوشگل..برادرزاده های من

هستن..

و رو کرد به ما گفت\_و این خانم و اقای متشخصهم خاله زاده های فرناز جان

هستن..

او هوو.. متشخص.. ستایش با دختره دست داد و با پسره سلام کرد.. ولی من

حوصلشون و نداشتم.. فقط یه سلام اروم گفتم و سرم و یکم تگون دادم..

رو به زن عمو گفتم\_شما خوبین زن عمو؟

زن عمو هول کرده ترسید من چیزی بیرونم.. سریع گفت\_چه خیر.. خوبین..

و دست من و ستایش و کشید و برد کنار یه میز خالی و نشستیم

همونجا.. خودشم نشست..

تا نشستیم یه نگاه خیره بهم انداخت و بعد از چند لحظه با بدجنسی تمام گفت\_ میبینم که چشمت و عمل کردی؟ نکنه باز کسی و خر کردی که تونستی پول عملت و جور کنی؟

با اینکه تعجبی از بی شرمیش نبود ولی با این حال باز من متعجب شدم.. حفظ ظاهر کردم.. خندیدم و گفتم\_ اخی زن عمو مگه خرت از وحیدم پیدا میشه.. البته ببخشید انقدر راحت حرف میزنما.. نه یه زمانی وحید شوهرم بود.. راستی.. فامیلای فرتاز جان میدونن که من همسر سابق وحید بودم. زن عمو ترسیده بود.. رنگش پرید.. ولی خودش و حفظ کرد.. معلومه از اون هفت خطاست..

زن عمو\_ میدونن که وحید قبلش یه ازدواج ناموفق داشته.. ولی براشون مهم نبود.. وجود خود پسر براشون مهم بود.. ناموفق.. پس فطرت..

ستایش خندید و گفت\_ مگه پسر تو وجود هم داره..

خندم گرفت از حرف به جای ستایش..

زن عمو اخم کرده برگشت سمت ستایش..

\_زن عمو به دل نگیرین راستی.. شما خوشحال نیستین که من میتونم بازم ببینم؟

پوزخند مسخره ای او مد رو لبش و گفت\_ چرا.. نمیبینی چه جشنی واست گرفتم.. ببینم.. نگفتین.. از کجا این همه خرج خودتون کردی.. سر و ریختتون.. برورتون.. عمل چشمت..

یه چشمک زشت و زننده زد و گفت\_نکنه مامانتون واسه شما دوتا یه بابای جدید آورده که داره خرجتون میکنه؟

نفهمیدم چی شد...فقط تا این حرف و زد محکم زدم رو میز و خم شدم سمتش و گفتم\_ببند دهنتو...وگرنه عروسی پسرت و واسه عزا میکنم..حق نداری راجب مامان من حرف بزنی..

خوشبختانه صدای اهنگ انقد زیاد بود که کسی اصلا متوجه من نشه..معلوم بود ترسیده.. به روی خودش نیاورد..بلند شد ایستاد و گفت\_در هر صورت..تبریکتون و گفتین..میتونید برید..

خودش هم رفت..

ناخن هامو تو مشتم فشار میدادم..عوضی اشغال..دارم برات..دستای ستایش مشتمو باز کرد...

ستایش\_اروم باش..تو که جوابشو دادی..بی خیالش..

صدای کل و دست و جیغ و بوق ماشین عروس اومد و صدای بچه ها که گفتن\_عروس آوردن..

ناخودآگاه بلند شدم ایستادم..نگاهم کشید سمت وحید..چه خوشتیپ کرده..کت شلوارش مارک بود..لبخند رو لبش بود..اومد و در ماشین و واسه عروس باز کرد و اونم با ناز از ماشین پیاده شد..اروم رفتن سمت جایگاه..رومو ازشون گرفتم..این بود دختری که واسه خاطرش از من گذشت؟این که یه جای سالم تو صورتش نداشته بود..همه چی عملی..خودش چی داشت؟حتی الانم با کلی ارایش و گریم همچین چیز مالی نشده بود..

همه دور عروس دوماذ جمع شده بودن.. كل میزدن.. دست میزدن.. تبریک میگفتن.. هدیه میدادن.. عروس دوماذ و آوردن وسط.. ر\*ق\* صیدن.. وحید عروسش و ب\*و\* سید.. چرخو ندش.. ب\*غ\* لش کرد.. نمیگم دلم خواست.. نخواست.. دلم وحید و نمیخواست.. ولی.. دلم شکست.. از ظلمی که بهم شد.. ظلمی که در حقم کردن.. خرد کردن غرورم..

یه نفس عمیق کشیدم.. مهم نیست.. الان وقت اجرای نقشم بود همه نشسته بودن و در حال پذیرایی شدن بودن..

..نگاه به ستایش کردم.. لبخند زدم.. بلند شدم ایستادم.. دقیقاً روبروی وحید.. چشمش به من خورد.. با تعجب نگام میکرد.. شک داشت خودم باشم.. کسی کنار عروس دوماذ نبود.. من.. اروم با قدمای مورچه ای مسیر مو میرفتم.. سرم و کمی بالاتر از حد عادی گرفته بودم و چشمام به یه جا خیره.. یکی از دستام و آوردم جلو و مثلاً که به کسی نخورم.. مثل کسی که نمیبینه.. وحید خیره به من بود.. فرناز نگاهش به من افتاد.. اومد و چسبید به وحید.. اخ خدا ترسید.. مگه دختر کور هم ترسیدن داره..

رسیدم روبروشون.. نگاهم و دوختم به دکمه های کت وحید.. لبخند زدم و گفتم\_سلام پسر عمو.. تبریک میگم..

صدای وحید یه لرزشی توش بود..

وحید\_پرستش.. تو.. اینجا چکار میکنی؟

خیلی خونسرد گفتم\_فکر کنم دعوت داشتیم.. جشن عقد پسر عمو..

رو کردم سمت فرناز و گفتم\_تبریک میگم فرناز جون.. خوشبخت شی..

جوابمو نداد..انتظار بیشتری هم ازش نداشتم..تند تند نفس میکشید..عصبی بود..بایدم باشه..خودش و در خطر میدید..وحید همیشه عاشق دخترای سفید بود..فرناز که رفته بود برنزه کرده بود حواسش نبوده ته گرفته..اصلا رنگش عادی نبود..

وحید\_پرستش..تو..میبینی؟

جوابی ندادم..به جای من فرناز گفت\_معلومه که نمیبینه..ندیدی چطور راه میرفت..

لبخند زد..وحید دستش و اروم آورد که بذاره رو دست من که فرناز سریع گفت\_چکار میکنی؟

هول کرد..یه نگاه به فرناز انداخت..یه نگاه به من..دیگه مطمئن شده بود من نمیبینم..اروم اومد نزدیکم و کنار گوشم گفت\_واسه چی اومدی؟که عذابم بدی؟

\_خوشبختی؟

صدای فرناز بجای وحید اومد..

فرناز\_معلومه که هست..نمیبینی خوشبختیش و..تو پول و ثروت غرقش کردم..منم که همیشه کنارشم..  
و بازوی وحید و چسبید..

وحید یه چشم غره بهش رفت که اونم یه پشت چشم نازک کرد..

فرناز\_واسه چی اومدی؟نگو که میخواستی به شوهر سابق تبریک بگی؟

\_من گذشته رو فراموش کردم عزیزم..دارم یه زندگی جدید شروع میکنم..تو هم سعی کن از این به بعد سایت و رو چرک نویسای یه زن دیگه ندازی..حداقلش برو سراغ جنس دست اول..

خندیدم و یه چشمک بهش زدم..

عصبی و متعجب گفت \_تو میبینی؟

\_تو چی فکر میکنی؟

فرناز\_نمیبینی..

خندیدم..یه خنده م\*س\*تانه و ناز..از خنده من یه خنده رو لب وحید اومد..یه لبخند پر حسرت..

\_پس لطفا سعی کن دیگه رژ قرمز استفاده نکنی..به پوست انقد تیره نمیاد..در ضمن..کشتی دومادو..بازو شو ول کن..کسی نمیدزدتش..

و سرخوشانه خندیدم..از اون حالت یکنواختی بدنم در اومدم و رو به وحید که چشماش اندازه تخم مرغ شانسی شده بود گفتم\_خوشبختشی وحید خان..امیدوارم از انتخاب هیچ وقت پشیمون نشی..

و برگشتم..

وحید\_پرستش..

نایس\_تامم.. با لبخندی که نمیدونم چرا از رو لبم نمیرفت او مدم پیش ستایش..پالتو و شالمو ازش گرفتم و پوشیدم..

\_بریم؟

ستایش\_بچه ها منتظرن..

صدای وحید میومد که منو صدا میزد.. توجهی نکرد.. صدای عمو و زن عمو هم میومد که وحید و صدا میزدن.. پا تند کردم و از باغ زدم بیرون..

از خدام بود دنبالم بیان.. نقشم گرفت.. بچه ها تو پرادو اونور خیابون منتظر مون بودن.. ستایش رفت و سوار شد.. قیافه ها شون خنده دار شده بود.. سه تاشون خیره به پرادو بهراد بودن.. پول پرستا..

برگشتم.. رو به سه تاشون و گفتم\_ فکر کردین تنهام.. بی کسم..

سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم\_ من خدا رو دارم..

رو کردم به وحید و گفتم\_ پشیمونی رو تو چشمات میخونم.. ولی با این حال.. ازت ممنونم.. چون با رفتنت.. خوشبختی بهم رو آورد..

برگشتم..

وحید\_ پرستش.. خواهش میکنم گوش کن..

توجهی نکردم..

خواستم از خیابون رد شم که یه ماشین با سرعت تمام جلو پام زد رو ترمز.. نفسم گرفت.. چه خبره انقد سرعت.. یه بنز مشکی با شیشه های تمام دودی.. عجب ماشینی بود.. خیره به ماشین بودم که شیشه سمت راننده اروم اومد پایین.. وای خدای من.. سیاوش..

یه لبخند از اونا که ازش بعید بود بهم زد و رو به من با لحن خیلی عاشقانه ای گفت\_ پرستش عزیزم.. سوار شو.. خیلی وقته منتظرتم..

وای خدا ذوق زدگی نا چقد.. اینم یعنی کار بهراد اینا بود؟؟؟

سرم و برگردوندم عقب.. وحید عصبانی بود.. عمو متعجب و زن عمو از حسادت البالویی شده بود.. یه چشمک به زن عمو زدم و با ناز ماشین و دور زدم و خیلی شیک سوار ماشین شدم..

سیاوش شیشه ها رو داد بالا و جلوی چشمای متعجب اون سه تا گازش و گرفت و رفت.. پشت سرمون هم پرادوی بهراد اومد.. اوف.. فکر کنم هر سه تاشون.. یکی یه سگته خفیف و بزَن..

تند تند نفس میکشیدم.. نمیدونم از هیجان بود یا از اینکه با نفس کشیدنای پی در پی میخواستم اون بغض لعنتی رو سرکوب کنم.. چشمام و بسته بودم و حرفا و تصویری که نباید.. تو ذعنم میومدن..

((من یه عمر باید لگن بذارم زیر پای دختر کورت..

اگه پرستش چشماش خوب شد خبرمون کنید بیایم عیادت..

وحید موقعیتای خوبی واسه ازدواج داره..

اصلا میدونی چیه.. اره دوستش دارم.. اصلا میدونی ماشین زیر پاش

چیه.. میدونی باباش کیه.. ولی تو چی..

نکنه مامانت واسه شما دوتا بابای جدید آورده..

نمیبینی غرق پول و ثروت کردمش.. منم که همیشه کنارشم..))

نفسام تند شده بودن.. چشمام و محکم رو هم فشار میدادم..

فشار عصبی که از سر شب داشتم و سعی میکردم به روی خودم نیارم الان

داشت خودشو نشون میداد.. دستام مشت شده بودن و روی پاهام بودن..



این جشن..این همه برویا..این همه شادی..جشن بی سر و صدای من..طلاق  
مظلومانه ام..ظلمی که در حقم شد..بی محبتی وحید..  
مثل یه خوره به جونم افتاده بود..حق من این نبود..حق من انقد ظلم نبود..  
سیاوش\_اروم باش..  
چشمام و سریع باز کردم..وای..اصلا حواسم نبود کجام..زمان و مکان از  
دستم در رفته بود..  
سیاوش\_با اینکارا..نمیتونی خودت و خالی کنی..  
اون بغض هی میرفت و میومد..کاشکی بره گمشه..به خودم قول دادم دیگه  
زرزو نباشم..گریه بسه..ولی اخه..چطوری خودم و اروم کنم..سبک کنم..  
\_شما هم تو نقشه بودین؟  
سیاوش\_جلسه تو دفتر تازه تموم شده بود..بهرادم نبودش..بهش زنگ زدم که  
گفت جریان چیه و گفت بیا اینجا تا با هم برگردیم..تازه رسیده بودم که تورو  
دم در دیدم که داری رد میشی..منم..نمیدونم چی شد که یهو زدم رو ترمز و  
اون حرفا رو زدم..  
یه خنده کمرنگ اومد رو لبش و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت\_ولی فکر  
کنم جواب داد..  
یه پوزخند رو لبم نشست و گفتم\_ولی من و اروم نکرد..اون اشغال ایندم و تباه  
کرد..  
دستای مشت شدم نشون از تمام خشمی بود که تو وجودم نسبت به این  
خونواده داشتم..

فکر کنم سیاوش فهمید حالم اصلا خوب نیست.. گوشیش و برداشت و شماره ای گرفت و بعد از چند لحظه گفت.. بهراد.. بچه ها رو برو برسون... نه خودم میارمش... درد.. هیچکس نه اونم من... لازم نکرده تو به من بگی... فعلا.. و فرمون و پیچوند و رفت تو به لاین دیگه و از به بریدگی رد شد و مسیر و عوض کرد..

نمیدونستم کجا میره.. ولی بهش اطمینان داشتم.. تو این مدت سیاوش.. مورد اطمینان ترین ادمی بود که شناخته بودم..

سرم و به شیشه تکیه دادم و به خیابون خیره شدم.. بام تهران.. ماشین و نگه داشت.. اینجا رو دوست داشتم.. یکی دوبار بیشتر نیومده بودم.. به بار با ستایش و به بار با ثمین.. ولی الان.. تو این لحظه.. واقعا به اینجا نیاز داشتم.. به این آرامش.. به این سکوت.. به این خلوتی..

نشستم روی به نیمکت و خیره شدم به کوچیکی ادما.. به حقیر بودن دنیا.. به اینکه این دنیا انقد ارزش نداره که واسه خاطرش دل بسوزونیم.. دل بشکونیم.. من و خونوادم خیلی روزای سخت داشتیم.. تنگ دستی.. اعته یاد بابا.. نبودش.. حرفای مردم.. وحید.. خ\*ی\*ن\*ش.. تصادف.. از دست دادن چشمم.. نداشتن پول.. نیکان.. قلب مامان.. همه و همه..

کم نکشیدیم.. خیلی درده.. ولی وقتی یکی بخواد حقیرت کنه.. خردت کنه.. از روش خودش.. اون موقع است که میفهمی شکست واقعی چیه.. وحید.. کسی که از نظر من ارزش نداشت حتی لقب دوست پسر من و داشته باشه.. کسی که شوهرم بود.. من و پس زد.. خردم کرد..

امشب با این کاری که کردم درسته یکم دلم خنک شد ولی اروم نشدم..به  
ارامش نرسیدم..

حس حقارتی که تو حرفای عمو بود در باره زندگیمون توی یه اتاق ۱۵  
متری..که بی ارزشم کرد که مگه قبلا کجا زندگی میکرد..از اتیش مذا ب هم  
بدتر بود..

شکستن من صدا نداشت..درد داشت..

من دختر خیلی ارومی ام..نمیتونم با جیغ و دعوا از حقم دفاع کنم..همینم منو  
میسوزونه..

سیاوش\_این راهش نیست..داد بزن..جیغ بزن..

نگاهش کردم..ولی نمیتونستم..یه بغض گنده مثل یه توده سر راه گلوم بود..

سیاوش هر لحظه با صدای بلند ازم میخواست که فریاد بزنم..داد بزنم..خودم  
و خالی کنم..اما نمیتونستم..

دهنم و باز کردم..با تمام توانم تلاش کردم صدایی از حنجره ام خالی کنم اما  
جز یه صداهای بی معنی هیچی از گلوم خارج نشد..اون بغض نمیداشت..

سیاوش نگران گفت\_پرستش..سرخ شدی..دختر جیغ بزن..

از داغی صورتم میتونستم بفهمم که حالم خیلی بده..که داغونم..ولی  
نمیتونستم..چشمام تار میدید..یه پرده اشک تو چشمام بود..ولی اونا هم  
نمیچکیدن..

سرم و به چپ و راست تکون دادم..دوباره دهنم و باز کردم..ولی نشد..لعنتی  
..داشتم خفه میشدم..

سیاوش\_پرستش..داری داغون میشی..

شونه هام و گرفته بود و تکون میداد..

\_دیوونه جیغ بزن..

نمیتونستم..

با سیلی که تو صورتم خورد تمام اون بغض..اشک..اون همه درد راهشون و

پیدا کردن و با حق حق خودشون و نشون دادن..

گریه کردم..اشک ریختم..خدایا..نذار دیگه بشکنم..خرد

بشم..کافیه..بسمه..خستم..

وقتی خوب گریه کردم..حالا که اروم شدم..بی حال شده بودم..حس خوبی

داشتم..سرم و تکیه دادم به نیمکت..سیاوش نگران بود..جلو روم هی راه

میرفت..اومد و جلو پام روزانو هاش نشست..

سیاوش\_خوبی؟

واقعیت و گفتم..

\_نه..

بلند شد ایستاد..دست کشید پشت گردنش..کلافه بود..

با صدای ضعیفی گفتم\_حقمه..هرچی کشیدم..هرچی سرم اومد..حقمه..از

اول خریدم..اشتباه کردم که اعتماد کردم..به عموم..فکر کردم واسم

پدري میکنه..گفتم وحید بده..ولی عمو خوبه..اشتباهی کرد عمو میزنه تو

گوشش..پشت من..

تباه شدم..زندگیم و تباه کردم..ازشون متنفرم..از عموم..زنش..پسرش..

با بغض گفتم\_ولی من کی نه ای نیستم..ا گه بودم الان تو فکر انه تمام  
بودم....میتونستم وحید و طناز و از هم جدا کنم..خیلی کارا ازم برمیداد  
ولی..اهلش نیستم..من مثل اونا نیستم..سیاوش..من ادم بدیم؟  
نفهمیدم چی شد که دیگه نشد اقای معین مهر..  
سیاوش که خیره به من بود..اروم سرش و تگون داد و گفت\_پرسشت..تو  
ارزشت بیشتر از اینکه بخوای خودت و درگیر وحید کنی..اون لایق فکر کردن  
هم نیست..  
نشست کنارم و گفت\_بهبش فکر نکن..این یه دستوره از رئیسست..دیگه حق  
نداری به وحید فکر کنی..  
نگاهش کردم..امشب تو نگاهش اون غرور همیشگی نبود..اون اخم  
ترسناک..امشب سیاوش مهربون بود..  
تو صدایش یه تن خنده افتاد و گفت\_قبلا که خوب جیغ جیغ میکردی..خودت  
تنهایی ارکست سمفونیک راه مینداختی..چی شد پس؟  
لبخند زدم..اروم شده بودم..  
\_قبلا هم گفتم..من جیغ جیغو نیستم..ارومم..تنها مسکن من بعد از  
گریه..اغوش مامانمه..  
سیاوش یه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت\_همین؟  
منظورش و فهمیدم..  
\_همین..

چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد.. سیاوش یه نفس عمیق کشید.. خیره شد  
به همون ادمای ریز زیر پامون و گفت\_من خیلی تنهام.. خیلی..

ان شب که ماه عاشقانه هایمان را تماشا میکرد...  
ان شب که شب پره ها عاشقانه تر نور را می جستند..  
و اتاقم..

سرشار از عطر ب\*و\*سه و ترانه بود..  
دانستم...

تو پژواک تمام عاشقانه های تاریخی...  
\_تنهاتر از من..؟

سیاوش\_تنهاتر از تو..

بلند شد و رفت جلوتر ایستاد..بین دوتا پاش فاصله انداخت و دستاش و  
گذاشت تو جیب شلوارش..

سیاوش\_من ۱۰ ساله که مادرمو ندیدم..درسته که همیشه ثمین و بهراد و بچه  
ها کنارم بودن ولی..کمبودش همیشه تو این ۱۰ سال حس شد..همشم مقصر  
خودشه..

عجیبیه که سیاوش داره واسم درددل میکنه..ولی با این کارش حواسم از برنامه  
سرشب و اون گریه ها پرت شد..

س\_پاوش\_کاری با من و ز ندگیم کرد که عاقبتش شد این دوری ۱۰  
ساله..شایدبابت کاری که واسم کرد الان ازش ممنونم باشم..اون چیزی و

میدید که من نمیدیدم.. ولی به جای من تصمیم گرفت.. من و ندید.. نادیده گرفت.. مثل همیشه..

همیشه و هر زمان دیگه ای این ندیدن و تحمل کردم ولی اینبار نه.. زندگیم و ریخت بهم.. شاید به یک سال نکشید که فهمیدم چه لطفی در حتم کرده ولی این غرور لعنتی که از خودش به ارث برده بودم نداشت که این قطع شدن و دوباره وصل کنم..

او مد نشست کنارم و گفت\_ وقتی پیشمی.. انقد از مامانت نگو.. چشماتو بست و با همون صدای خش دارش گفت\_ دلم تنگ میشه واسش.. یه نفس عمیق کشید و گفت\_ از این لوس بازیا بدم میاد.. ولی.. منم گاهی دلم واسه محبتش تنگ میشه..

اخ خدا.. دلم کباب شد واسش.. گ\*ن\*ا\*ه داره طفلی.. منم چقد مامان مامان کردم پیشش.. اینم دلش خواسته.. خدا بکشدم.. اخرم نفهمیدم مامانه چکارش کرده..

بلند شد ایستاد.. دست کشید تو موهاش.. دوباره شد همون سیاهش معین مهر مغرور و اخمو.. یه گره بین ابروهاش انداخت و یه جذبه تو صداش.. سیاهش\_بریم؟

اوه اوه.. این چرا غیر قابل پیش بینی.. بلند شدم و همراهش رفتم.. قد من کجا این نردبون کجا.. ولی نکبت خیلی خوش هیکل و خوش پوشه.. همیشه خدا هم کت شلوار تشه.. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.. گوشیم زنگ خورد.. ستایش بود..

\_جانم..خوبم خواهری..اره سر راهم دارم میام..مرسی..خداحافظ..  
هنوز گوشی و قطع نکرده بودم که دوباره زنگ خورد..منم حواسم پرت  
تصادفی شد که کنار خیابون اتفاق افتاده بود..بدون اینکه به گوشی نگاه کنم  
روشنش کردم..

\_بله..

وحید\_پرستش..

یه لحظه هنگ کردم..این چطور جرات کرده بود به من زنگ بزنه..

\_واسه چی زنگ زدی؟

وحید\_این پسره کی بود سوار ماشینش شدی؟

\_فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه؟

وحید با صدایی که حرص تو کلامش پیدا بود گفت\_خوبه..راه افتادی..با از

ما بهترون میپری..معلومه طرف خیلی مایه داره..خوب داره خرجت

میکنه..البته..خرجتون..ستایش هم آوردی تو کار..

کثافت..داره میسوزه..معلومه اون مامانش پرش کرده..

\_گل بگیر دهننتو اشغال..فکر کردی همه مثل خودت بی سروپان..فکر کردی

مثل خودت یه لاشخورن که تابوی پول به دماغت خورد زن و زندگیت و ول

کردی و وادادی..

خندید..یه خنده بلند و شیطانی..

وحید\_عزیزم..هرچی که باشم یه خون تو رو گامونه..هردومون از یه

قماشیم..ولی باید اعتراف کنم..شکار تو بد چیزیه..خوشم اومده ازت..



از عصبانیت مثل بید میلرزیدم.. نگاه به سیاوش کردم.. یه اخم وحشتناک بین ابروهاش بود.. دو ست ندا شتم این بحث و جلوی اون راه بندازم ولی الان کار از کار گذشته بود.. انقد عصبانی بودم که نمیفهمم چی میگم..

\_ اصلا میدونی چیه؟ اره.. تو راست میگی.. ما از یه قماشیم.. فقط خوبیه من اینکه.. اشغال خور مردم نیستم.. تو کثافتای مردم دنبال زندگیم نمیگردم.. دست میذارم رو بهترینا.. چون لیاقتشو دارم.. ولی تو و اون دختره چی.. حدتون همینه.. افتابه دزدی.. چقدم که بهم میاین.. خوشبخت شی وحید خان..

و قطع کردم.. نفس نفس میزد.. انگار که دوییده باشم.. صورتم داغ بود.. اخ که تازه یکم اروم شد.. این حرفا سردلم بود.. باید بهش میگفتم..

سیاوش \_ گوشیتو بده..

با تعجب نگاهش کردم.. واسه چی شه.. نکنه زنگ بزنه به وحید.. دستش و اوورد جلو.. گوشی و با تردید گذاشتم کف دستش.. همونجور که رانندگی میکرد و حواسش به روبرو بود.. در پشت گوشی و برداشت.. سیم کارتش و درآورد و از شیشه انداخت بیرون..

وا.. این چه کاری بود کرد..

گوشی و گرفت طرفم و گفت \_ فردا تو کارخونه یادم بنداز یه سیم جدید بهت بدم..

همین.. خوبه تو چه.. بچه پرو.. حداقل یه توضیحی.. حرفی..

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدیم.. در خونه که رسیدیم و خواستم پیاده شم برگشتم سمتش و گفتم \_ امشب.. اگه.. اگه شما نبودین و ابرو مو نمیخریدین.. اگه

نمیزدی تو گوشم..اگه باهام حرف نمیزدی..همه اون بغضا و اون دردا میموند  
رو دلم..میموند و میشد یه غده..اون موقع شاید..نمیشد کاری کرد..ازتون  
ممونم..اینم بدونید..هروقت که دلتنگ مامانتون شدید بدونید تو این خونه  
هم یه مادری هست که همیشه دلش میخواست یه پسر داشته باشه..  
یه لبخند اروم زدم و شب بخیر گفتم..هیچی نگفت..مثل همیشه خیره به  
رو برو بود..رفتم تو و اونم بعد از چند لحظه صدای ماشینش اومد..

فرق بزرگیست میان کسی که تنها مانده با کسی که تنهایی را انتخاب کرده..

یکتا\_ حالا عروسی خوش گذشت؟

\_اره..خیلی..

هستی\_ حداقل یه دوتا عکس مینداختی از خودت ببینم چه ریختی شدی؟

خندیدم و گفتم\_ مگه قراره چه شکلی بشم..همین شکلی یکم پررنگ تر..

هستی\_وا..مگه نقاشیه..

یکتا با لبخند ارومی گفت\_ ولی من مطمئنم خیلی ناز شدی..خودتم که

ماشاله به این خوشگلی..

\_بابا دیگه در این حدم نیستم..کاشکی این قیافه رو نداشتم به جاش یه جو

شانس داشتم..

یکتا\_ ناشکری نکن دختر..همین که سالمی..کار داری و سایه مامانت بالا

سرته خودش کلیه..خدارو شکر کن..اینم بدون..هیچکس تو این دنیا نیست

بی مشکل..

با هستی و یکتا از اول صبح که اوامده بودیم داشتیم از جشن میگفتم و از اونجایی هم که اونا از مشکل من خبر نداشتنمجبور شدم یه سری دروغای قشنگ تحویلشون بدم..کاری که متنفر بودم ازش..

با بچه ها سرگرم بسته بندی و سیله ها بودیم که صدای سلام کردنای کارگرا بلند شد..نگاه انداختم دیدم سیاوش و بهراد و دوتا از مهندسای کارخونه و سرکارگر قسمت ما اومدن واسه بازرسی..به بچه ها و نحوه بسته بندی نگاه مینداختن و مهندسایه چیزایی رو به سیاوش توضیح میدادن..

سیاوش کت شلوار خیلی شیک و خوش دوختی پوشیده بود..همیشه با کت شلوار بود و همیسنم با ابهتش میکرد..بهراد سمت راستش بود و مهندسا سمت چپش و سرکارگره هم کنار بهراد..

رومو برگردوندنم و مشغول کارم شدم..

هستی\_ای خدا..یعنی کی قراره زن این جیگر بشه؟

یکتا\_کدوم جیگر؟

هستی\_اه..مهندس و میگم دیگه..

یکتا\_ای کیو..الان همه اینایی که دارن میان سمت ما مهندسن ..

هستی\_کوفت تو هم..معین مهر و میگم دیگه..خدای جذبه است

لامصوب..اون بهرامد خیلی باحاله ولی نومزد داره..

یکتا\_هستی..به تو چه..سرت به کارت باشه..

هستی\_ولی بچه ها خدایش..این معین مهر خیلی شکل این اطلاعاتیاست..با این قیافه و ته ریش و کت شلوارو خشونت صورتش..فقط به اطلاعاتیا میخوره..

خندم گرفته بود به حرفاش..راست میگفت..سیاوش خفن با جذبه بود..کلا رفتاراش خیلی مردونه و با شخصیت بود..قیافش معمولی بود..خوب بود ولی خیلی خوش پوش و خوش هیكل بود..در كل دختر كش بود..اینجا هم كه تا دلت بخواد ریخته دختر..

م مشغول بسته بندی بودیم كه رسیدن بالا سرمون..سرمو گرفتم بالا و سلام كردم..نگاهم به سیاوش خورد..جوابم و اروم داد و سرش و یه تكون كوچك داد..

بهراد\_خسته نباشید خانما..

جوابشو با لبخند دادم..سرکارگر یه چیزایی توضیح میداد..اروم ولی حرفه ای کارم و انجام میدادم..باز نگاهم به سیاوش خورد كه دیدم داره به دستام و کارم نگاه میکنه..

چند لحظه کنارمون بودن و بعدم رفتن..موقع رفتن بهراد اروم در گوشم گفت\_یه ساعت دیگه بیا بالا اتاق سیاوش..کارت داره..

یعنی چکارم داره..با رفتنشون تند تند مشغول به کارم شدم ولی همه حواسم به ساعت بود..

یه نفس عمیق کشیدم و اروم از پله ها رفتم بالا..پشت در اتاقش ایستادم..هیچ دلیلی واسه ترس نداشتم ولی ناخوداگاه ضربان قلبم رفته بود بالا..  
اروم دو ضربه به در زدم و بعد صدای پر ابهت سیاوش..

\_بفرمایید تو..

در و باز کردم و پا گذاشتم به اتاقش..چه بوی خوبی میومد..اینجا هم خیلی شیک چیده شده بود..ال سی دی بزرگی به دیوار بود..مبلای خیلی شیک چرم قهوه ای..میز کار بزرگ و یه گلدون شیشه ای بامبو که سه شاخه بلند بود و توی گلدون پر از سنگ های شیشه ای سبز بود..ناز بودن..

خودشم که پشت به من کنار پنجره بلند اتاقش ایستاده بود..

\_سلام..

برگشت و نگاهم کرد و گفت\_سلام..بشین..

و خودشم نشست پشت میزش..منم روی نزدیک ترین صندلی به میز سیاوش نشستم..

\_با من کاری داشتین..؟

سیاوش\_از کارت اینجا..راضی هستی..؟

یه لبخند زدم و گفتم\_بله..به لطف شما..

اروم سرشو تکیه داد..دست کشید پشت گردنش..این یعنی چی؟

بلند شد ایستاد..دستشو گذاشت تو جیب شلوارش..

روبروم ایستاد..لباش باز شدن واسه گفتن حرفی که انگار پشیمون شد..

\_چیزی شده آقای معین مهر؟

اخم کرده نگام کرد و با لحن تندی گفت\_هنوز تکلیفت و مشخص

نکردی..معین مهر یا سیاوش..

وا.. این چشمه.. چرا سگ شد باز.. خب گفتم شاید خوشش نیاد اینجا تو محل کار بهش بگم اقا سیاوش..

رفت پشت میزش.. خم شد و از تو کشویه سیم کارت دراورد.. اومد روبروم ایستاد.. گوشی و از تو دستم کشید و خودش سیم و جا انداخت.. گرفت طرفم و گفت.. میتونی بری..

اخم کردم.. این چرا با خودش درگیری داره.. بلند شدم ایستادم.. خواستم تشکر کنم یادم افتاد خودش بدون اجازه سیم کارتم و شوت کرد تو خیابون.. رفتم سمت در که گفت.. آگه اون پسره.. باز مزاحمت شد.. کافیه یا به من بگی یا بهراد.. خودت هیچ اقدامی نمیکنی.. فهمیدی..؟

بدون اینکه برگردم اروم گفتم.. بله.. ممنون..  
و از اتاقش زدم بیرون.. بچه پرو.. خوبه تو چه الان.. اه.. چه قیافه هم میگیره واسم.. معلوم نیست با خودش چند چنده..  
از پله ها اومدم پایین که بردیا راد و دیدم..  
بردیا.. سلام پرستش خانم..

..سلام آقای راد..

یکم نزاکت داشته باش..

بردیا.. خسته نباشین..

..ممنون..

بردیا.. اینجا مشکلی ندارین.. کسی اذیتتون نمیکنه؟

کلافه گفتم.. نه.. همچی خوبه..

بردیا.. ساعت کاریتون تا چنده؟

مگه خودش نمیدونه؟

\_ساعت ۴.. بیخشید من باید برم.. با اجازه..

بردیا\_ البته.. بفرمایید..

منم سریع رفتم سر کارم.. اعصابم از دست این سیاوش ریخت بهم.. بد اخلاق..

سیاوش...

نشسته بودم پشت میزم.. نمیدونم چرا امروز انقد کلافم.. حتی نتونستم جلوی خودم و بگیرم.. فکر کنم این دختره هم فهمید امروز یه مرگیمه.. صدای در اومد و بعد از چند لحظه بردیا اومد تو..

پسر بدی نبود.. زیاد شناختی روی رفتاراش نداشتم.. مهم نبود.. مهم این بود که کارش عالی بود.. حرفه ای..

\_بشین بردیا

بردیا\_ خسته نباشی.. چه خبر؟

\_تو بگو..

بردیا یه پرونده رو جلو روم باز کرد و گفت\_ سه برگه اخر و امضا کن.. عجله دارم..

یه نگاه به برگه ها انداختم و داشتم امضا شون میکردم که بردیا گفت\_ هروقت این دختره رو میبینم نمیدونم چرا دست و پام شل میشن.. خندید و رفت سمت یخچال گوشه اتاق..

\_کدوم دختره؟

بردیا همونطور که پاکت اب پرتقال و از تو یخچال در میوورد گفت\_پرستش  
دیگه..لامصب انگار تو چشماش سگ بسته..پاچه میگیره اساسی..  
و مشغول خوردن شد..

گر گرفتم..ضربان قلبم رفت بالا..نمیدونم چرا ولی دستام ناخوداگاه مشت  
شدن..چمه من..چرا داغ کردم..به من چه؟  
برگه ها رو امضا کردم و پرونده رو انداختم رو میز و گفتم\_تموم شد..درم  
پشت سرت ببند..

بردیا\_باشه..اقا ما رفتیم..هوای پریمونم داشته باش..  
و با خنده رفت بیرون..چشمام و بستم..نفسام بلند و عصبی شدن..چرا اخه..  
بلند شدم و کنار پنجره اتاق ایستادم..انقد کلافه و عصبی بودم که مشتای  
محکمی که به دیوار میکوبیدم هم نمیتونست ارومم کنه..  
در بی هوا باز شد و صدای شاد بهراد بود که گفت\_سلام بر آقای رئیس..  
او مد کنارم و با دیدن اخمام گفت\_وای خدا..باز این ها پوشد..یه ب\*و\*س  
بده هاپویی..

صورتش و آورد نزدیک صورتم که با دست پشش زدم و رفتم روی کاناپه دراز  
کشیدم..

این دفعه روبروم نشست..

بهراد\_چته تو؟

چشمام و بستم..

بهراد\_هوی عمو..با توام..باز چه مرگته؟

عصبی سرش داد زدم\_به تو چه اخه..اه..



چند دقیقه ای حرف نزد و از دوباره گفت\_پرستش اومد؟چه کارش داشتی؟  
با اومدن اسمش..ای خدا..چمه من..

بهراد همینجوری حرف میزد ولی من هیچی از حرفاش نفهمیدم..  
\_بهراد یا خفه شو یا گمشو بیرون..

بهراد\_ خب تو هم با با.. باز کی گازت گرفته..بین..فقط او مدم یه چیزی  
بگم..من تا خودم هستم حواسم هست..نذار این بردیا زیاد دور و بر پرستش  
پیکه..اینکه اخلاق در ست در مونی نداره..خاک بر سر زن داره یه لیست بلند  
بالا هم دوست دختر داره..میتروسم اینم بره تو لیستش..  
یهو داد زدم\_غلط میکنه..

نفهمیدم چی شد که این حرف و زدم..  
کلافه دست کشیدم تو موهام..بهراد با چشمای با با قوریش منو نگاه  
میکرد..نمیخواستم فکرای الکی بکنه..

بلند شدم و گفتم\_کسی حق نداره تو کارخونه من از این کثافت کاریا بکنه..  
امروز همش دارم اسم این دختره رو میشنوم..کاشکی میفهمیدم چمه..همش  
یاد اون شب میفتم..نمیتونست نفس بکشه..حالش داغون بود..احساس  
میکردم یه چیزی راه نفسش و بسته..

دلم نمیومد بزنم تو صورتش ولی مجبور شدم..داشت خفه میشد..انقد  
اشکاش و گریه هاش کلافم کرده بود که اگه اون پسره همون موقع جلود ستم  
بود احتمالش زیاد بود گردنشو بشکونم..

خودمم نفهمیدم چرا و چی شد که دم باغ جلو پای پرستش زدم رو ترمز و اون حرفا رو زدم.. از همون شب به بعد کلافه ام.. دو شب به نمیتونم راحت بخوابم.. تصویر چشمای اشکیش.. اون جنگل سرسبز و بارونی.. اخ خدا.. باید با خودم روراست باشم.. هیچ علاقه ای بهش ندارم.. ولی حس چرا.. یه حس خوب.. یه حس نزدیک بودن بهش.. درواقع ازش خوشم میاد.. دختر پاک و ارومیه.. مهربونه.. وجودش بدون کینه است.. ظریفه.. اخ خدا چی دارم میگم..

از خودم مطمئنم.. هنوز هیچ علاقه ای بهش ندارم.. ولی تو وجودم پر از حس های خوب نسبت بهش هست.. نسبت بهش احساس مسئولیت میکنم.. اینم بد نیست..

ولی دیگه نه.. فعلا نه.. هنوز نتونستم مشکل ۱۰ سالمو حل کنم.. هنوز با خودم کنار نیومدم..

\_ ثمین.. علی و بگی زود بیادا.. میخوایم دور هم باشیم..

ثمین\_ باشه بابا.. بیست دفعه.. چشم..

\_ خب دیگه.. برم به بهار هم بگم.. کاری نداری؟

ثمین\_ نه گلم.. خدا حافظ..

\_ خدا حافظ..

قطع کردم و شماره بهار و گرفتم.. خاموش بود.. بهراد و گرفتم.. بعد از سه تا بوق جواب داد...

بهراد\_ سلام بر پری بانو.. چطور مطوری؟

\_ سلام بهراد.. خوبی؟

بهراد\_ ما که پیش نامزدمونیمو... قاعدتا اوکییم.. دلت بسوزه..

خندیدم و گفتم\_ دلم سوخت.. بهار هست..؟

بهراد\_ چکارش داری؟

\_ دخترونه است.. گوشی و بده بهش..

بهراد با حالت ذوق زده ای گفت\_ اخ جون.. من میمیرم واسه حرفای

دخترونه.. جان من یه کوچولو هم به من بگو..

\_ بهراد.. خجالت بکش.. بده بهش گوشیه..

از اونور صدای جیغ بهار میومد..

بهار\_ بهراد.. بده به من گوشی.. دلم کردی.. الو.. سلام پرستش.. خوبی؟

با خنده گفتم\_ سلام.. بهار چی میکشی از دست این پسر تخس؟

بهار\_ به خدا دیونم کرده.. مو تو سر نداشته.. خب چه خبر.. یاد ما کردی؟

\_ لوس نشو.. ما که همیشه با هم در تماسیم.. راستش امشب دعوتید

خونمون.. به بهراد بگو مامانم واست فسنجون درست کرده..

بهار خندید و گفت\_ بهراد.. بفر ما.. حاج خانم واست فسنجون درست

کرده.. شب دعوتیم خونشون..

از اونور خط یه صداهایی میومد.. انگار یکی داره یکی و میب\*و\*سه.. اولش

خجالت کشیدم.. اخه بعدش صدای خنده بهار اومد.. بهراد گوشی و گرفت و

گفت\_ پری.. این صد تاب\*و\*س واسه مامان.. میرسونی دستش.. نه

لپش.. نه.. نه.. نه.. همون لپش خوبه.. عاشقشم.. من فسنجون میخوام..

ترکیدم از دست این دیوونه.. بهار جیغ میزد و بهراد سربسروش میداشت.. با خنده ازشون خداحافظی کردم..

من که زنگ زدم بهراد و ثمین و دعوت کردم.. ما مان هم خودش زنگ زد و سیاوش و دعوت کرد.. قصدش این بود واسه محبتایی که سیاوش در حقمون کرد هم یه تشکری کرده باشه و هم یه دور همی داشته باشیم..

دو هفته ای از اون شب جشن وحید میگذره.. تو این مدت زیاد سیاوش و ندیدم.. فقط دوبار تو کارخونه از دور دیدمش..

از صبح افتادم به جون خونه.. گردگیری.. جارو برقی.. یه تغییرات کوچولو.. اتاقا رو مرتب کردم.. اشپزخونه رو وایتکس کاری کردم.. حیاط و شستم.. گلدونا رو اب دادم.. ستایش که کلاس بود خودم تنها همه این کارا رو کردم.. یعنی کوزت از من خو شبخت تره.. اونوقت مامان دو مدل غذا پخته هی غر میزنه بیا کمکم کنه.. تازه سالادم خودم باید درست کنم..

تا کارم تموم شد و نشستم یه لیوان چایی بخورم مامان اومد بالا سرم.. یه لیست داد دستم و گفت.. پرستش.. مامان.. بدو لازمشون دارم..

\_مامان تروخدا بذار خستگیم در بره.. از کت و کول افتادم..

مامان بی خیال لیست و انداخت جلو پامو گفت.. پری.. بدو..

اووف.. این مامانه من دارم..

لباسامو پوشیدم و کیفمو برداشتم و رفتم سوپر سر کوچه خریدارو انجام دادم.. با وسایل سالاد سه کیسه بزرگ شده بود.. سرراه گوشیم زنگ خورد.. تو جیم بود.. درش اوردم.. ستایش بود..

\_ها.. چته ستا؟

ستایش\_وا..بی تربیت..درست حرف بزن..

\_ستایش دستم پره..بگو دیگه..

ستایش\_باشه خب تو هم..بین من تا ۵ کلاس دارم..گفتم نگران نشید..

\_غلط کردی..من به بیچه ها گفتم زود بیان..تو خودت تازه ۵ میخوای راه

بیفتی..

ستایش\_خب چکار کنم طول میکشه..راستی همه رو گفتین..

\_همه کیه دیگه..ثمین و علی..بهراد و بهار..مامان هم که زنگ زد به سیاوش..

\_باشه..چیزی لازم داشتن بگین سر راه بگیرم..کاری نداری؟

\_نه زود بیا..خداحافظ..

ستایش\_خداحافظ..

گوشی و قطع کردم و انداختم تو جیبم..داشتم میرفتم که یه نفر و کنارم

احساس کردم..اومد و کیسه های خرید و ازم گرفت..برگشتم و دیدم مانی

بود..

با تعجب نگاه کردم و گفتم\_مانی..چکار میکنی؟

مهربون نگام کرد و گفت\_سنگینه..اذیت میشی..

\_ممنون..

مانی\_مهمون دارید؟

\_اره..

مانی\_احتمالا این سیاوش خان هم جزو مهموناتونه..

نگاش کردم..صورتش اروم بود..یه اخم کمرنگ بین ابرو هام نشست..

\_اره..

رسیدیم در خونه..کیسه ها رو گذاشت جلو در و با لبخند گفت\_بهت خوش بگذره عزیزم..

ورفت..وا..این چش بود..گفتم الان دوباره اه و ناله میکنه..

یه شونه بالا انداختم..در و باز کردم و وسایل و بردم تو..کمک مامان و وسایل و جابه جا کردم و سالاد درست کردم..پودر ژله خریده بودم..اونارو هم آماده کردم..نمیدونم چرا ولی دوست داشتم امشب و خوب به نظر بیایم..

بعد از نهار مامان که همه کاراش و کرده بود نشست پای چرخ خیاطی شو منم یه چرت یه ساعته زدم..عصر بلند شدم..دوش گرفتم..موهام و خشک کردم و بالا سرم بستم..یه جین ابی رو شن که ستایش تازه خریده بودش و با تونیک اندامی صورتی استین سه ربع پوشیدم..شال ابی روشنی هم رو موهام انداختم و صندلای سفیدمو هم پوشیدم..عطر زدم و یه رژلب صورتی زدم به لبهام..  
تو اینکه یه نگاه به خودم انداختم..خوب شده بودم..ستایش هم اومد و اونم تند تند آماده شد..

ساعت ۸ زنگ و زدن..رفتم تو حیاط و در و باز کردم...که بهراد یهو پرید داخل و تو صورتم پخ کرد..دیوونه هنوز نیومده داره اذیت میکنه..

خندید و گفت\_چطوری تو؟

\_سلام بیا تو..

بهار اومد تو..روب\*و\*سی کردیم و جعبه بزرگ شیرینی و بهم داد..تشکر کردم و دعوتش کردم داخل..ثمین و علی هم پشت سرش اومدن..این علی هم مثل همیشه ساکت و سربزیره..

آخر همه هم سیاوش اومد..بی شرف تیپ میزنه در حد مرگ..کت شلووار  
مشکی و بلوز مردونه و اندامی مشکی..دکمه لباسشم باز بود..

با لبخند گفتم\_سلام..خوش اومدین..

یه نگاه بهم انداخت و گفت\_سلام..

راهنمایش کردم داخل..همه تو سالن نشسته بودیم..اول گفتم شاید اذیت  
باشن..چون خونه سیاوش و دیده بودم..ولی کلا فضای شادی داشتیم..رفتم و  
یه سینی چای ریختم و با شیرینی های دست ساز مامان اوردم و تعارف  
کردم..جلو بهراد که گرفتم خودش و مثلاً خجالت زده کرد و گفت\_بخدا من  
نیومدم خواستگاری..من زن دارم..بهار نگاه کن..اینا نمیدارن من عین ادم  
باشیم..

همه زدن زیر خنده..

\_تو حرف نزدی کسی نمیگه لالی..

بهراد\_ا..خوب شد گفتی..

به سیاوش هم چای تعارف کردم..اخم نداشت..ولی خیلی جدی و مردونه  
نشسته بود..

سیاوش\_ممنون..

اروم گفتم\_اگه کتتون اذیتتون میکنه درارید اویزونش کنم..

یه جووری نگام کرد که انگار فحش ناموس بهش دادم..وا دیوونه..مگه چی  
گفتم..سینی و بردم تو اشیپزخونه و اومدم تو سالن که مامان گفت\_پرستش  
عزیزم..کت سیاوش جان و اویزون کن..

اخه..چی بگم من..فقط واسه من قیافه میگیره..خوب تو که میخوای دراری  
این چشم غره ها چیه که میری..خواستم اذیتش کنم..خودم و زدم به اون  
راه..که سیاوش با صدای محکمی گفت\_پرستش..کت و اویزون کن..  
پسره دراز..برم بزمنش نفهمه از من خورده یا از دیوار..کت و از دستش کشیدم  
که گفت\_چروکش نکنی..  
خدایا یه قدرتی به من میدادی بتونم اینو از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم  
کنم..

کت و تو اتاق اویزون کردم و او مدم..

بهار\_چه شیرینی های خوشمزه ای..پرستش کار تو؟  
ستایش\_نه بابا این دختری از این هنرا نداره..کار مامانه..  
ثمین\_گفتم شما دو تا عرضه پختن همچین شیرینی هایی ندارید..ایول  
معصومه جون..خیلی خوشمزه است..

\_ثمین جان..میشه گوشه ای از هنرات و بگی ما هم یه فیضی ببریم؟  
بهراد\_من میگم..بازار رفتن..غرزدن به جون علی..بازار رفتن..حرص دادن  
من..بازار رفتن..پختن غذاهای سوخته..بازار رفتن..

ثمین با حرص گفت\_بهراد..ساکت شو..من کی انقدر رفتم بازار..علی من کی  
به تو غر زدم..من کی تو رو حرص دادم..من تا حالا غذا نسوزوندم..وای  
معصومه جون دروغ میگه..بهراد خیلی بی شعوریا بروم و بردی..من فقط چندبار  
غذا سوخت..

بهراد\_جالبیش اینجا ست جوری می سوزونه که تهش ته میگیره ولی لوبیاهاش  
نپختن..هنریه واسه خودش..



علی\_خوب تو هم یکم از هنرهای بهار خانم بگو..هنرهای زن ما رو که رو کردی..

بهراد\_بهراد بخدا حرف زدی کشتمت..

بهراد\_با با ثمین علی رو که با خودت میاری بگو.. تازه دیدمش..چطوری پسر..اهم..اهم..عرضم به خدمتتون..بهار خانم..یه پا کدبانو..هنرمند..

و یه چشمک زد به بهار که یه لبخند بزرگ اومد رو لبای بهار..

بهراد\_کیک نارگیلی میزه ولی شکلاتی میشه..مزه شکلات نمیده ها..شکل شکلات میشه..یکمم بوی سوختگی میده..

بهار با جیغ گفت\_بهراد نامرد..نگوو..

یکی زد تو بازوی بهراد و گفت\_خیلی نامردی..فقط یه بار کیک سوزوندم..

بهراد\_یه بار هم خانم ما اومد خیاطی کنه..اقا گلاب تو روتون خشتک ما پاره شده بود..دادیم بهار خانم بدوزه..بعد یه ساعت اومد با افتخار شلوار و بهم داده..ما هم ذوق مرگ که خانممون خیاطی بلده..اقا شلوار و پوشیدیم..بگو چی شد..

هممون با هم گفتیم چی شد؟

بهراد\_دوتا پاچه ها رو به هم دوخته بود..فکر کن دوتا پاهام به هم چسبیده بود..اصلا یه وضعی..

بهار خودش که از خنده قرمز شده بود..ثمین اشک از چشماش میومد..

هممون غش خنده بودیم که بهراد گفت\_حاج خانم فکر کنم غذاتون سوخت..ستایش\_خب توهم..مامان بهراد گشششه..

با کمک دخترا سفره رو پهن کردیم.. دیسای برنج زعفرونی و مرغای سرخ شده  
با سیب زمینی و گذاشتیم روی سفره.. خورشت فسنجون.. سبزی سالاد ماست  
ترشی.. دوغ.. نوشابه.. و ژله های رنگی.. همه رو دعوت کردیم کنار سفره و  
نشسته بودیم.. سیاوش دقیقاً روبروی من بود.. بهراد که تا نشست با سررفت تو  
کاسه خورشتش..

سیاوش\_ ممنون حاج خانم.. تو زحمت افتادید..

مامان\_ نه پسر.. چه زحمتی.. نوش جونتون.. گوشت بشه به تنت مادر..  
ایش.. چه پسر پسر میکنه براش.. وای باز این نره تو هیروت.. دلش مامانش و  
نخواد.. ولی سیاوش خیلی محکم تر از این حرفاست..

همه مشغول خوردن بودن.. واسه خودم برنج کشیدم.. ولی دستم به دیس مرغا  
نمیرسید.. روم نمیشد پهن بشم سر سفره.. نگاهم به مرغا بود که دیدم یه تیکه  
بزرگ رون مرغ با سیب زمینی سرخ شده اومد تو ظرفم.. اخی.. سیاوش  
بود.. نازی.. بابا خجالتم نده.. ولی چه حواس جمعه..

اروم گفتم\_ مرسی..

انقد بهراد چرت و پرت گفت نفهمیدم چی خوردم.. بعد از خوردن غذا با  
دختر سفره رو جمع کردیم و ظرفا رو شستیم.. چای و میوه بردیم و نشستیم تو  
سالن.. دا شتم میوه تعارف میکردم.. رسیدم به سیاوش که شالم باز شد و یقه  
لبا سمم باز بود.. منم که گیج اصلاً حواسم نبود.. فقط دیدم سیاوش سرش و  
اورد بالا و یه دفعه اخم وحشتناکی کرد.. ظرف میوه رو ازم گرفت و اروم  
گفت\_ شالت و درست کن..

خاک بر سرم.. تازه فهمیدم چه گندی زدم.. سریع شالم و درست کردم.. روم  
نمیشد دیگه نگاش کنم.. سریع ظرف میوه رو ازش گرفتم و به علی که کنارش  
نشسته بود تعارف کردم.. اخی.. غیرتی شده بود..  
تازه نشسته بودم که صدای زنگ در بلند شد..  
مامان\_ ستایش.. مادر.. برو در و باز کن..  
ثمین\_ ببخشید ترو خدا حاج خانم.. میدونید که مهمون از مهمون بدش  
میاد.. صابخونه هز هردوش.. زحمت شدیم امشب..  
ماما\_ نگو اینو مادر.. ناراحت میشم.. رو چشمم جا دارید.. خدا شاهده که هر  
۵ تا تون به دلم نشستید و دوستتون دارم..  
ستایش اومد داخل و گفت\_ مامان.. خانم نیازی اومدن..  
ما مان اولش تعجب کرد بعد بالبخند بلند شد و گفت\_ دعوتش کن تو  
مادر.. خانم نیازی بفرما تو..  
خودش رفت تا دم در و آوردش داخل..  
خانم نیازی خجالت زده اومد داخل.. یعنی چی شده که این موقع شب  
اوده.. نکنه اتفاقی افتاده.. مانی؟؟ قلبم تند تند میزد..  
مامان خانم نیازی و بزور آورد داخل و همه باهاس سلام کردن..  
مامان رو به بچه ها گفت\_ خانم نیازی همسایه قدیمی ما هستن..  
و رو به خانم نیازی گفت\_ این بچه های گل هم دوستای پرستش و ستایش  
ان.. اقا سیاوش که ازش واست گفتم.. پرستش پیشش کار میکنه.. بهر خانم و  
اقا بهراد نامزدن و ایشونم ثمین جون و همسرش علی اقا..

خانم نیازی لبخندی زد و گفت\_ خدا حفظشون کنه..والله غرض از مزاحمت..نمیدونم این پسره امشب چش بود..به خدا شرمندم بد موقع اومدم..نمیدونستم مهمون دارید..هرچقد که باهاش حرف زدم حرف تو کلش نمیرفت..منه پیر زن و مجبور کرد این وقته شب مزاحمتون بشم..ولی خب امره خیره و اما و اگر نداره..

یه لحظه خشکم زد..امر خیر؟؟نه..نه مانی..نه..خدا..جلوی بچه ها.. خانم نیازی\_راستش معصوم جون..نمیدونم درسته گفتنش الان یا نه..ولی خب..در هر صورت ..مانی من دلش و به پرستش باخته..حتی قبل از جریان اون پسره..خب اون موقع قسمت نشد..ولی مانی هنوز دلش با پرستشه..امشب میخوام پرستشت و واسه مانی خواستگاری کنم..مانی دیگه بی طاقت شده..جوریکه امشب منو فر ستاد اینجا..وگر نه دوست داشتم تویه موقعیت بهتر میومدم..

صدا از هیچکس درنمیومد..فقط صدای کوبش قلب من بود..سرم و انداخته بودم پایین..دستام عرق کرده بودن..چرا الان؟چرا اینجا..بچه ها..سیاوش؟چرا نگران سیاوشم..خب..خب مثلاً رئیسمه..سرم و اوردم بالا..سیاوش با اخمای وحشتناک گره کرده به خانم نیازی نگاه میکرد..دلم ریخت..

ثمین و بهار میخندیدن..بهراد چشمک میزد..علی هم که همچنان سرریز بود..

ستایش متعجب بود و مامان به ارومی به حرفای خانم نیازی گوش میکرد.

خانم نیازی\_خودتون که میدونید مانی به غیر از من کسی و نداره..مادر و پدرش و که توی تصادف از دست داده منم مادر بزرگ همه کسم همین نوه است..از دل نوم خبر دارم..پرستش و دوست دارم..خیلی زیاده..

رو به من کرد و گفت\_ازت الان جواب نمیخوام..خوب فکرات و بکن..خودم میام ازت جواب میگیرم..

بلند شد..با همه خدا حافظی کرد و رفت..تا خانم نیازی رفت صدای جیغ و کل بلند شد..بهراد خیلی مسخره کل میکشید و دختر ا دست میزدن..سرم و اوردم بالا که یه چیزی بهشون بگم دیدم سیاوش با اخمای درهم با صدای پر جذبش گفت\_تموم کنید این مسخره بازیو..

درجا همه ساکت شدن..

ثمین\_وا داداش..چته تو؟وای پرستش..مانی همونه که او مده بود ملاقات بیمارستان؟اره..خودشه..وای پری..

بهار\_ثمین من ندیدمش..چه شکلیه..خوبه قیافش؟

ثمین\_جای برادری اره..

یه چشمک زد و گفت\_به پریمون میاد..

تحمل حرفاشون و نداشتم..بلند شدم و رفتم تو اتاقم..

مانی چکار کردی؟گند زدی..بهت گفتم اشتباه..گفتم نکن اینکارو...

نشسته بودم روی زمین و به دیوار تکیه دادم و به یه نقطه خیره شده بودم..صدای دراومد و بعد از چند لحظه عطر تلخ و گرم سیاوش پیچید تو اتاق..

نگام کرد و یه نگاهی به دور تا دور اتاق محقرمون انداخت و نگاهش کشید به  
تابلوی خطی که خودم نوشته بودمش و به دیوار زده بودم..  
رفت کنارش و اروم زمزمش کرد..

روای مرگ شاید بهانه ایست برای تحمل کاب\*و\*سی به نام زندگی...

برگشت و نگاه کرد.. دستاش تو جیب شلوارش بودن..

سیاوش- چرا انقد پر درد؟

-زندگی من پر از درده.. پر از کاب\*و\*س..

سیاوش- دوشش نداری؟

-بحث دوست داشتن من نیست.. بحث اشتباه بوده..

سیاوش- بدنیت گاهی وقتا ادم تو زندگیش اشتباه کنه..

نمیدونم چرا خوشم نیومد از حرفش.. بلند شدم ایستادم و گفتم- نه واسه

من.. به اندازه کافی اشتباه تو کارنامه زندگیم دارم..

خواستم برم سمت در که گفت- کتم و بهم بده..

خوبرو بردار دیگه..

رفتم و از روی جالباسی کتش و برداشتم.. چه بوی خوبی میداد..

گرفتم سمتش که پشتش و کرد بهم.. یعنی چی الان؟ بچه پرو.. یعنی من بکنم

تنش.. این سرش به تنش اضافیه..

چشمام و بستم که جلو دهنم و بگیرم چیزی حوالش نکنم که گفت- منتظرم..

باش تا امورات بگذره.. پررو..

با خشونت کت و کردم تو تنش.. برگشت سمت منو همونطور که یقش و مرتب  
میکرد گفت.. بهت نمیداد نقد خشن باشی..  
\_به شما هم نمیداد نقد پروباشید؟  
ایستاد.. یه لبخند جذاب زد و گفت.. هنوز مونده منو بشناسی کوچولو..  
و رفت بیرون.. یعنی چی؟  
سیاوش...

درو باز کردم و رفتم تو.. کتمو دراوردم و انداختم رو کاناپه تو سالن..  
رفتم تو حیاط و از اون بالا خیره شدم به پایین.. فاصله زیاد بود.. خیلی زیاد  
بود.. مثل فاصله زیاد بین من و..  
اه.. چرا دارم بهش فکر میکنم.. چرا چند وقت موقع هایی که ذهنم خالی میشه  
صورتش میاد جلو چشمم.. لم دادم روی صندلی و پاهام و انداختم روی میز  
توی حیاط.. بوی گلابی تو گلدون ذهنم و کشید سمتش.. چم شده..  
چرا وقتی زن همسایشون داشت پرستش و خواستگاری میکرد و از علاقه اون  
پسره حرف میزد.. نفسم سخت بالا و پایین میشدن.. چرا دوست داشتم این  
اجازه و این اخلاق و داشتم که پاشم پرتش کنم از خونه بیرون..  
چیزی که فهمیدم و حس جدیدی که به این دختر پیدا کردم اینکه اصلا دوست  
ندارم کسی بهش علاقمند بشه.. دوست ندارم بهش نظر داشته باشه.. اعترافش  
سخته ولی... حتی نمیخوام بشنوم که خودش هم حتی از کسی خوشش میاد..

همون دوسه باری هم که این پسره رو دور و برش دیدم فهمیدم پرستش و دوست داره.. در کل عددی نیست واسم.. حتی اندازه ای نیست که بخوام بهش فکر کنم..

مشکل خودمم.. نمیدونم حسم و سرکوب کنم و اجازه پیشروی بیشتر و بهش ندم یا اینکه نه.. بهش پا بدم و بذارم جون بگیره و به زندگیم جون بده.. خسته شدم از تنهایی.. از این همه سکوت و تاریکی خونه.. اگه گاهی وقتا ثمین یا بهراد نیان اینجا رو بقیه رو هم نکششونن این سمت که اینجا با قبرستون هیچ فرقی نمیکنه.. دوست دارم پیام بیرون از این همه تنهایی و بی کسی.. خسته شدم.. دوست دارم کسی و داشتم که گاهی که دلم میگیره نگاش کنم تا اروم بشم..

یعنی این دختر با این همه مهربونی میتونه اینجا رو..

بلند شدم ایستادم.. خدا کمکم کن.. میترسم.. میترسم بازم اشتباه کنم.. بازم خطابرم.. بازم بدباشه و نبینم..

وقتی تو اتاقش پشتم و بهش کردم که کت و بکنه تنم صدای نفسای تندش و میشنیدم.. عصبانی بود.. ولی من خندم گرفته بود.. دوست داشتم گاهی وقتا حرصشو دریارم..

همه چیزش به اندازه بود.. سرتقی و لجبازیش.. شوخیاش.. ناز و اداش.. همه چیزش به اندازه بود.. دل و نمیزد.. عزت نفس داشت.. غرورش به اندازه بود.. شجاعت پسرانه نداشت.. دل پسرانه نداشت.. ترس دخترانه داشت.. بدم میاد از دخترایی که بخوان ادای پسرارو دربیارن.. دختر لطیف.. ظریف.. تکیه گاه میخواد.. یعنی من میتونم تکیه گاهش..



ای خدا.. کلافه دست کشیدم پشت گردنم.. امشب یه مرگم شده..  
میخوام بی شتر حوا سمو بهش بدم.. زیر نظر بگیرمش.. نمیدونم قراره تکلیفم با  
این همه حسای خوب چی بشه..؟

گوشیم زنگ خورد.. بردیا بود..

..بگو..

بردیا.. سلام داداش.. فردا دفتری یا کارخونه؟

خواستم بگم دفتر یاد پرستش افتادم..

..کارخونه..

بردیا.. اوکی.. پس طرفای ۱۰ میام اونجا.. راستی همیشه قرارامون و بذار تو

کارخونه..

..چرا؟

بردیا خندید و گفت.. بابا منم پیام این پری کوچولو رو ببینمش..

دستام مشت شدن.. صدام کلفت شد و تقریبا با فریاد گفتم.. بردیا اصلا خوشم

نمیاد با زیر دستام تیک بزنی.. مفهومه..؟

بردیا.. باشه بابا.. چرا داغ کردی پسر؟

..ساعت ۱۰ دفترم بیا اونجا..

و قطع کردم.. اه.. لعنت بهت.. فردا نمیتونم ببینمش.. مهم نیست.. تو محکمی

سیاوش.. مثل همیشه..

با یکتا خدا حافظی کردم و با خط بعدی او مدم سمت خونه.. چقد فکرم

مشغوله.. خیلی قاطی پاطیه.. از دیشب دارم به این خواستگاری ابلهانه فکر

میکنم..مانی چه فکری کرده بود با این کارش..به نظر من که بیشتر میخواست  
حال سیاوش و بگیره..ولی کارش خیلی بچگانه بود..نمیدونم چرا انقد به  
سیاوش حساس شده..امروز سیاوش اصلا کارخونه نیومد..ای بابا مخم  
ترکید..

نزدیکای خونه بودم که گوشیم زنگ خورد..مانی بود..  
\_بله..

مانی\_سلام پرستش..

\_شماره منو از کی گرفتی؟

\_ستایش..

ای خدا بگم چکارت نکنه ستا..

\_چی شده؟

مانی\_باید ببینمت..

فکرشو میکردم..

\_مانی تواز..

پرید بین حرفم و گفت\_باید بذاری حرفامو بزنم..وگرنه دست از سرت بر  
نمیدارم..

بعد با یه لحن فوق العاده اروم گفت\_خواهش میکنم..

چشمام و بستم..این پسر با این همه مظلومیت منو همیشه خلع سلاح میکنه..  
\_کجا؟

صداش یه لحن شاد به خودش گرفت و گفت\_کافی شاپ...همین الان.

\_خداحافظ..

مانی\_ خدا حافظ عزیزم...

نفسم و محکم دادم بیرون.. با مانی چکار کنم..؟

مسیرم و عوض کردم.. کافی شاپه نزدیک همون پارک دوست داشتی خودم بود.. تا برسم اونجا کلی با خودم کلنجار رفتم.. مطمئنم جواب من تغییری نمیکنه..

جای تقریباً ارومی بود.. خیلی با کلاس نبود ولی خب کافی شاپ بود دیگه.. دیدمش.. دنج ترین جای ممکن.. رفتم پیشش.. بلند شد ایستاد و لبخند زد.. نشستم.. نگاهش نکردم.. حس میکنم چشماش بسکه معصومه ادم و جادو میکنه..

گارسون اومد بالاسرمون..

مانی\_ چی می خوری؟

نگاهش کردم..

\_هیچی..

مانی\_ پرستش..

اووف..

\_چای لطفا..

مانی\_ دوتا چای و کیک شکلاتی..

چه خوب.. از کیک میوه ای و بستنی میوه ای خیلی بدم میاد..

گارسون رفت و به تیم ثانیه نکشید سفارشات و آورد..

یه خورده از چایمو خوردم.. تو این هوای سرد خیلی میچسبید..

\_میشنوم مانی..

مانی\_ناراحت شدی بدون هماهنگی باهات اومدم خواستگاری..؟

\_من بهت جوابم و گفته بودم...ببین مانی..من و تو با هم به نتیجه ای نمیرسیم..

مانی\_چرا؟

\_واضح..من یه زن مطلقه ام..حرف و حدیث پشت سرم زیاده..تویه پسر مجردی..خیلی از دختری همین کوچه و همسایه ها تو رو میخوان..بع خدا خودم از شون شنیدم..ببین..من و تو بدرد هم نمیخوریم..  
مانی\_حرف مردم واسم مهم نیست..

\_ولی واسه من هست..چون دارم با همین مردم زندگی میکنم..  
مانی\_بخطا حرف همین مردمی که پشت سرت هزار جور حرف درآوردن میخوای از زندگیت..از ایندت بگذری..می خوای پا بذاری رو همه چیز..حتی احساس من..

\_احساس تو مال خودته..من مجبور نیستم جواب احساس همه رو بدم..  
خیره شد تو چشمام..حس کردم اشکی شدن چشماش..  
مانی\_پرستش..هرکاری بخوای واست میکنم..هرچیزی بخوای برات فراهم میکنم..اصلا از این محله میبرمت..از این شهر میبرمت..هرجا تو بخوای میریم..به هیچکس هیچی نمیگیم..هرطور تو بخوای زندگی میکنیم..هر چی تو بخوای همون میشه..

نه خدا..چرا دلم باهات راه نیما..چرا رام حرفاش نمیشم..چرا ذوق نمیکنم از حرفایی که همش از عشقه و واسه منه..

خب معلومه..من از مردایی که التماس کنن بدم میاد..

\_محاله مانی..نمیشه..اینا فقط یه رویاست..

مانی\_این پس زدنا بخاطر اون پسرست..نه؟

\_نه..

مانی\_چرا هست..حق داری..اون پولداره..تحصیل کردست..خونواده

داره..خوشتیپه..ماشین زیر پاش کل محلمونو می ارزه..من چی..یه اس و پاس

بی کس که تموم داراییم همین یه قلب عاشقه..

دلم شکست از حرفاش..از بغض تو صداش..

\_نگو اینجوری مانی..به همین وقت عزیز هیچی بین من و اون نیست..

مانی\_باور نمیکنم..پس واسه چی این همه باید حمایت کنه..؟

عصبی گفتم\_من چه میدونم..اه..جواب همه رو من باید بدم..خسته شدم..

کیفم و برداشتم و از کافی شاپ زدم بیرون..

با قدمای بلند تند تند راه میرفتم..چطور باید قانعش میکردم..کیفم کشیده

شد..برگشتم عقب..مانی بود..منو کشید و برد تو کوچه باریک و خلوت کنار

کافی شاپ..

منو چسبوند به دیوار..قلبم تند تند میزد..با دوتا دستاش د ستام و محکم گرفته

بود..قدش از من بلند تر بود..فاصلش از من خیلی خیلی کم بود..نفسام تند

شده بود..اونم همینطور..من از ترس بود و مانی..نمیدونم..

من به مانی اعتماد داشتم..ولی الان..چرا حس میکنم مانی هم مثل نیکان

شده..چشمام و بستم..نه مانی مثل اون نیست..نه..نه..مانی اونجوری نیست..

لبخند اروم کندش یادم اومد.. حمایتاش.. دلگرمیاش.. چشم ام و باز کردم..  
مانی حواسش اصلا به من نبود.. نگاهش تو کل صورتم میچرخید.. روی همه  
اعضای صورتم.. اصلا انگار هیپنوتیزم شده بود.. اروم زمزمه میکرد.. اونم منو  
میخواد.. من و میخواد..

نمیفهمیدم حرفاشو.. اروم ولی با ترس گفتم\_مانی..  
صورتش هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشد.. کلافگی رو تو نگاهش حس  
میکردم.. ترس\_یدم.. من.. از مانی ترس\_یدم.. تو لحظه اخر.. توی کمترین و  
نزدیکترین فاصله ازم.. تو زمانی که داشت اعتمادم ازش سست میشد کشید  
کنار.. چشماش و بست..

اروم گفت\_ داغونم پرستش.. کم اوردم..  
از من جدا شد و تکیه شوداد به دیوار و نشست روی زمین.. حالش خیلی بد  
بود..

با فاصله ازش نشستم..  
مانی\_هیچکس و ندارم.. نه پدر و مادری.. نه خواهر و برادری.. فقط یه خان  
جونه.. هیچ محبتی ندیدم.. از هیچکس.. دلم سمت تو پر کشید.. با اولین  
نگاهت.. با اولین لبخندت..  
همیشه اولین نگاه.. کار دست ادم میده..

شدی تموم زندگیم.. شدی فکر و خیالم.. با عشق تو درس خوندم.. سرکار  
رفتم.. میخواستم واست زندگی راحتی درست کنم.. به عشق تو نفس  
میکشیدم.. تا اون عوضی پیداش شد.. تو رو ازم گرفت.. هرچقد بگم داغون  
شدم کم بوده.. ولی زمانی خرد شدم که دیگه نمیتونستی منو ببینی..

به هرکس و ناکسی روانداختم واسه پول..ولی جور نشد..نتونستم..بازم  
نشد..ولی اون تونست..کسی که میخواد دوباره تورو ازم جدا کنه..بازم یه نفر  
دیگه..

برگشت ستم و با لحنی که توش پر از التماس بود گفت\_پرستش..نذار داغون  
تراز اینی که هستم بشم..نذار تنهاتر بشم..به منم فکر کن..  
به خودم قول داده بودم که دیگه هرچی شد گریه نکنم..ولی نتونستم از پس یه  
قطره اشک سمج بریام..در اینکه مانی رو دوست داشتم شکی نبود..ولی این  
دوست داشتن از روی عشق نبود..از روی محبت بود..از روی همدردی  
بود..بخاطر حمایتاش و بودنش بود..  
\_بذار فکر کنم..

دیگه دارم به مرز دیوونگی میرسم..انقد فکر و خیال کردم فکر میکنم چند  
تایی موی سفید دراوردم..نمیدونم جواب مانی و چی بدم..با خودم میگم خب  
پسر خوبیه..هم طبقه خودمونه..درس خونده..شغلی داره..تیپ و قیافشم که  
خوبه..از همه مهمتر انقد دوستم داره..ولی دلم..اصلا راضی بشو  
نیست..نمیتونم به عنوان هم سرم قبولش کنم..یه بار امتحان کردم واسه هفت  
پشتم بسه..یه بار گفتم شاید بعدم مهرش به دلم بشینه..نشست که هیچ بدتر  
هم شد..ریسکش خطرناکه..

از یه طرف هم میگم من که مجبور نیستم..یه خواستگاری سادست جواب رد  
میدم بره..ولی وقتی یاد لحن التماس امیزش میفتم دلم ریش میشه..با اینکه

خیلی خیلی بدم میاد مردی به التماس بیفته و ضعیف باشه ولی نگاه مانی  
خیلی فرق میکنه..دلم و کباب میکنه..

انقد کلافم که تو خونه اصلا صدام در نمیاد..یا نشستم تو اتاقم و یا به یه نقطه  
خیره میشم..نه حرفی میزنم..نه حرفی گوش میدم..عصبی شدم و سریع به  
همه میپریم..تو کارخونه هم همینطور..

یکتا خیلی رعایتیم و میکنه ولی هستی سه پیچ میشه..یکی دوبار بسته ها رو  
اشتباه بستم..یکتا بهم فهموند و هستی در ستشون کرد..چقد خوبه این دوتا  
هستن..

غذا خوردنم خیلی کم شده..همش بخاطر استرسمه..میتروسم..میتروسم از  
جوابی که بخوام به مانی بدم و با این جواب یا خودم و تباه کنم یا مانی و..  
انقد غرق کارم و فکرم بودم که صدای یکتا رو نفهمیدم..تکونم داد و  
گفت\_پرستش..کجایی؟

با حواس پرتی گفتم\_بله..اینجام..

سرکارگرمون خندید و گفت\_مهندس تو دفترشون منتظرتون هستن..

منم گیج..

\_مهندس کیه؟

سرکارگر با تعجب نگام کرد و رفت..

هستی\_دختر..چرا مشنگ شدی..معین مهر و میگه..

اخ..چمه من؟بدون هیچ حرفی رفتم سمت دفتر سیاوش..

در زدم و با صدای بفرمایید تو..رفتم داخل..



روی مبل وسط اتاق نشسته بود و دستاش و روی ششقه هاش میکشید.. فکر کنم سرش درد میکنه..

\_سلام..

همونجور گفت\_بشین..

کوفت..خو جوابم و بده..جواب سلام واجبه..

نشستم رو بروش..چرا حرف نمیزنه..

\_حالتون خوب نیست..

سیاوش\_قرصم و از تو جیب کتم بیار..

سریع بلند شدم و از تو جیب کتش بسته قرصش و در اوردم..ای بابا..قرص

میگرنه..اخی..میگرن داره..بمیرم..

یه دونه قرص دراوردم و با یه لیوان اب رفتم و جلو پاش نشستم..

\_بفرمایید..

نگام کرد..با اون چشمای مشکیش خیره شد تو چشمام..بی تفاوت نگاهش و

ازم گرفت و قرص و از کف دستم برداشت و با لیوان اب یه سره سر کشید..

بلند شدم و نشستم سر جام..

دراز کشید روی مبل و چشماش و بست..وا..چکارم داشت پس..فقط

میخواست واسش قرص بیارم..چند دقیقه گذشت که گفت\_چته؟

جان..با منه؟من چیزیم نیست...

\_بله؟

با همون حالت گفت\_میگم چی شده؟

منظورش چیه ؟

\_من..چیزیم نیست..

سیاوش\_چند وقته سر حال نیستی..همش تو خودتی..کلافه ای..کاراتم درست

انجام نمیدی..

اخم کردم..

\_کسی گزارشی داده ؟

سیاوش\_نه..من حواسم به همه چیز هست..

\_در هر صورت من مشکلی ندارم..کارم رو هم درست انجام میدم..

سیاوش\_پرستش..مشکلت چیه ؟

اخم کردم و صدام و یه کوچولو بلند کردم و گفتم\_من مشکلی ندارم..حداقل

جوری نیست که بخوام واسه شما بگم..

با نیشخند گفت\_زنونست..؟

مرگ..بی تربیت..خجالت زده سرم و انداختم پایین..

بلند شدم و گفتم\_میشه برم..

سیاوش\_نه..

\_اقا سیاوش..من مشکلی ندارم..از نگرانیتونم ممنونم..

رفتم نزدیک در که با صدای بلندی گفت\_برگرد سرجات..

چشمام و بستم..نمیخواستم برگردم..دستم رفت نزدیک دستگیره در که با

صدای بلند و محکم گفت\_دستت بره رو دستگیره من میدونم و تو..

انقد محکم و با جذبه این جمله رو گفت که اصلا دستم به دستگیره نرسید..

برگشتم و گفتم\_میشه بگید قضیه چیه ؟

نشست..یه لیوان اب خورد و گفت\_ثمین میگه تو خونتون هم همین جورى  
شدی..دو سه روز حالت خوب نیست..اون پسر مزاحمت شده؟  
ثمین..ای تو روحت ستایش دهن لق..  
منظورش وحیده؟؟

\_نه..

سیاوش\_پس چی؟؟

نشستم سر جام..نمیدونمچی شد و چرا ولی دهنم باز شد و گفتم\_نمیدونم  
جواب مانی و چی بدم؟

یه لنگه ابرو انداخت بالا و گفت\_همون پسر که مادر بزرگش اون شب..  
سرم و تگون دادم و گفتم\_بله..

سیاوش\_خب تو که جوابت منفی بود..

\_هنوزم هست..ولی..دوسه روز پیش..مانی..یعنی..

اخم نشست بین ابروهاش..

سیاوش\_دوسه روز پیش چی؟

\_مانی ازم خواست برم کافی شاپ پیشش..باهام حرف زد..از علاقه  
گفت..از اینکه چقد تنهاست..اینکه هیچکس و نداره..از احساسش گفت..  
میتروم با جواب من ضربه بدی بخوره..

سیاوش تکیشو داد به مبل و دست به سینه گفت\_چرا انقد نگرانشی؟

\_خب..خب اون خیلی خوبه..خیلی مهربونه..همیشه نگرانمه..حمايتم  
میکنه..با محبته..نگاهش پاکه..یه جورایی واسم مهمه..

سیاوش با نگاه خیرش گفت\_این وسط علاقه ای از طرف تو..  
\_نه..نه..اگه حتی یه ذره هم علاقه از طرف من بود با اون همه عشقی که مانی  
داره قطعاً جوابم مثبت بود..

نگاهش به نوک کفشای پراش بود..چقد سیاوش به اون چیزی که توی ذهن  
منه نزدیکه..سرم و تکون دادم..این فکرارو باید بندازم بیرون..  
بلند شد ایستاد..دستاش و گذاشت تو جیب شلوارش و رو به پنجره قدی  
اتاقش گفت\_نگران نباش..نمیخواد جواب اخر و تو بهش بگی..

\_واسه چی؟

سیاوش\_گفتم که..خودم درستش میکنم..

\_ولی اخه شما..

سیاوش تو همون حالت با لحن محکمی گفت\_همین که گفتم..  
رفتم نزدیکش..پشتش به من بود..فاصلمون کم بود..بوی عطرش دیوونه کننده  
بود..گفته بود که با عطرش دوش میگیره..

با صدای ارومی گفتم\_همیشه زحمتام واسه شماست..ببخشید..

برگشت سمت من..قدش بلند بود..سرم و اوردم بالا..

نگاهش تو چشمام در رفت و امد بود..

بعد از دودقیقه خیره شدن بهم نگاهش و ازم گرفت..دو باره برگشت و  
گفت\_میتونی بری..

بدون اینکه دیگه حرفی بزنم با قدمای بلندی از اتاق زدم بیرون..در و بستم و  
یه نفس عمیق کشیدم..دستم و گذاشتم رو قلبم..چرا انقد تند میزنه..؟؟

سیاوش...

بهراد بدون اینکه در بزنه پرید تو اتاق.. این بشر ادم بشو نیست.. دیگه به دیوونه باز یاش عادت کردم.. خیلی دوشش دارم.. حتی خیلی بیشتر از سروش.. همیشه و همه جا کنارم بوده.. هیچ وقت تنهام نداشته.. برادری و در حقم تموم کرده..

دستاش و دور شکمم حلق کرد و گفت \_ چطوری عشقم.. با اخم دستاش و باز کردم و گفتم \_ زهر مار.. این چه طرز حرف زدن.. مشتش و کوبید تو شکمم و گفت \_ قربون این شکم ورزشکاریت بشم من.. خوب دوست دارم دیگه..

\_ بهراد به خدا پرت می‌کنم پایینا.. اه.. حالمو بد کردی.. رفت سمت یخچال و پاکت اب پرتقال و کیک و کشید بیرون و گفت \_ سیا خیلی بیشعوری.. من این همه دوست دارم.. \_ خفه شو..

خوب که از خجالت شکمش دراومد.. اومد و کنارم وایساد.. از این بالا بعضی از قسمتهای سالن و بخشا پیدا بود.. میتونستم از این فاصله هم پرستش و ببینم.. حس خیلی خوبی بهم دست داد وقتی گفت که هیچ علاقه ای به اون پسر نداره.. ولی خیلی بی جا می‌کنه که واسش مهمه.. یعنی چی؟

بهراد\_ خوشتر اومده ازش؟

\_ از کی؟

بهراد\_ پرستش..

سریع نگاهش کردم.. این از کجا فهمید..

بهراد\_ دیدمش الان.. از اتاقت اومد بیرون.. چکارش داشتی؟

\_ لازم بود بهت میگفتم..

بهراد\_ دختر خیلی خوبیه.. مهربونه و خوش قلب.. و البته زیبا..

اخم کرده نگاهش کردم که گفت\_ باز هاپو شد.. جای خواهری گفتم..

کلافه دست کشیدم پشت گردنم..

\_ نمیدونم حسم بهش چیه.. فقط.. اینو میدونم که داره برام مهم میشه..

بهراد\_ اینکه خوبه..

دست کشیدم رو پیشونیم.. حس میکنم خوب شدن سرم بخاطر نگاه مهربونش

بو نه تاثیر قرصه..

بهراد روی مبل لم داد و گوشیش و در آورد و گفت\_ بی خیال.. بیا اینو واست

بخونم..

بهراد\_ طبقه بندی ای کیو.. نابغه.. تیز هوش.. باهوش.. معمولی.. کم هوش.. دیر

فهم.. کم فهم.. نفهم.. گیج.. پرت.. دختر..

و خودش زد زیر خنده.. یه خنده کمرنگ اومد رو لبم.. دیوونه..

به دو دقیقه نکشید که دوباره زد زیر خنده..

\_ ببند اون گاله رو بهراد..

بهراد\_ نگاه سیا.. این مسیحه رو فرستادم واسه پرستش نگاه چی نوشته..

هر هر هر.. خوشمزه.. باز تو با اون پسر خاله بداخلاق افتادی نمکدون

شدی.. خوبه ما حداقل تو لیستیم.. شما رو که اصلا نمیشه تو لیست آورد..

دختره زبون دراز.. خوشم میاد.. زبونشم درازه به موقعش..

بهراد\_ببند نبشت و..الان اكه من به چى گفته بوم كه سر فحش و ميكشيدى

بهم..اى بسوزه پدر عاشقى..

\_حرف مفت نزن..عاشقى كجا بود..

بهراد\_انكارش ميكنى؟

\_عاشق نشدم فقط..حس خوبى بهش دارم..خيلى خوب..

بهراد\_واسه شروع عاليه..

\_ميت رسم..ميت رسم اينم..

بهراد\_قابل مقايسه نبست..

به نفس عميق كشيدم..حالا با اين پسره چكار كنم..

\_بهراد..به پرستش بگو..بمونه خودم ميرسونمش..

\_چكارم داره بهراد؟

بهراد\_باور كن نميدونم..فقط به من گفت به پرستش بگو وايسه خودم

ميرسونمش..

بهراد سوار ماشين شد و گفت\_من برم ديگه..ميمونى كه؟

\_اره ميمونم..تو برو..

بهراد\_كارى داشتى زنگ بزن..

\_باشه..خدا حافظ..

بهراد بوقى زد و رفت..يعنى واسه چى ميخواست منو برسونه..كاش حداقل

ميرفتم يكى دو خيابون پايين تر..درست نبست اينجا..

تو فکر و خیالات خودم در حال غرق شدن بودم که صدای بوق ماشینی  
اومد.. سرم و اوردم بالا.. اینکه بردیاست.. شیشه ماشینش و آورد پایین و با  
لبخند جذابی گفت\_ بیا بالا میرسونمت..

\_ ممنون.. شما بفرمایید..

بردیا\_ تعارف نکن.. بیا بالا.. ماشین گیرت نمیداد اینجا.. سرویسا هم که رفتن..  
دیگه داشتم کلافه میشدم..

\_ آقای راد شما بفرمایید..

بردیا\_ اولاً که آقای راد نه و بردیا.. بعدشم اینکه.. منتظر کسی هستی؟

یه جوری گفت.. خوشم نیومد..

کلافه سرم و تگون دادم .. نه قصد رفتن نداره.. پس کجا مونده این سیاوش..

با لحن نسبتاً تندی گفتم\_ میشه تنهام بذارید؟

بردیا\_ عصبانی؟

\_ به شدت..

بردیا\_ اوه.. اوه.. باشه بابا ما رفتیم.. فعلاً..

و یه چشمک هم گذاشت تنگش و رفت.. پسره جلف.. بابا یه ذره سنگین و

موجه باش.. مثلاً زن داریا.. فکر کنم از اوناست که هی زیر ابی میره..

حالا بهراد با اینکه نامزد داره ولی باز با دخترا شوخی میکنه ولی جلف

نیست.. و اینکه در حضور خود بهار این شوخیا رو انجام میده و کلاً اخلاقش

اینجوریه.. ولی این بردیا.. خوشم نمیداد از رفتاراش..

دوباره صدای بوق ماشین اومد و اینبار بنز مشکی سیاوش جلو پام ترمز

کرد.. شیشه های دودیش هم بالا بود.. خب بیار پایین یه تعارفی یه حرفی..



در و باز کردم..سلام کردم و نشستم..  
سیاوش عینک دودی از این خوشگل خلبانیا زده بود و بی شرف عجب مامان  
شده بود..  
جونم سرعت..بابا کوتاه بیا..  
سیاوش\_بردیا چکارت داشت؟  
نگاهش کردم..یارو..یه نگاهی هم به ما بنداز..رو برو رو نگاه میکرد..  
\_میخواستن تا یه مسیری منو برسونن..  
سیاوش\_چرا باهاش نرفتی؟  
ای بزنم چپکیش کنم..دوساعت عین علف هرز اینجا من منتظرش وایسادم  
میگه چرا نرفتی..  
\_بیخشیدا..یه نفر واسم پیغام فرستاده بود جایی نرم میخواد برسوندم..  
حس کردم لباس تکون خوردن..نخند..بچه پرو..  
یه مسیری رو که رفتیم گفتم\_میشه بگید چی شده که امروز خواستید این  
سعادت و نصیب بنده کنید و منو برسونید؟  
سیاوش خیلی خونسرد گفت\_دلم خواست..  
دلت خیلی بیجا کرد..  
\_بامزه بود..  
سیاوش\_میدونم..  
اینها دوست دارم از دست این پرو بودنش موهای سرم و دونه دونه بکنم..  
\_جدی گفتم..

سیاوش\_منم..

بروبابا..این یارو دیوونه است..قاطی داره..

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم که یه ماشین پراز پسرای او شگول تو ماشین نشسته بود..یه ماشین درب و داغون که لب تا لب پره پسر بود..فکر کنم کم کم یه ده تایی تو ماشین پسر بود..وای خدا خیلی خنده دار بود..همشون رو پای همدیگه نشسته بودن..سر یکیشون تو حلق اون یکی بود..صورتای دو تاشون با همدیگه فیس تو فیس بود و خودشون هر هر میخندیدن..خیلی باحال بود..منم داشتم نگاشون میکردم و میخندیدم که دیدم ماشین رفت جلوتر..ا..نامرد..داشتم نگاه میکردم..

بدون اینکه نگام کنه گفت\_دیدن یه ماشین پراز پسر کجاش خنده داره؟  
نه بابا..جونم غیرت..

\_شما هم نگاه میکردی خندت میگرفت..

سیاوش\_نگاه کردم چیز خنده داری ندیدم..

\_شما کلا با خندیدن مشکل دارید..

سیاوش\_تو اینطور فکر میکنی؟

\_شما چرا انقد با من لج میکنی..؟

عینکش و با ژست قشنگی درآورد و انداخت جلوی ماشین و نگام کرد و گفت\_عزیزم...در حدی نیستی که باهات لج کنم..

ا..اینجور یاست..

\_شما هم در حدی نیستید که من راجبتون فکر کنم..

سیاوش خیلی خونسر گفت\_ولی توبه من فکر میکنی؟

\_اونوقت از کجا به این نتیجه رسیدین؟

سیاوش\_از اونجایی که فهمیدی من ادم بداخلاقیم..

ای بهراد نامرد..لو داده..خدا..چطوری میشه من اینو بزنمش؟؟

\_اونکه نیازی به فکر کردن نداره..هرکی یه نظر شما رو ببینه میفهمه که چقد

بد اخلاقید؟

سیاوش\_اونوقت از کجا معلومه؟

\_از اونجا که شما اصلا نمیخندیدن..خیلی خشکید..زیاد حرف

نمیزنید..مغرورید..کلا بداخلاکید..

سیاوش یه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت\_فکر نمیکنی خیلی راجب من

کنجکاوی به خرج دادی؟

ای تو روحت..حرف از زیر زبون من میکشه..خو پرستش..عزیزم..جان

مادرت ببند دهنشو..هی یه چی میگی بدترش میکنی؟

رومو کردم سمت دیگه و تا رسیدیم خونه اصلا باهاش حرف نزدم..اینجوری

بهتره..میتراستم باز یه چی بگم بر علیه خودم استفادش کنه..نامرد..

در خونه که رسیدیم خواستم پیاده شم که گفت\_حالا نمی خواد قهر کنی..

برگشتم سمتش..

\_من قهر نیستم..

سیاوش\_پس چرا نمیخندی؟

\_خب..خندم نیاد..

سیاوش با لحن مرموزی گفت\_فلقلکی هستی؟

یعنی چی.. به تو چه.. م.. منظورش.. مرگ.. بچه پرو..

سریع گفتم\_نخیر..

با صدای بلند خندید.. اخی.. تا حالا ندیدم بودم این شکلی بخنده.. خو پسرم

همیشه بخند.. تو که انقد قشنگ میخندی..

سیاوش\_پس قلقلکی هستی.. یادم میمونه..

اخم کردم و گفتم\_بفرمایید تو..

یه نگاه به روبرو انداخت و گفت\_مرسی.. تو برو تو.. میخوام برم..

تشکر کردم و رفتم خونه.. درو بستم.. اونم بعد از چند لحظه رفت.. یه لبخند

محو اومد رو لبم.. خوبه نفهمید قلقلکیم..

سیاوش...

خوبه که مانی و ندید.. رفت تو و در و بست.. اون پسره با فاصله زیادی از ما

سر کوچه بود و داشت میومد اینوری.. گاز ماشین و گرفتم.. حس میکنم میتونم

این پسره رو زیر بگیرم.. سرعتم خیلی واسه اون کوچه زیاد بود.. داشتم میزد

بهش که جلو پاش محکم زدم رو ترمز.. رنگش پرید..

رنگش عین گچ شده بود.. حق داشت.. بد جوری جلوش ترمز زدم.. خیره شدم

تو چ شماش.. از ماشین پیاده شدم و اروم در و بستم.. تکیه دادم به ماشین و

نگاهش کردم.. تازه به خودش اومد.. با قدمایی که سعی میکرد محکم باشه

اومد و روبروم ایستاد.. قدش از من کوتاهتر بود.. خوشگل بود ولی خیلی بچه

سال بود..

با صدایی که کمی لرزش و میشد توش حس کرد گفت\_چی از جونمون  
میخوای؟ چرا نمیری از زندگیش بیرون..  
یه لنگه ابرو و اشش انداختم بالا و با تعجب نگاش کردم..  
منظورش چیه؟ نکنه منورقیب خودش میدونه..  
مانی\_راحتش بذار..پاتوا از زندگیش بکش بیرون..  
سیاوش\_راجب کی داری حرف میزنی؟  
مانی\_پرستش..

هنوز اسمش و کامل نیاورده بود مشتم و چنان کوبیدم تو دهنش که گوشه لبش  
پاره شد و پرت شد رو زمین..  
بلند شد اومد جلو قلدری کنه یقه لباسش و کشیدم و اوردمش تو صورتم و با  
صدای خفه ای گفتم\_گوش کن بچه..واسه من ادای گنده لاتا رو در نیار..بچه  
تر از اونی هستی که ادم حسابت کنم..و البته خیلی کوچیکتر از اونی هستی  
که بخوام تو رقیب خودم ببینم..  
هلهش دادم عقب و گفتم\_پرستش تو رو نمیخواد..بعث علاقه ای نداره..اگر هم  
مهلت خواست چون دلش واست سوخته..بکش کنار..  
حواسم بهش بود..نفساش تند شده بود..نعره میزد و اومد حمله کنه سمتم که  
مچ دستش و گرفتم و پیچوندم و اوردم پشت کمرش..  
کنار گوشش گفتم\_این ادا ها رو واسه چهارتا دختر دبیر ستانی بیا که واست  
غش کنن..نه من..

کارتم و از تو جیبم دراوردم و گذاشتم تو جیبش و گفتم حرفی بود بیا  
شرکتم..عین ادم..

و هلش دادم رو زمین..

سوار ماشین شدم و رفتم..

چنان عصبی بود که اگه یخورده این عصبانیتمو رو این پسر خالی نمیکردم یه  
بلایی سر خودم میووردم..

چم شد یه لحظه..چرا بخاطر پرستش این کار و کردم.. با یه بیچه در  
افتادم..میخواست که بخوادش..به من چه؟؟

یهو داد زدم..غلط میکنه بخوادش..

زدم رو ترمز..کنار خیابون نگه داشتم..پیاده شدم..راه رفتم..ادم باش  
سیاوش..ادم باش..

به خودم که اومد دیر وقت بود..سرم خیلی درد میکرد..سوار ماشین شدم..دوتا  
قرص انداختم بالا و رفتم سمت خونه..

صبح با یه دوش اب داغ حالم جا اومد..یه لیوان قهوه غلیظ هم باعث شد که  
روز خوبی رو شروع کنم..کت شلوار مشکی و بلوز مشکی..کفشای براق و  
دوش عطر..به قول بهراد خوردنی شدم..اه..نکبت..خودش و حرف زدنش..

کیف و سوویچ و عینکم و برداشتم و رفتم تو پارکینگ..این دختر هم سایمون  
هم اونجا بود..مال طبقات پایینتر بود..چنان با ناز راه میرفت گفتم الانه که  
بشکنه..دختره ریقو..بدم میاد دختر انقد لاغر باشه..

\_سلام اقا سیاوش..

\_سلام خانم فاضلی..

خانم فاضلی\_راحت باشید..مهسا صدام کنید..

سیاوش\_راحتم..امرتون؟

مهسا\_خوبین شما؟

\_ظواهر امر نشون میده که خوبم..

خندید..مثلا عشوه اومد..ولی به عشوه خرکی بیشتر شبیه بود..

مهسا\_بیخشید تا یه مسیری منو میرسونید..؟

اووف..خب خودت که ماشین داری دیگه..حالا میخواست هی اویزون من بشه..

\_بفرمایید..

سرم و خورد بسکه حرف زد و از خودش و خاطرات بچگیش گفت..اخه به من چه تو به هواپیما میگفتی هپما.... که جاش خنده داره.. خب یکی بهش نیست بگه دختر خوب این شکلی مخ پسر که نمیزن..

پیاده که شد یه نفس راحت کشیدم..شماره ای که داده بود و از شیشه پرت کردم پایین..چه عطری هم زده بود..خوشم نمیاد دختر میاد بیرون انقد عطر بزنه توجه همه رو به خودش جلب کنه..

تا رسیدم دفتر بهراد و دیدم..

بهراد\_ها چیه..بخدا هاپو بازی در بیاری با من طرفی؟

\_بهراد مخم از دست یه دختر در حال ترکیدنه..اصلا حرف نزن..

بهراد\_ای ناکس..با کیا میپری..بیا با هم بپریم..

\_از بهار چه خبر..

بهراد\_ برو با با.. بهار پایه منه.. با همدیگه میریم دختر سوار میکنیم.. یکم اسکلس میکنیم بعد شوتش میکنیم پایین..

\_ خاک تو سر جفتتون.. رفتی واسه کنترل جنسا؟

بهراد\_ اره بابا.. همه چی حله.. این حاج اقا منتظری زنگ زدا.. کار مهم داشت..  
\_ نگفت چکار؟

بهراد\_ نهچ... اها.. اماده باش عصری باید بریم نمایشگاه.. روز اخرشه..

سرم و تکون دادم و نشستم پشت لب تاپ..

بهراد\_ من میرم کارخونه.. کاری داشتی زنگ بزنی..

سرم و تکون دادم..

بهراد\_ ای الهی این سرت بکنه تو از زبونت یکم استفاده کنی..

\_ کلم بکنه زبونم دیگه بدرد نمیخوره.. گمشو بیرون..

بهراد واسه خودش غر غر میکرد و رفت بیرون..

نمیدونم چقد گذشته بود که در یهو با شدت باز شد..

مانی بود.. با همون لباسای دیروزش.. حتی دکمه لباسش هم که کنده بود و ندوخته بود..

منشی\_ آقای مهندس بخدا من بهشون گفتم..

دستم و اوردم بالا..

\_ شما بفرمایید بیرون.. چیزی هم واسه پذیرایی لازم نیست.. ایشون واسه مهمونی نیومدن..

رو به مانی گفتم\_ درم پشت سرت ببند..

در و بست و اومد نشست رو مبل دو نفره اتاق..



کلافه بود.. دست کشید بین موهاش.. چشماش و بست و یهو بلند شد.. دوتا دستاش و گذاشت رو میز و خم شد سمت منو گفت\_ببین جناب.. واسم مهم نیست تو چکاره ای و با کیا میری و میای.. با کله گنده ها هستی یا نه.. من پرستش و میخوام.. دوسش دارم.. به هر طریقی هم شده بدستش میارم..  
تکیه دادم به صندلی و دست به سینه نگاهش کردم..  
مانی\_یه بار از چنگم درش آوردن.. دیگه نمی دارم..  
یه پوزخند نشست رو لبم.. بلند شدم ایستادم و رفتم کنار پنجره..  
\_تو از پس اون پسر عموی زپرتیش بر نیومدی.. چطور میخوای از پس من بر بیای..  
برگشتم سمتش.. انگشت شصتم و کشیدم گوشه لبم و گفتم\_اسونترین راهش اینکه دوتا از افرادمو بفرستم سر وقت و بندازنت تو گونی و بیرنت جاییکه تا حالا رنگ اسمونشم ندیدی.. ولی..  
نشستم رو بروش..  
\_میگی دوسش داری.. چکار کردی واسش.. نگو عشق و حرفای قشنگ قشنگ که همش خاله بازیه.. تو توی بدترین شرایط زندگیش نتونستی کمکش کنی.. خودت میدونی سختی زیاد کشیده.. و از همه مهمتر اینکه نمیتونی زندگی که لیاقتش و داره واسش بسازی.. پس..  
به نظر من عاقلانه ترین کار اینکه.. بذاری خودش انتخاب کنه..  
بلند شدم ایستادم و گفتم\_بر خلاف فکر تو.. بین منو پرستش هیچی نیست.. البته فعلا..

از من خواست که بهت بگم علاقه ای به ازدواج باتو نداره..خودش دلش نیومد  
م\*س\* تقیم این حرف و بهت بزنه..باورت همیشه میتونی از خودش پرسبی..  
نشستم پشت میزم و گفتم\_عاقلا نه فکر کن..راه در ست و انتخاب کن..یکی  
اگه تو رو بخواد لازم نیست انقد خودت و خار و ذلیل کنی..

مانی که حس کردم نگاهش اشکی شد گفت\_پس تکلیف من چی  
میشه..عشقم..احساسم..این چند سال..

\_قرار نیست همه عشقا به سرانجام بر سه..بین..من نمیخوام بین دوتا عاشق  
فاصله بندازم..ولی مسئله اینکه پرستش..تو رو نمی خواد..فکر نمیکنم زندگی  
که توش عشق یه طرفه باشه جواب بده..

مانی زیر لب اروم گفت\_باورم نمیشه..پرستش..اون نمیتونه با من این کار و  
بکنه..

\_اون هم حق انتخاب داره..یه بار شکست خورده..بدترش نکن..

حس کردم یه قطره اشک ریخت از چشمش..بلند شد ایستاد..با خشونت  
چشمش و پاک کرد و بی حرف از اتاق زد بیرون..

دست کشیدم رو صورتم..ای خدا..دیوونه بازی در نیاره..

شماره یاور و گرفتم ..

\_الو..بین این پسره کجا میره..بلوز ابیه..خواست و بهش بده..خبرم کن..

سرم از زور درد در حال ترکیدن بود..

گوشی و برداشتم..

\_یه لیوان قهوه غلیظ بیار اتاقم..

پرستش...

باورم نمی‌شه.. مانی چرا این ریختی شده.. گوشه لبش پاره بود و خون خشک شده.. لباسش شل\*خ\*ته بود و دوتا دکمه لباسش کنده بود.. کلا خیلی اشفته بود.. کف دستاش خراش برداشته بود..

خواسته بود همدیگه رو تو پارک ببینیم.. همون پارک خودم..

\_مانی.. تو چرا این شکلی؟

مانی\_ تو چرا منو نمی‌خوای؟

یعنی.. سیاوش بهش حرفی زده..

-کی این بلا رو سرت آورده... دعوا کردی؟

با لحن محزونی گفت\_ مگه واست مهمه؟

\_چرا پرت و پلا میگی.. حرف بزن ببینم..

مانی\_ مگه من چمه.. فقط چون ندارم خرجت کنم.. چون بی پولم.. اندازه

خودم که دارم.. اندازه خودم که میتونم زندگی کنم.. اندازه کل دنیا که میتونم

عشق به پات بریزم..

دلم گرفت از حرفاش.. نشستم رو نیمکت.. تکیه داد به درخت..

مانی\_ گفت تو منو نمی‌خوای.. خودت و خار و ذلیل نکن..

یهو داد زد\_ واسه تو هر کاری میکنم..

\_کار سیاوشه..؟

یه پوزخند نشست رو لبش..

مانی\_ دسته گله جناب مهندس.. مهندس سیاوش معین مهر..

او مد جلو پام زانو زد و گفت\_پرستش..از دار دنيا همون خونه ای که توش  
نشستیم و دارم..میزنم به نامت..مته سگ جون میکنم ماشین میخرم..اونم  
میزنم به نامت..

دستش و گذاشت رو قلبش و گفت\_اینم که دربست به نامته..دیگه چکار  
کنم..راضی میشی؟

چشمام داشتن اشکی میشدن..چه خبره اینجا..بلند شدم..مانی هم بلند  
شد..با قدمای بلند دویدم..

مانی\_کجا..؟

برگشتم..رو بروی مانی ایستادم و گفتم\_حتی اگه تا اخر عمر هم ازدواج نکنم  
با تو ازدواج نمیکنم..تو هم بهتره به جای عاشق شدن..بری دنبال کارای  
سربازیت..

و از جلوی چشمای متعجب مانی از پارک زدم بیرون..رفتم سر خیابون و  
جلوی یه ماشین و گرفتم..سوار شدم و ادرس خونه سیاوش و دادم..

تو ماشین زنگ زدم به ثمین و گفتم\_داداشت خونست؟

ثمین\_اره..چی شده؟

\_هیچی عزیزم..همینجوری..خدا حافظ..

عصبانی بودم..خیلی..

ماشین جلوی برج سیاوش نگه داشت..پیاده شدم..خدارو شکر نگهبانزون  
نبود سین جین کنه سریع پریدم تو اسانسور و طبقه اخر و زدم..تو اینه یه نگاه  
به خودم انداختم..پالتو مشکی و جین سورمه ای و شال مشکی..موهام ریخته  
بودن تو صورتم..رنگم پریده بود..فعلا اینا مهم نیست..

از اسانسور زدم بیرون.. جلوی در خونه سیاوش ایستاده بودم.. اومدم زنگ  
بزنم.. یه لحظه موندم.. من.. اینجا چکار میکنم.. انقد عصبانی بودم نفهمیدم  
واسه چی انقد داغ کردم.. چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم.. زنگ  
زدم.. دو بار..

بعد از چند لحظه در باز شد و قامت کشیده سیاوش اومد جلو چشمم.. معلوم  
بود تعجب کرده ولی به روی خودش نمیاره.. نه لبخند داشت نه اخم.. خونسرد  
بود.. از جلوی در رفت کنار..

اروم گفتم\_سلام..

سیاوش\_بیا تو..

و خودش رفت داخل.. رفتم تو و در و بستم.. رفت تو ایشیزخونه و منم نشستم  
روی کاناپه نرم تو سالن.. تلویزیون روشن بود و فوتبال.. اه..

بلوز و شلوار گرمکن سورمه ای تنش بود.. بهش میومد.. دو تا لیوان قهوه  
گذاشت رو میز.. احتمالا تو این هوای سرد میچسبیدی.. ولی من دوست ندارم..

سیاوش\_چرا اخمات تو همه؟

یادم اومد واسه چی اومدم اینجا..

تو چشمات زل زدم و گفتم\_واسه چی این بلا رو سرمانی آوردی؟ من گفتم  
اینجوری حالیش کنی؟

لیوان قهوه اش و گذاشت رو میز و گفت\_ تو چرا انقد جوش  
اوردی؟ چکارته؟ جز اینکه پسر همسایتونه..؟

اخم کردم و گفتم\_انسانیت که سرم میشه..من فقط گفتم بهش بفهمونی  
جواب من چیه..چرا زدی لت و پارش کردی؟

سیاوش\_زدم..خواستم ببینم اگه یه وقت کسی مزاحمت شد میتونه ازت  
مراقبت کنه یا نه..

خندید و گفت\_اون نمیتونه حتی از پس خودشم بر بیاد..چطور می خواد تو  
رو جمع کنه..

صدای تند حرف زدن گزارشگر فوتبال رو مخم بود..

چشمام و بستم و گفتم\_میشه خاموشش کنی؟

صداش قطع شد..

سیاوش\_اومد پیشت چغلی کرد؟ای خدا..واقعا بچست..

\_نخیر..چغلی نکرد..خواست بدونه واسه چی نباید خودش و خار و ذلیل

کنه..واسه چی این حرفا رو بهش زدی..تو مسئول این نیستی بقیه رو چک کنی

بینی میتونن از پس زن و زندگی شون بر میان یا نه..اون پسر حساسیه..خیلی

خیلی حساس..من نگفتم اینجوری حالیش کنی..زدی داغونش کردی..اون

بچست..درسته ۲۳ سالشه..اما خیلی بچست..

سیاوش\_بچه بعضی وقتا باید کتک بخوره..

با تعجب نگاه کردم..این چرا انقد پررو..

سیاوش\_چیه خب..؟بد میگم؟قهوت و بخور..

سرم و انداختم پایین..

سیاوش\_میگم قهوت و بخور..

\_دوست ندارم..

– چی قهوه.. یا دوست نداری بخوری..؟

– قهوه دوست ندارم..

سیاوش– پس چرا حرف نمیزنی..

بلند شد و رفت تو آشپزخونه..

– من چیزی نمی خوام..

سیاوش– پاشو بیا اینجا..

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه.. چه جاییه.. ادم صفا میکنه.. واسه چیشه

آشپزخونه به این بزرگی..؟

سیاوش– پاشو بیا یه چیزی درست کن بخوریم.. گشمنه..

جانم؟ با منه.. چشمام اندازه دو تا زردالو شده بود..

سیاوش خندش و جمع کرد و گفت– همه چی تو فریزر هست.. مشغول شو تا

منم دو تا زنگ بزنم پیام کمکت..

و بدون حرف رفت بیرون.. هنوز تو شوک حرفاش بودم.. این بشر رو با جعبه

اش قورت داده..

دلَم خوشه اومدم دعوا.. اقا یادش اومده گشمنشه.. خوبه من چه.. یه زنگ بزن

واست غذا بیارن.. خواستم بهش بگم ولی یادم اومد ثمین گفت که سیاوش

زیاد غذای بیرون میخوره.. همیشه دلش واسه غذای خونگی لک

میزنه.. اخی.. اینبار و اشکال نداره..

تو فریزر همه چی بود.. یه بسته گوشت در اوردم.. نخود فرنگی هم بود.. رب

گوجه هم از تو یخچال در اوردم..

برنج کو؟

سیاوش\_ فکر کنم تو کابینت اخری باشه..

قلبم ریخت.. ای تو روح جناب معین مهر.. ترسیدم..

سیاوش\_ خیلی ترسویی..

\_ ببخشیدا.. یهو عین روح سرگردان ظاهر میشیدی ادم میترسه خو..

معلوم بود بزور خودش و جمع میکنه که نخنده..

سیاوش\_ خب خانم سراسپز چی میخوای بدی به این روح سرگردان بخوره..؟

\_ استمبولی.. قابلمه ها کجان؟

سیاوش\_ اووم.. نمیدونم.. خب بگرد خودت دیگه..

رفت سمت کابینتا.. ولی من فقط بر و بر داشتم نگاهش میکردم.. اخه من چه

صنمی با این دارم این نقد پرو..

قابلمه ها کابینت بالا بودن و سیاوشم که نقش نردبون و داره.. راحت

اوردشون.. منم برنج ها رو خیس دادم..

گوشت و تو ماکروویو اب کردم.. پیاز خرد کردم.. سرخشون کردم و رب و ادویه

زدم و نخود فرنگی هم قاطی کردم.. مواد غذا آماده شد.. برگشتم دیدم ای

خدا.. سیاوش با اون قد درازش.. با اون اخم و جبروتش.. نشسته داره خیار

پوست میکنه.. یعنی دو ست داشتم همینطوری بزنم زیر خنده.. ای.. یه عکس

بگیرم بیرم نشون کارگراش بدم.. از فردا کسی جواب سلامشم نده.. کرکر خنده

میشد..

سیاوش\_ به چی میخندی؟

وای.. یا حضرت ادم.. این از پشتم چشم داره.. ترکیده..



– چیزه..هیچی..دم کن دارین؟

سیاوش– چی هست؟

یکی بیاد اینو حالی کنه..

– همین پارچه که دور در قابلمه میذارن..

سیاوش– اها.. فکر کنم تو این کشو پایینی باشه.. جای اینا رو فقط ثمین بلده..

سیاوش...

خیلی سخته پیشش باشم و خودم و کنترل کنم که حرصش ندم..وای وقتی چشماش گرد شدن از تعجب دوست داشتم فقط بشینم نگاهش کنم..میدونم تو دلش فحش بارونم میکنه..ولی دوست دارم..

خیار و گوجه و ریز کردم و پیاز هم خرد کردم و روش ریختم..چشمام اشکی شدن..اخه منو چه به این کارا..تو این ده سال که جدا زندگی میکنم تا حالا یه بارم واسه خودم سیب پوست نکردم حالا دارم سالاد درست میکنم..اونم با پیاز..چه پیشنهادی بود دادم..ولی خب..دوست داشتم پرستش امشب پیشم باشه..یعنی..خب میخوام بیشتر بشناسمش..عقایدش..رفتارش..اخل اقس..دوست دارم بیشتر با هم حرف بزنیم..از صداش خوشم میاد..نه خیلی ظریف و پر ناز و اداسه..نه یغوری..خیلی دخترونه و ملیح..ولی رفتارش ناز داره..معلومه غیر ارادیه..خب خوبه..من دوست دارم..ولی..ای بابا..قاطی کردم..

می خواست قابلمه برنج و خالی کنه تو ابکش..زیاد سنگین نبود ولی نمیدونم  
چم شد یهو بلند شد و رفتم کنارش و ازش دستگیره رو گرفتم و خودم خالیش  
کردم..نمیدونم بخاطر نزدیکی زیادمون به هم بود یا حرارت ابجوش که انقد  
گرم شد..

نگاهش کردم..اونم نگاهم کرد..اروم گفت\_مرسی..  
زدم بیرون..تو حیاط..باید باد به کلم بخوره..این دختر چی داره که انقد منو  
مشغول خودش کرده..چه کششی داره که دوست دارم همیشه کنارش باشم..  
گوشیم زنگ خورد..بردیا بود..  
\_بله بردیا..

بردیا\_سلام جناب معین مهر بداخلاق..  
\_حرفت و بزنی بردیا..  
بردیا\_داداش دارم میام اونجا..چند تا امضا و کپی شناسنامه اتو میخوام..تا نیم  
ساعت دیگه اونجام..خدا حافظ..  
اخه مرتیکه..اصلا شاید من خونه نبودم یهو قطع میکنی..حوصله بردیا رو  
ندارم..

رفتم داخل..پرستش اشپزخونه رو تمیز کرده بود و سالاد هم آماده بود..  
رفتم تو اشپزخونه که گفت\_غذا آمادهست..من برم دیگه..

با تعجب گفتم\_کجا؟

پرستش\_خونه اق شجاع..

اخم کرده نگاش کردم که با خنده گفت\_خانواده هم هستن..

\_خانواده کی؟

پرستش\_خانواده آقای شجاع..گفتم که غیرتی نشین یه وقت..

\_کسی بهت گفته خیلی با نمکی..

نشستم روی کا نا په جلوی تلویزیون..زدم اخبار..کعلوم بود خورد تو

پرش..دختره زبون دراز..

پرستش\_میشه زنگ بزنی اژانس..

\_نه

پرستش\_وا..چرا؟

\_بمون شام بخور..شب خودم میسونمت..نکنه میترسی؟

پرستش سرش و گرفت بالا و گفت\_اگه قرار بود بترسم اصلا نمیومدم..

\_خب پس برو لباسات و عوض کن..راحت باش..تورا هرو اولین اتاق..

و خودم مشغول تلویزیون دیدن کردم..حس کردم داره لغتش میده..برگشتم

نگاش کنم که سریع رفت سمت اتاق..

پرستش...

فکر کنم اتاق مهمان بود..تخت یه نفره و کمد و میز آرایشی و یه دیوار کوب

شیشه ایه ای..اتاق ساده ولی قشنگی بود..

پالتومو در آوردم..شلوار جین سورمه ای خوش فرمی پام بود و بلوز یقه اسکی

مشکی..موهام و باز کردم..توشون دست کشیدم و از دو باره محکم

بستمشون..شال مشکیمو رو سرم کشیدم..لیام چرا گل انداختن..؟

خوب بودم..بخاطر کشیدن موهام چشمام کشیده تر شده بودن..یه جفت  
صندل ساده مشکی دخترونه هم تو اتاق بودم که اون روز پای ثمین  
دیدمش..پوشیدمش..

زنگ زدم به مامان و بهش گفتم کاری واسم پیش اومد در رابطه با کارخونه و  
اومدم پیش سیاوش و شب خودش میاردم خونه..مامان هم کلی سلام رسوند  
به سیاوش و گفت که زود پیام خونه..

اومدم بیرون..تو اون راهرو چند تا اتاق دیگه هم بود که فعلا حوصله دید زدن  
نداشتم..این پسره پرو هم نشسته بود پای تلویزیون و غرق اخبار دیدن بود..یه  
نگاه به غذا انداختم یه ربع دیگه جا داشت..اومدم تو سالن و با فاصله از  
سیاوش نشستم..اصلا حواسش به من نبود..منم مشغول دید زدن خونه شدم...  
صدای زنگ در اومد..ولی سیاوش اصلا حواسش نبود چون صدای تلویزیون  
هم زیاد بود..صداش زدم..

\_اقا سیاوش..اقا سیاوش..

نه..حواسش نیست..

\_سیاوش..

بی هوا برگشت سمتم و گفت\_جونم؟

جونم کوفت..پسره رودار..خو چرا اینجوری میگی ادم دلش میره..نمیگه دلم  
میخواد..

متوجه زنگ در شد و بی حرف رفت سمت در..منم رفتم تو آشپزخونه..برنج  
دم او مده بود..روغنش دادم و برنج و هم زدم..بوش که عالی بود..مشغول

چیدن بشقابا و چنگالا بودم که صدای بردیا اومد\_به به..پرستش خانم هم که اینجاست..خوبی تو؟

یه اخم کمرنگ بین ابرو هام نشست و گفتم\_سلام..ممنون..

بردیا..!مثل اینکه به موقع رسیدم..

سیاوش که اخم کرده مشغول خوندن یه برگه بود بدون اینکه سرش و بیاره بالا گفت\_احتمالا مادر زنت خیلی دوست داره..

مادر زنت و بد جور کشیدش..

بردیا خیلی ریلکس نشست رو صندلی و گفت\_موقع غذا من کاری به مادر زن و پدر زن ندارم..پرستش..غذا رو بیار..

پاشم یه ابجوگی حوالش کنما..این یکی دیگه چقد پرو تشریف داره؟

سیاوش اخم کرده به این تکیه داده بود برگه ها رو امضا کرد و گذاشت رو میز....

دیس برنج و ته دیگای سیب زمینی و سالاد و دوغ و گذاشتم رو میز..

سیاوش نشست و منم رو بروش نشستم..بردیا هم بینمون بود..

اول بردیا وا سه خودش کشید و بعدش سیاوش وا سه من کشید و بعد وا سه خودش..

بردیا\_اووم..عجب غذایی..پرستش باورت می شه من چند وقته غذای خونگی نخورده بودم..تازه خیلی هم \*و\*س استمبولی کرده بودم..دمت گرم..

این سیاوش و دور بریاش چقد نخوردن..

\_ نوش جونتون..ولی خب از خانمتون میخواستین که واستون درست کنه..

بردیا خیلی بی خیال گفت\_وقت نمیکنه؟

\_مگه چکارن؟

بردیا\_سالن داره..ارایشگره..

یه کارت از جیش درآورد و گذاشت کنار بشقابم..

بردیا\_کارش عالیه..

یه نگاه به کارت انداختم..اووف..اون بالا مالاهاست..به درد من نمیخوره..

سیاوش اروم ولی با اخم کمرنگی مشغول غذا خوردن بود..

دوست داشتم نظر سیاوش و در مورد دستپختم بدونم..ولی خب چیزی نگفت..

گوشیش زنگ خورد..یه نگاه به من و بردیا انداخت و گوشیش و برداشت و رفت بیرون..

سیاوش\_احوال حاج اقا..

بدون سیاوش جلو بردیا معذب بودم..اروم مشغول غذا خوردن بودم که بردیا گفت\_با همین؟

\_بله؟

بردیا\_منظورم سیاوشه..باهاشی؟

چه فکری راجب من میکنه..

\_نخیر..واسه کاری اینجا بودم..

بردیا با لبخندی که از نظر من هیچ جذابیت نداشت گفت\_چه کاری که

مجبور شدی لباس راحت پیوشی و غذای گرم در ست کنی؟اونم این غذا که

سیاوش خیلی دوست داره..؟

\_فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه..  
بردیا\_من نگفتم به من ربطی داره..فقط یه سوال بود..محض کنجکاوی..  
\_کنجکاویتون رفع شد..؟  
یه چشمک زد و گفت\_بگی نگی..راستش خواستم بگم اگه تو بخوای..من و  
تو..  
قاشقم و محکم کوبیدم تو بشقاب و گفتم\_من هیچی نمی خوام..تمومش  
کن..  
بردیا یه نگاه عمیق انداخت..با فاصله کمی که بینمون بود با صدای اروم و  
لحن زشتی گفت\_ترس..من حواسم..  
\_صدات و ببر..  
نفسام تند شده بود..  
\_اگه همین الان از اینجا نری سیاوش و صدا میزنم..  
بردیا\_منو از سیاوش نترسون..  
چشمام و بستم و محکم از روی صندلی بلند شدم..چشمام و باز کردم و  
گفتم\_میری یا نه؟  
اروم بلند شد و گفت\_میرم..فقط..  
یه چشمک زد و گفت\_دختر خواستنی..غذات عالی بود..  
سوئیچش و برگه رو برداشت و بی حرف زد از خونه بیرون..  
سیاوش اومد تو اشیای خونه و با دیدن من و صدای در گفت\_چه خبره؟  
\_هی..هیچی..

سیاوش با اخم غلیظی او مد جلو و گفت\_یعنی چی هیچی..صدای داد تو بود..بردیا چرا بی حرف رفت..چی شده؟

سرم و انداختم پایین..پشت صندلی ایستاده بود..صندلی رو یکم بلند کرد و محکم کوبید رو زمین و داد زد\_میگم چی شده؟  
پریدم از ترس..صدام بغض گرفته بود..

\_باور کن چیزی نیست..

چشمش و بست و گفت\_بین پرستش..نذار بیشتر از این عصبی بشم وگرنه یه بلایی سرت میارم..میگم چی شده؟  
بالاخره که چی..نمیشه که قایم کنم ازش..

\_خب..خب راستش..فکر کرد من..اینجا..یعنی..من و شما..

نمیدونستم چه جوری بگم..م\*س\*تا صل سرم و اوردم بالا و با لحن عاجزانه ای گفتم\_اقا سیاوش ترو خدا تمومش کن..اون یه چرت و پرت هایی گفت رفت..ترو خدا دیگه کشش نده..

نفساش تند شدن..چشمش و ریز کرد و گفت\_بخت پیشنهاد داد..

خدا..چی بگم بهش..

فریادش گوشم و کر کرد\_با توام؟

اروم سرم و تگون دادم..

صندلی رو پرت کرد و داد زد\_بی شرف پس فطرت..

و رفت سمت در..یا خدا..دعوا نشه..چه غلطی کردم امروز او مدم اینجا..انقد عصبانی بود که گفتم تا بردیا رو پیدا نکنه و نکشدش نمیشینه یه جا..نمیدونم



چی شد فقط دویدم و خودم و انداختم جلو راهشو دستام و گذاشتم رو سینهش  
و با لحن پر از خواهش گفتم\_سیاوش..ترو خدا..مرگ من نرو..

نفساش تند بودن..فاصلمون خیلی خیلی کم بود..نگاهش تو چشمام در رفت  
و امد بود..گر مای نفساش و کاملا حس میکردم..قلب خودم تند تند  
میزد..نمیدونم چقد تو اون حالت بودیم که حس کردم طپش قلبش داره اروم  
میشه..منظم و خوش صدا..

سرم و کنار گوشش بردم و گفتم\_ارومی..

\_ارومم..

کشید عقب..دست کشید پشت گردنش..پشت به من ایستاده بود..یه دفعه  
برگشت و مشتش و محکم کوبید تو دیوار و با قدمای بلندی رفت تو حیاط..  
چی شد یه لحظه..چرا انقد داغ کردم..نفسم و محکم دادم بیرون... تازه  
میخواستم نفس عمیق بکشم..چرا من انقد گر گفتم..

رفتم تو ا شپزخونه..بیچاره همش دوقا شق غذا خورد..نشستم رو صندلی و  
سرم و گذاشتم رو میز و چشمام و بستم..لعنتی..اخه الان وقت اومدن بردیا  
بود؟؟

سیاوش...

مرتیکه زن باز روانی..پاشم برم از وسط دونصفش کنم..

استخوان دستم درد میکرد..

بی همه چیز.. تو خونه خودم داره به پرستش پیشنهاد میده.. اخه یکی نیست بهش بگه مرتیکه الدنگ بست نیست.. نصف دخترای این شهر و خودت افتتاح کردی.. معلوم نیست اون زن بی همه چیزش کجاست که نمیتونه اینو جمعش کنه..

اخ یعنی اگه پرستش جلومو نگرفته بود حتما یه کاری دستش میدادم..  
دوتا نفس عمیق کشیدم.. دست کشیدم رو گردنم.. هنوزم جای نفسای داغش رو گردنم بود..

نشستم رو صندلی..

امشب باید یه چیزایی رو واسه خودم روشن کنم..  
نمیگم بهش بی میل.. برعکس.. ازش خیلی خوشم میاد.. تنها دختریه که تو این سالها تونسته توجه منو به خودش جلب کنه.... همش دارم بهش فکر میکنم.. در قبالش احساس مسئولیت میکنم.. واسه همینم هست که روش شدیداً غیرت دارم.. اصلاً نمیتونم هیچ نگاه ناپاکی و بهش تحمل کنم.. واسه همینم امشب اینجوری شدم..

این تندر شدن نفسم.. این داغ کردنم.. از عشق نبود.. من عاشقش نیستم.. مطمئنم.. اون یه دختر و زیبا.. منم یه مردم و..

خب طبیعیه.. ولی در کل میخوام اعتراف کنم که می خواهمش.. میخوام داشته باشمش.. میخوام باهاش اروم شم.. همونطور که امشب شدم..

چرا امشب انقدر اروم شدم.. چرا گفتم مرگ من نرو نرفتم.. قدم از قدم برنداشتم.. یعنی انقدر واسم عزیزه..

یعنی من دارم اشتباه میکنم؟؟

اون دختر پاکیه..خیلی خیلی پاک و نجیب..و اولین معیار من همین  
نجاته..خوش اخلاقه..حتی ثمنیم تأییدش کرده که واقعا دختر اروم و  
مهربونیه..و البته دلرحم..اینو از حرفاش در باره مانی فهمیدم..دومین معیار  
منم همینه..

و زیبا ست..خیلی زیبا ست..چشمای خوش رنگش..سبز تیره..واقعا مسحور  
کنندن..بینی کشیده و لبای خوش فرم صورتی..پوست شفاف و شیشه  
ای..موهای صاف و روشن..تا حالا بدون شال ندیدمش..ولی همون یه ذره ای  
که از شالش میزنه بیرون..معلومه چیزه خیلی نایبه..

بازم مثل همیشه اصلا حواسم نبود مدتهاست نشستم و دارم به پرستش فکر  
میکنم..

بلند شدم و او دم تو سالن..پرستش تو اشپزخونه بود و سرش و رو میز گذاشته  
بود..

صندلی و که پرتش کرده بودم گوشه سالن و بلند کردم و گذاشتم سرجاش و  
نشستم روش..

از سر و صدا سرش و بلند کرد..جای دستاش رو گونه هاش و قرمز کرده بود..  
\_خواب بودی؟

پرستش\_نه..سرم درد میکرد..

\_خوبی الان؟

سرش و انداخت پایین و گفت\_اره..اقا سیاوش..میشه منو برسونید؟

روانی ام کرد..یه روز اقا سیاوشم..یه روز سیاوش..ناکس چقدم قشنگ میگه  
سیاوش..

—پرستش واسه بار اخر میگم..وقتی تنهائیم..من همون سیاوشم..حله؟؟  
هیچی نگفت..

—حالا میشه غذا رو گرمش کنی..من هنوز گرسنمه..  
لبخند کمرنگی زد و گفت..بله..حتما..

دیس برنج و گذاشت تو ماکروویو و دو دقیقه ای گرمش کرد..با اشتها غذا  
کشیدم تو بشقابم و افتادم به جونش..خیلی گرسنم بود..مزش که عالی بود..  
—چرا خودت نمیخوری؟  
پرستش..میل ندارم..

—نکنه چیزی ریختی توش..ناکارمون نکنی؟  
سعی میکردم جو و عوض کنم..پرستش یکم تو خودش بود..  
پرستش..من که جان نثاری کردم..قبل از شما خوردم..  
—پس بازم بخور..

یه تیکه ته دیگ سیب زمینی برداشت و اروم مشغول شد..  
غذا که تموم شد..تکیه دادم به صندلی و گفتم..خیلی خوشمزه بود..دوست  
دارم بازم برام درست کنی..

یه لبخند زد و گفت..هر وقت ه\*و\*س کردی بگو واست درست میکنم..  
و بی حرف دیگه ای بلند شد و ظرفا رو جمع کرد و گذاشت تو سینک..میز و  
تمیز کرد..ظرفا رو شست و کلا ا شپزخونه رو برق انداخت و من تو تموم این

مدت فقط زل زده بودم به خودش و کاراش.. یه چیز خوبه دیگه.. زن کدبانو دوست دارم..

\_بریم.. دیر وقته.. البته اگه خسته ای.. زنگ بزن اژانس بیاد..

بلند شدم و گفتم\_ میرم اماده شم..

از اتاق که اوادم بیرون اونم اماده نشسته بود رو کاناپه..

پرستش\_ برنج زیاد درست کردم.. مایه گوشت هم اضافه اومد.. هردوتا شون و

گذاشتم تو فریز.. بهتر از غذای بیرونه.. گرم کن بخور..

سرم و اروم نکون دادم و راه افتادم..

با هم از خونه زدیم بیرون و سوار اسانسور شدیم.. از این دخترا نبود که از

جفتش رد میشی خفه شی از بوی ادکلن.. بوی خوبی میداد.. اما به اندازه.. ملیح

و خوشبو.. توجه جلب نمیکرد..

رفتیم تو پارکینگ و نزدیک ماشین بودیم که..

\_اقا سیاوش..

اووف.. باز این دختره.. برگشتم سمتش..

\_سلام خانم فضلی..

مهسا یه نگاه به پرستش انداخت و گفت\_سلام.. خوبین.. جایی تشریف

میرید..؟

\_اگه اجازه بدین؟

خندید..

مهسا\_ خواهش میکنم.. اجازه ما هم دست شماست.. معرفی نمیکنین؟

و به پرستش اشاره کرد..  
دوست نداشتم بگم از کارکنای کارخونه..  
\_از دوستان هستن..  
مهسا\_چه جور دوستی..؟  
و یه لنگه ابرو بالا انداخت..چه دختر بی حیا و روداریه..  
\_فکر نکنم زیاد خوشتون بیاد کاملاً قضیه رو بشکافم..  
پرستش روش و کرد اونور..خندش گرفته بود..  
مهسا اخم کرده گفت\_شب بخیر..  
و رفت..نچسب..  
سوار ماشین شدیم و زدیم بیرون..  
پرستش\_خب واسش قضیه رو میشکافتی؟  
نگاش کردم و گفتم\_که چی بشه؟  
پرستش\_که خیالش راحت بشه..فکر کنم خوشش میاد از تو..  
اخم کردم و گفتم\_غلط کرده..دختره سیریش..  
جلوی یه ایمیوه فروشی نگه داشتم و دوتا اب انار ترش با نمک و گلپر گرفتم و  
سفارش یه کاسه بزرگ الو جنگلی دادم..  
پرستش اب انار که میخورد صورتش و جمع میکرد..بامزه میشد..دوست  
داشتم بشینم نگاش کنم..  
لیوان و سر کشیدم و انداختم تو سطل کنار مغازه و ظرف الو رو گرفتم و اوادم  
تو ماشین..

اووف.. این دختره با نی هنوز به نصفه های لیوانش هم نرسیده بود.. ظرف الو  
رو گرفتم سمتش که با ذوق نگاهش کرد و گرفت و گفت\_وای.. عاشقشم..  
لیوان و ازش گرفتم که راحت بخوره..  
شروع کرد به الو خوردن.. چشماش و میبست و لباس و غنچه میکرد.. لباس  
سرخ شده بودن و..  
روم و ازش گرفتم.. با نی پرستش نصف اب انارشو خوردم..  
پرستش\_مال من بودا..  
\_دیگه دهنی شده..  
لیوان و ازم گرفت و گفت\_اه.. بدم میاد از این قرتی بازیا.. بده بینم..  
و از همون نی همه اب انارش و خورد.. خندیدم بهش.. خوشم میاد افاده ای  
هم نیست..  
تا خونه که رسیدیم همش داشت الو میخورد..  
دم خونشون گفتم\_من که میدونم پشیمونم میکنی که چرا خریدم.. میمیری  
دختر..  
خندید و گفت\_زبونت و گاز بگیر.. خدا نکنه.. خب خوشمزه است..  
یه لبخند کمرنگ نشست کنج لبم.. چه نازی تو صداس بود..  
\_پرستش.. واسه امشب ممنون.. راستش.. متاسفم بابت..  
پرستش\_مهم نیست..  
\_نگران این پسره هم نباش.. با خودش کنار میاد..  
پرستش\_امیدوارم.. منم ممنون..

و به کاسه الوها اشاره کرد..

خواست پیاده شه که گفتم من امشب.. خیلی اروم.. آگه نبودم.. تا الان بردیا  
زنده نبود.. مرسی..

چند لحظه نگام کرد و گفت\_نمیای تو..؟

\_نه به حاج خانم سلام برسون..

سرش و تگون داد و گفت\_خدا حافظ..

و رفت داخل.. با رفتنش پامو گذاشتم رو گاز..

خدا.. من امشب چم شده..؟

پرستش...

خداروشکر تو این ۵ روز که از اون شب خونه سیاهش میگذره بردیا رو تو  
کارخونه ندیدم.. پسره ایکیری.. کثافت انقد صورتش خوشگل و جذابه در  
عوض باطنش شیطونیه..

امروز ثمین زنگ زد و دعوتم کرد واسه فرداشب خونشون دعا کمیل  
دارن.. زنونه مردونه.. البته به مامان و ستایش هم گفته.. ولی مامان معذرت  
خواهی کرده گفته یه لباس عروس و یه لباس نامزدی رو دستشه که پس فردا  
باید تحویل بده و هنوز کلیش مونده..

امروز یکتا خیلی ناراحت بود.. حرف نمیزد و تو خودش بود.. وقتی مجبورش  
کردم حرف بز نه گفت این ترم نتونس ته شهر یه خواهر کوچیکش و جور  
کنه.. خواهرشم گفته من دیگه دانشگاه نمیرم.. اصلا تا حالا یکتا رو انقد  
ناراحت ندیده بودم.. ای خدا.. هر کس به یه شکلی یه دردی داره..



عصر که او دمدم خونه دیدم در خونه مانی اینا بازه اما کسی دم در نیست..تعجب کردم رفتم خونه.. مامان پای چرخ بود..ستایش هم در حال درست کردن چایی..

رفتم تو اشپزخونه پیش ستایش و گفتم\_ستا..از مانی خبر نداری؟

ستایش\_چیه..دلت رحم او مد؟

\_لوس نشو..جدی میگم..در خونشون باز بود ولی کسی دم در نبود..

ستایش\_دارن میرن...

با تعجب گفتم\_چی؟دارن میرن؟

ستایش خیلی خونسرد سه تا لیوان چایی ریخت و گفت\_خانم نیازی او مده بود حلالیت گرفت..بعد از اینکه تو جواب رد دادی زیاد نمی او مد اینجا..مثل اینکه مانی دنبال کارای سربازیشه..خانم نیازی هم داره میره مشهد..میگه میخوام اخر عمری پیش اقا باشم..خونشونم دادن رهن به یه زن و شوهر جوون..

اصلا باورم نمیشد..یعنی مانی اینا دارن میرن از اینجا..از این محله..

یعنی بخاطر حرف من داره میره سربازی..نکنه اواره بشه..؟

دوست داشتم برم و باهاش خداحافظی کنم..بگم که حلالم کنه..بگم هر کاری کردم واسه خودت بود..واسه ایندت..میدونستم اگه ازدواج میکردیم بعد از یه مدتی که از شور و شوق اولیه می افتاد تازه می افتاد به فکر کردن..که من یه پسر مجردم و اون یه زن مطلقه..تازه من دو ماه از مانی بزرگتر بودم..

دوست داشتم برم بهش بگم مانی واست ارزوی خوشبختی میکنم..خوشبخت  
شی..

من و مانی با هم به جایی نمیرسیدیم.. مانی خیلی بچه بود..اون نیاز به یه مادر  
داشت تا کمبودای محبتشو واسش جبران کنه و من..نیاز به یه مرد داشتم..یه  
مرد واقعی..یه تکیه گاه..

دلم حضور مردانه می خواهد..  
نه اینکه مرد باشد..نه..  
مردانه باشد..حرفش..قولش..فکرش..نگاهش..قلبش..

مطمئنم مانی منو یه مدت نبینه این عشق از سرش میپره..امیدوارم که  
خوشبخت بشه..

شام اون شب با من بود..بعد از شام کمک مامان پای چرخ نشستم..کارم در  
حد مامان نبود..ولی واقعا حرفه ای بودم..

اون شب و با کلی فکر و خیال درباره مانی صبح کردم..  
صبح رفتم کارخونه.. تازه او مده بودم تو که بردیا رو دیدم..ولی اون منو  
ندید..مثل همیشه خوشتیپ و تر و تمیز..عینک افتابی به چشمش بود و داشت  
میرفت سمت اتاق سیایش که یه نفر صداسش زد و مجبور شد برگرده و عینکش  
و برداره..

اوه اوه..پای چشمش یه بادمجون کاشته بود..گونه سمت راستش هم قرمز  
بود..یعنی دعوا کرده؟؟خوبش بشه..اشغال..حقشه..

یکتا بازم امروز خیلی ساکت و کم حرف بود..ولی منو هستی تمام سعی مون و کردیم که یکم به حرف بیاریمشو بخندونیمش..

بهراد و دیدم..کلی مسخره بازی درآورد و آخرش گفت\_امشب که میای دعا؟  
\_اره میام..

بهراد\_من نمیفهمم میخوایم بریم یه ثوابی ببریم یا بریم پوز عروس فخری خانم و بمالیم به خاک..بهار منو گرفته باید امروز زود بیای بریم خرید..عروس نمیدونم کدوم ننه مرده ای اون سری و سه بهار خانم قیافه گرفته الان خانم ما هم میخواد بره حال گیری..بخدا من سیاوش و میگرفتم عاقبت بخیر میشدم.. در حالی که غش خنده بودم گفتم\_خیلی هم دلت بخواد..بهار به این گلی..بعدهم سیاوش و که به همه کس نمیدن..بچمون افتاب مهتاب ندیده است..به همه کس نمیدنش..

بهراد\_اخی..هیشکی ام نه..سیاوش..یه مارمولکیه..فقط من میشناسمش.. اون روز با اصرار بهراد منو تا خونه رسوند و هر چقدم اصرار کردم نیومد تو.. بعد از نهار هول هولکی که خوردم همونجا تو هال پای سفره خوابم برد.. از خواب که بیدار شدم ساعت ۶ عصر بود..خیلی حال دادم این همه و سه خودم خوابیده بودم..

مامان داشت یه تیکه از لباسی و اتو میکشید و ستایش نبود..

\_سلام مامان..ستایش کو؟

مامان\_علیک سلام..دوستش اومده پیشش دارن درس میخونن تو اتاق..

\_کدوم دوستش؟

مامان\_پری ناز..

پری ناز دوست دانشگاهی ستایش بود..دختر خوشگل و مهربونی بود..و البته  
وضع مالی خوبی هم داشتن..

\_مامان من امشب میرم دعا خونه ثمین ..شما هم میان؟

مامان\_نه مامان..به خودم گفتم..ولی تا فردا باید این لباسا رو تحویل بدم..

\_ستایش چی..اون که میاد؟

مامان\_فکر نکنم..اخه فردا امتحان دارن..امشب و میخوان درس بخونن..

\_باشه..پی خودم میرم..

مامان\_شب با چی برمیگردی؟دیر وقت میشه؟

\_نگران نباش..با اژانس میام..

مامان\_پس قبلش خواستی بیای بهم خبر بده..یه لباس شیکی هم بپوش جلو  
مردم زشته خوب نیست..

\_باشه..من میرم حموم..

یه دوش ترو تمیز گرفتمو ستایش واسم لباس تو خونه ای آورد..

رفتم تو اتاق پیش دخترا..یکم حرف زدیم و بعدش لباسام و برداشتم و اومدم  
بیرون..یه جین جذب مشکی پوشیدم و پالتو مشکی و کوتاه ستایش و..قشنگ  
بود..ساده بود و شیک..

موهام و کامل بالا بستم..یه رژ کمرنگ صورتی و یکم ریمل زدم..و البته  
مرطوب کننده به صورتم و دستام..عطر زدم و شال مشکی و جوری زدم که  
موهام هیچ پیدا نبود..دوست داشتم چکمه داشتم و میپوشیدم ولی خب  
نداشتم..کفش پاشنه دار هم ممکن بود باهاش لیز بخورم..پس به همون کالج

های خودم اکتفا کردم..مامان چادر مشکی خودش و واسم شسته بود و اتو کشیده بود..گذاشتم رو سرم..خیلی بهم میومد..

خوب بودم..شیک و تر و تمیز..البته در حد خودمون..نه نسبت به اون بالایا.. ساعت ۸ بود که زنگ زدم اژانس و با ادرسی که ثمین از خونشون فرستاده بود رفتم اونجا..

بخشکه این شانس..اخه الان وقت پاره شدن چادر بود..

چادرم لای در ماشین گیر کرده بود و توی چرخ ماشین رفته بود بدتر اینکه وقتی فهمیدم در و باز کردم اودم چادر و بکشم از اونجا که ماشین یه پیکان جوانان گوجه ای پوشیده بود گرفت به لبه در و قشنگ از وسط ... خورد..

تا ر سیدیم در خونه مامان سیاوش من غصه خوردم..روم نمیه شد بدون چادر برم..

اه..دیگه کاریه که شده..چادر و انداختم تو کیفم و حساب کردم و پیاده شدم..خونشون خیلی بزرگ بود..یه خونه ویلایی خیلی بزرگ باغ مانند..در باز بود و چند تا پسر جوون دم در ایستاده بودن..

رفتم داخل..تو حیاطم تقریبا شلوغ بود..چندتایی منقل روشن کرده بودن واسه اونایی که تو حیاط ایستادن چون هوا خیلی سرد بود..قسمت مردونه از سمت راست حیاط وارد میشدی و قسمت زنونه سمت چپ..

خواستم برم داخل که سیاوش و دیدم در حالیکه گوشیش رو گوشش بود از قسمت مردونه زد بیرون..یه بلوز ابی تیره و کت شلوار جذب مشکی پوشیده

بود.. کفشای واکس خورده براق مشکی و مثل همیشه خوشتیپ.. منو دید.. سرم و تگون دادم که اونم همینجوری جوابم و داد..

رفتم قسمت زنونه.. عجب خونه ای بود.. همه جا پر از مبای سلطنتی خیلی شیک.. مجسمه های طلایی بلند.. پرده های ضخیم و بلند هم رنگ مبای هر قسمت.. وسیله هایی که از دور داد میزد عتیقه ان..

دعا های اینوری با مال ما ها خیلی فرق داره.. ما ها روزمین میشینیم و خیلی ساده لباس میپوشیم.. اینجا خانما همشون درسته چادری و محجبه بودن ولی هر کدومشون سه کیلو طلا و جواهر اویزون کرده بودن.. چه قیافه ای هم واسه همدیگه میگرفتن..

یکم معذب بودم.. اخه مانتویی به غیر از من فقط دونفر دیگه اونجا بودن.. مداح یه مرد بود که توقسمت مردونه بود و در حال خوندن دعا کامل بود.. دوتا دختر جوون هم در حال پذیرایی بودن.. چقدم شیک و پیک بودن.. ولی یه قر و قمیشی میومدن و جلوی این حاج خانما یه متانتی نشون میدادن.. به من که چای تعارف کردن انگار که ارث باباشون و بالا کشیدم.. خب من پسر ندارم جلو منم قر و قمیش بیان.. احتمالا دلشون و صابون زدن یکی از این حاج خانما رو خدا بزنه پس کلشون و بیاد اینا رو بگیرن واسه اقا زاده هاشون..

ثمین از اشپزخونه اومد بیرون و با دیدن من یه لبخند ناز زد و اومد کنارم.. یه شلوار مشکی که ب\*غ\*ش مهره دوزی داشت و تونیک تنگ و طوسی که روش خیلی کار شده بود و شال مشکی پوشیده بود.. صندل مشکی و یه ارایش کمرنگ.. ناز شده بود..

همدیگه رو ب\*و\*سیدیم و اروم گفت.. چرا انقد دیر.. زودتر منتظرت بودم..

\_عزیزم خونه شما کجا و خونه ما کجا..طول کشید دیگه..راستی قبول باشه..

ثمین\_مرسی قبول حق..خوش اومدی بشین..

\_کمک نمیخواين؟

ثمین\_نه عزیزم..بچه ها هستن..ا..بهارم اومد..میگم بیاد پشت..

اوه..اوه..بهار چه تپیی زده..قیافه بهراد دیدنی..احتمالا کل تهرانو گشته تا اینا رو خریده..چون بهار خیلی سخت پسند..بهرادم که بی حوصله تو خرید کردن..

یه مانتو شلوار خیلی شیک و مجلسی و شالش و خیلی قشنگ رو سرش بسته بود..یه ارایش ملیح و ست جواهرات شو که خیلی هم دوستشون داشت و اویزون کرده بود..

تا اومد کنارم بدون اینکه سلام کنه گفت\_اول بگو ببینم کف بر شدم یا نه؟

\_عروس فخری خانم کفش برید حسابی..

اول با تعجب نگام کرد و گفت\_ای تو رو حت بهراد دهن لق..دختره ایکبیری..چه قیافه ای هم واسه من میگیره..نگفتی خوبم؟

\_اره عزیزم..جدی میگم..خیلی خانمی شدی..

بهار\_خب خیالم راحت شد..اها راستی خوبی؟

\_مرسی عزیزم بشین..

نشستیم و من مشغول دعا خوندن شدم و بهار هم مشغول چشم و ابرو اومدن واسه عروس فخری خانم که ثمین و مامانش اومدن سمت ما..

مامانشون یه خانم نسبتاً بلند قد و درشت بود... صورتش بیشتر به سیاوش  
شبهت داشت... یه بلوز دامن مشکی و رو سری مشکی و چادر رنگی خیلی  
شیک و قشنگی پوشیده بود... در کل خانم با کلاس و مغروری نشون میداد..  
سریع بلند شدم و سلام کردم... ثمین معرفی کرد و مامانش هم خیلی معمولی  
با یه لبخند کم‌رنگ جوابم و داد..

بهار\_سلام خاله جون... قبول باشه..

مامان ثمین\_قبول حق... خوش اومدی..

و سریع رفت کنار یه خانم دیگه و مشغول احوالپرسی شد... بهار قیافش و  
میچاله کرد و گفت\_حیف که خاله بهراده و مامان ثمین... وگرنه حالش و  
میگرفتم... مغرور بد اخلاق..

و بلند شد رفت تو آشپزخونه... ثمین نشست کنارم و گفت\_بین پرستش تابلو  
نکنی... این دختره هست که مانتو مشکی منجق دوزی شده ای پوشیده... که  
رو سری قرمز و لبنانی بسته... میبینیش..؟

\_با همچین مشخصاتی سه نفر اینجا هست... کیو میگی؟

ثمین\_اه... همین که پا رو پا انداخته... بالای مجلس نشسته... صندل پا شنه بلند  
پوشیده... اون بالا... اووف... دیدی یا نه؟

\_اها اره... دیدم... این که الان گوشیش زنگ خورد؟

ثمین\_اره... خوده نکبتشه... فیروزه است... زن سروش... دختره چندش... از اول  
مجلس که اومده رفته اون بالا نشسته یکم تکون نداده اون هیکلش و بیاد تو  
آشپزخونه ببینه کمک میخوایم یا نه؟



دختر خوشگلی بود.. صورت کشیده و تقریبا روشن.. لب و بینی خیلی خوش  
فرم و چشماش هم فکر کنم رنگی بود.. از این فاصله زیاد پیدا نبود..  
\_چشماش رنگین؟

ثمین\_اره نکبت.. هر دفعه یه رنگن.. شانس داره الاغ.. همینجوری هم داداش  
خر منو خر تر کرد..

خندم و قورت دادم و گفتم\_ثمین.. کوتاه بیا..  
ثمین\_خب خوشم نمیاد ازش.. یه مارموزیه که دومیش نیست.. دوست دارم  
بکشمش.. داداشم کشیده سمت خودش..

\_چکارش داری.. آگه داداشت اینجوری خوشبخته ولش کن..  
ثمین\_بی خود.. درسته خوشبختی داداشم واسم مهمه.. اما مگه من دل  
ندارم.. من از داداشم یه سهمی دارم یا نه.. سال به سال من سروش و نمیبینم..  
صداش بغض داشت.. اخی.. ناراحت شده بود.. بی حرف بلند شد رفت تو  
اشپزخونه..

مامان ثمین نگاهش به من بود.. از نگاهش خوشم نیومد.. اینم بلند شد رفت  
تو اشپزخونه..

بهار داشت استکانای چای و جمع میکرد که یه دختری بهش گفت بهراد دم در  
کارش داره.. سینی و داد دست منو گفت پرستش یه لحظه اینو بگیر الان میام..  
سینی و گرفتم.. دو تا استکان خالی دیگه بود جمعشون کردم و رفتم سمت  
اشپزخونه.. فقط ثمین و مامانش داخل بودن..

صدای مامان ثمین که خیلی هم واضح نبود باعث شد که بایستم..

مامان ثمین- این دختره همونه که گفتی سیاوش کمکش کرده؟  
ثمین-اره.. مامان دیدی چقد خوشگله.. خیلی دختر ماهیه..  
مامان ثمین- من که اصلا ازش خوشم نیومد.. دختره یه حیایی به خرج نداده.. سختت بود اومدی دعا یه چادر رو سرت میکشیدی..؟ بعدم مگه من نمیگم بین باکی دوست میشی.. با کسایی رفت و امد کن که به ما و خانواده ما بخورن.. این دختره معلومه که..  
بغض داشت خفم میکرد.. دستم میلرزید.. اون حق نداشت راجب من اینجوری حرف بزنه.. مگه من چمه.. فقط چون..  
چشمم پر از اشک شدن.. از اومدنم پشیمون شدم..  
سینی استکانا رو دادم دست یه دختری که میخواست بره تو اشنزخونه.. کیفم و برداشتم و بی خدا حافظی از اونجا زدم بیرون.. بغضم هر لحظه داشت سنگین تر میشد.. اگه مامان ثمین نبود.. اگه تو خونشون نبودم.. اگه به احترام این مجلس و این دعا نبود حتما جوابش و میدادم.. اصلا تو حیاط نگاه به هیچکس نداختم.. صدای بهراد اومد که اسمم و صدا میزد.. اما توجهی نکردم.. از خونشون زدم بیرون و تو کوچه راه افتادم.. فکر کنم طرفای ۱۰ بود دیگه دیر وقت بود.. اما مهم نبود... قدمام و بلند بر میداشتم و سعی میکردم این بغض و که هی میرفت و میومد و بدم پایین که دستم محکم کشیده شد..  
کشیده شدم عقب.. فکر کردم بهراده.. ولی.. سیاوش بود.. نفس نفس میزد.. معلوم بود دوییده تا رسیده به من.. شاید بهراده بهش خبر داده که بیاد..  
اخم کرده بود.. دوست داشتم سرم و بذارم رو سینش و زار زار گریه کنم.. ولی نه روم میشد.. نه تو مرام من بود.. نه این همه نزدیکی به یه پسر.. کاشکی یه

دختر اینجا بود تا خودم ول میکردم تو اغوشش..این بغض لعنتی رو کاشکی میشد بریزم بیرون..دستم و از تو دستش کشیدم بیرون..

صدای اروم ولی محکمش اومد که گفت\_چی شده پرستش؟  
انگار این بغض فقط منتظر شنیدن اسمم بود تا خودش راهشو پیدا کنه..اشکام گوله گوله میریختن رو گونه هام..

سیاوش هول شده بود..خم شد رو صورتم و گفت\_پرستش..با توام..چی شده؟ واسه چی گریه میکنی؟ فقط نگو دلت گرفته بود و بخاطر مداحیه که هنوز تازه داره دعا میخونه..کسی بهت چیزی گفته؟

اینو که گفت بدتر یاد حرفای مامانش افتادم..یعنی چون من یه دختر پایین شهریم نباید با دختری مثل ثمین دو ست شم..؟ یعنی چون چادر ندا شتم بی حیام؟ اخه مگه من جذام دارم که نباید ثمین با من بگرده؟  
اشکام و با پشت دست پاک کردم و بریده بریده گفتم-

\_هی..هیچی..نی..نیست..

سیاوش که سعی میکرد منو اروم نگه داره گفت\_به من دروغ نگو..  
وقتی دید حرفی نمیزنم ول کرد رفت..نامرد..به درک..اینا همشون مثل همین..  
رومو برگردوندم و اروم راهمو گرفتم..دلم گرفته بود..گفتم میام اینجا یه دعایی میکنم..یکم سبک میشم..اروم میشم..به خداندیکتر میشم..ولی بدتر شد..  
صدای بوق ماشین اومد..پور شه..ثمین یه مشکیش و نشونم داده بود و گفته بود سیاوش یه نقره ایشو داره..

سیاوش\_سوار شو..

نمیتونستم تا خونه پیاده برم..شب بود و هوا هم تاریک شده بود..سوار شدم..مامان ثمین اگه میدونست من تو کارخونه سیاوش کارگرم دیگه چی فکر میکرد؟ تازه اگه میفهمید من خونه پسرش هم رفتم و واسش غذا درست کردم حتما میگفت حقته بدرد کلفتی میخوری..

نفرت عجیبی نسبت به این زن پیدا کرده بودم..

هیچکس مامان مهریون خودم نمیشه..دلرحم و با محبت..

سیاوش\_پرستش یا حرف میزنی..یا بخداوندی خدا پا میشم میرم این مراسمشون و بهم میزنمتا بفهمم چی شده..حرف میزنی یا نه؟

نمیدونستم چی بهش بگم..سیاوش خودش با مامانش مشکل داشت اگه منم حرفی میزد ممکن بود بدتر شه..البته اگه واسش ارزشی نداشته باشم که ممکنه اصلا ناراحتم نشه..ولی شاید شرمنده بشه..بخاطر رفتار بد مامانش..

\_باور کن سیاوش مسئله خاصی نیست..من فقط..دلم گرف..

یهو محکم زد رو ترمز و با صدای بلندی گفت\_متنفرم از دروغ..پس تا قبل از اینکه ازت متنفر بشم عین ادم بگو چی شده؟

خیلی عصبانی بود..این چشه..اصلا ناراحتی خودم یادم رفت..

سیاوش\_مامان من حرفی زده؟

نگاهش کردم..نگام کرد..منتظر حرف من بود..حس میکردم دو ست داره بگم نه..مامانت حرفی نزده..که خیالش راحت شه مامانش انقدر اهرم بد نیست..ولی اگه دروغ میگفتم..ازم متنفر میشد..مهمه که ازم متنفر نشه..

\_اره..

محکم تکیه داد به صندلی.. دست چپش و کشید رو پیشونیش.. چشمش و بست..

میدونستم خیلی ناراحت شده..

\_م\*س\*تقیم به من نگفت.. فقط صداش و شنیدم که به ثمین گفت که نباید با من..

سیاوش \_که تو در حد ثمین نیستی و اینکه چرا چادر نزدی..اره؟  
با تعجب نگاهش کردم..

\_ثمین حرفی زد؟

سیاوش \_نه..

ماشین و روشن کرد و برخلاف انتظارم که فکر میکردم الان پاشو میذاره رو گاز اروم حرکت کرد..

جلوی یه کافی شاپ نگه داشت و پیاده شد.. الان منم باید پیاده شم..نگام کرد  
یه جوری که انگار میخواست بگه نکنه منتظری در و برات باز کنم..  
سریع پیاده شدم..

\_جایی می خوای بری؟

سیاوش \_بریم یه چیزی بخوریم.. سرم درد میکنه..

رفتیم داخل کافی شاپ.. چقد جای قشنگی بود.. اصلا لامصب حس و حال  
میداد بهت.. ارامش میریخت تو جونت.. ترکیب رنگ بندی.. نور  
پرداز.. موزیک ملایم.. طراحی منحصر بفرد رو دیوار..

یه جای دنج و اروم نشست..پیش خدمت ها هی میرفت و میومدن به سیاوش  
سلام میکردن..

سیاوش چشمش و بسته بود و شقیقه هاشو ماساژ میداد..

\_قرصات همراهته..

سیاوش\_نه..

سفارش چای و قهوه و کیک شکلاتی داد..

قهوه اشو تلخ سر کشید..به ته استکانش خیره شد و گفت\_همیشه میگفت تو  
فالت..ته استکانت..یه جدایی اومده..ولی حتما این جدایی مرگه..چون فقط  
مرگ میتونه منو از تو جدا کنه..

قضیه داره جالب میشه..یعنی سیاوش و یه نفر دیگه..

سیاوش\_خوش قد و بالا بود..با من خیلی فاصله قدی نداشت..صورتش هم  
خوب بود..جذاب بود..ولی تو قشنگ تری..

خیره شد تو چشمام..سرم و انداختم پایین..گونه هام داغ شدن..تعریف  
قشنگی از صورتم واسم شیرین بود..ولی میدونستم که سیاوش حالش طبیعی  
نیست..

سیاوش\_تو دانشگاه باهاش آشنا شدم..من یه پسر مغرور و جدی و البته مقید  
به خیلی از مسائل و اون..یه دختر شاد و زبل و بی پروا..

همین بی پروایی و بی خیالیش به خیلی از مسائل بود که منو جذب خودش  
کرد..

به هم علاقمند شدیم..هردومون صنایع می خوندیم..یک سال از من کوچیکتر  
بود..

همه نگرانی ام مامان بود..اون به اینکه عروسش چادری باشه و از خانواده خیلی متمولی خیلی اهمیت میداد..

کلا فقط با کسای ارتباط برقرار میکنه که از نظر خودش باهاش هم شان باشن..

و الناز از یه خانواده ضعیف بود..دوتا مسئله مهم که واسه مامان خیلی مهم بود..

خیره به استکان قهوه اش بود و اصلا اینجا نبود..

سیاوش\_روز های خیلی خوبی و با هم گذروندیم..همیشه پر از هیجان بود و همیشه یه چیزی واسه غافلگیری من داشت..کنارش همیشه انرژی زیادی داشتم..

خیلی سعی می کردم با مسئله حجابش کنار بیام..چون واسه خودم خیلی مهم بود.. با خودم میگفتم بعد از ازدواج با این همه عشقی که به پاش میریزم بخاطر من درست میشه..

استکانش و آورد بالا و خیره شد به ته مونده های قهوه اش..

سیاوش\_همیشه میگفت..فقط مرگ میتونه منو از تو جدا کنه..ولی مرگ جدا نکرد..

مامان فهمید..خیلی عصبانی شد..خیلی سعی کرد با حرفای منطقی و نصیحتای مادرانه متوجه اشتباهم کنه..ولی نتونست..هر چقد باهاش حرف زدم که بیاد بریم خواستگاری الناز قبول نکرد..زدم به سیم اخر و به الناز گفتم

خودم تنهایی میام خواستگاریت..یه سفر یه ماه داشتم..رفتم..وقتی  
اومدم..نبود..یعنی بود..اینجا نبود..

چشماس قرمز شده بودن..مطمئنم که اصلا نمیدونست کجاست و پیش  
کی..خیره به پشت سرم بود..

سیاوش\_الناز رفته بود فرانسه..با پول مادر من..  
نه..یعنی ولش کرده بود؟؟دلش اومد..

سیاوش\_مامان زنگ میزنه بهش و میگه ما راضی به ازدواجتون نیستیم..پات و  
از زندگی پسرم بکش بیرون..در عوض هر چقد بخوای بهت میدم..الناز هم  
عشق فرانسه..همیشه میگفت..ماه غسل بریم فرانسه..پاریس..رفت..ولی  
تنها..بی من..

چشماس و بست..

سیاوش\_رفت و من موندم و یه دنیا خاطره..یه عالمه حسرت..یه دنیا عشق..یه  
دنیا نفرت..دستای مشت شده و یه عالمه حرفای قشنگ تو گوشم..فقط مرگ  
میتونه منو تو رو از هم جدا کنه..

دلم برای یواشکی هایمان تنگ شده..

یواشکی حرف شبونه تا صبح زدن..

برای ب\*و\*سه های پشت گوشی

با صدای اهسته گفتن\_دوستت دارم...



سیاوش\_دق و دلیمو سر مامان در اوردم..میدونستم وابسته امه..از اون خونه  
کندم..درسته الناز بد کرد..با من..زندگیم..ولی شاید تو زندگی با من خوب  
میشد..مامان نباید شرایط و برایش فراهم میکرد..

یک سال طول کشید تا دوباره سر پا شدم..تا فهمیدم که الناز اونجا با پسر  
عموی پزشکش ازدواج کرده..یک سال طول کشید تا بفهمم که مامان در حقم  
چه لطفی کرده..یک سال طول کشید تا دوباره شدم همون سیاوش مغرور..ولی  
این بار تنها..

نمیخواستم وابسته به مامان باشم..بابام ملاک بود..قبل از مرگش سهم الارث  
همه رو مشخص کرده بود..زمین هایی که مال من بودن و فروختم و انداختم  
تو کار..همه زندگیم شده بود کار و کار و کار..

نه زندگی کردم..نه جوونی..درسته فهمیده بودم مامان در حقم لطف کرده و  
چهره واقعی الناز و نشونم داده..ولی ما مان همیشه منو نادیده  
گرفت..نظراتمو..علاقتمو..خواس ته هامو..نباید با زندگیم اینجوری بازی  
میکرد..نباید عشقمو اینجوری ازم میگرفت..نباید این شکلی اتهام میکرد..  
خودم و انقد غرق کار کردم تا شدم این..تا رسیدم به اینجا..تو کار برج سازی  
رفتم..کارخونه رو اداره میکردم..

۱۰ سال از اون قضیه گذشته..هر بار اومدم گذشته رو فراموش کنم نشد..اومدم  
مامان و کاری و که باهام کرد و فراموش کنم نشد..یه بار سر مسئله ثمین و  
لجبازی که سر نیکان کرد..واقعا داشتم نابود میشدم..یه بار هم الان..  
مامان همه چیز و توی پول میبینه و ظاهر گول زنک..

درسته در مورد الناز اشتباه نکرد..

ولی مطمئنم راجب تو اشتباه میکنه..تو..اون چیزی نیستی که مامان فکر میکنه..

سیاوش و تا حالا اینجوری ندیده بودم...معلوم بود از درون داغونه..یعنی هنوزم بعد از ۱۰ سال به اون دختره فکر میکنه..یعنی دختره سیاوش و نمیخواسته..یعنی عشقش و فروخت به خارج رفتن..یعنی عشق انقد الکی و ابکیه..

\_ سیاوش..من..واقعا متاسفم..نمیدونستم قبلا یه نفر بوده که اینجوری دلت و شکونده..میدونی که میتونم درکت کنم..

منم کشیدم..از یه نامرد..ثمین میگه \_پرستش روحیت خیلی خوبه که هنوزم میتونی جنس مخالف و تحمل کنی..اگه من بودم از هرچی مرده بیزار میشدم..

خیره شدم تو چشمات و بی هیچ منظوری گفتم\_ولی من از مرد بدم نمیداد..من از نامرد بدم میاد..چون یه نامرد دل منو شکوند..

اونی که لیاقت موندن کنار جسمت و نداره..لیاقت اینکه تو ذهنت هم حضور داشته باشه رو نداره..خودت و ازار نده..به این فکر کن که اگه بود و درست نمیشد..که اگه کنار هم بودین و تو انقد پیشرفت نمیکردی و نمیتونستی خواسته ها شو برآورده کنی..وقتی یکی از تو بهتر و دید و تو دلش و زدی..اونوقته که تازه خ\*ی\*ا\*ن\*ت می دیدی..نه خ\*ی\*ا\*ن\*ت از جنسی که بهت کرد..اون طعمش فرق میکنه..تلخه مثل زهر..

یه قطره اشک از چشمم چکید و گفتم\_من چشیدمش..بد طعمیه..میکشه ادمو..

یه نفس عمیق کشیدم که جلوی بقیه اشکامو بگیرم..  
\_میشه بریم..؟

نگاهش اروم بود..اروم شده بود و خیره به من و حرفام بود..  
بی حرف سوار ماشین شدیم و حرکت کرد..  
سیاوش\_فکر نمیکردم انقد دلت پر باشه..حرفات قشنگ بود..  
همونطور که سرم و به شیشه تکیه دادم و خیره به روبرو بودم گفتم\_همیشه حرفای بزرگ..مال ادمای بزرگ نیست..ما هم یه چیزایی حالیمونه..  
گوشی سیاوش زنگ خورد ولی جوابش و نداد..  
سیاوش\_ثمینه..الان به تو زنگ میزنه..نمیتونم حرف بزnm..  
همون لحظه گوشی منم زنگ خورد..حالا کی اینواز ته کیفم پیدا کنه..با دردسر از زیر یه مشتی خرت و پرت پیداش کردم..  
\_الو ثمین..

ثمین\_ثمین و درد..ثمین و مرض..کجا پاشدی رفتی؟  
و زد زیر گریه..

\_ثمین عزیزم..اروم باش..قربونت برم ببخشید..نتونستم بهت بگم..  
ثمین\_اصلا واسه چی رفتی..مردم از ترس..دوساعت همه جا رو دنبال  
گشتم تا بهراد گفت با گریه از خونه زدی بیرون..خواسته بیاد دنبالته که

سیاوش میببندت و اون میاد دنبالت..هر چقد به سیاوش زنگ زدم جواب

نمیده..معلومه کجایید؟چی شد که رفتی؟

\_ثمین من..حالم خوب نبود..یعنی..خب..یاد گذشته افتادم..نتونستم اونجا

بمونم..معذرت می خوام..واقعا شرمندتم..از مامانتم عذرخواهی کن..

ثمین با لحن ارومی گفت\_مطمئن باشم؟

یه نگاه به سیاوش انداختم..اخم کرده بود..

\_مطمئن باش..

ثمین\_الان کجایی؟شام هم که نخوردی؟

\_دارم میرم خونه..اشکالی نداره..فردا با هم حرف میزنیم..

ثمین\_خیل خب رسیدی بهم اس بده..خداحافظ..

\_خداحافظ..

هنوز گوشی و قطع نکرده بودم سیاوش با صدای محکمی گفت\_این چادر

کیه؟

\_واسه چی؟

سیاوش\_جواب من..

\_مامانم..

سیاوش\_پس واسه چی نزدی؟

\_سیاوش تو هم..

سیاوش با صدای بلندی گفت\_گفتم جواب منو بده؟

اروم گفتم\_سرا راه که میومدم..گیر کرد لای چرخ ماشین و بعدم به در پوسیده

ماشین کشید و پاره و خاکی شد...نشدم سرم کنم..

دندوناش و چسبوند بهم و محکم با کف دست چندبار کوبید به فرمون و  
عصبی و با صدای بلندی گفت\_اه..اه..اه..

ترسیدم..چش شد این..مگه من حرف بدی زدم..؟

یکم که ارومتر شد گفتم\_من کار بدی کردم؟

یهو داد زد\_د همین که بد نیستی عذابم میده..

با چشمای گشاد شده نگاش میکردم..چرا اخه..چرا من چیزی سر در نمیارم..  
\_سیاو..

سیاوش\_پرستش تمومش کن..سرم درد میکنه..

نگرانش بودم..حالش اصلا خوب نبود..اون از حرفا و حالتاش تو کافی شاپ  
و اینم از الان..میگرنشم که بدتر..

رسیدیم در خونمون..

\_ممنونم..سیاوش حتما داروهات و بخور..وگرنه نمیتونی شب بخوابی..

نگاهم کرد و اروم سرش و تگون داد..

در و بستم و این بار بدون اینکه صبر کنه برم تو گازش و گرفت و رفت..ولی  
هنوز از کوچه خارج نشده بود ایستاد..دستش و آورد از ماشین بیرون و اشاره  
کرد که برم تو..

سریع کلید انداختم و رفتم داخل..

سه روزی از شب دعا کمیله خونه مامان سیاوش میگذره..سه شبه که دارم به  
سیاوش و حرفاش فکر میکنم..به اون دختری که دلش اومد و سیاوش و ول  
کرد..سیاوش بر خلاف ظاهر غلط اندازش..بر خلاف اون همه جذبه و

جبروت..دل خیلی مهربونی داره..و همین مهمه..این مهربونی ذاتی..که هرکسی نداره..

امروز از صبح که رفتم کارخونه حال روحیم داغونه داغونه..با خبری که یکتا بهم داد..

هستی نامزد کرده بود..اونم با کی؟

یه پیر مرد ۵۵ ساله..اصلا نمیتونستم باور کنم..اونم واسه چی..چون اقا هم پولداره..هم از هستی بچه نمیخواسته که نگران باشه یه دفعه بچشون عقب افتاده باشه..

انقد حالم بد شد که نمیتونستم رو پاهام بایستم..تا با خودش حرف نزدم..باورم نمیشد..نیومده بود کارخونه..زنگ زدم بهش..پشت خط..اولش فقط سعی میکرد خودش و شاد نشون بده و بخنده..ولی وسطاش کم آورد..میون اون همه خنده..زد زیر گریه..بغضش ترکید و امان از خنده ای که وسطش بغض کنی..درد داره..خیلی..

گریه کرد..نه حرفی زد..نه حرفی زد..هیچی نمیتونست ارومش کنه..

اشتباه کرد..با خودش و آینده و سرنوشتش بازی کرد..

وسط خنده و گریه هاش گفت\_آخر این ماه عروسیمه..باید بیایید و پیر دامادو تو رخت دامادیش ببینید..

اونجا بود که دیگه نتونستم جلوی حرفاش و بغضاش دووم بیارم و قطع کردم..هستی..دختری که همیشه جز خنده های قشنگ چیزی ازش ندیده بودم..این گریه هاش واسم سنگین بود..

اون پسره عوضی..اونی که فقط به جرم اینکه هستی یه خواهر عقب افتاده داره  
روی این عشق و احساسات هستی خط کشید..کجاست که الان بیاد و  
خوشبختی عشقشو ببینه..؟

تا بعد از ظهر نفهمیدم چی شد و چه جوری گذشت..فقط وقتی مسیرم با یکتا  
جدا شد فهمیدم تا خونه هنوز کلی راه هست..توی کوچه خلوتی که همیشه  
خدا ساکت و اروم بود در حال رفتن بودم و به سرنوشت تلخ هستی فکر  
میکردم که یهو یه ماشین مدل بالا جلو پام زد و ترمز..از ترس پریدم  
عقب..چشمه این..روانی..

خیابون خلوت بود پرندۀ پر نمیزد..میترا سیدم..یه قدم رفتم عقب که در ماشین  
باز شد و یه مرد کت شلوار پوشیده خیلی شیک پیاده شد..عینک آفتابی با  
کلاسی رو چشمش بود...

عینکش و برداشت و با ژست قشنگی گفت\_ فکر کنم دوست داشته باشی  
کسی جلوی پات اینجوری ترمز کنه..؟

خدای من وحید..اصلاً باورم نمیشد..چه دک و پزی بهم زده..ترسم ریخت و  
اینبار جاش و یه پوزخند رو لبم گرفت..

\_خوشتیپ کردی شاه دوما..نشاختمت..سر و وضعی بهم زدی؟  
یه لبخند مثلاً دخترکش زد و در ماشین و با ژست خاصی بست و اومد و برام  
وایساد..خیره نگاهم کرد و دوباره اومد و نزدیکتر ایستاد..دو طرف کتکش و باز  
کرد و خم شد سمتم و گفت-از بوی عطرم خوشت میاد؟  
اخم کردم بهش..عطرش خوشبو بود و یه نوع عطر جذب کننده..

وحید\_همیشه میگفتی حالم از بوی اسپری ۲۰۰۰ تومنیت بهم  
میخوره..یادته؟

\_خب که چی..واست یه عطر خریدن اومدی پزش و به من میدی؟بینم اصلا  
این ماشینی که زیر پات انداختن و میتونی باهاش رانندگی کنی..؟  
خندید..قهقهه زد بلند..صداش تو کل خیابون پیچیده بود..  
وحید\_دوست داری یه دور باهاش بزنی..شرط میندم که تا حالا سوار  
همچین ماشینی نشدی..

یه نیشخند بهش زدم که گفت\_اوه..البته چرا..اون شب اون پسر خوشتیپه با بنز  
جلو پات ترمز کرد..راستی تا کجا باهاش رفتی..واست صرف داشت؟  
یه لبخند حرص درار بهش زدم و واسه اینکه بسوزونمش گفتم\_اخی..نه  
عزیزم..بنز که مال اول اشنایمون بود..تا حالا سوار پورشه شدی؟یادته  
عککش و از تو مجله ماشین بریده بودی و به اتاقت چسبونده بودی؟  
ای حال کردم..

یه اخم غلیظ نشست بیم ابروهاش و عینکش و فرستاد رو موهاش و یکی  
محکم کوبید تو دهنم و گفت\_ببند دهنه \*ر\*ز\*ه عوضی..  
چنان زد که پرت شدم روی زمین..کثافت اشغال..  
بلند شدم..لبم خونی شده بود..داد زدم\_ه\*ر\*ز\*ه تویی و اون زن ه\*ر\*ز\*ه تر از  
خودت کثافت..

اومدم با مشت بکوبم رو سینش که مچ دستم و گرفت و پیچوند و آورد پشت  
سرم و با دندونای بهم قفل شده گفت\_نکنه از اولم این یارو رو زیر سر  
داشتی..با چند نفر دیگه قبلا میپلکیدى..



سرش و آورد کنار گوشم و گفتم\_ میدونی فرناز نیست ولی خب تو که هستی  
در خدمت بقیه..پیش ما هم باش..نا سلامتی ما فامیلیما..

نفهمیدم چی شد که یهو برگشتم و با اون دست ازادم چنان کوبیدم تو صورتش  
که جرقش در اومد..پسره عوضی..ولی کاشکی نمیزدم..صورتش سرخ شده  
بود و گر گرفته بود..

داد زد\_رو من دست بلند میکنی..زنیکه اشغال..

و با مشت و لگد افتاد به جونم..

وحید\_ ما مانم راست میگه..تو هم لنگه همون ما مانتی..هردو تاتون ذاتون  
کشیفه..به درد همین لجن کاریا میخورید..

از رو مقذعه به مو هام چنگ زد و از رو زمین بلندم کرد و گفتم\_ خب  
خوشگله..بیا با خودم کار کن..زیر پر و بالتم میگیرم...میتونی ستایش هم  
بیاری کمک دستت..با وجود خواهر و مادری مثل شماها اونم..

اینو که گفت تف کردم تو صورتش..پسره لجن..انقد عصبانی شد که یکی  
کوبید تو صورتم که سرم محکم خورد به دیوار و پرت شدم رو زمین..

حس کردم سرم داغ شده..خیس شده..کفشای وحید جلو چشمام بود..چشمام  
سیاهی میرفت..

وحید\_پ..پرستش..

صداش میلرزید..رفت عقب..عقب تر و دوید سمت ماشینش و سوار شد و  
گازش و گرفت و رفت..

گوشیم زنگ میخورد..تو جیم بود..دست کشیدم رو سرم..دستم خونی بود..

گوشیم و در اوردم.. ثمین بود..  
دستم میلرزید.. روشنش کردم.. ولی روی زمین بود.. صدای ثمین میومد که  
صدام میزد..  
\_ ثمین.. کمک..  
و چشمام سیاهی رفت..  
سرم از درد در حال ترکیدن بود.. ناله ای از درد کردم که ثمین دستام و گرفت و  
گفت\_ اروم باش قربونت برم.. الان میرم پرستار و صدا میزنم..  
ثمین و پرستاره با هم اومدن تو..  
ثمین\_ حالا همیشه یکی دیگه هم بزنید.. خیلی درد داره..  
پرستار\_ عزیزم طبیعیه.. به اندازه لازم بهش زدم.. زیادیش ضرر داره.. نترس گلم  
تا یه ساعت دیگه دردت قطع میشه.. بعدم تیر که نخوردی.. ۷ تا بخیه  
خوردی.. راستی این زن و شوهره که رسوندنت بیمارستان میتونن برن؟ شکایتی  
که نداری؟  
بی حال گفتم\_ نه.. میتونن برن.. فقط ازشون تشکر کنید..  
باشه ای گفت و رفت بیرون..  
\_ ثمین.. مامانم..  
ثمین\_ تو راهه.. دارن میان..  
در باز شد و سیاهوش کت شلوار پوشیده لومد تو.. از اون موقعی که بهوش  
اومدم و بالاسرم دیدمش هیچ حرفی نزده.. فقط نگام میکنه.. صورتش سرخ  
بود.. ولی عصبانی نبود.. شایدم بود.. انقدر درد داشتم که حوصله انالیز صورت  
کسی و نداشتم..

رو بروم ایستاد و گفت\_حرف بزن..

یه نگاه به ثمین انداختم و گفتم\_چی بگم؟

سیاوش\_گفتم حرف بزن..کی این بلا رو سرت آورده؟

کلافه گفتم\_من که یه بار گفتم..یه موتوری بهم زد و در رفت..من پرت شدم و

خوردم به دیوار..این زن و شوهره هم شانسی از اونجا رد شدن و من و دیدن و

اوردن اینجا..بعدم که با گوشیم به ثمین زنگ زدن..همین..

سیاوش چند لحظه خیره نگام کرد و همونطور خیره به من گفت\_ثمین..برو

بیرون..

اب دهنم و قورت دادم..واسه چی؟

ثمین\_داداش اجازه بده..

سیاوش\_نشیدی چی گفتم..بیرون..

ثمین\_اخه الان حالش..

که بلند داد زد\_گفتم بیرون..

گوشام کر شدن..چشمه این..چشمام و از ترس بستم..فکر کنم ثمینم ترسید که

بی حرف او مد بره بیرون که سریع گفتم\_نرو ثمین..باشه میگم..فقط..به

مامانم نگید..نمیخوام ببخود نگران بشه..

سیاوش\_کی؟

\_وحید..

ثمین\_ای الهی دستش بشکنه..پس چرا حرف نمیزنی؟

سیاوش همون شکلی خیره به من زل زده بود..روبروم بود و دستاش تو جیب شلوارش بودن..

ثمین\_واسه چی این کار و کرد..چش بود..؟

\_میخواست تلافی کن..تلافی شب نامزدیشو..

سیاوش خیلی خونسرد گفت\_ادرسش؟

\_سیاوش تروخدا..شر نکن..گفتم که..

پرید بین حرفمو گفت\_حرف اضافه نزن..گفتم ادرس..

ثمین\_سیاوش..داری تند..

دیگه ناپستاد به حرف ما گوش بده..از اتاق زد بیرون..

وای خدا..نره دعوا راه بندازه..

رو به ثمین گفتم\_تروخدا برو جلوش و بگیر..کار نده دستمون..عصبانیه..

ثمین که از اتاق رفت بیرون..مامان و ستایش خودشون و انداختن تو اتاق..

مامان\_بیا پرستش..مامان این اب سیب و بخور..

\_مامان جان من بسه..بخدا دارم خفه میشم..این پاکت سومه..

ستایش\_مامان ولش کن این کله خرو..میخوره دیگه..

مامان\_ا..ستایش..درست حرف بزن..

ستایش در حالیکه تو صداسش بغض داشت گفت\_خب چیه..مگه دروغ

میگم..مردم و زنه شدم..گفتم اینبار و دیگه مرده..

بعد رو به من گفت\_اخه الاغ..چرا نمی خوای بفهمی واسمون عزیزی..چرا

مراقب خودت نیستی..تو..

و با گریه از اتاق رفت بیرون..

– چی شد.. خب مگه من خواستم تصادف کنم؟

مامان\_ به دل نگیر.. خیلی نگرانت بود..

– ببخشید مامان.. من همیشه دردم سرم برات..

مامان\_ پرستش خودت میدونی وقتی اینجوری حرف میزنی از اینکه زاییدمت  
پشیمون میشم..

یه لبخند کمرنگ زدم که صدای بهراد او مد تو ا تاَق\_ اوه.. ببین کی  
اینجاست.. پرستش به شرط چاقو.. ای ول بابا.. زده کله رو قارچش کرده..

بعد رو به مامان گفت\_ سلام به حاج خانم خوشگل خودم..

مامان که هم خجالت کشیده بود هم خندش گرفته بود گفت\_ سلام پسر  
خوبی؟

بهار با مامان روب\*و\*سی کرد و او مدن بالاسر من..

بهار\_ چی شدی دختر؟

– میبینی که.. داغون..

مامان\_ پرستش من برم ببینم این دختره کجا رفت..

با رفتن مامان بهراد گفت\_ فکر کردی الان مامانت باور کرده که تو تصادف  
کردی.. اخه این پارگی لبِت بیشتر به جای انگشتر میخوره تا تصادف.. حالا اون  
کبودی رو گونه ات هیچ.. چرا راستش و بهش نمیگی..

با تعجب گفتم\_ شما ها از کجا فهمیدین..

همون موقع ثمین دمغ او مد داخل..

بهار\_ مایه بی بی سی قوی و بسیار فعال داریم..

ثمین\_خوبه من چه؟

\_اخه من تازه به تو گفتم..کی وقت کردی به اینا بگی..

ثمین خیلی خونسرد و عادی گفت\_با اس ام اس..خیلی سخت نبود..

دختره دهن لق..

بهراد\_سیاوش کجاست؟

ثمین\_رفت..بهش نرسیدم..بهراد خیلی عصبانی بود..میت رسم بره یه شری به پا کنه..

بهراد\_مگه کجا رفت؟

ثمین\_سراغ همین پسره..وحید..

بهراد یه لبخندی زد و گفت\_بهرت..بذار بزنه اش و لاشش کنه..عوضیو..

\_چی میگی تو..میت رسم دعواشون شه..

بهراد\_نترس بابا..داداشمون قهرمان بوکسه..میزنه ناکارش میکنه..

چه جالب..نمیدونستم سیاوش بوکس کار میکنه..البته هیکلش که ورزشکاری هست..

\_بهراد..میشه بری ببینی که مرخص میشم..خسته شدم..

با رفتن بهراد ثمین و بهار ریختن سرم که قضیه رو واسشون تعریف کنم..منم همه چی و گفتم واسشون..

بهار\_یعنی اون فکر میکنه تو با سیاوشی؟

سرم و اروم تکون دادم..

ثمین با خنده گفت\_فکر کن..داداشم چه کیفی میکنه..

یکی زدم پس سر ثمین و گفتم\_درد..دختره دیوونه..

ثمین\_ خیلی هم دلت بخواد.. داداشم محل به دخترا نمیده.. میدونی تو همین  
فامیل و دوست اشنامون چقد کشته مرده داره..

\_باشه بابا ثمین جان.. داداش تو جیگر.. من که چیزی نگفتم..  
ثمین\_ نبایدم بگی..

بهار\_ این عجب خواهر شوهریه..

تا شب تو بیمارستان بودم و با کمک بهراد کارای ترخیصم انجام شد و رفتیم  
خونه.. بهراد سر راه شام کباب گرفت و خودمون هم از نهار پلو عدس  
دا شتیم.. شام و دور همدیگه خوردیم.. ولی چیزی از گلوم پایین نمیرفت.. دلم  
شور سیاهش و میزد.. نکنه بخاطر من بلایی سر خودش بیاره..  
موقع رفتن بچه ها.. بهراد او مد کنارم و اروم گفت\_ ترس.. سیاهش کارش  
درسته..

امیدوارم.. خیلی نگرانش بودم.. دلم بیخودی شور میزد..  
ستایش یه جورایی باهام قهر کرده بود.. یعنی قهر که نه.. به نظرم هنوز تو شوک  
بود.. مجبور شدم واسش بگم جریان چی بوده..  
انقد عصبانی شد که می خواست زنگ بزنه به عمو و واسش جریان و تعریف  
کنه و جیغ و داد راه بندازه.. با هزار بدبختی قانعش کردم که فعلا نگرانیم بابت  
سیاوشه که رفته سراغ وحید..

اون شب و با استرس صبح کردم.. بهراد واسم چند روزی مرخصی رد کرده  
بود.. گفت نمیخواد فعلا بیای کارخونه تا بهتر شی..

دو روزی تو خونه بودم تا اینکه امروز عصر ثمین زنگ زد به گوشیم..خیلی نگران بود..

ثمین\_پرستش..یه لحظه بیا سر کوچه کارت دارم..زود باش..  
و قطع کرد..چش بود..چرا اینجوری کرد..سریع آماده شدم..سرم که باند پیچی بود مثل هد بند زیر شال مشکیم بود...  
به مامان گفتم میرم بیرون و با ثمینم..رفتم سر کوچه..اما به جای ماشین ثمین..ماشین سیاوش و دیدم..  
شیشه رو کشید پایین و خیلی خونسرد گفت\_بیا بالا..  
سیاوش...

نشست تو ماشین..معلوم بود که گیج شده..خودم به ثمین گفتم بهش زنگ بزنه..حوصله نداشتم سوال پیچ بشم..  
پرستش\_سلام..پس ثمین کجاست؟  
جوابش و ندادم..خودش میفهمید چی شده..من فقط می خواستم هر چه زودتر برسم اونجا..

وقتی اون روز ثمین زنگ زد و گفت به پرستش زنگ زده ولی فقط صداش و شنیده که گفته کمک..داغ کردم..از ترس داشتم پس میفنادم..دفتر بودم..داشتم خودم و میرسوندم به کارخونه..چون همش یک ساعت از تعطیلیشون گذشته بود که ثمین زنگ زد و گفت یه خانم و اقایی پیداش کردن..تو کوچه افتاده بوده و انگار که تصادف کرده..الانم رسوندنش بیمارستان...خودت و سریع برسون..



نفهمیدم چطوری فقط گاز میدادم...  
وقتی بیهوش دیدمش.. حس میکردم راه نفسم واسه چند لحظه بسته شد..  
رنگش مثل گچ شده بود.. گونه اش کبود شده بود و لبش پاره..  
اینا اثرات تصادف نبود.. بیشتر شکل یه درگیری بود..  
وقتی که بیهوش اومد و فهمیدم سرش هفتا بخیه خورده.. فقط منتظر بودم بگه کار کیه.. کی این بلا رو سرش آورده..  
وقتی فهمیدم کار اون رذل بی همه چیز بوده نتونستم تحمل کنم.. اون یه اشغال عوضی بود.. باید میشوندمش سر جاش.. دور برداشته فکر کرده خبریه.. ممکن بود بازم بدتر از اینا سرش بیاره..  
هیچ ادرسی ازش نداشتم.. زنگ زدم به یکی از دوستانم.. بین اون بالا بیا نفوذ خوبی داشتم.. انقد پیشش اعتبار داشتم که فقط بهش گفتم یه ادرس ازت میخوام..  
کمتر از چند ساعت ادرسش رو میزم بود..  
سپر دم به یاور و مختار.. دوتا از ادمام که برن و کت بسته بیارنش..  
الانم تو بیابونای اطراف تهران منتظر من هستن..  
تا خودم زیر مش و لگدام لهش نکنم دلم خنک نمیشه..  
اشغال پست فطرت.. اخه کسی روزن دست بلند میکنه.. اصلا چه کارشه بی ناموس؟  
پرستش\_سیاوش.. نمیخوای بگی کجا داریم میریم؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟  
نگاهش کردم.. کبودی رو گونه اش سبز شده بود..

دستام و مشت کردم و گفتم\_قراره بیفته..  
از دور چراغای روشن ماشین یاور و دیدم..  
وحید با دستای بسته رو زمین زانو زده بود و یاور و مختار دو طرفش بودن..جلو  
پاش محکم زدم رو ترمز..ترسیده بود..معلوم بود..  
پرستش\_اینجا چه خبره؟  
و خیره به وحید بود..  
پرستش...

خواستم از ماشین پیاده شم که صدای سیاهش نداشت..  
سیاوش\_بشین..  
و با سر به اون دوتا اشاره کرد و اونا هم افتادن به جوش.. با مشت و  
لگد.. صدای داد و بیداد وحید میومد..رومو گرفتم..نه که تحمل کتک خوردن  
وحید و نداشته باشم..نه..کلا از دیدن صحنه کتک خوردن بدم میاد..از دعوا..  
صدای ماشین اومد و پیاده شدن سیاوش..  
اون دوتا کشیدن عقب..وحید پهن زمین بود..سیاوش خیلی اروم با ژست  
خاصی کتش و از تنش دراورد و انداخت تو ماشین..دکمه های بلوز استین  
بلندش و باز کرد و تا شون داد بالا..  
در ماشین و با لبخند کمرنگی بست و رفت بالا سر وحید ایستاد..  
طاقت نیاوردم..پیاده شدم..ولی جلو نرفتم..همونجا کنار ماشین ایستادم..  
وحید\_چیه..ازش خیلی راضی بودی که داری اینجوری واسش یقه پاره  
میکنی؟اصلا میدونی این دختره کیه؟چکارست؟

که با لگد سیاوش دهنش بسته شد..

سیاوش خم شد و یقش و گرفت و بیلندش کرد و چسبوندش به کاپوت ماشین خودش و گفت\_خب..داشتی یه زری میزدی..ادامه بده..

وحید خون تو دهنش و تف کرد رو زمین و گفت\_اون یه ه\*ر\*ز\*ه\*..

که بازم مشت محکم سیاوش رفت تو فکش..

یه لبخند کمرنگ او مد رو لبم..

وحید افتاد..دوباره سیاوش بلندش کرد و گفت\_هنوز حرفی واسه گفتن داری؟

وحید\_نکنه می خوای بگیریش...؟ببینم..قبلا تستش کردی؟

که اینبار به جای یه مشت..مشتای محکم و ورز شکاری و پی در پی سیاوش میخورد تو فک و دهن و صورت وحید..

عصبانی بود..خیلی زیاد..صورتش سرخ بود..

سیاوش میزد تو صورت وحید و با فریاد میگفت\_ببند دهن تو اشدغال عوضی..حرومزاده بی بوته..

و پرتش کرد رو زمین و اینبار با لگد افتاد به جون پهلوهاش..

صدای داد و فریاد وحید میومد\_زن..میگم زن..کثافتا..چکارم دارین..

ولی سیاوش میزد..نمیدونم داشت دق و دلی کیو در میآورد..ولی میزد..جوریکه دل من و خنک میکرد..

ولی یه بغضی تو گلووم داشت خفم میکرد..یاد حرفاش افتادم..رفتاراش..ما مانش..فرن از..تصادف..خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*..سیاهی دنیام..تباه کردن زندگیم..

که یهو پرت شد جلو پام..  
سیاوش پاشو گذاشت رو سینه وحید و گفت\_بگو..بهش بگو غلط کردم..بگو  
گوه خوردم..  
و داد زد\_دِیالا..  
وحید با ناله تکونی خورد و گفت\_غلط کردید..هر جفتتون..  
سیاوش با عصبانیت نگاهش میکرد..اشاره ای کرد به اون دوتا..بلندش کردن و  
نگاهش داشتن..وحید شل و ول و خمیده بود..صورتش داغون بود..چشمش  
ورم کرده بود..  
سیاوش رو به من گفت\_بیا اینجا..  
اروم رفتم کنارش..  
رو بروی وحید ایستادیم..  
سیاوش\_بزن..  
نگاهش کردم..  
سیاوش\_بزن و خودت و خالی کن..بزن دیگه..دیگه نمیخوام این شکلی  
بینمت..دیگه نمیخوام بینم گریه میکنی بخاطر این عوضو..  
و محکم کوبید تو شکم وحید که صدای اخش در اومد..  
سیاوش\_بزن پرستش..  
جون گرفتم با حرفاش..یه قدرت عجیبی اومد تو دستام..نگاه فرناز تو روز  
نامزدیش..حرفای نیش دار زن عمو..جلوی محضر..اینده تباه شدم..نگاه  
معصوم مانی..  
باعث شد یکی محکم بخوابونم تو صورتش که سرش پرت شد یه وری..

صورتش خونی بود و کبود.. چیزی ازش پیدا نبود..

\_اینو زدم بخاطر توهینایی که به مامانم کردی..

عصبانیتم و ریختم تو دستم و یکی دیگه زدم تو صورتش که صدای جرقه اش بلند شد..

\_اینو زدم واسه خاطر ..دلی که ازم شکوندی..

دستم و بردم بالا یکی دیگه هم بزنم ولی دستم مشت شد تو هوا.. بغضم به گریه تبدیل شد و گفتم \_اخه کثافت.. دردایی که به جونم ریختی با دوتا سیلی درمون نمیشه.. تو باید بمیری تا من اروم شم..

و رفتم تو ماشین نشستم.. چشم مام و بستم.. نمیخواستم هیچی ببینم.. هیچی.. نمیخواستم تصویر منحوس وحید بشه بگراند چشمام..

صدای در ماشین اومد و حضور سیاوش..

کتش و انداخت عقب و نشست..

اون دوتا وحید و سوار ماشین کردن و راه افتادن..

سیاوشم ماشین و روشن کرد و حرکت کرد..

\_کجا میرنش..؟

سیاوش \_جلوی یه بیمارستان پرتش میکنن..

\_یه دفعه چیزی به کسی نگه؟

سیاوش \_غلط میکنه.. انقد اتوازش دارم.. جرات نداره.. نغله..

سیاوش پخش ماشین و روشن کرد و پیشونیش و ماساژ داد..

حقش بود...وحید حقش بود... بدتر از اینا هم حقش بود...اون نامرد در حق من..زندگیم.. خانوادم.. نامردی کرد...مگه من چکارش کرده بودم...مگه چه هیزم تری بهش فروخته بودم..

اش کام گوله گوله میریختن رو گونه هام..اروم و بی صدا اشک میریختم..نمیخواستم اعصاب داغون سیاوش بدتر بریزه بهم..خودش با سرعت نسبتا زیادی رانندگی میکرد دیگه گریه منم میشد بدتر..

کاشکی اون وحید نامرد میفهمید با حرفاش چطور دلم و میسوزونه..چه عذابی برام درست میکنه..فکر کرده همه مثل خودش اشغالن..بیچاره سیاوش..

ماشین و نگه داشت..توی یه کوچه خلوت بودیم..سراسر کوچه پر از درختای نسبتا منظم بودن..نور ماه کوچه رو روشن کرده بود..هوا سرد بود..

سیاوش از ماشین پیاده شد..معلوم بود هنوز عصبیه..یکم قدم زد و بعد از چند لحظه ماشین و دور زد و در سمت منو باز کرد..خم شد رو صورتم و گفت\_ میشه انقد گریه نکنی..یعنی دیدن کتک خوردن اون عوضی انقد برات دردناک بود...؟

چی میگه این برا خودش..؟فکر کرده واسه اون بی ابرو گریه میکنم.. با دستم اشکام و با خشونت پاک کردم و گفتم\_اون عوضی ارزش تف انداختن تو روشم نداره..

سیاوش\_پس این اشکا مال چیه؟واسه چی داری اینجوری ابغوره میگیری؟  
نشست لب جوب و دست کشید رو سرش..

\_تو هم اگه مثل من ..هر شب موقع خواب..تموم این روزای سخت و که پشت سر گذاشتی و بخاطر می اوردی..حرفا و نیش کنایه های وحید و مادرش میشدن داغ دلت..تو هم اگه مثل من چند ماه تموم و تو برزخ تنهایی و تاریکی دست و پا میزدی..اگه نگران حرف و حدیثای مردم بودی..اگه نگران قلب مریض مادرت بودی..اگه نگران آینده نامعلومت بودی...هر روز و هرشبت میشد گریه..

گریه هام نه واسه کتک خوردن مسبب این بدبختیامه..بخاطر اینکه میدونم اون عوضی ..بازم بعد از این همه کتک خوردن بالاخره میره سر زندگیش..با زن جوون و پولدارش..با آینده درخشانش..با یه سرنوشت جدید..زندگی میکنه.. دماغم و کشیدم بالا و گفتم\_ولی من..من چی دارم بگم از آینده ای که حتی نمیتونم واسه یه لحظه بعدش برنامه ریزی کنم..

حرفام تموم شدن..چه فایده این حرفا..هر چند روزی یه بار میشینم و اینارو واسه خودم تکرار میکنم..به کجا میرسم..هیچ جا..فقط درجا میزنم..

سیاوش\_تو از آینده خبر نداری..نمیدونی خدا واسه بنده هاش چی در نظر داره..او مدیم و همین فردا وحید مرد..این پول و ثروت باد آورده به چه دردش میخوره..

یه لبخند خیلی خیلی کمرنگ زد و گفت\_یکم خوشبین باش..دیگه هم گریه نکن..باشه..

اگر دیوانگی نیست..

پس چیست که در این دنیای به این بزرگی...  
دلَم فقط هوای یک نفر را میکند..

لبخند زدم و گفتم\_دستات درد گرفتن..خیلی کتک خورد..  
سیاوش همونطور که سرش پایین بود گفت\_حقش بود..باید بدتر از اینا  
باهاش میکردم..  
\_اگه ازش شکایت می..

سیاوش\_اگه شکایت میکردی تا یک سال باید میدویدی دنبال کارات..  
\_من فقط نگرانم یه دفعه وحید نره و واسه تو..  
سیاوش\_نگران نباش..گفتم که..  
سیاوش تو چشمام خیره شد و اروم گفت\_دیگه انقد گریه نکن..چشمات  
اذیت نمیشه؟

یه لبخند محو زدم و گفتم\_نه..  
سیاوش همونطور که مات چشمام بود زیر لب زمزمه کرد\_ولی لا مصببا..پدر  
منو در آوردن..

شانس آوردم یه لحظه سرم و اوردم پایین و چشمای گرد شدم و ندیدم..منظورش  
چی بود..ا صلا..ا صلا شاید اشتباهی شنیدم..چون سیاوش در حال زمزمه  
کردن بود..ولی من..من اشتباه نمیکنم..

گلووم و صاف کردم و گفتم\_میشه بریم..میتروسم مامان نگران شه..  
سیاوش کلافه بلند شد و سوار ماشین شد..در و بستم و اونم بی حرف حرکت  
کرد..



تا برسیم خونه هیچ حرفی نزد..

پیاده که شدم گفتم\_ ممنون سیاوش.. حس میکنم یه باری از رو دوشم برداشته شده..

با اخمی که روی پیشونیش بود سرش و اروم تکون داد و گفت\_ دیگه نگران نباش.. جرات نداره حتی بهت فکر کنه..

لبخند زدم و گفتم\_ میومدی تو؟

سیاوش\_ باید برم.. خدا حافظ..

\_ خدا حافظ..

رفتم داخل خونه و سیاوشم رفت..

وقتی رسیدم سفره شام پهن بود و چون دیر نکرده بودم مامان غر نزد.. مخصوصا که فکر میکرد من با ثمنیم..

بعد از شام گذاشتم مامان یکم استراحت کنه و خودم پای چرخ نشستم.. کارم که تموم شد رفتم تو اتاق که دیدم ستایش داره با اخم نگام میکنه..

\_ ها.. چته؟

ستایش\_ چم چاره.. کجا بودی تا الان؟

\_ بیرون دیگه..

ستایش\_ا.. خوب شد گفتم.. فکر کردم داخل بودی ندیدمت.. با سیاوش کجا بودی؟

\_ تو از کجا... ثمن بهت گفت؟

ستایش\_ هر کی.. اره.. کجا بودی میگم..؟

دراز کشیدم رو تشکم و گفتم\_اولا که بتوجه..بعدم رفته بودیم بزن بزن..

اینبار ستایش با چشمای گشاد شده نگام میکرد..

ستایش\_چی..کجا بودی؟

واسش تعریف کردم..هر کلمه که از دهنم میزد بیرون..لبخندش پت و پهن تر

میشد و اخرش که تموم شد کلی جیغ جیغ کرد و با مشت میکوبید تو بالشت

و میگفت\_همینه..اره..کارش درسته داداشمون..ایول..

مامان از ترس پرید داخل اتاق و گفت\_چی شده..

خندیدم و گفتم\_ما مان جان شما هنوز به خل بازیای ستایش عادت

نکردی..این یه تخته اش کمه..

ستایش افتاد رومو گفت\_اون که فرش پاتریسه که یه تخته اش کمه..

مامان هم با خنده رفت بیرون..

صبح که از خواب بیدار شدم..رفتم تو دستشویی و دست رومو شستم و تو اینه

زل زدم به چشمام..یعنی منظور سیاوش چی بود؟

خب درسته من چشمام خیلی قشنگه..خوش رنگه..شاید اینم یه لحظه جوگیر

شده..بقول ستایش سگ تو چشمام پاچش و گرفته..

نمیدونم..شایدم بسکه خسته بوده یه توهمی زده و یه چرتی پرونده..خودم که

قاطی کردم..

یکی دو روزی تو خونه بودم تا سرم بهتر بشه..وقتی رفتم کارخونه جای خالی

هستی خیلی تو ذوق میزد..

یکتا میگفت دنبال کارای عروسیشه.. میگه هستی تعریف میکنه انگار نه انگار  
این طرف ۵۵ سالشه.. میگه چنان ذوقی داره انگار زن اولشه.. معلوم نیست سر  
اون دوتا زنش چه بلایی آورده.. اولی طلاق گرفته و دومی هم مرده بود..  
مجبور شدم به یکتا بگم تصادف کردم .. سرم و بخیه هاش و که دید خندید و  
گفت \_نمیدونم ما سه تا چمون شده انقد بدبختیم..  
یه هفته ای از ماجرای اون شب گذشته بود و دیگه خبری از وحید نبود.. بقول  
سیاوش که دیگه اینورا افتابی نمیشه.. البته اگه سالم مونده باشه..  
بچه ها همه فهمیده بودن.. ثمین و بهار که کلی ذوق کردن و هیجان زده  
شدن.. بهرام میگفت \_میدونستم سیاوش سر بلند میکنه..  
بعد از یه هفته بهار زنگ زد و گفت که میخوایم امشب با بچه ها بریم  
پارک.. خودت و ستایش آماده شید که شب میایم دنبالتون..  
اوادم خونه و به ستایش گفتم و اونم خوشحال شد.. ولی من انقد خسته بودم  
سرم نرسیده به بالشت خوابم برد..  
با تکنونای ستایش از خواب بیدار شدم و پرت شدم تو حمام..  
یه دوش سریع گرفتم و اوادم بیرون.. اذان و تازه گفته بود.. نماز خوندم و  
ستایش موهام و سشوار کشید.. چون هوا واقعا سرد بود.. پالتو هامون و پوشیدیم  
و زیرش کلی لباس گرم.. شال پشما و دستکش هم گذاشتیم.. ولی هنوزم سردم  
بود.. یه ارایش ملیح هم رو صورتم خوابوندم و بیشتر از همه ریمل زدم.. عطر  
زدم که ثمین زنگ زد و گفت نزدیکاتونیم.. با ما مان خدا حافظی کردیم و  
اوادم بیرون..

از در خونه مانی که رد شدیم دلم گرفت.. یه زن و شوهر جوون رفتن تو خونه.. بیچاره مانی بخاطر من اواره شد.. کاشکی حداقل ازش یه خبری داشتم.. تا رسیدیم سر کوچه دو تا ماشین جلو پامون ترمز کرد.. کلا سیاهوش عادتشه.. هی جلو پا میزنه رو ترمز.. قشنگم میزنه ادم کیف میکنه.. رانندگیش عالیه.. کسی و ندیدم تا حالا انقد دست فرمونش خوب باشه..

ماشین سیاهوش که ثمین و علی نشسته بودن.. ماشین بهاردم که خودش و بهار بودن.. ستایش رفت با اونا منم رفتم با سیاهوش..

تو ماشین ثمین سرم و خورد بسکه حرف زد و چرت و پرت گفت.. یکی دوبار مچ سیاهوش و در حال دید زدن خودم گرفتم.. ولی اونم بچه پروا صلا نگاهش و نمیگرفت..

قرار شد شام بخوریم بریم تو پارک بخوریم.. دیوونگی محض.. تو این هوای سرد تو پارک اصلا ادم پیدا نمیشه.. ولی خب اینم تزای بهارده..

رفت و مرغ سوخاری خرید و رفتیم تو پارک نشستیم.. با این سرما.. پدرمون دراومد.. شانس آوردیم پارکش از این تخت چوبیا داشت..

دوتا زیر انداز پهن کردیم و هممون نشستیم روش.. عین بید میلرزیدیم.. اخه نمیدونم خر مخمون و گاز گرفته بود.. چرا به حرف بهراد گوش دادیم.. او مدیم غذا بخوریم.. هنوز نداشتیش تو دهنه یخ میبست..

خلاصه دیدم همه ساکتن و در حال قندیل بستن.. جناغ مرغ و برداشتم و گفتم- حریف می طلبم..

بهراد- برو بابا.. یخ کردم..

علی یکی زد تو سر بهراد و گفت\_بهراد تو حرف نزن..همه این اتیشا از گور تو  
پا میشه..

بهراد\_چرا دروغ میگی..اگه اتیشی بود که من الان یخ نمیکردم..  
بهار\_شوهرم و اذیت نکنید..

سیاوش\_من هستم..

همه بچه ها جو زده دست زدن و هورا کشیدن..

بهراد\_با با ایول داری سیاوش جون..برو تو کارش..دختر و چه به شرط  
بندی..؟

ثمین\_او هوو..پیاده شو با هم بریم..چی فکر کردی..پرستش..خاک مالیش  
کن..

خندیدم و با ژست قشنگی یه چشمک به ثمین زدم و کف دستامون و زدیم به  
همو گفتم\_حله ابجی..

حالا دخترا طرف من بودن و پسرا طرف سیاوش..  
بهراد\_داداش سوسکش میکنی ها..

بهار\_ریز مبینمتون..

علی\_عینک بزنید چشاتون واشه..

ثمین\_بله..بله..علی اقا..شما هم؟

علی\_ما چاکر خانمون هم هستیم..اینا منو اغفال کردن..

بهراد\_خاک بر سر زن ذلیلت..

بهار\_بهراد جان..

بهراد سریع انگشتش و گرفت سمت سیاوش و گفت\_این بود..به جان خودم این بود..

هممون زدیم زیر خنده که ستایش گفت\_حالا سر چی؟  
ثمین\_اگه سیاوش باخت باید واسه همه ما دختریه سری خرید کامل انجام بده..اگه پرستش باخت که باید یه دست کت شلوار شیک بادتای خودش واسه داداش سیاوش بدوزه..چطوره؟  
سیاوش لبخند کمرنگ زد و گفت\_خوبه..  
\_قبوله..

جناغ و کشیدیم و حالا هممون ساکت نشسته بودیم که یه دفعه هوا سمون پرت نشه..اگه سیاوش تکون میخورد جیغ دختری در میومد که پرستش..حواست و بده..

من تکون میخوردم صدای کل کل پسرا در میومد..من انقد هول کرده بودم دستامو قایم کرده بودم تو جیب پالتوم..  
بهراد خندید و گفت\_نگاه اینو..دستاتو چرا قایم کردی؟ نترس بابا..کاریت نداریم..

\_بروبابا..در حدی نیستی که بترسم ازت..  
یه یه ساعتی نشستیم دیدیم هیشکی یادش نمیره قرار شد بریم یه کافی شاپ و یه چیز داغ بخوریم..

رفتیم تو کافی شاپ نشستیم..وای خدا چه کیفی داد..چقد گرم بود اینجا..حس یه ادم برفی و داشتم که کم کم یخش داره اب میشه..  
پیش خدمت اومد و سفارش گرفت..چای و قهوه و شکلات سفارش دادیم..

دختر دور من نشسته بودن و پسرا دور سیاوش..

سیاوش که عین خیالش نبود..ولی من کلی استرس داشتم..نه اینکه بخوام واسه سیاوش کت شلوار بدوزم..واسم کاری نداشت..کمک مامان در ستش میکردم..اما نمیخواستم جلو بچه ها کم بیارم..

بهراد\_من نگران پرستم..میتسم شب خواب بد ببینم..نگاه قیافشو..

\_کی میگه من نگرانم..فقط سرده..

بهراد\_اره منم باورم شد..

بهار\_عزیزم مهم نیست باورت بشه یا نه..شما قهوت و بخور..

ثمین\_شما نگران خودتون باشید..اصلا از الان خودتون و باخته حساب کنید..دخترارو دست کم گرفتید..

سیاوش همون موقع که اومد داخل کتش و دراورد..زیر کتش یه ژیله خیلی شیک و جذب پوشیده بود که تو تنش محشر بود..ما داشتیم کل کل میکردیم که سیاوش بلند شد رفت سمت سرویس بهداشتیا..

وقتی که داشت میومد یه لحظه سرراه ایستاد و دستش و گرفت به پیشونیش..فکر کنم باز میگرش عود کرد..نشست روی یکی از صندلیای همونجا..

هممون با ترس رفتیم کنارش..

ثمین\_داداش چی شده؟

بهراد\_سیا..سرته؟پاشو بریم دکتر..

سیاوش اروم گفت\_چیزیم نیست..فقط قرصام..

تا گفت قرصام رفتم از تو جیب کتش و قرصاش و دراوردم و دودونه گذاشتم  
کف دستش و علی هم یه لیوان اب بهش داد و قرصا رو خورد..  
یکم سرش و ماساژداد سرش و گذاشت رو میز.. بعد از چند لحظه بلند شد و  
گفت\_من خوبم..

هممون نگاهش میکردیم که یه دفعه بهار و ستایش زدن زیر خنده..  
بهار\_فراموش شدی سیاوش خان..دختر افتادیم بازار..تپل میل..هورا..  
اصلا حواسم نبود..من یادم نبود..قرصا رو هم بی قرض اوردم..  
سیاوش خندید و گفت\_خانما..پرچم شما بالا..چشم..فردا شب پاساژ  
مهدیس..خوبه..؟

بهراد و علی دماغ شده بودن و هی به سیاوش تیکه میپروندن..دم در هنوز سوار  
ماشین نشده بودیم به سیاوش که کنارم ایستاده بود  
گفتم\_سیاوش..من..نمیخواستم سواستفاده کنم..وقتی دیدمت اینجوری..  
سیاوش خندید و گفت\_من راضی ام..سوار شو..  
سیاوش...

لبا سام و عوض کردم و رو تخت دونفره اتاقم دراز کشیدم...یه امشبم که سرم  
درد نمیکرد مجبور شدم فیلمش و بازی کنم..در واقع از خدام بود که پرستش  
واسم لباس بدوزه..از ثمین شنیده بودم که خیاطیش عالیه..ولی استرسی که تو  
چشماس بود..اضطرابی که تو رفتارش بود..میدونستم واسش دوختن کت  
شلوار کاری نداره..ولی نمیخواه غرورش بشکنه..بین این همه ادم  
..نمیخواست کم بیاره..



اگه طرفم یه پسر بود شده تا ۱ سال طولش میدادم ولی نمیداشتم اون بیره..ولی پرستش..یه جورایی دوست داشتم محبتم و بهش نشون بدم..این دختر عجیب داره واسم مهم میشه..

مهم شده وقتی اون جوری واسه خاطرش مشت میکوبیدم تو سر و صورت اون نامرد..وقتی واسه خاطرش دو شب تموم سردرد گرفتم..

وقتی اون شب کنار خیابون جادوی چشمش باعث شد دهنم باز بشه و اعتراف کنم که چه بروزم آورده نشون میده که این وسط یه علاقه ای هست..

امشبم مجبور شدم اینجوری خودم و گیج نشون بدم که مثلا حواسم نیست و از شانسم خودش قرصام و اورد..نگرانی رو میتونستم راحت تو نگاهش حس کنم..ترسیده بود..اخه زیادی شلوغش کرده بودم..

این میگرن لعنتی و از همون موقع گرفتم..از همون ده سال پیش..از همون موقعی که اوادم و دیدم نیست..الناز نیست..رفته و تنهام گذاشته..

شوک بدی بود..خیلی بد..میدونست دوشش دارم..میدونست دلبسته اشم..میدونست اولین دختری که پا تو زندگی و قلبم گذاشته..میدونست می خوامش..میدونست همه ارزوم زندگی با خودش..

بلند شدم و رفتم کنار پنجره..یاد گذشته ها..دیوونم میکرد..شعری و که همیشه این موقع میومد روزونم و زمزمه کردم..

موهاش دریا بود..دنیا مو زیبا کرد..

فهمید دیوونم...موهاش و کوتاه کرد..

از موی مشکى واسه دختر بدم میومد..ولى عاشق موهای مشکى الناز  
بودم..بد کرد باهام..بد..

از عصبانیت دندو نام و بهم قفل کردم..برگشتم و خیره شدم به دیوار  
رو برو..نفسام تند شده بود..

۱..۲..۳..تونستم تحمل کنم..مجسمه شیشه ای روی عسلى و محکم کوبیدم  
تو دیوار..اشغال پست فطرت..نامرد پول پرست..

چشمام و بستم و افتادم رو تخت..سرم درد گرفته بود..قرصام تو جیب کتم  
بود..دوتا قرص انداختم بالا که یاد چشمای نگران پرستش افتادم..

اون همه نگرانی..اون همه مهربونی..اون همه معصومیت..نمیتونه کلک تو  
کارش باشه..نمیتونه مثل الناز باشه..نمیتونه بد باشه..نباید بد باشه..

نمیدونم چى شد که گوشیم و برداشتم و شماره پرستش و گرفتم..  
پرستش\_الو سیاوش..

...\_

پرستش\_الو..سیاوش..صدامو میشنوی..الو..

\_پرستش..

پرستش\_سیاوش..چرا حرف نمیزنی..مردم از ترس..خوبی؟ سردردت خوب  
شد..

\_خوبم..پرستش من..خواستم بگم..بگم..

نمیدونستم چى بگم..من فقط میخواستم صداش و بشنوم..

پرستش\_چیزی شده سیاوش..مشکلى پیش اومده؟

چقد صداش ملیحه..چقد ارومه..

\_فردا ساعت ۶ آماده باش..میام دنبالت..خداحافظ..

و قطع کردم..مهلت ندادم دیگه حرف بزنه..چرا قلبم انقد تند میزنه..چته پسر  
..اروم باش..

ساعت ۶ آماده نشسته بودم منتظر سیاوش..

دیشب که اینجوری زنگ زد ترسیدم..اول که حرف نمیزد بعدم که به حرف  
او مد حس کردم به جوریه..یه چیزیش هست..ولی کلا نفهمیدم چش بود..  
انگار یه جورایی کلافه بود..

الانم که با ستایش نشستیم منتظرشون..قراره با بچه ها بیان دنبالمون بریم  
خرید..

بهراد زنگ زد و گفت دم دریم..ما هم از مامان خداحافظی کردیم و رفتیم..بازم  
مثل قبل تو ماشینا نشستیم..

سیاوش امروز یه کت شلوار دودی خیلی تیره و بلوز ذغالی و ژیله دودی و  
مشکی پوشیده بود و یه پالتو مشکی بالای زانو..خوشتیپ شده بود..موهاش نه  
بلند بود..نه کوتاه..نه میشد بهش بگی کچل نه مودار..کل قد موهاش به سه  
سانت هم نمیرسید..از این مدل جدیدا بود ولی ب\*غ\*لش خالی نبود..بهش  
میومد..

امشب سرحال بود..میخندید..ثمین تعجب کرده بود..میگه سیاوش جدیدا  
نیشش خیلی باز میشه..

تو پا ساژ که رسیدیم بهراد دستا شو مالید بهم و گفت\_خب دیگه رسیدیم به  
اصل مطلب..داداش..مایه رو بیا بالا..

سیاوش خندید و گفت\_برنده با خودم میاد..  
یه کارت از جیش درآورد و داد دست بهراد و گفت\_اینم واسه بقیه دخترا.. بهراد  
تاکید میکنم..فقط دخترا..  
بهراد کارت و گرفت و گفت\_منم جای خواهرت..چه فرقی میکنه..خسیس..  
و با خنده دخترا رو با خودش برد..  
\_خب ما هم باشون میرفتیم..  
سیاوش نگام کرد و گفت\_دوست نداری با هم خرید کنیم..  
مشکلی نداشتیم..ولی خب..یه جورایی خجالت میکشیدم..  
\_نه..فقط..  
سیاوش\_پس بیا..  
با هم راه افتادیم و مغازه ها رو نگاه میکردیم..هرچی که میدید و خوشش  
میومد و می خواست بخره..ولی من اصلا روم نمیشد..  
یک ساعت از چرخیدن ما گذشته بود ولی من هنوز هیچی نخیده بودم..  
سیاوش\_پرستش..تو واقعا انقد سخت پسندی یا نمیخواهی خرید کنی؟  
هول کرده گفتم\_نه..نه..فقط..خب من چیزی لازم ندارم..  
سیاوش\_منم نگفتم لازم داری..ولی بد نیست اگه چیزی دیدی و خوشش اومد  
و بخری..  
\_خب اخه..من..نمی..  
سیاوش\_بسه..بیا اصلا نظر تو رو نخواستم..  
منو برد توی یه مغازه خیلی بزرگ و شیک..یه دست ست لباس کامل تو ویتترین  
بود..

یه پالتو بالا زانو قرمز با سه دکمه نقره ای..یه مانتو جلو بسته ساده مشکی که  
پشیمی بود..

کیف و چکمه مشکی پا شنه بلند.. شال قرمز و یه گردنبند و گو شواره قرمز که  
روی لباس بود..

یه ست کامل که خودش تک تو ویتترین بود.. خیلی قشنگ بود.. شیک و  
چشمگیر..

سیاوش- چگونه؟

با لبخند گفتم- قشنگه..

سیاوش- جناب.. از این ست تو ویتترین سایز ۳۸ دارید؟

اووو.. این سایز منو از کجا میدونه.. نه خوبه از این پسرا نیست که چشمش  
همینجوری فعال باشه..

پسره لباس و آورد و منم رفتم اتاق پرو..

اصلا از این روبه اون رو شدم.. پالتو خودم کجا و این کجا..

سیاوش با دیدن لباسا تو تنم خیره نگام کرد و بعد با لبخند ارومی گفت- فکر  
کنم این لباسا.. فقط به تو میان..

با گونه های داغ کرده رفتم تو اتاق و لباسم و عوض کردم..

سیاوش حساب کرده و نفهمیدم چقد پول جاشون داد..

وقتی اومدیم بیرون گفتم- ممنون سیاوش.. بخدا من نمیخواستم تو زحمت  
بیفتی..

سیاوش بدون اینکه نگام کنه گفت\_پرستش..امشب حالم خوبه..خرابش نکن..

دیگه هرچی میخواست واسم بخره را ضی نمی‌شدم..خب روم نمی‌شد..بعدم نمی‌خواستم فکر کنه از این دخترام که می‌خوام رویکی چلپ کنم و تلکش کنم..هرچی می‌خواست بخره الکی می‌گفتم خوشم نمیاد..

رو بروی یه مغازه ایستاد..چون از لباساش خوشم نیومد او مدم مغازه رو برویش ایستادم..یه مغازه پر از لباسای مجلسی شیک..یه لباسه بود که خیلی باز نبود..خیلی هم قشنگ بود..بدجور چشمم و گرفته بود..دو تا بند باریک می‌خورد و دور کمرش تنگ بود و دوردیف با فاصله از هم نگین های براق نقره ای می‌خورد..رنگش قرمز بود و دامنش چینای بلند و کوتاه رو هم می‌خورد..دامنش از جنس حریرای قرمز بود..کلا دامنش بلند بود و پوشیده بود..بازی لباسش فقط شونه ها و بازوها بود که اونم با یه کت تنگ قرمز درست میشد یه کیف و کفش قرمز ست هم باهاش بود....داشتم لباس و مدلش و تو ذهنم تجسم میکردم که مدلش و بدم مامان واسم بدوزه..کیفم کشیده شد..

سیاوش کیفم و کشید و برد داخل مغازه و گفت\_برو تو اتاق پرو..\_چی؟

سیاوش خیلی جدی رو به فروشنده گفت\_از این پیراهن قرمز تو ویتترین سایز ۳۸..لطفا..

دختره که از این مامانم اینایا بود گفت\_بله..همین رنگ؟  
خوبه گفت قرمز دیگه..ایشش..

سیاوش\_بله..

\_سیاوش..من لباس نمیخوام..

سیاوش\_پرستش..برو تو اتاق..

\_براجی میگی بیاره..من..نمیخوام..

سیاوش خم شد تو صورتم و با لحن خیلی اروم و جذابی گفت\_اگه بگم دلم

میخواه واسه بخرم چی..راضی میشی؟

خیره تو چشمش شدم..تا حالا چشمش و نقد از نزدیک ندیده بودم..خیلی

مشکی نبود..یه قهوه ای سوخته..

توی یکی از ابروهاش خط افتاده بود که جذاب و خشنش میکرد..

بی حرف چشم ازش گرفتم و رفتم تو اتاق پرو..

دختره واسم لباس و آورد و پوشیدم..معرکه بود..خیلی تو تنم قشنگ بود..بقول

مامان با پوست سفیدم میجنگید..دوست داشتم هنوز خودم و نگاه کنم و هی

وول بخورم ولی صدای پر ناز دختره که سعی داشت واسه سیاوش عشو به بیاد

رو مخم بود..

لباس و عوض کردم و اومدم بیرون..

سیاوش بازم پول و حساب کرده بود و اصلا نگفت خشت اومد یا نه..

اومدیم بیرون..

\_لازم نبود..ولی به هر حال ممنون..دوسش دارم..

سیاوش\_من میدونم چی لازمه یا نه...منم دوسش دارم..

\_چیو..لباس منو؟

سیاوش به لبخند موزیانه زد و گفت\_نخیر..یکو..  
و به چشمک زد که حس کردم دلم ریخت..وا..پسره دیوونه..  
از جلوی به سرویس بهداشتی رد شدیم که سیاوش رفت تو گفت \_الان میام..  
منم سریع چشم چرخوندم و به مغازه پارچه فروشی دیدم..  
یه پارچه کت شلواری مشکی ساده و نسبتا براق..خیلی قشنگ میشد..یه مرده  
بود اونجا دو ست فرو شده که هم قد و هیکل خوده سیاوش بود..بهش گفتم  
واسه یه همچین هیکلی می خوام واسم برید و منم حساب کردم و سریع  
اومدم بیرون..  
سیاوش تازه اومده بود بیرون..  
سیاوش\_کجا بودی؟  
\_همین ورا..مغازه ها رو نگاه میکردم..  
سیاوش زنگ زد به بهراد و گفت بیان به جا که بریم واسه شام..ولی من تو فکر  
کت شلواری بودم که میخوام واسه سیاوش بدوزم..  
دختر خودشون و خفه کردن بودن بسکه خرید کردن..بهار و ثمین عین این  
قحطی زده ها هرچی دیده بودن خریدن..  
ثمین\_ما که هرچی دلمون خواست خریدیم..حتی این ابجی بهراد هم کامل  
خرید کرد..فقط این ستایش بدقلق بازی در میوورد و میگفت چیزی نمیخوام  
که خودم واسش چند تیکه برداشتم..  
سیاوش لبخند زد و گفت\_مبارکتون باشه..  
بهراد\_دمت گرم داداش..یه حالی بهمون دادی..یه عمر دعای میکنم..این بهار  
دیوونم کرد بسکه میگفت بریم خرید..



بهار\_بینم بهراد..تو که بیشتر از من خرید کردی..  
بهراد\_عزیم اینا مهم نیست..مهم اینکه من همه اینا رو به عشق تو خریدم..  
بهار لبخند زد و بهراد هم روشو کرد اونور و اروم گفت\_ارواح عمم..  
ما خندیدیم و بهار که تازه فهمید چه خبره محکم با کیفش کوبید تو کمر بهراد  
که صدای جیغ زنونه بهراد و تو پاساژ دراورد..کلا ابرو واسمون نداشت..  
واسه شام رقتیم یه فست فودی و اونجا شام خوردیم..سیاوش اروم بود ولی یه  
لبخند مهربون هم رو صورتش بود..  
جدیدا سیاوش خیلی به چشم میاد..و به نظر..این اصلا خوب نیست..  
بعد از شام سیاوش منو و ستایش و ر سوند خونه و ازش تشکر کردیم و اونم  
رفت..  
مامان خریدامون و که دید کلی دعوامون کرد که این چه کاریه..شاید اونا یه  
تعارفی کردن..شوخی کردن..حالا چه فکری میکنن..منم پارچه کت شلواری  
سیاوش و نشونش دادم و گفتم\_باید جبران کنیم مامان..  
ستایش یه پالتو و یه جین و دو تا شال خریده بود..  
خریدای منو که دید خیلی خوشش اومد و گفت چه تیپ قرمزی بزنی..  
بین خریدام یه کیسه بود که توش دو تا شلواری جین و دو تا شال و یه روسری  
بود..اینارو کی خریدم..ما که همش با هم بودیم..  
حس خوبی داشتم..نه واسه خریدایی که انجام داده بودم..واسه نگاه های  
گرمی که گرفته بودم..واسه گرمایی که امشب منو داغ کرده بود..هرچند که  
میدونستم درست نیست..خوب نیست..ولی..دوست داشتم..

شب موقع خواب واسه تشکر یه اس زدم به سیاوش..  
\_ ممنون سیاوش.. شب خوبی بود.. راستی ممنون واسه خریدای یواشکی..  
به دو دقیقه نکشید جوابش اومد..  
سیاوش\_ قابلیت و نداشت.. یواشکیاش مزه داد.. واسه منم عالی بود امشب..  
نمیدونم چی شد که دستم رفت روی دکمه ها و یه اس دیگه فرستادم..  
\_ دو چیز انسان را از انسانیت دور میکند..  
۱\_ سکوت... وقتی که باید فریاد زد..  
۲\_ فریاد... وقتی که باید سکوت کرد..  
و بازم به دقیقه نکشید که جوابش اومد..  
سیاوش\_ چه جالب که کلمه مردن با مرد آغاز میشود و زندگی با زن..  
پس ببال به خودت که آغازگر زندگی هستی..  
یه لبخند اومد رو لبم و چشمام و بستم..  
یکتا\_ همیشه که نریم.. دوستمونه..  
\_ دلم نمیداد.. نمیتونم پیام و اینجوری هستی و بینم..  
یکتا دماغ گفت\_ منم همینطور.. ولی بخدا خیلی اصرار داشت که حتما  
بریم.. میگفت پرستش جواب تلفنم و نمیده.. ناراحت میشه..  
نگاهی به کارتش انداختم.. هستی و فرامرز..  
ای خدا.. چطوری برم.. نمیتونم اون دوتا رو کنار هم بینم در حالی که میدونم  
هستی از درون داغونه..  
یکتا\_ راستی مهندس معین مهر و سلیمب هم دعوت دارن..  
یعنی سیاوش و بهراد هم میان؟

–بقیه بچه ها چی؟

یکتا– نه از بچه ها کسی و نگفته..ولی میگه آقای معین مهر خیلی کمکم کرده..درست نیست بهش نگم..

یه نفس عمیق کشیدم که یکتا گفت–چی میکنی..میای؟پری..بیا بریم..دلخور میشه ها..

–میگم بهت..

خیلی ناراحت بودم..اصلا هروقت یاد هستی و ازدواجش میفتم اعصابم میریزه بهم..

تو خونه هم مامان هی پيله کرده بود چته..جریان هستی و که بهش گفتم خیلی ناراحت شد و کلی دعاش کرد که عاقبت بخیر بشه..  
بالاخره پارچه کت شلواری سیاوش و مامان برید..

–مامان..ترو خدا چیز خوبی در بیار ازش..پارچشو خیلی گرون خریدم..

مامان–خبه تو هم..خودم میدونم چکار کنم..در ضمن کارای اصلیش با خودته..من فقط نظارت میکنم..

–ا..خانم مهندس حالا نمیشه یه دخالتی هم تو کار ما بکنی؟

مامان–نخیر..واسه تو لباس خریدن..من باید کت شلوار بدوزم..  
و چشمک زد..

–بلا..خوب چشمک میزنیا..

که جواب این محبت یه پس گردنی بود..

با کمک مامان کت شلوار و بریدیم و مامان همش بالاسرم بود..

\_خراب نشه مامان؟

مامان\_اه..کشتیم تو هم..میگم نه..مگه بار اولمه که کت شلوار میدوزم..  
از کارخونه که میومدم و یکم که استراحت میکردم با ذوق و شوق میندشستم  
پای چرخ و مامان هم بالاسرم هی میگفت چکار کنم و چکار نکنم..  
مامان میدید ذوق دارم با حوصله کمکم میکرد..باید بگم اگه کمک مامان  
نبود..اصلا نمیتونستم بدوزمش..حتما پارچه رو خراب میکردم..اخه من  
تاحالا کت شلوار مردونه ندوخته بودم..

از ثمین شنیده بودم که سیاوش میخواد عروسی هستی شرکت کنه..هم واسه  
خاطر هستی و هم واسه اینکه با فرامرز شوهر هستی یه اشنایی کاری داشتن  
که خود شوهر هستی زنگ زده به سیاوش و دعوتش کرده..  
ثمین گفت علی اون روز میخواد بره شهرستان و من با سیاوش میام..بهراد و  
بهار هم میان..

دو هفته ای میشه که سیاوش و ندیدم..نه تو کارخونه نه بیرون با بچه ها..  
تو این مدت بردیا رو هم ندیده بودم..یعنی اصلا کارخونه نمیومد..ولی امروز  
دیدمش..حس کردم یکی داره نگام میکنه..سرم و که اوردم بالا بردیا رو با  
ژست خاصی با فاصله از خودم دیدم..دستش تو جیب شلوارش بود و با لبخند  
جذابی نگام میکرد..این اینجا چکار میکنه..پسره چندش..انگار نه انگار زن  
داره..

امروز بالاخره بعد از حدود دو هفته متوالی دوخت کت شلوار تموم شد..انقد  
که من روش حساس بودم واسه همین طول کشید..البته مجبور شدم واسه  
بعضی از اندازه هاش از ثمین کمک بگیرم..مثلا واسه دور کمرش و دور رون

و سر شونه ها.. ثمین خیلی خوشحال شد و گفت سیاوش حتما خوشش  
میداد.. اونم واسم اندازه ها رو فرستاد..  
\_وای مامان محشر شده.. دستت طلا..  
مامان خندید و گفت\_ کار خودت بود.. خسته نباشی..  
\_شکسته نفسی میفرمایید بانو.. گل کاشتی..  
مامان\_ بسه دیگه دختر.. خب خداروشکر یاد گرفتی کت شلوار هم بدوزی..  
\_وای مامان.. خیلی عالی شده.. اصلا عین این بیرونیا شده.. فقط یه مارک رو  
یقش کم داره..  
مامان\_ پرستش ببرش اتو بخار و بگویه اتوی حسابی بکشش و حتما تو کاور  
واست بذارن..  
مامان وب\* و سیدم و سریع کت شلوار و بردم اتو بخار سر خیابون و گفتم  
وا سه نیم ساعت دیگه می خوام.. اخه پس فردا عروسیه هستیه و خب.. شاید  
بخواد اون روز بپوشدش.. یعنی میپوشدش؟؟  
خب حالا چه جوری بهش بدم؟؟  
گوشی و برداشتم و شمارش و گرفتم.. بعد از سه بوق جواب داد..  
سیاوش\_ بگو پرستش..  
\_سلام سیاوش..  
سیاوش\_ سلام.. خوبی؟  
\_مرسی.. چیزه.. میگم.. اووم..  
سیاوش\_ چیزی شده؟

\_هووم..نه..نه..میتونم ببینمت..

سیاوش\_پرستش..تو خوبی؟

\_اره..نگفتی؟

سیاوش\_اره..بگو کجا میام..

\_همین پارکه نزدیک خونه ما..میدونی که کدوم و میگم..

سیاوش\_باشه..تا یه ساعت دیگه اونجام..

بعد از اینکه قطع کردم سریع رفتم یه دوش گرفتم و او مدم بیرون..موهام و خشک کردم و محکم بستمشون..یه دسته از موهام و ریختم کج کنار صورتم..نه از اینا که رو چششونه..همینجوری کج فرستادمشون پشت گوشم..یه ارایش خیلی کمرنگ کردم و مانتو مشکیه ست پالتو رو به تنهایی پوشیدم..جین جذب مشکی و شال قرمز..عطر زدم..پول برداشتم و به مامان گفتم و از خونه زدم بیرون..

خیلی استرس داشتم..یعنی خوشش میاد از کت شلواره؟نگه من از اینا نمیپوشم؟زنه تو ذوقم؟لباسای سیاوش همه مارک بودن..ولی خب اینم که من واسش دوختم تکه..

کت شلوار و از اتوبخار گرفتم..یه بار دیگه نگاش کردم..عالی بود..توی کاور گذاشته بودنش..

سریع خودم و رسوندم همون پارکه و نیمکت خودم..کت و از پشت به نیمکت اویزون کردم و خودم جلوش نشستم..هنوز ربع ساعتی تا او مدن سیاوش مونده بود..

چقد من استرس گرفتم... پای راستم و روی پای چپم انداخته بودم و تگونش میدادم..

حس کردم یکی نشست کنارم.. برگشتم دیدم یه پسر ۱۸-۱۹ ساله از این موسیخ سیخیا که شلوارشم داره از پاش میکنه زل زده بهم.. تازه دوتا جوش هم تو صورتش داشت.. بچه هنوز از تو بلوغ درنیومده اومده دختر بازی.. رومو ازش گرفتم که حس کردم بهم نزدیک تر شد و گفت\_منتظر کسی هستی؟

برگشتم و با اخم گفتم\_به تو چه؟

ابروهاش رفت بالا و با خنده گفت\_اوه.. چه خانم خوشگل بد اخلاقی..

\_بین بچه.. پاشو برو حوصلت و ندارم..

پسر\_بین خانم خوشگله.. من بچه نیستم..

\_تو بین.. لقمه اندازه دهنتم بردار.. پاشو برو سراغ همون بچه مدرسه ایا.. بعدم

بزرگیت و به دختر بازی میخوای نشون بدی.. پاشو برو من جای مادرتم..

پسر خندید و گفت\_اووم.. چه مامان خوشملی..

پسره چندش.. رومو ازش گرفتم که یه صدای مردونه گفت\_سرت به تنت

اضافه کرده؟

صدای سیاوش بود.. برگشتم.. با یه ژست خاص ایستاده بود بالا سر پسر..

اون پسر هم با ترس به قدبلند و اخمای درهم سیاوش خیره شده بود..

پسر\_من.. چیزه.. داشتم ادرس میپرسیدم..

سیاوش\_برسونمت..؟

پسره بلند شد و گفت\_ نه اقا..

و دویدید.. یعنی میدویدید..

خندم گرفته بود..

سیاوش نشست و گفت\_ خنده داره؟

\_بامزه ترسیدید.. چقد ترسناک شده بودی؟

سیاوش در حالیکه یه نگاه کلی به پارک مینداخت گفت\_ دیگه این بچه جغله

ها هم واسمون ادم شدن..

نگام کرد.. نگاش کردم.. لبخند زدم و گفتم\_ سلام..

سیاوش\_ علیک سلام.. چطوری؟

\_خوب..

سیاوش\_ اخه اینجا هم جای قرار گذاشته.. یخ کردیم.. بیابریم تو ماشین..

\_نه من میخوام برم.. فقط..

سیاوش\_ هروقت خواستی برو.. بیا حالا..

\_سیاوش..

برگشت و نگام کرد.. خیره.. بی هیچ حرفی..

از پشت سرم کت شلوار و برداشتم و گرفتم مقابلش..

نگاهش کرد.. یه اخم ظریف بین ابروهاش بود..

سیاوش\_ این چیه؟

\_قابل تو رو نداره؟

زیپ کاور و کشید پایین و متعجب خیره شد به لباس.. کت شلوار و کشید

بیرون و هی نگاهش میکرد..



بعد از چند لحظه نگام کرد و گفت\_نگو که اینو خودت دوختی؟  
خندیدم و گفتم\_مامان خیلی کمکم کرد..  
با بهت گفت\_پرستش...واقعا این کار خودته؟  
سرم و خاروندم و گفتم\_بد شده؟  
سیاوش\_دختر..این عالیه..حرف نداره..فکر نمیکردم انقد تو کارت حرفه ای باشی..  
از ذوق زدگی در حال مرگ بودم..چقد کیف کردم انقد خوشش اومده..  
\_نه بابا دیگه در این حدم نیست..  
کت شلوار و گذاشت رو نیمکت..سرش و آورد نزدیک صورتم و خیره تو چشمام گفت\_خیلی مونده تورو بشناسم..نه؟  
اب دهنم و قورت دادم..نگاهش داشت ذوبم میکرد..چم بود؟من دستپاچه بودم و اون اروم..نگاهم و ازش گرفتم ولی اون هنوز داشت نگام میکرد..  
بعد از چند لحظه بی حرف کت شلوار و گذاشت تو کاترش و گفت\_پاشو بیا بریم..بخ کردم..  
دنبالش راه افتادم..کت شلوار و اویزون کرد عقب و نشستیم جلو..اخیش چقد گرم بود داخل..  
یه اهنگ خیلی اروم با صدای کم در حال پخش بود..یکم از مسیر و که رفتیم گفتم\_سیاوش..من میرم خونه..  
سیاوش\_حرف نباشه..  
\_جدی میگم..میخوام برم خونه..

سیاوش\_منم گفتم حرف نباشه..

\_تو چرا همیشه انقد زور میگی؟

سیاوش\_چون زور دارم..

\_من که زوری ندیدم..

سیاوش با یه نگاه خاص زنگام کرد و گفت\_من زورم و رو زن نشون

نمیدم..مگر..نیاز به نمایشش باشه..

بعد به من میگه هنوز نشناختمت..خودش که بدتره..

\_حالا کجا میریم؟

سیاوش\_میریم شام بخوریم..

\_خب بیا بریم خونه ما..فکر کنم کشک بادمجون داریم..دوست داری؟

سیاوش\_دوست دارم..ولی میخوام شام بریم بیرون..

\_خب منو ببر خونه خودت برو..

یهو محکم زد رو ترمز و عصبی گفت\_انقد با من بدن واست سخته نمیتونی یه

ساعت تحملم کنی؟

بغض کردم..نه اینکه تا حالا کسی سرم داد نزده باشه..نه اینکه تا حالا سیاوش

صداش و بلند نکرده باشه..چون..چون خودمم دوست داشتم باهاش برم..ولی

خب..خواستم یکم..

دست کشید بین موهای سه سانتیش..

سیاوش...

این دختر یه لحظه منو تا اوج میبره و یه دفعه از اون بالا پرت میکنه پایین..  
نباید سرش داد میزد..چشماش میلرزید..توشون اشک نشسته بود..داشت  
داغونم میکرد..  
ماشین و حرکت دادم و گفتم..با من لج نکن پرستش..من انقدم که فکر میکنی  
بد اخلاق نیستم..با من هم میشه بهت خوش بگذره..  
پرستش...

چی میگه واسه خودش..مگه میشه با سیاوش بد بگذره..  
نمیدونم چرا ولی چند وقته دلم..دلم..واسش تنگ میشه..  
خیلی دختر بدیم..ولی..خب دلم میخواد دیگه..  
منم ادمم..دوست دارم انتخاب کنم..میدونم اشتباه و نباید انتخاب کنم..ولی  
میتونم که از بودن کنارش احساس امنیت کنم..نمیتونم؟؟  
\_با تو..با..تو..  
سیاوش\_سخت میگذره..  
\_من..نمیتروم..  
باید اینو میگفتم یا نه و نمیدونم..ولی پشیمون هم نبودم..من هروقت با  
سیاوش هستم از هیچی نمیتروم..نگران نمیشم..خیالم راحت..جام امنه..  
نگام نکرد..ولی دیدم دستاش مشت شدن دور فرمون..  
چشماش و واسه ثانیه ای بست و دوباره باز کرد..

تا برسیم رستوران هیچ کدومون حرف نزدیم..  
پیاده شد و منم پیاده شدم.. جای قشنگ و دنجی بود.. یه میز دونفره انتخاب  
کرد و نشستیم..

گارسون اومد سمتون.. گوشیم زنگ خورد.. مامان بود..  
\_جانم مامان..

مامان\_کجایی تو دختر..

\_اووم.. من با اقا سیاوشم.. بیرون..

مامان\_چیزی شده؟

\_نه.. تا یه ساعته دیگه خونم..

مامان اروم گفت\_خوشش اومد؟

ای بابا.. مامان ما هم وقت گیر آورده..

\_اووهوم..

مامان\_خب تو هم.. چرا رمزی حرف میزنی.. زود بیای ها.. کاری نداری؟

\_نه مامان خداحافظ..

مامان\_سلام برسون.. خداحافظ..

سیاوش\_چی میخوری؟

\_جوجه..

گارسون سفارش رو گرفت و رفت..

یه نگاه به دور و اطراف انداختم.. نسبتا شلوغ بود..

سیاوش\_من شرط و باخته بودم.. نیازی نبود خودت و تو زحمت بندازی..

\_تو همیشه جور منو کشیدی.. من بهت مدیونم.. کار خاصی نکردم..

یه اخم کمرنگ نشست بین ابروهاش..  
لبخند مهربونی زدم و گفتم\_کاشکی فقط اندازت باشه..واسه اندازه هاش  
ثمین تقلبی رسوند..  
سیاوش\_چه عجب دهنش قفل مونده بود؟  
خندیدم..اونم خندید..اروم و بی صدا..  
سیاوش\_من اهل معذرت خواهی نیستم..متاسفم..  
نمیخواستم واسه خاطر من غرورش و بشکنه..در واقع متنفر بودم مردی بخواد  
غرورش و زیر پا بذاره..ازشم دلگیر نبودم..واسه همین حرف و عوض کردم..  
\_چه جای قشنگیه..امیدوارم غذاشم خوب باشه..  
یه نگاه خیره بهم انداخت و گفت\_عالیه..  
غذامونو با اشتها میخوردیم..واقعا هم خوشمزه بود..در حال خوردن درباره  
هستی و شوهرش حرف زدیم..بهش گفتم خیلی واسش ناراحتم و حتی  
دوست ندارم به اون عروسی برم..اونم گفت خیلی تعجب کرده که فهمیده  
هستی با فرامرز ازدواج کرده و گفت که حتما برم عروسیش..اون دوستمه و  
دوست داره من کنارش باشم..  
درباره شوهر هستی حرف زد..  
بعد از شام هم منور رسوند خونه و گفت که واسه عروسی میاد دنبالم که با هم  
بریم..کلی هم از مامان تشکر کرد..  
وقتی اومدم خونه حالا دو ساعت نشستم واسه مامان تعریف کردم که خوشش  
اومده یا نه..

\_ عزیز من.. تو تش که ندیدم اندازه است یا نه.. ولی خودش که خیلی خوشش اومد..

مامان یه پشت چشم نازک کرد و گفت\_ پس چی.. مگه میشه خوشش نیاد.. کار دست من حرف نداره..

\_ا.. الان شد کار دست شما.. تا دوساعت پیش که زحمت خودم بود..  
مامان\_گمشو بی چشم و رو.. من نبودم که پارچه بدبخت و کت دامتش میکردی..

وای خدا دلم ضعف رفت واسه مامانم..  
پریدم ب\*غ\*لش و غرق ب\*و\*سش کردم..  
ستایش\_اه.. بکش کنار خرس گنده.. بیا بید چایی اوردم..  
\_ستا.. فردا که میای باهام..

ستایش\_نه پیام کجا؟

\_عروسی هستی..

ستایش\_اولا که تو دعوتی.. بعدم من امتحانام شروع شده.. فردا شبم دو تا از دوستام میان اینجا میخوایم درس بخونیم..  
\_اه.. تو هم که هی داری درس میخونی؟

\_وا.. پس چکار کنم؟

\_با من بیا عروسی..

مامان\_ولش کن اینو.. بذار درسش و بخونه..

ستایش\_حالا چی میخوای بپوشی؟

\_به نظرت؟

ستایش خندید و گفت\_قرمزته..

سیاوش...

خودم و جلوی اینه نگاه کردم..دو تا عقب جلو رفتم و ژست مدل ها رو گرفتم..خیلی تو تنم نشسته بود..کت شلوار مشکی و کمی براق..فقط سایه انداخته بود..جذب و فیت تنم بود..دختره ناکس انگار اومده خودش اندازه هامو گرفته..خیلی خوش فرم و خوش دخت بود..

یه بلوز یقه دیپلمات سفید هم زیرش پوشیدم که البته دکمه اولیشو باز گذاشتم..کفشای براق مشکی و طبق معمول دوش عطر فرانسوی..سوئیچ پورشه وگوشی و برداشتم و از خونه زدم بیرون..تو پارکینگ تا دیدم اسانسور داره میره طبقه ۸ خونه اون دختر سیریشه سریع سوار ماشین شدم و گازش و گرفتم و رفتم..

سر راه سبد گلی و که سفارش دادم و گرفتم و به پرستش هم یه پیام دادم که دارم میام دنبالش..ثمین هم که با بهار و بهراد میومد..ستایش\_ایشالله تو این عروسیه یه پسر پولدار خوشگل جیگر عاشقت بشه بیاد بگیردت یکم حال این وحید گرفته بشه..

خندیدم که ستایش چشمش و خمار کرد و گفت\_نخند اینطوری دختر..دلم ریخت..

یکی زدم تو سرش و گفتم\_کوفت بگیری چنندش..حالم و بد کردی..

یه نگاه به خودم تو اینه انداختم..لباس قرمزی که سیاوش واسم خریده بود با  
کیف و کفش ستش..موهام ول\*خ\*ت کرده بودم و ستایش هم زیرشون و  
حالت دار کرده بود..صورتتم و بعد از مدت‌ها اصلاح کردم و ابرو هام و  
برداشتم..خط چشم پهن و مشکی و ریمل حجم دهنده..رژلب خشک قرمز  
هم به لبام کشیدم..واسه دور شونه هام که ل\*خ\*ت بود یه شال حریر قرمز  
برداشتتم..قرار نبود خیلی وول بخورم که بخوام با شال اذیت بشم..پالتوی  
قرمز و پوشیدم..شال مشکی رو موهام انداختم و قسمتی از موهام میریخت  
بیرون..

عطر زدم و در اخر یه ب\*و\*س واسه خودم فرستادم..  
خیلی خیلی عوض شده بودم..بقول ستایش خوردنی..  
پیام سیاوش او مده..داره میاد دنبالم..

\_ستایش مطمئنی که نمیای..؟

ستایش\_اوووم..تو جای من قرش بده..

\_چقد هم که من اهل قردادنم..

ستایش\_کاشکی وحید بود تو رو این ریختی میدید یکم کبود میشد من کیف  
میکردم..

\_چه گیری دادی به وحید..

ستایش\_دوست دارم بمیره پسره چلغوز..

مامان واسم اسپند دود کرد و کلی قربون صدقم رفت..

پیام سیاوش رسید که دم دره..



سیاوش...

وقتی از در خونه زد بیرون اصلا مگه میتونستم چشم ازش بردارم... نمیگم  
پلک نمیزدم.. ولی یه کششی داشت که ماتش مونده بودم.. الان دیگه با اون  
دخترای مثلاً باکلاس بالا شهری هیچ فرقی نداره..  
در ماشین و باز کرد و نشست داخل.. بوی عطر تنش و عطری که استفاده کرده  
بود و سرمای هوایی که با وردش اومد تو ماشین منو به خودم آورد..  
یه لبخند جذاب زد که لبای کوچیک و قرمزش باز شد و دندونای یه دست  
سفیدش و به نمایش گذاشت.. صورتش خیلی تغییر کرده بود..  
باید بگم.. بی شرف.. خیلی جیگر شده بود..  
پرستش...

ای بی شعور.. این اخه چرا انقد خوشتیپ شده.. نشسته تو ماشین این  
شکلیه.. بلند شه یه عرض اندامی بکنه که دیگه تموم..  
خدا میدونه چه ذوق مرگی شدم وقتی دیدم واسه امشب کت شلوار منو  
پوشیده..

اندازه هاش که عالی بود.. خیلی خیلی و بیش از اندازه تو تنش نشسته بود..  
سیاوش ساکت بود.. اخم نکرده بود.. ولی چند لحظه ای یه بار یه لبخند میومد  
رو لبش که سریع قورتش میداد.. نمیدونم چش بود..  
\_بچه ها حرکت کردن..؟

سیاوش\_اره..تقریباً نزدیکه تالارن..

چرا حرف نمیزنه..فقط جواب میده..

یکتا پیام داد که رسیده تالار و هستی سراغ منو ازش گرفته..

سیاوش یه نگاه به گو شیم انداخت و دوباره خیره شد به روبرو..اه..عصبانی شده بودم..دوست داشتم یه فحشی چیزیه بهش بگم یکم سبک شم..خو حداقل نگام کن..اوادم یه چیزیه بیرونم که ما شین و نگه داشت..تو پارکینگ تالار بودیم..

از ما شین پیاده شدیم..اگه بچه های کارخونه هم دعوت بودن عمرا با سیاوش وارد میشدم که پس فردا واسم حرف در بیارن..فقط یکتا بود که اونم امیدوارم لحظه ورودمون و نبینه..

یه باغ تالار بزرگ بود که بخاطر سردی هوا همه تو تالار جمع بودن و جز تک و توکی یکی دوتا دختر و پسر چسبیده به هم کسی تو باغ نبود..

رفتیم داخل..سیاوش سبد گل و داد دست یکی از م\*س\*تخدما و منم رفتم تو رختکن..پالتو و شال مشکیمو دراوردیم و اویزون کرد..شال قرمز و روشونه هام انداختیم و مو هام و دور ریختم..رژم و تجدید کردم و عطر زدم..عالی بودم..اوادم بیرون..سیاوش با فاصله روبروم ایستاده بود..عین خوده این مدلا شده بود..یه دستش تو جیب شلوارش بود و کج ایستاده بود..مطمئنم امشب دخترا از سر و کولش بالا میرن..داشتم میرفتم پیشش که یه نفر رفت پیش سیاوش و با هم مشغول حرف زدن شدن..

ای خدا..این اینجا چکار میکنه؟

نگاهم روشن بود که هردوشون برگشتن سمتم..

حوصله بردیا رو امشب ندارم..  
رسیدم بهشون.. سیاوش اخم کرده بود ولی بردیا نیشش باز بود..  
بردیا\_سلام پرستش خانم..  
با اخم کمرنگی سلام کردم..  
بردیا\_فکر نمیکردم امشب بیاید عروسی..  
با ابرویی بالا رفته گفتم\_چرا نباید پیام.. هستی دوست منه.. اتفاقا من از دیدن  
شما تعجب کردم..  
بردیا با لبخند جذابی گفت\_من وکیل شاه دوماه هستم.. آقای رسولی..  
خندید..رو اب بخندی..خر بخنده..چندش..  
سیاوش با همون اخم رو به بردیا گفت\_بعد میبینمت  
و با سر به من اشاره کرد برم دنبالش..  
منم عین جوجه اردکا دویدو دنبال سیاوش..دوست نداشتم با بردیا تنها  
باشم..  
نشستیم دور یه میز و منتظر بچه ها بودیم..کیفم و گذاشتم و بلند شدم که  
سیاوش گفت\_کجا؟  
\_برم پیش هستی..  
سیاوش\_حواسه و به بردیا بده..همین دور و وراست..  
سرم و اروم تگون دادم..سرراه یکتا رو هم دیدم و با هم رفتیم پیش هستی..یکتا  
هم به خودش رسیده بود و خوب شده بود..

با دیدن هستی با اون تن ظریف تو اون دکلته نباتی و موهای فر شده عسلی و  
چشمای کشیده قهوه ای کنار یه پیرمرد که بیشتر از ۵۵ میزد با اون خنده های  
چند شش دوست داشتم گریه کنم..اخه خدا حیف نیست این عروسک بیفته  
دست این پیر خرفت..

هستی با دیدن من خودش و انداخت تو ب\*غ\*لم..تنش میلرزید..بغض  
تو گلوم بود..

\_گریه نکنی..ارایشتم میریزه بهم..

هستی\_زندگیم ریخت بهم..ارایشتم که دیگه مهم نیست..

\_اروم باش..

هستی\_میتروسم..

نگاهش کردم و گفتم\_هستی..من جای خواهر کوچیکترت..ترو خدا..هنوزم  
وقت هست..

هستی با بغض و چشماش نمناک گفت\_عصری عقد کردیم..

چشمام و بستم..این دختر صبور و مهربون..حیفه خدا..

\_هستی جان معرفی نمیکنی؟

فرامرز بود..با این سن و سال چه کت شلوار سفید براقی هم پوشیده..قدش  
متوسط بود و ریش پروف سوری داشت..نگاهش هیز بود..اصلا حس خوبی  
بهم نداد..

هستی\_پرستش..دوست خوبم..

\_تبریک میگم آقای رسولی..

فرامرز\_دوستای هستی جان هم مثل خودش دوست داشتنی هستن..

اخم کردم.. به هستی نگاه کردم.. غمگین بود.. نگاهمو ازش گرفتم..  
یکتا هم تبریک گفت و کشیدیم کنار..  
\_حالم ازش بهم میخوره مرتیکه بز..  
یکتا\_چشماس خیلی میچرخه..  
\_اخه هستی حیفه بخدا واسه این شغاله پیر..  
یکتا\_پرستش کوتاه بیا.. اونا دیگه عقد کردن..  
یکتا رفت پیش خواهر خودش و خواهر هستی و یکی از دوستاش که تو جشن دیده بودش..  
بچه ها اومده بودن.. ثمین یه کت دامن فیروزه ای و رو سریه لبنانی همون رنگ پوشیده بود و ارایش ملیحی داشت.. بهار هم کت شلوار مشکی خوش دوختی پوشیده بود و موهاش و ل\*خ\*ت دورش ریخته بود..  
او هوو.. بهراد چه خوشتیپ کرده بود.. چه کنیم ما امشب با این گل پسرای خوشگلمون.. نشستیم پیششون و دخترا کلی از خودم و لباسام تعریف کردن که جلوی سیاوش خجالت کشیدم.. خوده سیاوش که حرف نمیزد اصلا..  
بهراد هم هی اذیت میکرد.. الکی مثلا بهم شماره میداد.. یا میگفت خانم من شما رو میشناسم.. تکون میخوردم سوت میزدم واسم.. کلا دیوونم کرد..  
یه اهنگ شاد هم گذاشتن که بهراد به زور میخواست سیاوش و ببره وسط باهاش بر\*ق\*صه.. دیوونه..  
یه اهنگ اروم دونفره گذاشتن که همه جفت جفت ریختن وسط.. چراغارو خاموش کردن و ...

کلا فضا عاشقونه بود.. همه دختر پسرا و زن و شوهرها ریخته بودن وسط و دوبه دو با هم میر\*ق\*صیدن..

ما هممون نشسته بودیم.. من که زیاد اهل ر\*ق\*ص نبودم.. اصلا بلد نبودم.. ثمنیم که معلوم بود نیست.. بهار و بهراد هم با اینکه بهار دختر نسبتا راحت و ازادیه ولی از اونجاییکه افاشون دوست نداره بهار خانم توی جمع بر\*ق\*صه ایشونم نمیر\*ق\*صه.. عاشقه بچم..

هممون نشسته بودیم و این ر\*ق\*صای عشقولانه رو که گاهی توش بعضیا زیر ابی میرفتن و فکر میکردن کسی نمیبیندشون و نگاه میکردیم و میخندیدیم.. حوصلم سر رفت.. بلند شدم ایستادم.. میخوام بستم برم پیش یکتا.. که دیدم همشون دارن با تعجب منو نگاه میکنن..

خندیدیم و گفتم\_چتونه.. مگه به من نمیاد یرم بر\*ق\*صم.. بهراد اخم کرد که سریع گفتم\_باشه داداش من تو غیرتی نشو.. دارم میرم پیش دوستم تنهاست..

بهراد\_زودتر بگو.. گفتم میخوای بری کارای ناموسی بکنی؟  
ای بترکی با این حرفات.. ناموسی دیگه چیه..

اومدم رد شدم ولی جمعیت وسط انقد زیاد بود که اصلا راه نبود از ب\*غ\*ل  
برم.. تعداد کمی نشسته بودن و بقیه همه وسط بودن..

مجبور شدم از بین جمعیت رد شم.. چراغا همه خاموش بود و فقط با نور این  
ر\*ق\*ص نورایکم از فضا پیدا بود.. به سختی خودم و کشیدم تا وسط جمعیت  
اومدم از ب\*غ\*ل یه دختر و پسر رد شدم که دستم شدید کشیده شد..

یه دست قوی و مردونه منو کشید و برد وسط.. سرش و آورده بود نزدیک موهام.. حالم و داشت بد میکرد.. با دستم هلش دادم و تو اون همه سر و صدا داد زدم\_بکش کنار مرتیکه..

ولی اصلا نمیشنید.. اصلا نمیدونستم کیه.. سرش کهبین موهای بلندم بود و همه جا هم تاریک.. نمیتونستم تشخیص بدم.. عطرشم که با بوی گند نوشیدنی که خورده بود قاطی شده بود.. حالم بد شد.. انقد منو محکم گرفته بود که جای تگون خوردن و اسم ندا شته بود.. هر چقد تقلا میکردم فایده ندا شت.. تا اینکه یه دست مردونه دیگه منو از دست اون عوضی نجات داد و کشید بیرون..

منو کشید و با خودش آورد از اون وسط بیرون.. از بوی عطرش سرم و اوردم بالا و خاک تو سرم سیاوش بود..

از خجالت داشتم اب میشدم.. منو یه دستیکنار خودش نگه داشته بود و بی حرف بردم پیش بچه ها.. نگام کرد.. انقد نگاهش ترسناک و عصبانی بود اصلا زبونم قفل شده بود.. خب به من چه.. مگه من رفتم باهاش بر\*ق\*صم.. اصلا برم بر\*ق\*صم به کسی چه؟ اصلا کی بود؟ این چرا انقد تند تند نفس میکشه..

سیاوش...

پسره بی ناموس.. دیگه داره اون روی سگ منو بالا میاره.. این قصد نداره ادم بشه.. اشکال نداره خودم ادمش میکنم..

انقد گشتم تا یه گوشه با یه دختری در حال م\*ش\*ر\*و\*ب خوردن پیداش کردم.. رفتم بالاسرش و از پشت یقش و گرفتم و با خودم کشیدم و اوردمش بیرون.. هوای سرد که به صورتش خورد چشماش و باز کرد و نگام کرد..

چسبوندمش به دیوار.. یقش و گرفتم تو دستم.. صورتم و بردم تو صورتش و گفتم\_ مگه من بهت نگفته بودم نزدیکش نشی..؟

گیج بود و تو هپروت..

\_ با توام بردیا.. اون سری کم کم کتک خوردی..؟

یهو گردنش شل شد و افتاد رو شونش..

ای بابا.. اینکه اصلا تو این دنیا نیست.. تکونش دادم ولی اصلا ..

انقد زده بود که بیهوش شده بود.. خاک تو سرش.. انگار نه انگار که وکیله این مملکت.. عین این عرازل انقد خورده که در حال مرگه.. شیطونه میگه بندازمش همینجا هر کی رد شد واسش سکه بندازه..

بلندش کردم و بردمش تو اسپزخونه و به یکی از م\*س\*تخدما گفتم سرحالش کنه..

او مدم بیرون.. وقتی دیدم پرستش داره اونجوری دست و پا میزنه.. یه لحظه.. فقط یه لحظه کل بدنم داغ کرد.. نفهمیدم چطور ولی فقط حس کردم که دستام دور کمر ظریف پرستشه..

حواسش نبود.. شالش از رو شونه هاش افتاده بود و بازوها و شونه های..

اه.. بسه سیاوش.. بسه.. دست کشیدم تو موهام.. دوتانفس عمیق کشیدم..

دست خودم نیست.. فقط تصویر پرستش جلو چشمامه.. چه بلایی سرم اومده..



اون امشب زیادی خواستی شده..

پرستش...

ر\*ق\*ص دونفره تموم شده بود و چراغا روشن شده بودن..

ثمین\_ چه با حال بود..من تا حالا عروسی مختلط نیو مده بودم..از این

ر\*ق\*صا هم ندیده بودم..بعضیا شون خیلی قشنگ میر\*ق\*صیدن..

بهراد\_اخی..خب خدا رو شکر دیگه عقده ای نمیشی..اخه تو این تاریکی تو

چی دیدی بچه؟

ثمین\_بچه عمته..

بهار\_منم یه چیزایی دیدم..

و چشمک زد به من و ثمین..

بهراد\_چی دیدی مثلا؟

بهار\_تو چکار داری..زنونست..

بهراد\_نصف اون وسطیا مرد بودن..اونوقت زنونش و تو از کجا دیدی که من

ندیدم..

بهار\_تو بیخود میکنی زنونش و ببینی..

بهراد حالت التماس به صداش داد و گفت\_تروخدا به منم بگو..جان من..

ثمین\_خجالتم خوب چیزیه ها..اه..

بهراد\_خوبه من چه..این دیده..به من غر میزنن..

و مثلا قهر کرد..

همون موقع سیاوش اومد و نشست.. اصلا روم نمیشد نگاهش کنم.. شانس  
اوردم یکتا رو دیدم داره میاد سمتمون.. منم بلند شدم و رفتم کنارش.. یکم با  
هم قدم زدیم.. حرف زدیم.. درباره هستی و اینکه سر عقد چی بهش دادن.. مثل  
اینکه شوهر هستی حسایی به خانواده هستی رسیده..

موقع شام شد.. یکتا رفت پیش خواهرش.. منم غذامو گرفتم و داشتم میرفتم  
پیش بچه ها که سیاوش اومد سرراهم..  
نگاهش کردم که گفت\_ بیا کارت دارم..

رفتم دنبالش.. نمیدونستم چکارم داره.. حتما میخواد غر بزنه که چرا رفتی وسط  
که اینجوری گیر یفتی..

شال و پالتوم و از رختکن برداشتم و پوشیدم.. هوای بیرون خیلی سرد بود.. یه  
چند تا از این حلبی های روغن که توش با چوب اتیش درست میکنند گذاشته  
بودن..

سیاوش یکیشون و کشید و آورد کنار دوتا کنده چوب گذاشت.. نشستیم رو  
کنده ها و با اتیش خودمون و گرم کردیم.. فکر کنم سیاوش شام خورده  
بود.. چون فقط یه لیوان نوشابه دستش بود.. البته منم دیر رفتم واسه شام..

من داشتم غذا میخوردم و سیاوش خیره به اتیشا بود..  
با چنگال یه تیکه کباب گذاشتم تو دهنم که سیاوش گفت\_ نظرت راجب  
ازدواج چیه؟؟

چنگال موند تو دهنم.. گفت چی؟ ازدواج..  
با دندونام کباب و از بین چنگال کشیدم بیرون و سرم و اوردم بالا و  
گفتم\_ چی؟

اون خیلی عادی بود..اروم..

سیاوش\_ازدواج..

\_ولی من متوجه منظورت نمیشم..

سیاوش یه ذره از نوشابه اش و خورد و گفت\_قصد ازدواج داری؟

قلبم تند تند میزد..کباب و بزور قورت دادم و گفتم\_واسه چی؟

سیاوش\_همینجوری..می خوام ببینم اگه یه نفر با مشخصات من پیداش

بشه..حاضری باهاش ازدواج کنی؟

یه اخم نشست رو پیشونیم..منظورش چیه؟

\_سیاوش..من گیج شدم..

سرش و آورد نزدیکتر و با لحن ارومی گفت\_من واقعا نمیخوام گیج

کنم..ولی به این فکر کن یه خواستگار داری..با مشخصات مثلا من..جوابت

چیه؟

سرم و انداختم پایین..جوری بهم زل زده بود که یعنی حتما ازم جواب می

خواست..

\_ظاهر ادما زیاد واسم مهم نیست..

سیاوش\_تو فکر کن هم ظاهری هم باطنی..

یعنی اخلاقش هم مثل سیاوش باشه..باید اعتراف کنم که از زمان مجردیم

دوست داشتم با کسی که قراره ازدواج کنم غرور و جذبش دیوونم کنه..دوست

دا شتم کاراش و رفتاراش مردونه و با شخصیت باشه..دوست داشتم عاشق

باشه..از این عاشقا که شده عشقشون و حتی با زور هم بدست میارن خیلی

خوشم میاد.. از این پسرا که همش با قربونت برم و فدات شم دور یه دختر  
میچرخن خوشم نیاد.. دوست داشتم محبت همسرم و با جون و دل احساس  
کنم..

نمیدونم چرا ولی همه اینا رو همه این مشخصات و تو سیاوش میدیدم.. البته  
احساس میکنم..

اون یه مرد جذابه.. خیلی زیبا نیست.. ولی جذابه و دختر  
پسند.. تحصیلکردست.. وضعیت مالیش که دیگه جای گفتن نداره.. فقط یکم  
بداخلاقه..

یه لبخند کمرنگ داشت میومد رو لبم که سریع قورتش دادم.. الان چی پیش  
خودش فکر میکنه..؟

سرم و گرفتم بالا.. نگاهش کردم.. دوباره سرم و انداختم پایین..  
\_بین سیاوش.. من که چیزی از حرفات نفهمیدم.. ولی.. من به یه چیز خیلی  
اعتقاد دارم.. قسمت.. تقدیر.. سرنوشت..

با اینکه قصد ازدواج ندارم.. چون دیگه توانش و ندارم.. ولی معتقدم تو تقدیر  
من هر چی پیش بیاد مجبورم تسلیمش بشم..

سیاوش.. ولی به نظر من.. هرکس مسئول سرنوشت خودش.. هر کس خودش  
میتونه سرنوشتش و بسازه و مسیرش و انتخاب کنه..

\_مثلا چطوری؟

سیاوش چند لحظه زل زدم بهم و گفت.. مثل من که ازت می خوام با من  
ازدواج کنی.. یا مثل تو که با جوابت به من.. راحت و انتخاب میکنی..

داغ کردم.. یعنی چی الان؟

منظورش این بود که..منو..نکنه داره شوخی میکنه..

نگاهش خیلی جدی بود..شوخی توش نبود..

سیاوش\_با من هستی؟

اب دهنم و قورت دادم و گفتم\_توراه تو چی هست؟

سیاوش یه نفس عمیق کشید و با اخم گفت\_با من..توراه من..خ\*ی\*ا\*ن\*ت  
نیست..تنهایی نیست..تحقیر نیست..وقتی اینا نبا شه..چیز بدی در انتظارت  
نیست..

با لحن ارومش..اروم شدم..

\_یه سوال بپرسم؟

سیاوش با همون اخم ظریف بین ابروهاش سرش و تگون داد..

خجالت زده نگاهش کردم..سرم و انداختم پایین و گفتم\_عاشق شدی؟

سیاوش\_راست یا دروغ..

\_معلومه..راست..

سیاوش\_نه..هنوز عاشق نشدم..خودم که فکر میکنم مونده تا عاشق  
بشم..ولی..حس میکنم..تو..برام با بقیه فرق داری..با تو..حس خوبی  
دارم..ارومم..واسم خیلی مهمی..

یه نفس عمیق کشید و گفت\_خسته شدم از تنهایی..میخوام ازدواج کنم..یه  
ازدواج درست و منطقی..با کسی که از تنهایی درم بیاره..ارومم کنه..می خوام  
خانواده داشته باشم..می خوام بشم مرد خونه..

دوست دارم خونم روشن باشه و پراز سر و صدا.. دوست دارم با عشق پیام  
خونه.. دوست دارم وقتی پیام خونه زنگ بزنم و یکی از اونور در منتظرم  
باشه.. دیگه نمیخوام کلید بندازم..

لبخند زد و گفت\_ دوست دارم هر وقت ه\*و\*س استمبولی کردم.. به یه نفر بگم  
که شب واسم درست کنه.. نه پاشم برم از رستوران بگیرم..  
از صداقتش .. از حرفای دلش.. از واقعیت خوشم اومد..  
\_امیدی هست .. عاشق بشی..

سیاوش با یه لبخند فوق العاده جذاب گفت\_ تو دل بدی.. منم عاشق میشم..  
از جمله اش داغ کردم..  
\_میشه فکر کنم..

سیاوش\_ بذار پیام خواستگاری.. بعد فکرات و بکن..  
\_اگه جوابم منفی باشه..

خیره شد تو چشمام و گفت\_ دعا کن نباشه..  
بلند شد ایستاد.. بلند شدم ایستادم.. روبروش.. سرم و گرفتم بالا.. قدش خیلی  
از من بلند تر بود.. ولی منم کفشام پاشنه بلند بود..  
\_این یعنی .. حتما باید مثبت باشه..

سیاوش\_ خودت چی فکر میکنی؟  
از کنارم رد شد..

\_چرا من؟

ایستاد.. برگشت و نگام کرد و گفت\_ چون تو.. همه اون چیزایی که می خواستم  
و داری..

نمیایی..

نگاهش کردم.. چرا من انقد ارومم..

با هم رفتیم تو.. هنوز خیلی گیج بودم.. باورم نمیشد.. سیاوش معین مهر.. صاحب کارخونه قطعات ماشین و برج ساز معروف.. با اون همه تحصیلات و امکانات.. پسر خانواده معین مهر..

پسر.. پسر.. اون.. سیاوش هنوز یه پسر بود.. منم دختر بودم.. سیاوش تا الان ازدواج نکرده بود.. ولی من عقد کرده بودم.. شنا سنامه ام با یه اسم سیاه شده بود..

میتونم برم شناسنامه ام و درست کنم.. ولی ذهن و حرف و ذهن مردم و چی؟ اونم میتونم درست کنم.. گذشتمو.. وحیدو.. اون که هر چند وقتی یه بار پیداش میشه..

چرا دارم به پیشنهاد ازدواجش فکر میکنم.. مگه مانی و به همین دلیل رد نکردم..؟

خدا شاهده که موقعیت مالی سیاوش ذره ای برام مهم نیست..

چکار کنم خدا؟

نفهمیدم چه جوری عروسی تموم شد.. با هستی و یکتا خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدیم.. اینبار ثمین هم باهامون اومد و جلونشست..

ماشین بهراد هم پشت سر ما بود و داشتیم میرفتیم که گوشی ثمین زنگ خورد..

ثمین\_فیروزه است..

گوشی و گذاشت رو گوشش..

ثمین\_سلام..مرسی خوبم...نه با داداش سیاوش بیرونم..کجا؟

چه خبره؟ اها..باشه رسیدیم زنگ میزنم..نه..خدا حافظ..

سیاوش\_چکار داشت؟

ثمین\_میگفت مامان خریدی داشته..واسش انجام دادن..خواستن برن بهش

بدن بهشون خبر دادن که مهمون از شهرستان داره واسشون میاد..گفت یه جا

وایسیم وسایل مامان و ببریم بهش بدیم..

سیاوش\_کجا قرار گذاشت؟

ثمین\_همین طرفان..داشتن دور میخوردن..فکر کنم چهار راه بعدی

بینیمشون..

نگاه سیاوش از اینه با نگاهم یکی شد..اینبار منم نمیتونستم ازش چشم

بردارم..قلبم تند میزد..به سختی ولی با آرامش نگاهم و به بیرون دوختم..

ثمین\_ایناشون..همینجا بزن کنار..

سیاوش ماشین و کشید کنار و بهرادم پشت سرمون پارک کرد..

ثمین پیاده شد و سیاوش اومد حرفی بزنه که سروش داداش سیاوش هم از

ماشین پیاده شد و اومد سمت ما..سیاوش پیاده شد و منم اومدم پایین..بهراد و

بهار هم اومدن..

با سروش سلام کردم..نگاهم کرد..سرش و انداخت پایین و اروم جوابم و

داد..

قدش از سیاوش یه چند سانتی کوتاهتر بود..یه شکم کوچولویی هم

داشت..ثمین و سروش شکل هم بودن..



با فیروزه روبرو شدم..باهاش سلام کردم..نگاهم کرد..سرش و گرفت بالا و یه  
تای ابروشم ناخوداگاه رفت بالا..چادری بود و قdblند..لباسای شیکی تنش  
بود..

فیروزه\_سلام..زن داداش ثمین هستم..فیروزه..

باهاش دست دادم و با لبخند گفتم\_پرستش هستم..خوشبختم..

یه پوزخند خیلی کمرنگ ازش دیدم..با فا صله از شون ایستادم کنار بهار ولی  
صداشون و میشنیدم..

فیروزه\_این دختره کیه؟

ثمین\_گفت که..پرستش..دوستمه..

فیروزه\_نکنه همین دخترست که مامان میگه مطلقه است و کور بوده..همین  
که سیاوش کمکش کرده..

ثمین\_خب که چی؟

فیروزه\_خودت میدونی مامانت خوشش نمیاد باهاش رابطه داشته باشی..به  
لباساش که نمیخوره مال پایین شهر باشه..ولی سر و وضعش اصلا در شان ما  
و خانواده ما نیست..

فیروزه\_اولا که بهتره راجب دوست من درست صحبت کنی..دوما..انقد بزرگ  
شدم که بتونم واسه خودم دوست پیداکنم..بچه دبستانی که نیستم..

یه پوزخند زد و گفت\_در ضمن..تو نگران ناراحتی مامان من نباش عزیزم..

فیروزه\_بخاطر این دختره با من اینجوری حرف میزنی؟

ثمین- این دختره اسم داره.. بعدم چه طوری با هات حرف زدم.. راحت باش.. برو قشنگ چغولیت و بکن.. سروش و که کلا بردیش... برو هر چقد می خوای در گوشش بخون خواهرت بهم چیا که نگفت..  
فیروزه- برات گرون تموم میشه..

ثمین- چی؟

فیروزه- این رفتارت با من.. میدونی که اگه یه اشاره به بابام بکنم میتونم دودمان شوهرت و به باد بده.. بخاطر این دختره.. همه چیز و خراب نکن..  
بغض گلوم و گرفت.. دست بهار نشست رو شونم..  
بهار- اروم باش..

برگشتم سمت بهار.. چشمم اشکی شدن.. خدایا مگه من چمه..  
بهار- اخلاقش اینجوریه.. خیلی مغروره.. مینازه به با باش و خانواده سرشناسش.. تو خودت و اذیت نکن..  
با بغض او مدم دهنم و باز کنم که بهار گفت- هیچی نگو.. هیچی.. فعلا نه.. نذار کسی شکستنت و ببینه..

یکم از جمع فاصله گرفتم و دستام و باز کردم و هوا وارد ریه هام کردم.. دوتا نفس عمیق کشیدم.. بهتر که شدم برگشتم که با نگاه نگران سیاهش برخورد کردم..

اشاره کرد چته؟

سرم و تگون دادم که هیچی..

بعد از اینکه کار شون تموم شد خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.. اول منو رسوندن.. ثمین تو ماشین ساکت بود.. حس میکردم ناراحت و بغض داره..

ازشون خداحافظی کردم و رفتم..موقع رفتن نگاه سیاوش یه جوری بود..یه جور عجیبی نگام میکرد..

وقتی رفتم خونه مامان خواب بود و ستایش و دوتا دوستاش پری ناز و الهام تو حال داشتن درس میخوندن..یکم نشستم پیششون و حرف زدیم و از عروسی واسشون گفتم..یه لیوان چای داغ خوردم که یکم اروم شدم..

شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم..پالتوم و دراوردم و اویزون کردم..رفتم روبروی اینه..این لباس واقعا تو تنم قشنگ بود..یه لبخند کمرنگ نشست رو لبم..  
خدایا چی میشد ماهم انقد پول داشتیم که جلوی بعضیا کم نمی اوردیم..که یه حرفی واسه گفتن داشتیم تو جمعشون..

من با چه امیدی به ازدواج با سیاوش میخوام فکر کنم..؟

با اسم سیاوش تنم داغ شد..صدای اس ام اس گوشیم اومد..سیاوش بود..  
سیاوش-چت بود تو؟

واسش فرستادم-هیچی..خوبم..

سیاوش-نمیخوای بگی نگو..ولی دروغم نگو..

-دروغ نیست..مهم اینکه الان خوبم..

سیاوش-امشب همه چی عالی بود..تو..هوا..حسم..همه چی..

چیزی نفرستادم..در واقع در حال داغ شدن بودم..

کلمه کلمه حرفای سیاوش منو میبرد تو حس..گوشه دیوار تکیه داده بودم..با همون لباس قرمز..

سیاوش-چرا جوابم و نمیدی؟

– چی بگم؟

سیاوش – حرف بزن..

– به چه دردت میخوره؟ صدام و که نمیشنوی..

سیاوش – به جاش اروم میشم..

از خجالت داشتم میمردم.. از ذوق داشتم میمردم.. کلا اون لحظه در حال مرگ بودم..

صدای اس ام اس گوشیم دوباره بلند شد..

سیاوش – میگن هروقت دلت واسه کسی که میخوایش تنگ شد.. نگاهش کن.. نبود.. صداش کن.. آگه نشنید.. دعاش کن.. خوب بخوابی..

از جمله اش خوشم اومد..

همه احساسم و ریختم تو کلمات و واژه‌های فرستادم.. چه چیزی در این جهان غریبانه تر از دختری که تنهایی اش را در اغوش میگیرد و میب\*و\*سد.. اما نمیتواند.. کسی را دوست بدارد..

یه هفته از خواستگاری عجیب سیاوش از من تو اون شب قشنگ میگذره.. ولی تو این مدت نه دیدمش.. نه صداش و شنیدم.. کارخونه که اصلا نمیداد و زنگ هم که نزده و حتی یه پیام کوچولو هم نداده..

انقد مردی و مردونگی ازش سراغ دارم که مطمئنم سرکارم نذاشته یا شوخی نبوده.. ولی..

دوست داشتم صدایش و بشنوم..دوست داشتم بهم زنگ میزد و خبرم و میگرفت..حتی به بهونه دیدن من میومد کارخونه..

انقد عاقل هستم که بفهمم سیاهش یه مرده همه چی تمومه..نمیگم کامل..چون هیچکس کامل نیست...ولی ایده اله..تقریبا همه گزینه هایی که لازمه مرد بودن هست و داره..

ولی میترسم..میترسم از روزی که پشیمون بشه..که چرا زنی که باهاش ازدواج کرده قبلا یه ازدواج دیگه داشته..قبلا یه مرد تو زندگیش بوده..میترسم به زبون بیاره..میترسم بگه مایه سرشکستگیته..

میترسم از خونوادش..از خونواده ای که خیلی با ما فاصله دارن..میترسم از زخم زبون..نیش و کنا یه..از فخر و غرور..میترسم از له شدن غرورم..احساسم..

میترسم از علاقم..اگه عاشق نشه..اگه فقط زندگی باشه..اگه اروم نشه..میترسم..

تو کارخونه همش تو فکرم..یکتا هم مثل همیشه نیست..ساکته..زیاد حرف نمیزنه..شاید اونم مشکلی داره..از وقتی هستی رفته جمعمون ساکت شده..یکتا میگه با فرامرز رفتن ماه عسل..ترکیه..انتالیا.. امیدوارم حداقل بتونه خوشبختش کنه..

امروز خسته و بی حوصله اومدم خونه..مامان تو اشپزخونه در حال آماده کردن غذا بود..

مامان اروم با لبخند گفت\_مبارک باشه خانم..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم\_چی؟  
مامان خندید و گفت\_چرا نگفتی به من؟  
\_چیو؟

مامان برنج و روغن داد و گفت\_امروز ثمین زنگ زد خونه و گفت فردا شب  
می خوان بیان اینجا واسه.. امر خیر..  
با تعجب خیره شدم به حرکت دستای مامان..یعنی سیاهش..پس..  
\_کی زنگ زد؟

مامان\_صبحی زنگ زد..نمیدونستی کلک؟  
با لکنت گفتم\_من..نه..خب..چیزه..  
مامان\_شما دوتا خواهر دارین با هم مسابقه میدین؟چه خبرتونه؟  
\_چرا؟

مامان\_دیروز هم مادر دوست ستایش زنگ زد اینجا..پری ناز..واسه  
پسرش..قرار خواستگاری گذاشت..اسمه پسره پیمانه..اینطور که معلومه خوده  
ستایش هم راضیه..فردا شب و که به ثمین قول دادم..پس فردا شب هم به  
خونواده رضایی گفتم بیان..

\_یعنی چی؟ چرا کسی و نمیشناسین تو خونه راه میدین؟  
مامان\_اولا که همچنین نا شناس نیستن..پسره فوق لیسانس داره و با یکی از  
دوستاش شراکتی یه شرکت کوچیک زدن..وضع مالی خونادشون هم  
خوبه..همین یه خواهر و برادرن..مثل اینکه پسره ستایش و دم دانشگاه دیده و  
خوشش اومده..

اینطور که مادری میگفت پسر دلش و حسابی باخته..

دوبارم مادری رو خودم دیدم.. دخترش و رسوند اینجا باهاش اشنا شدم..  
مامان خندید و منم یه لحظه فکر کردم بامزه میشه عروسی من و ستایش یه  
شب باشه..

\_ به خوده ستایش گفتین؟

مامان\_اره..چه ذوقی هم کرد..عین این عاشقای دلخسته بود چشماش..

\_ جدیدا خیلی روشنفکر شدیا مامی ..

مامان\_روشنفکر بودم..چشم نداستی بینی..

با لبخند رفتم تو اتاق.. ستایش داشت درس میخوند..ولی معلوم بود صدامون  
و شنیده و الان در حال خجالت کشیده..

پالتومو اویزون کردم و گفتم\_انقد بدم میاد از این دخترا که ادای خجالتیاریو در  
میارن..من که میدونم اگه الان پسره اینجا بود درسته قورتش میدادی..

تندی سرش و آورد بالا..نازی خواهرم..لپاش گل انداخته بودن..رفتم کنارش  
و کشیدمش توب \*غ\*لم..چشماش اشکی بودن..چشمای قهوه ایش..اشکی  
بودن..

\_اینا واسه چیه؟

ستایش\_میتراسم..

\_از چی؟

ستایش\_از اینکه بخوام از پشتون برم..از اینکه چی میشه..از اینکه نکنه یه

وقت کم بیارم؟

\_دوستت داره؟

سرش و انداخت پایین.. به اروم سرش و اوردم بالا و گفتم\_داره..؟

اروم سرش و تکون داد..

لبخند زدم و گفتم\_پس ترس..

ستایش\_من هیچی بلد نیستم..

\_مثلا؟

ستایش\_اشپزی.. خونه داری..

یکم نگاهش کردم و بعد یکی محکم زدم پس سرش که اخش در اومد..

\_گفتم حالا چی بلد نیست.. اخه اینم چیزیه که بترسی.. خره تازه بهتر.. یه

بهونه واسه کار نکردن داری..

اون شب تا دیر وقت با ستایش حرف زدم و ارومش کردم و فهمیدم که خودشم

حسابی دلش و داده.. اینجور که میگفت پسر خوش قیافه و با معرفتیه..

خودم تا صبح بیدار بودم و به خواستگاری فردا شب فکر میکردم..

صبح دیر از خواب بیدار شدم و خداروشکر تعطیلی رسمی بود.. تا لنگ ظهر

خوابیدم.. بیدار که شدم مامان در حال تمیز کاری بود.. سه تامون افتادیم به

جون خونه.. تمیز کاری و گردگیری و وایتکس کاری..

تا عصر کارمون طول کشید و بعدش یکم استراحت کردیم و یکی یکی رفتیم

حموم و دوش گرفتیم..

ستایش موهام و سشوار کشید و جمعشون کرد.. مامان یه کت دامن واسمون

دوخته بود پوست پیزی.. خیلی خوشگل و عروسکی و خوش فرم بود.. قرار

شد امشب من پپوشم و فردا شب ستایش.. یه روسری ساتن طوسی و



صورتی هم سرم کردم ورژ صورتی و ریمل به چ شمام کشیدم..عطر زدم و  
صندلای سفیدم و پام کردم..

همه چی عالی بود..خونه هم تمیز بود و چیده و ساعت ۸ بود و باید میومدن  
که زنگ در به صدا در اود و بعد از اون صدای همههمه بچه ها بود..اول ثمین  
بود که تا اومد چادرش و کند و خودش و انداخت ب\*غ\*لم و گفت..چطوری  
کلک..دیگه یواشکی؟

اومدم جوابش و بدم که بهار و بهراد و علی هم وارد شدن..فکر کردم نفر بعدی  
سیاوشه ولی..

مامانه سیاوش و سروش و فیروزه جلوم ظاهر شدن و بعد از اون هم سیاوش..  
از شوک که دراومدم..اب دهنم و قورت دادم و رفتم جلو و سلام کردم..  
\_سلام خانم معین مهر..

نگاهم کرد..دستم و گرفت تو دستش و با لبخند کمرنگی گفت..سلام دخترم..  
دخترمش زیاد به دلم ننشست..یه جورایی انگار مجبور به گفتنش شد..  
با فیروزه و سروش هم سلام کردم..فیروزه لباسای خیلی شیکی پوشیده بود..  
مامان همه رو دعوت به نشستن کرد..ما مبلمان نداریم..ولی خونمون پر از  
پشتیای قرمزه که با گلای قرمز قالی ست میشه..  
اولش همه ساکت بودن و فضا یه جورایی سنگین بود ولی بعدش با شوخیا و  
حرفای بهراد و ثمین فضا قابل تحمل شد..

بهراد\_سیاوش میخواست یواشکی پاشه بیاد..ولی من طی یه عملیات انتحاری  
خودم رفتم گل و شیرینی خریدم و از عصری در خونشون دارم کیشیک  
میکشم..بهار هم خونه بود..بهش زنگ زدم سریع با اژانس خودش ورسوند..  
خندم گرفت..چه دزد و پلیس بازی دراوردن..  
ثمین\_در واقع به زور خودش و تلپ کرد..  
بهراد\_برو بابا..من نقشم از داماد هم پررنگ تره..  
ثمین\_مثلا؟

بهراد\_برادر عروس..

اخی..اینو که گفت هممون ساکت شدیم..یه لبخند قشنگ اومد رو لبم و خیره  
به بهراد شدم..راست میگفت..واسم برادری کرده بود..خیلی وقتا..  
ثمین\_ایش..خودشیرین..  
بهراد\_خودتی..

ثمین\_عمته..

بهراد\_به عمه ندا شته من توهین نکن..بهتره بریم سراصل مطلب..جوونا رو  
بیشتر از این منتظر نداریم..  
با این حرفش همه زدن زیر خنده..

ولی من از استرس داشتم پس میفتم..قیافه فیروزه و مادر سیاوش جوری نبود  
که بگی با رضایت اومده باشن..

فیروزه\_خب پرستش جان..راستش و بخوای ما با شما شنایی نداریم..میشه  
یکم از خودت بگی..تحصیلات چقدره..اخه میدونی ما هممون فوق به  
بالاییم..من..اقا سروش و سیاوش..ثمین و علی اقا..کلا تحصیلات واسمون

خیلی اهمیت داره.. شما چطور..؟ راستی شنیدم قبلا به بار ازدواج کردی؟ درسته..

نفسام تند شده بود.. این بود چیزی که ارزش میترسیدم..  
فیروزه راستی شنیدم به مدت هم بینایت و از دست دادی که با کمک مالی اقا سیاوش عمل کردی.. واسه همین شوهر سابقه طلاق داد یا دلیل دیگه ای داشت..؟

بغض گلوم و گرفت.. چرا الان.. جلوی این همه ادم.. هیچکس و نگاه نمیکردم.. حس میکردم همشون دارن با ترحم نگاه میکنند..  
ولی که چی.. بالاخره باید جلوش وایسم یا نه..

دهنم و باز کردم حرف بزنم که صدای محکم سیاوش پیچید تو خونه..  
سیاوش من همه اینارو به بار واستون توضیح دادم.. اشنایی کامل هم با پرستش دارم.. نیاز به توضیح دیگه ای نیست.. این جلسه هم من باب اشنایی بیشتر دو خانوادست..

حس کردم فیروزه داره مثل گودزیلا نفس میکشه..  
مامانش که اخماش تو هم بودن.. نه خیلی ضایع..  
ولی من به لبخند اومدم و لبم..  
بهار حالا من واست میگم فیروزه چون که ایشالله بیشتر با جاریت اشنا بشی..

جاریت و چنان کشید که خندم گرفته بود..

بهار پرستش علاقه ای به ادامه تحصیل نداره ولی ما شالله از هر انگشتش یه هنر میریزه..واست خیاطی میکنه بیا به دیدن..یه کت شلوار واسه سیاوش دوخته..باید ببینیش..خیاطای ها کوپیان و میذاره جیب کوچیکش..

اشپزی میکنه انگشتاتم باهاش قورت میدی..فکر کنم خوشت بیاد..میتونی ازش کمک بگیری یادت بده..چون میدونم اشپزیت چندان تعریفی نداره..

و یه لبخند حرص درار زد و ادامه داد\_البته عزیزم..فهم و شعور ربطی به تحصیلات نداره..تو ذات ادا هست..

وای خدا کارد میزدی خون فیروزه نمیزد بیرون..

بهراد با افتخار به بهار نگاه می کرد و علی و ثمین هم لبخند به لب بودن..

سیاوش ولی نگاهش همون جووری بود..پر غرور و با ابهت..

فیروزه\_اخه اینطور که شنیدم تو کارخونه هم با کارگرا کار میکنند..اقا سیاوش چرا اخه به همسر ایندت اونجا کار دادی؟بهتر از اون نبود؟

این دختر از جنس چی بود؟چرا زبونش انقد تلخ و تیز بود؟

اعتماد به نفسم و جمع کردم و با لحن اروم ولی محکمی گفتم\_هرکس اندازه تحصیلاتش و تخصصش کار میکنه..ادعایی ندارم..وقتی من یه دیپلمه هستم نمیتونم برم جایی مدیریت کنم..هرکس یه تخصصی داره..

فیروزه\_و حتما تخصص شما هم تو اشپزخونه و پای چرخ خیاطیه..

\_افتخار میکنم..یه زن اول باید کدبانو باشه..دو ست ندارم بعد ها بچه هام از کمبود محبت و سوئی تغذیه مورد تمسخر بقیه قرار بگیرن..

سروش که فهمید جو داره متشنج میشه بحث و گرفت دست و رفت مثلا سر اصل مطلب..

ما مان نگاهش اروم بود.. مطمئن بودم ناراحت شده از این طرز برخورد  
فیروزه.. ستایش هم که اخم کرده.. اون اصلاً تحمل حرف زور و نداشت..  
سروش رو به مامان گفت\_ واسه ما خوشبختی سیاوش مهمه و واسه شما هم  
خوشبختی دختر خانمتون.. خب.. سیاوش با ما صحبت کرده و مثل اینکه واسه  
ادامه زندگیش.. پرستش خانم و در نظر گرفته..  
ما به انتخاب سیاوش احترام میذاریم.. هر چند اگه باب میل ما نباشه.. ولی  
مختار واسه زندگیش خودش تصمیم بگیره و پای عواقبش هم وایسه.. ما  
مخالفتی نداریم..

میمونه نظر شما و دخترتون.. و البته هر چی که خیر و صلاحه..  
مامان\_ ما هم خوشبختی دخترمون اول ملاکه.. هر چند که اقا سیاوش مثل  
پسرم و اسم عزیزه.. خب این یه خواستگاری از طرف اقا سیاوش بوده و نظر  
ایشون بوده.. من دیروز متوجه شدم.. در هر صورت منم به نظر دخترم احترام  
میدارم.. فقط اگه اجازه بدید.. من میخوام فردا استخاره بگیرم.. ایشالله جوابش  
بمونه واسه بعد از استخاره..

فیروزه یه پوزخند زد و گفت\_ فکر میکردیم واسه جواب مثبت اومدیم..  
مامان خودش و کنترل کرده بود.. در واقع مامان همیشه اروم بود.. منم به مامان  
برده بودم سیاست به کار میبردیم.. فقط نگران ستایش بودم یه دفعه چیزی  
نپروئه..

مامان\_ در اینکه اقا سیاوش جوون برازنده ایه و خواستگاری هر دختری بره  
حتما جواب مثبت میگیره شک نکنید..منم به دخترم و قابلیت هاش ایمان  
دارم..ولی قبلش میخوام با خدا یه مشورتی داشته باشم..  
مامان سیاوش خیره شد به مامان..امشب اصلا حرف نزد..یه جورایی روزه  
سکوت گرفته بود..

رفتم تو ا شپزخونه و سینی چایی گرفتم و تعارف کردم..به سیاوش که رسیدم  
بالاخره امشب ازش یه لبخند دیدم..اروم شدم..  
یکم بیچه ها حرف زدن و شوخی کردن که بالاخره مامان سیاوش به حرف او مد  
و گفت\_خب..پس انشالله صبر میکنیم تا زمان استخاره..اگه خدا هم راضی  
بود..برن واسه ازمایشات..

با این حرف ثمین کل زد و بلند شد شیرینی تعارف کرد..فیروزه که نخورد و  
کلا دماغش باد کرده بود..دختره زبون دراز..  
موقع رفتن سیاوش گفت\_نخواب کارت دارم..

با رفتن مهمونا ستایش عصبانی گفت\_دختره و \*ح\*ش\*ی..چی پیش خودش  
فکر کرده انقد چرت و پرت تحویل ما داد..تو بلد نبودی حرف بزنی؟  
من که مشغول جمع کردن ظرفا و استکانا بودم گفتم\_اولا که مهمونمون بودن  
و نمیشد باهاش بد حرف زد..بعدم همچین ادمایی و اصلا نباید به حساب  
بیاری..وگرنه فکر میکنه خیلی مهمه..

ستایش\_یعنی چی؟یعنی بذاریم هرچی دلش خواست بارمون کنه..ببخدا اگه  
به احترام سیاوش نبود چنان میشستمش پهنش میکردم رو بند که خودش خفه  
بشه..

مامان\_بسه دیگه ستایش..با این حرفا بیشتر داری تودل پرستش و خالی میکنی..هر کس ممکنه تو زندگیش با همچین آدمایی روبرو بشه..نباید ازشون فرار کنه یا با زبون خودشون باهاشون رفتار کنه..وگرنه میشه یکی مثل خودش..باید یاد بگیره چه طور رفتار کنه باهاش که که خودش به شخصیت خودش شک کنه..

ستایش\_خدا نصیب هیچکس نکنه همچین فامیلی..

با خنده گفتم\_حالا یواشکی داشتی واسه خودت دعا میکردی..؟

یه برو بابا گفت و رفت تو اتاق..عصبانی بود..میدونستم..

داشتم ظرفارو میشستم که مامان اومد کنار ظرفشویی و گفت\_خب..نظرت

چیه؟

حرفی نزدم که گفت\_پرستش..بگو..

\_نظر تو چیه مامان؟

مامان در حالیکه قرصای قلب و فشارش و میخورد گفت\_به نظر من که نباید

از فیروزه بترسی..اونی باید بترسه که شوهرش یه ادم دهن بین باشه..نه

سیاوش که شخصیت محکم و م\*س\*تقلی داره..البته مامانش هم همچین

راضی به نظر نمیرسید..حالا یا بخاطر این قهر ۱۰ سالشون یا..شایدم مارو

در حد خودشون نمیین..دوست داشتم از ته دل راضی باشن..حالا فردا

استخاره بگیرم ببینم چی در میاد..خب تو بگو..؟

\_خب..به نظر من..سیاوش مرد ایده الیه..هیچ ایرادی نداره..در واقع خیلی پر

توقعم اگه بخوام ازش ایرادی بگیرم..

مامان با لبخند گفت\_خوشبخت شی مادر..سختی زیاد کشیدی..لیاقت  
خوشبختی و داری..

شب که رفتم بخوابم تازه یاد گوشیم و حرف سیاوش افتادم..اوه اوه..۵ تا پیام  
از سیاوش..

\_پرستش؟

\_چرا جواب نمیدی؟

\_ناراحتی؟

\_بین من بلد نیستم ناز بکشما..الان باید چکار کنم؟

\_پرستش دارم عصبانی میشما؟

خندیدم..ای خدا این بشر یه ذره لطافت تو ذاتش نیست..

سریع یه پیام واسش فرستادم..

\_خودم یادت میدم ناز کشیو...

بعد از چند لحظه گوشیم لرزید..

سیاوش\_کجا بودی؟

\_از الان داری اقا بالاسر بازی در میاری؟

سیاوش\_مگه نیستم؟

\_اوهوو..دیگه چی؟

سیاوش\_دیگه همین..کجا بودی؟

\_بادم رفت..الان اومدم بخوابم یاد گوشیم افتادم..تو هم که چقد لطیف..

چند لحظه هیچی نفرستاد..گفتم شاید خوابید..

سیاوش\_ناراحت شدی از حرفای فیروزه..



پس فهمید ناراحت شدم..

\_من از همین میترسم.. از این حرفا..

سیاوش\_من نمیذارم کسی تو زندگیم دخالت کنه یا بخواد به زنم توهین

کنه.. اگه امشب چیزی نگفتم.. نخواستم مراسم و خراب کنم..

ناخواسته یه لبخند شیرین اومد رو لبم..

\_با مامانت اشتی کردی؟

سیاوش\_قضیه اش مفصله..

۴ روز پیش...

سیاوش...

دو سه روزه دارم فکر میکنم چطوری برم خواستگاری.. اولش گفتم خودم

تنهایی میرم.. فوقش ثمین و بهرادم با خودم میبرم.. ولی بعد گفتم نه در شان منه

نه ممکنه مامان پرستش خوشش بیاد..

خواستم با سروش حرف بزنم ولی از فیروزه مطمئن نیستم.. با اینکه زن

داداشمه.. با اینکه ناموسمه.. ولی ازش خوشم نمیاد.. دختر افاده ای و تلخ

زبونیه..

گوشی و برداشتم و شماره ثمین و گرفتم..

ثمین\_جانم داداش..

\_کجایی؟

ثمین\_خونم..کجام..

\_کی اونجاست؟

ثمین\_من و مامان و سروش و اون عفریته..

\_تا کی اونجان؟

ثمین\_تازه یه ساعته اودن..واسه شام هستن..

دست کشیدم پشت گردنم..

\_باشه..خداحافظ..

نمیدونستم چکار کنم.. با اینکه سختم بود..ولی مجبور بودم..فرمون و

چرخوندم و رفتم سمت خونه پدری...

تا برسم فکر میکردم چی بگم..چکار کنم..اصلا بگم یا نه.. بالاخره

رسیدم..ماشین و در خونه پارک کردم..کلید داشتم..باهام نبود..تو ماشین

بود..ولی میخواستم زنگ بزنم..بذار آماده بشه..

زنگ زدم..به عادت زنگ زدن خودم..دوتا تک زنگ و یه دونه کشیده..

ثمین\_داداش تویی؟

\_اره..در و باز کن..

ثمین\_میخواهی بیای تو..

کلافه گفتم\_اره... ثمین یخ کردم..باز کن دیگه..

در با صدای تیکی باز شد..

تو این ده سال..بارها اینجا اومده بودم..وقتی روضه داشتیم..جشن و مراسم

داشتیم..با مامان قهر بودم..با فامیل و اشنا که قهر نبودم..حتی عروسیا و

جشنای بقیه فامیل هم میرفتم..ولی کم..خیلی کم..نه مثل سابق..

ثمین اومد جلوی در..

با نگاه نگرانی گفت\_ چی شده؟

نگاهش کردم..خواهر خوشگلم که فقط تو این ده سال اون و داشتم..پیشونیش

و ب\*و\*سیدم و گفتم\_هیچی..امر خیره..

چشماس گشاد شدن..کفشام و دراوردم و زدمش کنار و رفتم تو..

سالن بزرگ خنمون از همون دم در هم پیدا بود..فیروزه چادر رنگی سرش بود

و سروش هم کنارش ایستاده بود..پس مامان؟

فیروزه\_سلام اقا سیاوش..

\_سلام..

سروش\_چه عجب..میگفتی داری میای یه گاوی گوسفندی چیزی واست سر

ببریم..

\_میدونستم نمیرید..نخواستم ضایع بشم..

مامان\_چرا ضایع بشی..

صدای مامان بود..برگشتم سمتش..از اتاقش اومد بیرون..یه بلوز دامن قهوه

ای پوشیده بود..مثل همیشه موهایش مش کرده و گرد دور صورتش بود..

سرم و انداختم پایین و زیر لبی سلام کردم..

مامان\_علیک سلام..نگفتی..واسه چی ضایع بشی..

توونستم نگم..

\_چون قبلا بدجور ضایع شدم..واسه هفت پشتم بسه..

مامان نشست روی مبل تک نفره ای و با لبخند گفت- بشین سیاوش..بعد از ۱۰ سال اومدی..خرابش نکن..

۱۰ سال ..چه زود گذشت..و البته سخت..یه چیزایی تو این خونه تغییر کرده بود..تلویزیون و پرده و فرش و مبلمان..کار ثمین که نمیتونه باشه..اهل تجمل گرایی نیست..حتما کار فیروزه است..سلیقه اش که خوبه..  
\_نیومدم واسه مهمونی و اشته کنون..

یه پوزخند رو به مامان زدم و گفتم\_میتراسم حرف بزنباز برم و پیام بینم نیست..فراریش دادین..

مامان نگاهش تغییر نکرد ولی به ارومی گفت\_خودتم خوب میدونی که با الناز خوشبخت نمیشدی..وگرنه بایه اشاره من انقد سریع دست به کار نمیشد..من فقط خواستم امتحانش کنم..  
یکم صدام و بردم بالا و گفتم\_ شما اول میذاشتی زندگی یاد بگیره..بعد ازش امتحان میگرفتی..

مامان\_هنوزم بعد از این همه سال ..بهش فکر میکنی؟

یه پوزخند نشست رو لبم..فکر میکنم..ولی نه عاشقونه..

\_دارم ازدواج میکنم..

ثمین\_چی؟ ازدواج؟

سروش\_تو دیگه چرا..تو که همیشه ور دلشی؟

مامان قیافش متعجب شد ولی حرفی نزد..

\_اونی که میخوام بگیرمش..وضع مالیشون اصلا خوب نیست..تحصیلات دانشگاهی نداره و مثل شماها چادری نیست..و..قبلا هم یه بار عقد کرده و طلاق گرفته..ولی محض اطلاع..هنوز دختره..

ثمین\_داداش..پرستش؟

با لبخند رو به ثمین سرم و اروم تکون دادم..

مامان\_همون دختره که اوامده بود دعا؟

ثمین\_وای اره مامان..داداش...چرا زودتر نگفتی؟عالیه..عالی..

سروش اخم کرده و عصبانی گفت\_چی میگی تو؟سیاوش..چادری نبودنش و وضعیت بد مالیش کنار..میخوای با یه زن مطلقه ازدواج کنی؟

چکار داری میکنی؟

\_چون چادری نیست دلیل نمیشه خراب باشه..وضع مالیشون خوب نیست

ولی شرافتمندانه زندگی میکنن..انقد هم عقل و شعور دارم که تو سن ۳۱

سالگی خوب و بد و از هم تشخیص بدم..جوون هجده ساله نیستم که فکر

نکرده عاشق بشم..اینم با اطمینان میگم..پرستش..پاک ترین دختری که تو

عمرم دیدم..

مامان\_حتی پاک تر از الناز..

خیره شد تو چشمام..

خیره شدم تو چشماش..

\_دوست ندارم هیچکس..پرستش و با الناز مقایسه کنه..

همه ساکت شدن.. فیروزه یه پوز خند رو لبش بود.. میدونستم جلو من حرفی  
نمیزنه.. جراتش و نداره..

\_من این هفته دارم میرم خواستگاری.. ثمین بهتون میگه کی.. اگه خواستید.. تو  
خواستگاری پسر ناخلفتون باشید.. میتونید همراهم بیایید.. چون من تصمیمم  
و گرفتم.. دوستش دارم..

۴ روز بعد..

پرستش..

سیاوش\_قضیه اش مفصله..

\_این یعنی نمیخواهی بگی.. نه..

سیاوش\_یعنی بعدم میگم.. فردا جواب استخاره رو گرفتی.. اول به خودم  
بگو.. باشه..

\_اگه بد شد؟

سیاوش\_نمیشه..

\_اگه بود..

بعد از چند لحظه گوشیم دوباره لرزید..

\_بخواه پرستش.. شب بخیر..

نوشتم\_شب بخیر..

یعنی چی میشه خدا..؟؟

صبح که از خواب بیدار شدم سریع آماده شدم برم کارخونه..لباس پوشیدم  
گوشتیم و کیفم و برداشتم..نگاه به گوشتیم انداختم..هم شارژ نداشت هم یه  
پیام داشتم..از سیاوش بود ولی واسه دیشب ساعت ۳ بود..

سیاوش\_لازم نیست دیگه بری کارخونه..

یعنی چی..برم یا نه..ا.خه هنوز که چیزی معلوم نیست..شمارش و  
گرفتم..خاموش بود..لباسام و عوض کردم و اوادم بیرون..  
مامان پای یه لباس بود و داشت کوک میزد..

\_سلام مامان..

مامان\_سلام عزیزم..ا..پس چرا آماده نشدی..دیرت میشه..

\_سیاوش پیام داد گفت\_دیگه نمیخواد بری کارخونه..

مامان یه لنگه ابرو بالا انداخت و در حالی که اسم سیاوش و غلیظ ادا میکرد  
گفت\_از کی تا حالا سیاوش پیام رد و بدل میکنه..

وای..سوتی دادم..

\_ا..مامان..این چیزا خیلی هم عادیه..

مامان\_دیگه چی؟

خندیدم که گفت\_نمی‌خواهی بدونی جواب استخاره چی شد؟

با چشمای گرد شده به مامان گفتم\_وای..مگه گرفتین؟

مامان\_وای..اره..واسه نماز صبح که بلند شدم زنگ زد به حاج اقا  
بزاز..روحانی مسجد خودمون..

\_خب..چی گفت؟

مامان\_چیز خاصی نگفت..

\_اه..مامان لوس نشو دیگه..بگو..

مامان قیافش و جدی کرد و گفت\_جدی میگم..اصلا واسه تو چه فرقی میکنه..تو فکر کن بد در اومد..

خودم که حس کردم مثل لاستیک سوزن خورده پنجر شدم..  
اروم گفتم\_جدی میگی؟

سرش و اروم تکون داد..

اصلا فکرشم نمیکردم بد در بیاد..فکرشم نمیکردم خودم انقد حالم بد شه..  
خواستم بلند شم ..ا خه بغض داشتم ..نمیدونم چم شده بود. مامان  
گفت\_جلو سیاولش نشون نده انقد ذوق داری..خوب نیست دختر..  
دوباره نشستم و با تعجب خیره شدم به مامان..

مامان\_حاج اقا گفت\_اصلا تاخیر توش نندازید..بسیار عالی و نیکو اومده..  
دست خودم نبود ولی با شنیدن این حرف حس کردم یه موج باد خنک صورتم  
و نوازش داد..لبم کش اومد و ضربان قلبم ریتم گرفت..  
\_واقعا..؟

مامان\_دختر یکم جنبه داشته باش..داشتی پس میفتادی..  
خجالت کشیدم..

مامان همونطور که مشغول سوزن زدن بود گفت\_من خودم خیلی نگران  
بودم..در واقع از رفتار مامان سیاولش و عروسش خیلی ترسیدم..ولی خب  
نمیتونم رو سیاولش عیب بذارم..پس خیلی اقا و محترمی..



بین پرستش هنوز جواب از مایشات و نمیدونیم..ولی با این حال بهت میگم..چون وظیفه..زندگی کردن با همچین خانواده ای خیلی سخته..اینا خیلی متمول و تحصیلکردن..خیلی هم کبر و غرور دارن..میتونی باهاشون کنار بیای؟ میتونی یه کلمه حرف زدن بغض نکنی و به جاش بتونی وایسی و از خودت و حقت دفاع کنی؟

انقد سیاوش واست مهم هست که تا یه کلمه حرف شنیدی قهر نکنی و خونه زندگیت و ول نکنی؟ میتونی؟

ما مان..این زندگی همونقدر که ممکنه توش خوشی و راحتی داشته باشه..همونقدر هم میتونه سختی و حرف شنیدن داشته باشه..

با اضطراب گفتم\_میگی چکار کنم؟ ردش کنم؟

\_نمیگم ردشون کن..نمیگم هول کن..سیاوش چقد واست مهمه؟

سرم پایین بود ولی نگاهم تو گلای قالی چرخ میخورد..

\_خب..نمیدونم..جدیدا حس میکنم ازش خوشم میاد..گاهی هم..دلتنکش میشم..

مامان لبخند زد و گفت\_پس خودت و بساز پرستش..بین..انقد قابلیت ازت سراغ دارم که مطمئنم از اون دختره فیروزه هیچی کم نداری؟ ولی اعتماد به نفست خیلی پایینه..خودت و دست کم نگیر باشه؟  
لبخند زدم..

\_مرسی مامان..

بلند شدم..لباسام و عوض کردم..ساعت ۹ شده بود..صبحانه آماده کردم و با مامان خوردیم..کاری واسه امشب نداشتیم..خونه تمیز بود و کارامون انجام شده..

ستایش هنوز خواب بود..زنگ زدم به سیاوش..گفت جواب و اول به خودم بگو..ولی گوشیش خاموش بود..

ساعت طرفای ۱۱/۵ بود که تلفن زنگ خورد..

مامان گوشی و برداشت..

مامان\_سلام علیکم..احوال شما..دشمنون..لطف دارین..بله بله..نه خواهش میکنم..را سیاتش چرا..گرفتم..واسه نماز صبح گرفتم..میگن اون موقع زمان بهتریه واسه استخاره..والا حاج اقا گفتن امر بسیار خیریه و تاخیر توش نندازید..بله..نمیدونم والا..فردا؟خوبه..اره دیگه بچه که نیستن..ممنون..بزرگیتون و میرسونم..سلامت باشد..خدانگهدار..

تا قطع کرد گفتم\_کی بود؟

مامان\_مادر سیاوش..

با چشمای گرد شده گفتم\_چکار داشت؟

مامان\_جواب استخاره رو پرسید..خوشحال شد که خب اومده و گفت که فردا برید واسه ازمایشا..خوبه دیگه..نه؟

چه عجب..مایه بخاری از این مادر شوهرمون دیدیم..دیشب که اصلا حرف هم نمیزد..

دوباره زنگ زدم به سیاوش..بازم خاموش بود..

دیگه مشغول درست کردن نهار و جمع و جور کردن خونه شدم و کمک به ستایش شدم..از یه طرف خوشحال بودم از جواب استخاره و از یه طرف حرفای مامان حساسی ترسونده بودم..نمیدونستم چمه و چه احساسی دارم..ولی از یه چیز مطمئن بودم..اینکه سیاوش خوبه..خیلی خوب..اینکه میشه بهش اعتماد کرد..

ستایش اولش خیلی استرس داشت ولی وقتی خواستگارش اومدن اصلا انگار نه انگار این همون دخترست که داشت از استرس همه ناخناشو میخورد..  
اروم و بی خیال خیلی نرم و لطیف باهاشون روبرو شد..نکبت خوشگلم شده بود..

خانواده رضایی چهار نفر بودن..پدر و مادر و پرنیز و پیمان..  
پسر خوش قیافه و خوش هیکلی بود..البته از نظر خوش تیبی عمرا به سیاوش میرسید..مثل خود ستایش بور بود..قیافه مهربونی داشت..از اون دسته افراد بود که تا میدیدیش مهرش به دلت میشینه..پری ناز هم دختر خوبی بود..مادره هم خونگرم بود..ولی احساس کردم بابا شون خودش و میگیره..  
مهمونی خوب برگزار شد و بازم قرار شد مامان استخاره بگیره و جوابشون و بده..

شب قبل از خواب بازم مامان سیاوش زنگ زد و هماهنگ کرد واسه فردا برای ازمایشا..

یعنی چی میشه خدا؟؟؟

صبح که از خواب پا شدم با صدای اس ام اس سیاوش بود..

سیاوش\_تا نیم ساعت دیگه پیستم..

سریع آماده شدم و لباس پوشیدم..ارایش کمرنگی کردم..

با صدای بوق ماشین سیاوش از زیر قران مامان رد شدم و رفتم بیرون..

سیاوش تو ماشین نشسته بود و خیره به فرمون ماشین بود و یه دستش هم به

فرمون بود..

در و باز کردم..با لبخند نشستم و گفتم\_سلام..

برگشت و نگام کرد..اخم کرده بود..چشم این؟

اروم گفتم\_چی شده؟

سیاوش\_مگه نگفتم جواب و گرفتی اول به خودم میگی؟

\_شما اول بگو واسه چی دیروز همش گوشیت خاموش بود..؟

یه لنگه ابروش رفت بالا و گفتم\_خاموش بود؟

یه پشت چشم نازک کردم و گفتم\_بله..چه واسه منم اخم میکنه..

سیاوش سرش و اروم آورد کنار گوشم و گفتم\_مگه اخم جذابم نمیکنه..؟

با تعجب نگاش کردم..

\_سیم تحویل نبره یه وقت..؟

سیاوش\_تا شما ما رو تحویل بگیری نیازی به سیم تحویل نداریم خانم؟؟

نگاهش کردم..نگاهش مهربون بود..لبخند داشت..یه نفس عمیق کشیدم..

\_بریم؟دیر شد..

\_ای دستم درد گرفت..

سیاوش\_ای بابا..یه امپول کوچیک بود..چته تو؟

\_این یه امپول کوچیک بود..لامصب خانوادگی بود..دختره عقده ای..

سیاوش خندید و گفت\_چکار دختر مردم داری؟ خب میذاشتی شمارش و بگیرم که ازت اروم خون بگیره..

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت\_نکن چشمات و اینجوری...از انتخابم پشیمون شدم..

\_سیاوش..

سیاوش \_جانم..

پاشم بزنمشا..میدونه کی و چطوری بگه جانم که دهنمو ببنده..

خیره به چشمام بود..چشماش گیرا بودن..درشت و خوشرنگ..

\_خیلی لوسی..

سیاوش\_اخه به من میاد لوس باشم..

خندیدم و گفتم\_نه خدایی این یه مورد و اصلا..ولی بد اخلاقی..

سیاوش\_من بد اخلاقم؟

\_اوهووم..

سیاوش\_با هرکی باشم..با زنم نیستم..

خدایا..این اولشه..یعنی تا آخرش هم انقد همه چی خوبه..عالیه..

با سیاوش بعد از ازمایشگاه رفتیم جیگرکی و جیگر زدیم به بدن..

یکتا زنگ زد و سراغم و گرفت که چرا دو روزه نرفتم کار خونه..

نمیشد فعلا حرفی بزنم..میترسیدم از جواب ازمایشا..

گوشی سیاوش زنگ خورد..فهمید که دارم یکتا رو میپیچونم میخندید..

\_چیزه..خب..راستش..شاید دیگه نیام..

یکتا\_وا..چرا؟ تو که از کارت راضی بودی؟

چی بگم حالا..

سیاوش همونطور که میخندید تو گوشه گفت\_یه لحظه و با خنده روبه من

گفت\_بهبش بگو..ازمایشا خوب بود..

چشمام گرد شدن..واقعا؟ یعنی مشکلی نبود..

یکتا\_الو..کی پیشته؟

\_چیزه..خب من دارم ازدواج میکنم..

یکتا جیغ کشید و گفت\_چی؟ شما دوتا چتونه..چرا صف بستین واسه شوهر

کردن..وای عزیزم..مبارکت باشه..بسلا متی..حالا کی هست این اقا دوماد؟

سیاوش خندون بود..

\_باورت نمیشه؟

یکتا\_مگه کی هست حالا؟ نکنه از بچه های کارخونه است؟

\_او هووم..

یکتا\_وای..کی؟ سعادت..حشمت پور..

\_نه بابا..

یکتا\_کی پس؟ نکنه معین مهره؟

و خندید..

\_اره..

چند لحظه ساکت شد و گفت\_کی؟

\_معین مهر..سیاوش معین مهر..

یکتا\_یعنی تو..با..مهندس..چی میگی پری؟

خندید..

\_گفتم که باور نمیکنی.. همین الان جواب از مایشامون رسیده.. خوب بودن.. بدون هیچ مشکلی..

حالا یه نفر بیاد یکتا رو حالی کنه.. مگه باورش میشد.. حق داشت.. سیاوش کجا و من کجا..

سیاوش زنگ زد به بهراد و ثمین و جواب از مایشا رو گفت.. بهراد چه دیوونه بازی درآورد.. کل میکشد مید مثل خروس.. ثمین ولی گریش گرفت.. نازی خواهری.. کی فکرش و میکرد ثمین بشه خواهر شوهرم.. علی گوشی و گرفت و بهمون تبریک گفت.. بهار هم همینطور ولی تا دو ساعت داشت سین جیمم میکرد..

سیاوش به جعبه شیرینی گرفت و منو در خونه پیاده کرد و گفت\_ به مامانت بگو شب مزاحم میشیم واسه بله برون ایشالله..  
\_وای سیاوش.. زود نیست..

اخم کرد و گفت\_ نخیر.. هیچم زود نیست..

\_تو چرا تا من حرف میزنم اخم میکنی.. بعد میگه من واسه زنم بد اخلاق نیستم..

سیاوش\_ زنم.. نه نامزدم.. در ضمن.. دوست دارم اخم کنم..

\_اها.. کاملاً قانع شدم.. بفرمایید تو..

سیاوش\_ ممنون.. شب میبینمت..

\_نهار امداست..

سیاوش\_من دیگه فقط دستپخت زنم و میخورم..

\_زنت یا نامزدت..

سیاوش\_هردوشون..

خندید..یه اخم بهش کردم که یه چشمک تحویلم داد..بوق زد و رفت..منم رفتم تو..

مامان و ستایش با دیدن جعبه شیرینی تو دستم خندیدن..ستایش کل کشید و مامان با یه گریه ب\*غ\*الم کرد..

واسه ازدواج با وحید انگار گرد عزا تو خونه پاشیده بودن..ولی الان..همه خوشحال بودن..تنها چیزی که تونستم در جواب به خدا بگم این بود\_شکرت خداجون..

هستی زنگ زد و بهم تبریک گفت..این یکتای دهن لق یه کلمه حرف تو دهنش نیمونه..نذاشت یه ساعت بگذره..

به مامان گفتم که امشب میان واسه بله برون..تندی افتاد به جون خونه..ولی من هم خسته بودم هم خیالم راحت و ذهنم اروم..گرفتم خوابیدم..

از خواب که بیدار شدم کاری نمونده بود..دوش گرفتم و موهام و سشوار کشیدم و محکم بستم..جلوی موهام و پوش دادم سمت بالا..یه بلوز دامن حریر شیشه ای شیری رنگ مامان دوز خوش دوخت پوشیدم..دور کمرش یه ساتن باریک شکلاتی داشت که با روسری ساتن شکلاتی و صندا شکلاتی ستش کردم..رژ لب مسی و رژ گونه همون رنگ..ریمل و عطر فراوون رو سر و گردنم..

خوشگل شده بودم..خودم که خوشم اومد..



مهمونا که او مدن خونه یه دفعه شلوغ شد..

بجز همون مهمونای اون شب یکی از خاله های سیاوش با شوهرش..دایش و زن دایش و عمو و زن عموش و عمه بزرگش هم بودن..بهراد ما مانش فوت کرده بود و باباش با یه دختر کم سن و سال ازدواج کرده بود و اونم از اون خونه زده بود بیرون و جدا زندگی میکرد..

عمه و خاله و زن دایی سیاوش از من خوششون اومده بود..لبخندا و نگاهشون مهر بون بود..البته بجز زن عموش..

اینطور که از ثمین شنیدم دختر بزرگه عموش سیاوش و میخواست و هنوزم ازدواج نکرده..

فیروزه جان هم بود..حسابی به خودش رسیده بود و طلا و جواهرات اویزون کرده بود..باشه با با چشمم دراومد..ولی حرفی نمیزد..به قول ثمین از اونجاییکه خیلی مودیه تو جمع خودش و خراب نمیکنه..بعد نیشش و میزنه..خانما چادر مشکیشون و دراوردن و چادر رنگی هاشون و زدن..لباسای شیکی داشتن و همشون یه ارایش کمرنگ کرده بودن..

مامان خیلی خوب از مهمونا پذیرایی کرد و با خانما گرم گرفت..

بحث مهریه و شیر بها شد..که به خواست خودم مهریم شد ۱۵ سکه..به نیت ۱۴ معصوم و یکی هم یگانگی خدا..

از نگاه مامان سیاوش معلوم بود که راضیه..در هر صورت من واسم مهم نبود..من ادم پولکی نبودم که بخوام حریص بشم سر مال و منال کسی..شخصیت سیاوش واسم خیلی مهم بود..مرد بودنش..

بالاخره بعد از بریدن مهریه و خوردن سیرینی اجازه دادن منو سیاوش بریم تو  
اتاق و با هم آخرین سنگامون و وابکنیم..

بچم امشب خوشتیپ شده بود..کت شلوار مشکی و بلوز یاسی..تو تنش تنگ  
بود و محشر بود..چشمام دراومد..معرکه شده بود..

تا رفتیم تو اتاق سیاوش یه نفس عمیق کشید و گفت\_اووف..راحت شدم..  
\_از چی؟

سیاوش\_بگو کی..بهراد..

\_چرا؟

سیاوش\_سرم و خورد بسکه حرف زد..

با لبخند گفتم\_چرا مگه چی میگفت..؟

سیاوش با خنده شیطونی گفت\_داشت یادم میداد اوادم تو اتاق چکار کنم..  
و چشمک زد..پسره بی حیا..

برگشتم و خیلی جسورانه گفتم\_مثلا گفت چکار کنی؟

قلبم تند تند میزد..

اوادم و روبروم ایستادم..با فاصله خیلی کم..حشش میکردم..سرم و انداختم

پایین که سیاوش با لحن اروم گفت\_بگم چی گفت؟

اب دهنم و قورت دادم..چقد من امشب شجاع شدم..سرم و اوردم بالا و تو  
چشمات خیره شدم و گفتم\_بگو..

اونم خیره شد تو چشمام..نگاهش و شیطون کرد ..

سیاوش\_گفت تا اوادم تو..

سرم و نکون دادم یعنی ادامش..ولی قلبم ریتم گرفته بود..

سیاوش\_تا او دم تو اتاق..کمربندم و در بیارم و..  
قلبم ایستاد..پسره بیشعور..  
\_و با کمربند بیفتم به جونت تا حساب کار دستت بیاد..  
نگاه متعجب و خنگولی منو که دید یه دفعه زد زیر خنده..  
پسره بی تربیت..منو اسکل کرده..  
رومو ازش گرفتم که دستم و گرفت..دستم سوخت..دستش گرم بود..واسه  
اولین بار بود دستم و میگرفت..خجالت کشیدم..دستم و اروم از دستش  
کشیدم بیرون..  
نگام کرد و گفت\_نظرت در مورد جشنمون چیه؟  
یکم سکوت کردم تا بخودم مسلط بشم..  
\_یه چیزی بگم..نه نیاری..  
سیاوش\_بگو..  
\_میشه..جشن نگیریم..  
سیاوش با تعجب گفت\_چرا؟  
\_بین میدونم تو دوست داری جشن ازدواج داشته باشی..یا مامانت و ثمین  
ارزشون جشن ازدواج تو..ولی من..  
سیاوش\_همینطور مامان تو و ستایش..مگه تو تا حالا ازدواج کردی؟مگه تو  
لباس عروس پوشیدی؟بینم..اصلا دلت نمیخواد لباس عروس بپوشی..  
لبخند زدم و گفتم\_میپوشم..اون با من..  
نگاهم کرد..شیطون..

او مد نزدیک.. من میرفتم عقب.. اون میومد جلو.. قلبم تند تند میزد.. خندم گرفته بود.. نگاهش واسم جالب بود..

با اینکه استرسم زیاد بود ولی از این عقب جلو رفتن \*ذ\*ت میبرد..  
واسه منی که یه دختر ۲۱ ساله بودم و توی تجربه قبلیم از این نگاه ها و حرکات عاشقانه نداشتم.. این عقب و جلو رفتنای شیطونی خیلی جذاب بود..

چسبیدم به دیوار که نزدیکم ایستاد.. دستش و گذاشت کنار صورتم روی دیوار و صورتش و نزدیک صورتم آورد.. عطرش فوق العاده بود.. همیشه عطرای خوشبویی استفاده میکرد.. دوشون داشتم..

لحنش و اروم کرد و گفت\_ اونوقت.. چی باتو؟  
خندیدم و گفتم\_ خب.. چیزه.. من..

سیاوش\_ فکر کردی من از این مردای زی زیم.. نخیر خانم..  
\_نخیر.. شما اقای مایید..

سیاوش جدی گفت\_ خب خر شدم.. نظرت چیه؟  
\_اوا.. خدا نکنه.. نگو این حرفارو اقا..

س\_ یاوش که جدی بود یه دفعه زد زیر خنده و گفت\_ بگو تا نزدم تو سرت.. دیوونه..

خندیدم و از زیر دستش در رفتم..  
\_بریم بیرون میگم..

او دم برم که سیاوش گفت\_ بگو بینم شاید خوشم نیومد..  
یه چشمک زدم و گفتم\_ خوشت میاد اقا..

یه دیوونه زیر لبی گفت و منم یه خودتی توی دلم گفتم..

در و باز کردیم و او مدیم بیرون..تا او مدیم بهراد گفت\_چه عجب..گفتم همون تو خوابتون برد..

بیشعور..از خجالت اب شدم..صدای خنده همه هم بلند شد..  
خاله سیاوش در حالیکه میخندید گفت\_خدا خفت نکنه پسر..یه دقیقه زبون به دهن بگیر..

عمه سیاوش\_خب عمه جون..چی شد..مشکلی نیست دیگه؟  
سیاوش\_مشکلی که نه..فقط..

همه مارونگاه میکردن..

سیاوش یه نگاه به جمع انداخت و گفت\_اگه اجازه بدین..قصد داریم همین هفته عقد کنیم و بعدش بریم ماه عسل..  
ثمین\_اوا..یعنی چی؟پس عروسی چی؟  
بهار\_ما کلی برنامه ریخته بودیم..

سیاوش منو نگاه کرد..لبخند زد و اروم زیر لب گفت\_بگو دیگه..

منم لبخند زدم و گفتم\_خب..راستش..ما تصمیم داریم به جای یه جشن مفصل و پر هزینه یه ولیمه بگیریم..یه جشن کوچیک واسه مهمونای درجه یک به صرف شام..همین..

دایی سیاوش که مرد مهربونی بود گفت\_اخه واسه چی دایی؟شما دوتا جوونید..تا حالا جشنی نداشتید..اصلا عروس خانم تو به دلت نیمونه جشن عروسی؟تو چی سیاوش؟

سیاوش\_نه دایی..مشکلی نداریم..اگه خانواده ها راضی باشن..

عموی سیاوش که تا الان ساکت نشسته بود گفت\_ به نظر منم فکر بدی نیست.. آگه مادر اتون هم موافقت کنن روزش و تعیین کنیم.. نگاه ها رفت سمت مامانا..

سیاوش سرش و انداخت پایین.. میدونستم سختشه با اون همه غرور از مادر یکه ۱۰ سال باهاش قهر بوده اجازه بخواد..

با لبخند رو به مامان سیاوش گفتم\_ مادر جون.. نظر شما چیه؟ موافقین؟ سیمما خانم مامان سیاوش یه نگاه به سیاوش انداخت.. یه نگاه خیره و ساکت و طولانی.. منو نگاه کرد و دوباره سیاوش و..

با همون نگاه خیره به سیاوش با یه لبخند فوق العاده کمرنگ گفت\_ با اینکه از نظر من خیلی کار قشنگی نیست.. ولی با این حال.. مشکلی ندارم.. مبارک باشه..

ثمین که کنار مامان نشسته بود با لبخند گفت\_ خب معصومه جون شما چی؟ مادر عروس راضی هستین؟

مامان هم با لبخند دلنشینی گفت\_ من خوشبختیشون واسم مهمه.. هرچی این دوتا جوون و خوشحال میکنه منم خوشحال میکنه.. مبارکه..

با این حرف مامان همه دست زدن و کل کشیدن که یه فیروزه سریع گفت\_ وا.. یعنی چی؟ به نظر من که اصلا فکر درستی نیست.. مردم چی میگن.. نمیگن پسر خانواده معین مهر..

سیاوش خیلی جدی پرید بین حرفش و گفت\_ حرف مردم واسم مهم نیست.. ما اینجوری راحت تریم..

همون موقع بهراد بلند شد و سینی شیرینی و برداشت و کل میکشید و میر\*ق\*صید و شیرینیا رو تعارف میکرد..

ثمین و بهار منو کنار سیاوش نشوندن و ثمین از مامانش یه زنجید طلا سفید پهن ولی نسبتا کوتاه انداخت گردنم..یه پارچه مجلسی حریر سفید هم بهم داد..

در سته ثمین خواهر سیاوش حساب می‌شه اما معمولاً این کارا رو مادر داماد انجام میده..اما مامان سیاوش اصلاً از جاش تکون هم نخورد.. سعی کردم اعصاب خودم و با این چیزای کوچیک خراب نکنم.. همه بهمون تبریک گفتن و قرار جشن عقد و گذاشتن واسه اخر هفته دیگه.. نگاهم با نگاه فیروزه یکی شد..نمیدونم چی تو خودش دیده که انقد منو با فخر و تکبر نگاه میکنه..از بالا..

با صدای محکم ولی گیرای سیاوش نگاهم و ازش گرفتم.. سیاوش کنار گوشم گفت\_الان شما دیگه خانم من شدی نه؟ همه در حال صحبت و سر و صدا کردن بودن.. شیطون نگاش کردم گفتم\_نه..کی گفته؟ سیاوش اخم قشنگی کرد و گفت\_من میگم.. لبخند و مثلاً جمع کردم و گفتم\_اها..خب چون شما میگی باشه..ولی خوش بحالت..عجب خانم با کمالاتی نصیب شده.. به چشم‌ام ناز دادم و گفتم\_مردم چه شانس دارن..

سیاوش لبخند کمرنگی زد و گفت\_اها..فقط مردم شانس دارن دیگه..بعضیا  
یه شوهر جنتلمن دختر کش گیرشون نیومده؟  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم\_کیو میگی؟ببین بازم مردم شانس آوردن..ما  
که..

سیاوش صورتش و اخمو کرد ولی لبش خندون بود..سرش و آورد نزدیک تر و  
گفت\_پرستش خانم..اوضاع همیشه همین شکلی پر سر و صدا نیستا..  
و به جمع شلوغمون اشاره کرد..

خندیدم و گفتم\_ا..خو مگه چی گفتم..میگم مردم شانس دارن..من که..  
چپ چپ نگاه کرد که سریع گفتم\_شانس با کمپانیش نصیبمون شده..ماشالله  
چه آقای با وحناتی..خوش بحالم..دلت اب..تو نداری..  
خندید و گفت\_کم مزه بریز..

یه پشت چشم نازک کردم و گفتم\_قا بل توجهتون..تو این جور موارد  
نمیگن..مزه..میگن ناز..

رومو ازش گرفتم که بعد از چند ثانیه اروم گفت\_اخه اگه خودم اعتراف کنم  
داری ناز میکنی..دیگه تضمینی واسه بعدش ندارم..

یهو برگشتم نگاهش کردم..صورتش خندون بود ولی چشمای گرد شده منو که  
دید یه دفعه با صدای بلند زد زیر خنده..جوریکه همه ساکت شدن و ما رو  
نگاه میکردن..

عمه سیاوش\_چه عجب..ما بالاخره خنده با صدای سیاوش هم دیدیم..دست  
درد نکنه عروس خانم..بفرما سیما خانم..دیگه خیالت از سیاوش راحت  
باشه..



مردم از خجالت..حس کردم یه لبخند کمرنگ نشست رو لب ما مان  
سیاوش..ولی به جاش فیروزه پوزخند زد و گفت\_بله..ما شالله چه زود دست  
بکار هم شدن..

اخم کردم..اخه به تو چه..ثمین که گفت این تو جمع حرف نمیزنه..او مدم  
جوابش و بدم که بهار گفت\_بابا یکی بره سند بذاره بهراد و در بیاره؟  
همه با تعجب نگاهش کردیم که بهار خیلی خونسرد گفت\_بهراد هر وقت میره  
دستشویی به این راحتیا نمیا د بیرون..حتما باید سند بذاری درش بیاری..الان  
۲۰ دقیقه است رفته دستشویی..

جمع ترکید از خنده..همون موقع بهراد اومد داخل و اب دستای شسته شدش  
و پاشید تو صورت بهار و جیغش و دراورد..

بهراد\_اخیش..وجدانم اسوده شد..خب..چه خبر من نبودم این مدت؟  
ثمین\_هیچی..میبینی که تو این مدت چقد شهر تغییر کرده...چی میکنی  
دو ساعته اون تو؟ خسته نباشی؟  
بهراد\_شیرین کام باشی..

خاله سیاوش\_بهراد..ثمین..زشته..  
بهار\_خاله و لش کن..معصومه جون به این اخلاق با نمک شوهرم عادت  
کرده..

ثمین\_بابا با نمک..اخی..عمو چند سالت..؟  
بهراد\_بین..بین بالاخره اعتراف کردی یه پا اقای و اسه خودت..علی شوهر  
کرده بیشتر..ا..کوش علی؟

علی که مثل همیشه ساکت بود گفت\_حاضر..من انجام..

بهراد\_بابا پسر خوب..یه اعلام حضوری بکن چند لحظه ای یه بار..شاید می خواستم پشت سرت حرف بزنم..اینطور که سه میشد..

ثمین\_اون نباشه..من که هستم..چه میخوای بگی پشت سرش؟

بهراد\_ووی ووی ووی..بیچاره علی..چی میکشه با این مادر فولاد زره..

دو باره بهراد و ثمین شروع کردن جیغ و دعوا کردن..اصلا انگار نه انگار مجلس نامزدیه..

بالاخره بعد از پذیرایی و خوردن چای و میوه و شیرینی و گفتن دوباره تبریکات و قرار مدارا مهمونا عزم رفتن کردن..هنوز نرفته بودن دلم واسه سیاوش تنگ شده بود..

قبل رفتن یه چشمک زد و اروم گفت\_فردا میام دنبالت بریم خونه؟

با چشمای گرد شده زل زدم بهش..

ولی اون میخندید..

نشد ازش بپرسم خونه واسه چی؟

دم در موقع رفتن همه باهام خداحافظی گرمی کردن و گفتن که دلشون واسم تنگ میشه و خوشحالن که همچین عروسی قواره وارد خونوادشون بشه..همه خوب بودن بجز سیما خانم..رفتارش خیلی سرد بود..فکر کنم همه فهمیدن یه مشکلی هست..

من سعی کردم حرفای اون روزش و فراموش کنم ولی مثل اینکه خودش نمیخواد..

با رفتن مهمونا ستایش شروع کرد کل زدن و جیغ زدن و بالا و پایین پریدن..میخندید و جیغ میزد و اویزون من میشد..میر\*ق\*صدید و دورم میچرخید..مامان واسم اسپند دود کرد..

ستایش\_وای پری اصلا باورم نمیشه داری عروس میشی..راستی این چه کاری بود..چرا جشن نمیخواهی بگیری؟

\_حوصلشو ندارم..ما که کسی و نداریم..حوصله فخر فروختن فامیلای اونا رو هم ندارم..دوست دارم زود جمعش کنیم تموم شه..

ستایش که فهمید دردم چیه بحث و عوض کرد و گفت\_که چی بشه؟  
\_که بریم سر خونه زندگیمون..

ستایش چشمک زد و گفت\_بابا عاشق..چه عجلته حالا..نمیدونستم انتقد هولی؟

صدای خنده مامان از تو اشپزخونه اومد..نگاه دختره خنگ..من منظورم این نبود..

یکی زدم تو سرش و گفتم\_خجالت بکش دیوونه ابرومو بردی..

ستایش\_برو بابا..خب دله دیگه..میتپه خواهر من..کاریش نمیشه کرد..حالا ایصالله واسه من که شد سعی میکنم یکم خجالت بکشم..

مامان\_بسه دیگه دختره بی حیا..ظرفای میوه رو جمع کن بیار..

ستایش\_ا..خو مگه چی گفتم..راست میگم دیگه..اصلا به شما فقط باید دروغ گفت..

با کمک سـتایش خونه رو جمع کردیم.. ما مان هم خوشـحال بود هم  
نگران.. مطمئنم واسه رفتار مامان سیاوش و فیروزه است.. نگرانه منه.. شاید  
ریسک بزرگی کردم.. ولی به نظرم سیاوش ارزشش و داره.. امیدوارم هیچ وقت  
پشیمون نشم...

قبل از خواب گوشیم زنگ خورد.. سیاوش بود.. نمیدونستم کجا برم حرف بزنم  
باهاش..

گوشی و روشن کردم و رفتم سمت اتاق..

\_سلام..

سیاوش با صدای خندونی گفت \_سلام خانم.. خسته نباشی..

ستایش تو اتاق بود.. جلوش معذب بودم.. وقتی دید من اومدم تو اتاق بلند شد  
و اشاره کرد میره بیرون من راحت باشم..

\_خسته نیستم..

سیاوش \_هنوز نخوایدی؟

\_نه..

سیاوش \_چرا؟

\_همینجوری؟

سیاوش \_ولی من میدونم چرا؟

لبخند زدم و گفتم \_خب چرا؟

سیاوش \_چون الان ذوق زده ای.. باورت نمیشه که چه جواهری و تونستی تور  
کنی..

خندم پرید.. این بشر خدای رو تشریف داره..

\_احيانا کسی بهت گفته شیرین زبونی؟  
 سیاوش\_از گفتن که گفته..ولی من خودم به این واقعیت رسیدم..  
 بعد صداش و اروم کرد و گفت\_عشق من چرا نخوابیده..  
 اخ دلم قنچ رفت از این جملش..میدونستم که رابطمون هنوز توش عشق  
 نیست ولی هرچی بود..خیلی عالی بود..ناب بود..دوسش داشتم..  
 \_می خوابیم..  
 سیاوش بعد از کشیدن یه نفس عمیق گفت\_فردا ساعت ۱۰ میام دنبالت..  
 \_واسه چی؟  
 سیاوش\_هم خرید..هم اینکه بعدش بریم خونه..  
 اب دهنم و قورت دادم و گفتم\_خونه کی؟  
 سیاوش\_خونه من و خونه اینده شما..  
 \_اونوقت..به چه مناسبت..  
 سیاوش\_هفته دفاع مقدس..مگه مناسبت می خواد کسی بره خونه نامزدش..  
 \_خب..خب بریم..چکار کنیم؟  
 سیاوش که فهمید ترسیدم خندید و با صدای جذاب و بمی گفت\_ای  
 عزیزم..نترس..می خوام نظر بدی خونه رو تغییر بدیم..دکوراسیونش و..  
 در حالیکه ضعف کرده بودم از صدای فوق العادش چشمام و بستم و  
 گفتم\_نمی خواد..دوسش دارم..قشنگه..  
 سیاوش\_فقط خونه رو؟  
 چیزی نگفتم که گفت\_جواب نمیدی؟

\_چی دوست داری بشنوی؟

سیاوش\_اینکه دلتنگم شدی..مثل من..شب بخیر..

قطع کرد..یه نفس عمیق کشیدم..دلتنگم شده..؟دلتنگ من..

یه لبخند شیرین اومد رو لبم..شیرینی این لبخند و با تموم وجودم ته ته قلبم

احساسش کردم..نمیدونه که منم دلتنگش میشم..نمیدونه یه لحظه هایی مثل

الان دوست دارم باشه..اینجا..کنارم..

اون شب اون خواب ارومترین و شیرین ترین خواب عمرم بود..

صبح که از خواب بیدار شدم بعد از یه دوش حسابی و یه ارایش ملیح و

پوشیدن لباسای شیک و تر و تمیز و خوردن یه صبحانه سر پاییی منتظر سیاوش

شدم..

دقیقا ساعت ۱۰ بود که اس داد دم دره..

از مامان خدا حافظی کردم و رفتم بیرون..تو ماشین نشسته بود..سوار

شدم..داشت با گوشیش حرف میزد..این موبایلش یه لحظه از دستش

نمیفته..با حرکت سر جواب سلامم و داد و حرکت کرد..

چرا همیشه سیاوش کت شلوار تنشه..هیچ وقت با لباسای اسپرت یا بدون کت

ندیدمش..ولی خداییش جذاب و با ابهتش میکنه..مردونه و با شخصیت..من

دوست دارم..ولش کن بذار همیشه بپوشه..

سیاوش\_احوالات نامزد جان..

لبخند زدم..

\_چه عجب..الان دقیقا بیست دقیقه است داری با گوشیت حرف میزنی..اولی

قطع شد پشت خطیت و جواب دادی..

سیاوش\_خب عزیز من..کار داشتم..من الان مثل همیشه باید تو شرکت باشم  
یا تو جلسه..ولی از خوش شانسیم کنار یه خانم جذاب و زیبا هستم..حداقل  
میتونم از راه دور مدیریت کنم که..

\_ولی من دو ست دارم وقتی پیش منی...فقط پیش من باشی..هم ذهنت..هم  
جسمت..

سیاوش لبخند کمرنگش و پررنگ کرد و در حالیکه مثلاً با خودش حرف میزد  
گفت\_بعد میخواستن چند ماه نامزدمون کنن..که من دق کنم..

خندم و قورت دادم..پسره بی حیا..

سیاوش\_خانمی..ما در بست مخلص شما ایم..کافیه..

چرخیدم سمت سیاوش و تکیه دادم به در و گفتم\_وای سیاوش..این حرفا  
اصلاً به گروه خونیت نمیخوره..

سیاوش اخم کرد و گفت\_خب حالا تو هم..به روم نیار..خیلی دارم سعی  
میکنم که مثل مردای جنتلمن رفتار کنم..

یهو پقی زدم زیر خنده..اوخی..

\_نکن داداش من..خودت و اذیت نکن..شما همینجوریشم عزیزی..

سیاوش\_پری یه بلایی سرت میارم..

\_جان نثاریم اقایی..حالا ما رو کجا میبری؟

سیاوش صداش و بم کرد و یه چشمک زد و گفت\_یه جای خوب..

خوبشو یه جوری کشید پسره لوس..

\_ا..اذیت نکن دیگه..جدی میگم..

سیاوش\_میخوایم بریم واسه خانمی لباس عروس بخریم..  
با سیاوش رفتیم بازار و لباسا رو نگاه میکردیم..جشن خونه مامان سیاوش بود..نمیخواستم لباس خیلی پفکی و شلوغی بردارم..چون جشنمون بیهوشتر شبیه مهمونی بود..

چند جایی رو نگاه کردیم تا رسیدیم به یه مزون سه طبقه شیک که پر از لباسای ناز و قشنگ بود..خدایی هم شون قشنگ بودن..اگه جشن تو باغ یا تالار بود یکی از این پرنسسی ها انتخاب میکردم ولی یکی از این لباسای سادش چشمم و گرفت..بیشتر به مهمونی ما میخورد..سیاوشم خوشش اومد ازش..  
انتخاب سخت بود کاشکی دخترا هم بودن ولی سیاوش نمیداشت میگفت می خوام اول خودم تو تنت بینم..

اونی و که انتخاب کردیم واسمون آوردن..رفتم تو اتاق پرو..اتاق ۱۲ متری که تمامش اینه کاری بود..

یه دختره هم اومد و کمکم لباس و پوشیدم..خیلی ساده بود..یه دامن بلند و ساتن داشت..دور کمرش تنگ بود و روی یکی از پهلوهاش لباس یکم جمع میشد و مهره دوزی داشت..دکله بود و روسینش پر از نگینای براق نقره ای بود..لباس در عین سادگش خیلی شیک و قشنگ بود..دوسش داشتم..نمیخواستم تور بزنم..ولی موهام و باز کردم و یه گل سر ست لباس و گذاشتم ب\*غ\*ل موهام..

دختره رفت بیرون..رو بروی اینه که خودم و دیدم کلی ذوق کردم..واقعا تو تنم نشسته بود..خیلی جذب تنم بود..اندازه و فیت تنم..اصلا انگار واسه خودم دوخته باشنش..



صدای در اومد و سیاوش وارد شد.. پشتش به من بود.. با اومدنش اروم برگشتم سمتش.. با دیدن من لباس به خنده باز شد.. چشمش برق زد.. قلبم تند میزد.. اونم نفسش تند شده بود.. فاصله بینمون با قدمای کوتاه سیاوش پر میشد.. سرجام میخ ایستاده بودم.. حس میکردم تنم یخ کرده.. ولی از داخل داغ کرده بودم..

لباسم باز بود و جلوی سیاوش خجالت میکشیدم..  
به فاصله دو قدمیم که رسید ایستاد.. خیره شد تو چشمام.. یه نفس عمیق کشید و دو طرف دستاش و به روم باز کرد..  
یعنی چی..

اون لحظه.. کلی حس های مختلف داشتم.. خجالت.. شرم.. حیا.. عشق..  
گ\*ن\*ا\*ه.. ولی در کمال تعجب دیدم.. همشون واسم شیرین.. نفهمیدم چی شد که اون دو قدم و من پر کردم و خودم و انداختم تو اغوش مردونه سیاوش.. سرم و گذاشتم رو سینهش و به ریتم نامنظم قلبش گوش دادم.. دستاش و دور کمرم حلقه کرد..

اروم دم گوشم گفت.. مثل فرشته ها شدی..  
از خجالت حتی روم نمیشد سرم و از رو سینهش بردارم..  
بعد از چند لحظه دستاشو باز کرد و نرم و اروم از تو ب\*غ\*ش اومدم بیرون..  
نگاهم کرد.. ولی من سرم و انداختم پایین.. با انگشت اشارهش زد زیر چونم و سرم و آورد بالا.. خیره شد تو چشمام و با لبخند دلفریبی گفت.. فقط میخواستم قلبم اروم بگیره.. پرستش.. من با تو ارومم.. باور کن..

خیلی حال خوشیه وقتی میفهمی به نفر تو این دنیا هست که فقط با تو اروم میشه.. با صدای نفسات.. ریتم قلبت.. حس اغوشت..

خیلی قشنگه.. واسه من که نهایت ارزومه.. من با سیاوش لحظه هایی رو میگذرونم که عمرا با وحید حتی فکرشونم نمیکردم.. تفاوت تا کجا..

سیاوش رفت بیرون و دختره دو باره او مد کمکم کرد و لباسام و عوض کردم.. رفتم بیرون.. سیاوش داشت با صاحب مزون صحبت میکرد.. وقتی فهمید منم خوشم اومده گفت که میخریمش.. با اینکه خیلی ساده بود ولی قیمتش خیلی بالا بود.. به نظر من که لازم نبود.. واسه به ش به کرا به میکردیم.. ولی سیاوش گفت میخوام هر سال.. سالگرد ازدواجمون واسم بپوشیش..

نازی.. چه شوهر رمانتیکی.. تاج ستش و گرفتیم ولی تور نگرفتم.. دوست نداشتم..

خانمه سفارشات و گرفت و گفت که تا آخر هفته واسمون امدادش میکنه و میفرسته..

او مدیم بیرون..

\_خب حالا نوبت کت شلواره شماست..

سیاوش\_من کت شلوار دارم..

\_ا.. لوس نشو.. کت شلوار دامادی جداست..

سیاوش\_میخوام کت شلوار یو که دستپخت خانمه بپوشم..

لبخند زد و گفتم\_خب یکی دیگه واست میدوزم..

سیاوش\_اون که بله..دیگه هر ماه یکی باید واسم بدوزی..میدونی که من خوره  
کت شلوار دارم..ولی این فرق میکنه..حس میکنم با عشق دوختیش..  
\_اوههو..نپره تو گلوت جناب..

خندید و اروم گفت\_بلدم چطور بخورمش..

پسرا چه بی حیا شدن جدیدا..

سیاوش دستم و کشید و گفت\_بدو بریم نهار..

در سته و سعم نمیر سید از اون کت شلوارایی که خودش میخره واسش بخرم  
ولی خب بالاخره..یه کاریش میکردم دیگه..

سوار ماشین شدیم و رفتیم یه رستوران همون نزدیکی..شلوغ بود و بزرگ و پر  
رفت و امد..واسه نهار زیادی شلوغ بود..ولی بوی غذاهاش که محشر  
بود..نشستیم یه جا و پیش خدمت اومد و سفارشات و گرفت..  
یه حرفی بود که باید بهش میگفتم..

\_سیاوش..

سیاوش\_جانم..

\_راستش..خواستم یه چیزی بگم..

سیاوش\_بگو..

\_خب..در مورد..یعنی..راستش..در مورد جهیزیه است..اگه یه مدت بهم  
وقت بدی..

سیاوش پرید بین حرفم و گفت\_به نظرت خونه به اون بزرگی با اون همه وسیله  
دیگه نیازی به جهیزیه جدید داره..جهیزیه خودم هست بسه..

و خندید و گفت\_ بهش فکر نکن..

\_میدونم..ولی بالاخره که چی..جهیزیه با دختره..

سیاوش\_خب جشن عروسی هم با پسره..مگه من واست جشن عروسی گرفتم..یه مهمونی سادست..

\_خب من خودم نخواستم..

سیاوش\_منم میخوام که اسم جهیزیه رو نیاری..  
\_ولی اخه همیشه که..

سیاوش\_پرستش..تمومش کن دیگه..اونجا به وسیله دیگه ای نیاز نداره..

\_ولی من نمیخوام کسی فکر کنه که خواستم ازش بگذرم..

بالاخره هر عروسی باید با خودش جهیزیه اشو بپاره..این یه رسمه..میدونم که نمیتونم چیز انجنانی بیارم ولی خب در حد خودم..  
سیاوش کلافه گفت\_اصلا دوست ندارم این بحث ادامه پیدا کنه..تمومش کن..

چنان اخمی کرد که دیگه خودم پشیمون شدم چرا اصلا شروعش کردم..

نمیدونم چکار کنم..نه زمانش و دارم..نه پولش و..این مدت دستمون حسابی خالی بود..ولی خب..حرف مردم و چکار کنم..

بعد از خوردن نهار دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت بازار..

\_اینبار کجا میریم؟

سیاوش\_حلقه..

لبخند زد که گفت\_\_باید ست باشه..

\_و ساده..

سیاوش\_مجبوریم..چون همیشه مال من پر از نگین باشه..  
رفتیم چند تا مغازه رو نگاه انداختیم..یکی از مغازه ها طلاهای خیلی شیکی  
داشت..یه حلقه رو انتخاب کردیم..رینگ ساده بودن..واسه من طلا سفید بود  
و روش یه ردیف نگین میخورد و واسه سیاوش پلاتین بود و ساده بدون نگین..  
با هزار دردسر سیاوش و راضی کردم که پول حلقه رو خودم بدم..از پس  
اندازم..

نمیدونم چرا با اینکه قیمت پلاتین گرونه و ولی حلقه سیاوش ارزون در  
اومد..شک کردم..نکنه سیاوش خودش...  
یادم باشه ازش پرسم..

حلقه های قشنگی بودن..البته خیلی ساده بودن ولی در عین حال  
شیک..نمیخواستم چیزیای سنگین بردارم کسی فکر کنه از هول هلیم افتادم تو  
دیگ..

با انتخاب سیاوش یه سرویس طلا سفید هم برداشتم..ساده بود ولی سنگین  
بود..طلا سفید بود با سنگای سورمه ای براق..خیلی شیک بود..  
هرچند من راضی نبودم انقد گرون ولی سیاوشه دیگه..لجهاز و یه دنده..  
اون روز کلی از کارامون و انجام دادیم..

اتلیه نوبت گرفتیم..البته با هزار و سواس سیاوش خان..که حتما عکاس خانم  
باشه و تازه اون عکاسی رو یکی از بهترین دوستاش تضمین کرده بود..

سفره عقد شیک و جمع و جوری هم سفارش دادیم.. شام و کیک عروسی..یه کیک ۵ طبقه سفید با حاشیه های صورتی..به نظر من که زیاد بود..ولی بازم سیاوش لج کرد..

ماشین عروس و دسته گل هم سفارش دادیم..

یه اینه شمع دون خیلی ناز هم دیدیم که البته بیشتر شبیه کنسول بود..ولی خیلی دوستش داشتیم..

قرار شد با دخترا فردا بریم خریدای جزئی و انجام بدیم و ارایشگاه نوبت بگیریم..

شب بعد از اینکه با هم شام خوردیم سیاوش دم در پیادم کرد..

\_نمیای تو؟

سیاوش سرش و تکیه داد به صندلی ماشین و گفت \_خسته ام..خواهم میاد..

\_ببخشید..امروز خیلی خسته شدی..

سیاوش\_تا باشه از این خستگیا..ایشالله این چند روزم تموم شه بریم سر خونه زندگی خودمون..

با این حرفش گونه هام گل انداختن.. حالا خو به امروز تو ب\*غ\*لش بودما..اونوقت اسم خونه زندگی میاد سرخ میشم..

خداحافظی کردم و رفتم تو و اونم بعد از چند لحظه رفت..

مامان و ستایش از چیزایی که خریده بودم خوششون اومد..عکس لباس عروسم و که دیدن ستایش که مرد پاش..مامان هم گفت اگه سرم خلوت بود خودم واست میدوختم..

از حلقه ها هم خوششون اومد ولی بازم مامان گفت نباید سرویس سنگین بر میداشتم..

انقد خسته بودم که دیگه نمیتونستم بیشتر از این بیدار بمونم.. نمازم و خوندم و مسواک زدم و رفتم تو اتاق..

تشکم و پهن کردم و اومدم بخوابم که صدای پیام گوشیم اومد.. از سیاوش بود..

نوشته بود یکی به من بگه.. الان.. این وقت شب.. چرا ب\*غ\*ل من خالیه؟ داغ کردم.. وای خدا.. این داغی شیرین بود.. از جنس داغی این روزام بود.. خندیدم و اروم چشمام و بستم..

توی این چند روز مردم از خستگی.. هم خوبه جشن مفصل نمیخوایم بگیریم.. از کت و کول افتادم.. بسکه هی یکی زنگ میزنه اماده شو بریم خرید..

یه سری خورده ریزه داشتیم و و سیله خریدیم.. یه دفعه هم با سیاوش رفتیم و سرویس خواب و عوض کردیم.. و یکم چیزای تزئینی واسه خونه خریدیم.. چون اونجا زیاد تابلو و مجسمه نداشت.. یکی دوتا..

همه کاراشون و کرده بودن و لباساشون و خریده بودن..

ارایشگاه هم یکی هست نزدیک خونه سیاوش اینا که کارش خیلی خوب بود و قرار شد هممون جملگی باشیم بریم اونجا..

یه چیز سخت و باور نکردنی..سیاوش و دو روزه ندیدم..دلم براش تنگ شده..وقتی باهاش حرف میزنم خیلی احساس دلتنگی میکنم براش..دوست دارم کنارم بود..خدایا..یعنی این دلتنگی معنیش چیه؟عشق..

خدا جون یه چیزی بگم..رو راست..من..امادگی پذیرشش و دارم..پذیرش این عشق..اگه هست..اگه از طرف سیاوش هست..بکارش خدا جون..تو دلم..عشق سیاوش و بکار..

هر شب زنگ میزنه و با هم کلی حرف میزنیم..از لابلای حرفاش فهمیدم اونم دلتنگه..دوست داره زودتر چهارشنبه بشه..عروسیمون..

اول قرار بود که مهمونیمون فقط افراد درجه یک باشن..ولی مامان سیاوش زنگ زد به مامان و گفت که نمیتونه واسه عروسیه پسرش کسی و دعوت نکنه..همه ازش انتظار دارن..سیاوش و دوست دارن..میخوان تو جشنش هم باشن..گفت همه دور و اشنا رو دعوت کرده به مامان گفت شما هم تو دعوت کردن راحت باش..جا واسه همه هست..

دلمون خوشه مهمونی بود و ساده..همه کار کردیم فقط یه تالار نگرفتیم..خب همون هم میگرفتیم سنگین تر بودیم..البته ما رسم داریم حنا بندان هم میگیریم..ولی خب کی دیگه حوصلشو داره..

خانواده خواستگار ستایش هم دوباره زنگ زدن و مامان بهشون گفت که فعلا دختر بزرگترم داره ازدواج میکنه و درگیر مراسمیم..ایشالله بعد از مراسم بهتون جواب و میدیم..



مامان هم این چند روز همش یا بازار بود یا پای چرخ..دو تا چمدون واسم  
ا ماده کرده پر از لباس..یکی لباسای مجلسی و شیک..دست دوز  
خودش..یکی هم لباسای خونگی ناموسی..چقدم نازان..  
مامان میگه تازه عروسی نمیشه لباس کهنه با خودت ببری..اینا رو بذار واسه  
ستایش..

ستایش تا اینو فهمید هی جیغ میزد و فحش میداد به من..خندم گرفته  
بود..طفلی..خب مامان ضایع گفت بهش..ولی وقتی بهش گفتم نوبت تو هم  
میشه نیشش اندازه نهنک باز شد..

یه خبر دیگه اینکه مامان رفت خونه عمو اینا واسه دعوت..بهش گفتم تلفنی  
بهش بگو ولی گفت می خوام قیافه مهین و ببینم..

مامان میگه عمو که اصلا باورش نمیشده و نمیتونسته حرف بزنه..میگه وقتی  
از سیاهش واسش گفتم زن عمو شده بود مثل یه زود پز در حال انفجار..مامان  
میخندید و میگفت سرخ شده بود و از زور عصبانیت هی چرت و پرت  
میگفت..

مامان نگفت چی گفته..نخواست روحیه منو خراب کنه..  
میگفت ویدا حسایی خوشحال شده بود و انگار همین روزا نامزدیشه با پسر  
همسایشون..

وحیدم که خبر مرگش نبوده..معلوم نیست اینا نامزدن..زن و شوهرن..به ما  
چه..هر غلطی دلشون میخواد بکنن..

مامان که یاد زن عمو میفتاد میخندید.. ولی من خندم نمیگرفت.. حرفا و کنایه های زن عمو قلبمو پاره کرده بود.. زنی که خودخواه بدجنس.. نمیتونم فاز مهربونی و دل رحمی بردارم و بگم که میبخشمش.. حتی نمیتونم فراموشش کنم.. اون نامردا رو اون کاراشون و هیچ جوری همیشه فراموش کرد..

ولش کن.. دیگه بسه فکر کردن به اون عوضیا.. میخوام بخوابم.. فردا کلی کار دارم.. نا سلامتی فردا عروسیمه..

ثمین\_اره به نظرم رژ این رنگی قشنگ تره.. بهتر بهت میاد.. وای پرستش بیشوور.. تو چرا انقد خوشگل شدی؟ ببینم.. نکنه تو هم پس فردا بشی مثل اون عفریته و داداشمو ببری؟

یه چشمک زدم و گفتم\_خدا رو چه دیدی.. شاید از اونم بدتر.. اصلا قطع رابطه..

ثمین جیغ کشید و گفت\_تو غلط میکنی بیشوور.. خندیدم و گفتم\_خب تو هم ابرومونو بردی.. خره من تو رو بیشتر اقامون دوست دارم..

عین خرای تیتاپ ندیده یه عشوه خرکی اومد و گفت\_واقعا.. سرم و تند تند تکون دادم و گفتم\_اره عزیزم.. ثمین خندید که گفتم\_الان خر شدی..

اومد دوباره جیغ بزنه که در اتاق باز شد و بهار و ستایش هم اومدن تو و با دیدن من هر سه تاشون با هم جیغ کشیدن و گفتن\_کثافت چه خوشگل شدی..

دیوونه ها.. ابراز علاقه هاشون با فحشه..

\_خفه شید بابا..چتونه..من خودم خوشگل بودم..سه تاشون یه نگاه بهم انداختن و گفتن\_گمشو بابا..

بیشعورن دیگه..کاریش نمیشه کرد..

تو ارایشگاه بودیم و کار من دیگه تموم شده بود..فقط باید تاجم و واسم می داشت..

لباس سفید عروس تو تنم محشر بود..تنگی لباس کمر بیاریکم و به خوبی نشون میداد..سرویس طلا سفیدی و که سیاوش خریده بود و انداختم گردنم..اون نگینای سورمه ای روی گردن سفید و بلندم واقعا خودنمایی میکردن..

ارایش صورتم ملیح و به اندازه بود..رژ لب صورتی مات با ارایش پشت چشم صورتی و مشکی و کمی هم بنفش کبود..با مژه های بلند مشکی چشمامو روشنتر نشون میداد..

مدا موهام قشنگ بود..یه جورایی باز و بسته بود..موهامو رنگ نکردم..یعنی دوست داشتم رنگ کنم سیاوش نداشت..رنگ موهام خودشون دورنگه بودن..فندقی بود و یه هایلاپتای عسلی بینشون بود..این شلوغی مدا موهام رنگشون و بیشتر نشون میداد..

کفشای پاشنه بلند و شیشه ایم قدمو تا شونه های سیاوش میرسوند..

اخی..چقد دوست دارم سیاوش و تو کت شلوار دامادی ببینم..

این سه تا دیوونه هم خوشگل شده بودن..

ثمین خواهر داماد یه دکلته شیرى رنگ پوشیده بود... خیلی قشنگ بود...جنس لباس ل\*خ\*ت و بلند بود وزیر سینش سنگای طلایی میخورد...موهاش و فر درشت کرده بود و یه قسمتیشو جمع کرده بود و ارایش طلایی زده بود...چشمای قهوه ایش محشر شده بود..

ستایش موهاش و ل\*خ\*ت کرده بود و ارایش دخترونه ای داشت..لباسش یه پیراهن مجلسی دو بندی بود..سرخابی..موهاش و چشمش با ارایش سادش خیلی چهرشو دخترونه کرده بود..

بهار یه کت دامن فوق العاده شیک فیروزه ای پوشیده بود..موهاش و ساده بالا سرش جمع کرده بود..بهار هم حسابی تو دل برو شده بود..

هر چهارتامون آماده بودیم..ارایشگرم اومد داخل اتاق و گفت\_خب..عرو سمون که امد است و فقط گل سرش مونده..ما شالله..هزار ماشالله مثل یه تیکه ماه شده..مبارکت باشه عزیزم..

دختر کل کشیدن و ستایش به شاگردای ارایشگره انعام خوبی داد..البته گفت سیاوش داده بهشون بدم خودم انقد دست و دل باز نیستم..

هر چهارتامون نشسته بودیم که یکی از دخترا گفت\_اقا داماد اومده..

قلبم زرتی ریخت پایین..چه هیجانی گرفتم..یعنی سیاوش خوشش میاد از چهره جدیدم..از ارایشم..

بهار شنلم و گذاشت رو شونم و موهام و پوشوند..چیزی پیدا نبود..

اماده شدیم و اومدیم پایین..

پورشه سیاوش با تزئین فوق العادش محشر شده بود..از زیر شنل پاهای کشیده سیاوش و دیدم که تکیه داده بود به ماشین..

اب دهنم و قورت دادم که صدای یه کل کشیدن مردونه او مد..اینکه  
بهراد..او مد کنارم و گفت\_سلام بر عروس زشت رو..  
\_خیلی لوسی بهراد..

بهراد\_لوسی از خودتونه..پرستش..نمیشه ببینم چه شکلی شدی؟  
رو کرد به سیاوش و گفت\_سیا..میشه ببینمش چه شکلی شده یا بعد عقد باید  
ببینمش..

سیاوش او مد جلو و بهراد و هول داد و گفت\_گمشو کنار..  
دستم و گرفت و با خودش کشید برد کنار ماشین و اروم گفت\_خوبی؟  
سرم و اروم تگون دادم..با کمک سیاوش و ستایش نشستم تو ماشین و دخترا  
هم به بهراد رفتن خونه..ما هم که میخواستیم بریم اتلیه..فیلمبردار و گفتیم از  
همونجا با هامون بیاد..دوست نداشتم از دم در ارایشگاه فیلم بگیره..از  
ر\*ق\*ص و قر و فرش باید فیلم بگیره..

سیاوش نشست تو ماشین و با یه حرکت ماشین و از جا کند..صدای موسیقی  
ارومی تو ماشین در حال پخش بود..چند دقیقه گذشت و سیاوش ساکت بود  
و هیچ حرفی نمیزد که یهو یه دادی کشید که از ترس نفسم بند او مد..  
با تعجب و ترس از زیر شنل خیره شدم بهش..  
دوباره داد زد و گفت\_اره..همینه..ایول..یوهوو..

وای خدا این پسر چشه..انرژی کاذبش و داشت خالی میکرد..  
سیاوش خندید و گفت\_وای پری چقد هول کردم..اصلا فکر نمیکردم با ۳۲  
سال سن بخوام انقد موقع ازدواجم هول کنم..

لبخند زد..ولی روم و گرفتم سمت مخالف و با ترس ساختگی  
گفتم\_سیاوش..یه چی بگم؟  
سیاوش\_بگو..

\_چیزه..راستش..من..خیلی زشت شدم..

سیاوش\_یعنی چی؟

\_یعنی این ارایشگره کارش افتضاح بود..صورتم و کرد مثل جنا..

سیاوش\_واقعا؟

\_اوهووم..

خودم و ناراحت نشون دادم که سیاوش گفت\_اشکال نداره عزیزم..فوقش  
میری صورتت و میثوری..خانم خودم به این خوشگیه..نیازی به ارایش نداره..  
ووی یه ذوقی کردم عین این ندیده های عقده ای..  
\_نه سیاوش..خیلی ضایع است..

سیاوش\_خب تا اونجا بودی میگفتی واست درستش کنه؟

\_نمیشد..کلا کارش افتضاح بود..

سیاوش با لحن تقریبا عصبی گفت\_پس این ثمین چی میگفت کارش خوبه  
خوبه..

بعد از چند لحظه گفت\_ولش کن..خودت و اذیت نکن..مهم  
نیست..بفرما..رسیدیم اتلیه..

یه قندی تو دلم اب میکردن..دوست داشتم قیافه سیاوش و موقعی که میبیندم  
و ببینم..حالا فکر میکنه چه گودزیلایی شدم..

در سمت منوباز کرد و پیاده شدم و با همدیگه رفتیم تو..

بیرونش که یه باغ تقریباً بزرگ داشت.. ما رو راهنمایی کردن تو یه اتاق که پر از دم و دستگاه و وسیله بود..

قبلش هم گفتن بیاید ازتون عکسای اسپرت بگیریم ولی سیاوش راضی نشد.. میگفت باید لبا سای ناموسی بپوشی خوش نمیداد.. یه دفعه عکسات میفته دست کسی.. خلاصه اینکه به همین عکس عروسی به زور راضی شد.. من و سیاوش تو اتاق بودیم و دختره رو صدا زد رفت بیرون.. سیاوش اومد نزدیکم و گفت\_ خانمی.. می ذاری ببینمت..

\_نچ..

سیاوش\_چی؟

\_گفتم نه..

سیاوش\_چرا؟

\_چونکه زیرآ.. نمی خوام..

لج کرده بودم.. سیاوش اومد نزدیکم و گفت\_ مگه دسته تو.. بیا اینجا ببینم..

قدمام و تند کردم و گفتم\_ نکن سیاوش.. نمی خوام ببینی..

سیاوش اومد دنبالم.. اومد دستم و بگیره که در اتاق باز شد و دختره اومد تو..

با تعجب گفت\_ چیزی شده؟

خندم گرفته بود.. سیاوش هم تو صداش خنده داشت ولی مثل همیشه جدی

رو به دختره گفت\_ نه خانم.. بفرمایید..

دوست داشتم قیافه سیاوش و ببینم..

دختر عکاسه\_ خب عروس خانم..رو نما می خوی..چرا شنلت و در  
نمیاری..؟

روم نمیشد..کاشکی بعد از عقد میومدیم عکس بندازیم..البته سیاوش منو  
قبلا با این لباس دیده..اشکال نداره دیگه..اقامونه..خدا میبخشه..  
دستم و بردم و گره شنلمو باز کردم..دختره روبروم ایستاده بود و سیاوش پشت  
سرم..

شنل و در اوردم و دادم دست دختره..

دختره هم یه نگاه بهم انداخت و با لبخند گفت\_واوو..چه عروس ملوسی..  
و رفت شنلم و اویزون کنه..

اروم برگشتم سمت سیاوش..سرم پایین بود و قلبم ریتم تند گرفته بود..پاهای  
سیاوش تو زاویه دیدم بود..کفشای براق مشکیش جلو چشمم بود..یه قدم  
اومد جلو..روبروم ایستاد و با صدای اروم و جذابی گفت\_ببینمت..

سرم و اوردم بالا و چشم دوختم به چشمای پر شوق و پر از تمنای سیاوش..  
با غرور و با تعجب خیره شده بود به من..به چشمم..یه لبخند خوشگل زد و  
سرش و آورد نزدیک صورتم و گفت\_که شکل جنا شدی نه؟

لبخند زدم که گفت\_فکر خودت باش خانمی..

اب دهنم و قورت دادم و با اعتماد به نفس گفتم\_هستم عزیزم..

سیاوش\_اها..اونوقت..احيانا..بانو واقف هستن به این موضوع که امشب  
جاتون عوض میشه دیگه..نه؟

بازم سعی کردم اروم باشم..

\_بله که میدونم..



سیاوش\_اینم میدونید که جای خوابتونم عوض میشه دیگه؟  
اینو که گفت کلا قاطی کردم و اخم کردم و گفتم\_دیگه روتو زیاد نکن..هی  
هیچی نمیگم..

او مدم برم که سیاوش بازم با حرص دادن من با صدای بلند خندید و جلو  
راهمو گرفت و کنار گوشم گفت\_منظورم اینکه باید یه جای خالی و پر کنی..  
و به ب\*غ\*اش اشاره کرد..

نگاهش کردم..تو چشمات زل زدم..

\_جای خالی کی؟

ترسیدم..نکنه هنوز فکر دخترست..همون که ولش کرد..

سیاوش\_جای کسی نبوده که بخواد پر بشه..از همون اول خالی بود..باید یکی  
پرش کنه..میتونم روت حساب کنم؟

یهو همه وجودم و یه محبتی از سیاوش گرفت..

\_قبلا هم پرش کردم..یادته..

سیاوش با محبت گفت\_میخوام قلبمو مال خودت کنی..همشو..میتونی؟

چشمام و بستم..گرمی نفسش و که حس کردم..زیر لب گفتم\_میتونم..

دختر عکاسه \_میذارید ما هم به کارمون برسیم..

وای خدا اصلا حواسم بهش نبود..اه..جفت پا پرید تو لحظه های  
احساسیمون..

سیاوش\_عجله نکنید..به کارتونم میرسید..

خدایش سیاوش خیلی روداره..هیچ وقت کم نمیاره..

دختره هی مدل میداد..هی من سرخ میشدم سیاوش عرق میریخت..  
اینم هی مدل میداد..خو حدا قل واسه ما زوده الان..هی برو تو  
ب\*غ\*ش..بشین رو پاش..عروس خانم دامن تو بده بالا..اقا دوماد پای عروس  
و بگیر..خوبه تو چه..

حواسم به سیاوش بود..با اینکه پسر خیلی خوداریه..ولی اونم مرده دیگه..تازه  
نامزدش..

من که خودم مردم از خجالت..

ولی یه دوتا عکس تکی از سیاوش گرفت..عین خوده مدلای تبلیغاتی شده  
بود..کت شلوار مشکی و بلوز تنگ سفید که از تنگیش از رو سینهش داشت  
پاره میشد..کراوات مشکیه ساده..وای خدا..دیوونه کننده بود..

چند تا عکس تکیه نایس هم از من گرفت..خیلی خوب شده بودن..کلا  
عکسامون ناموسی بودن..

چند تا عکس هم توی باغ روی تاب حصیری اونجا گرفتیم..قشنگ شدن و  
رویایی..

تموم که شد بهراد زنگ زد که بیاید دیگه مهمونا همه اومدن..

سوار ماشین شدیم و ماشین فیلمبردار هم پشت سر ما اومدن دنبالمون..  
وقتی رسیدیم مامان و سروش و ثمین و بهراد و ستایش و عمو و دایی و خاله  
سیاوش و چندتا پسر دیگه دم در ایستاده بودن..یه قصابم بود که یه گوسفند به  
چه بزرگی و داشت سر میبرد..خاله سیاوش اسپند دود میکرد..  
بین همه اونا مامان سیاوش و ندیدم..

سرم و اوردم بالا و چشم دوختم به چشمای پر شوق و پر از تمنای سیاوش..

با غرور و با تعجب خیره شده بود به من.. به چشمام یه لبخند خوشگل زد و سرش و آورد نزدیک صورتم و گفت\_ که شکل جنا شدی نه؟  
لبخند زدم که گفت\_ فکر خودت باش خانمی..  
اب دهنم و قورت دادم و با اعتماد به نفس گفتم\_ هستم عزیزم..  
سیاوش\_ اها.. اونوقت.. اخیانا بانو واقف هستن به این موضوع که امشب جاتون عوض میشه دیگه.. نه؟  
بازم سعی کردم اروم باشم..  
\_بله که میدونم..  
سیاوش\_ اینم میدونید که جای خوابتونم عوض میشه دیگه؟  
اینو که گفت کلا قاطی کردم و اخم کردم و گفتم\_ دیگه روتو زیاد نکن.. هی هیچی نمیگم..  
او مدم برم که سیاوش بازم با حرص دادن من با صدای بلند خندید و جلو راهمو گرفت و کنار گوشم گفت\_ منظورم اینکه باید یه جای خالی و پر کنی..  
و به ب\*غ\*لش اشاره کرد..  
نگاهش کردم.. تو چشماش زل زدم..  
\_جای خالی کی؟  
ترسیدم.. نکنه هنوز فکر دخترست.. همون که ولش کرد  
سیاوش\_ جای کسی نبوده که بخواد پر بشه.. از همون اول خالی بود.. باید یکی پرش کنه.. میتونم روت حساب کنم؟  
یهو همه وجودم و یه محبتی از سیاوش گرفت..

\_قبلا هم پرش کردم..یادته

سیاوش با محبت گفت\_میخوام قلبمو مال خودت کنی..همشو..میتونی؟

چشمام و بستم. گرمی نفسش و که حس کردم..زیر لب گفتم\_میتونم..

دختر عکاسه \_میذارید ما هم به کارمون برسیم..

وای خدا اصلا حواسم بهش نبود..اه..جفت پا پرید تو لحظه های

احساسیمون..

سیاوش\_عجله نکنید..به کارتونم میرسید

خداییش سیاوش خیلی روداره..هیچ وقت کم نیاره..

دختره هی مدل میداد..هی من سرخ میشدم سیاوش عرق میریخت..

اینم هی مدل میداد..خو خدا قل واسه ما زوده الان..هی برو تو

ب\*غ\*لش..بشین رو پاش.عروس خانم دامتو بده بالا.اقا دوما پای عروس و

بگیر.خوبه تو چه

حواسم به سیاوش بود..با اینکه پسر خیلی خوداریه..ولی اونم مرده دیگه..تازه

نامزدشم باشه.

من که خودم مردم از خجالت..

ولی یه دوتا عکس تکی از سیاوش گرفت..عین خوده مدلای تبلیغاتی شده

بود..کت شلوار مشکی و بلوز تنگ سفید که از تنگیش از رو سینه داشت

پاره میشد.کراوات مشکیه ساده..وای خدادیوونه کننده بود..

چند تا عکس تکیه ناپس هم از من گرفت..خیلی خوب شده بودن..کلا

عکسامون ناموسی بودن..

چند تا عکس هم توی باغ روی تاب حصیری اونجا گرفتیم..قشنگ شدن و رویایی..

تموم که شد بهراد زنگ زد که بیایید دیگه مهمونا همه اومدن..  
سوار ماشین شدیم و ماشین فیلمبردار هم پشت سر ما اومدن دنبالمون..  
وقتی رسیدیم مامان و سروش و ثمین و بهراد و ستایش و عمو و دایی و خاله  
سیاوش و چندتا پسر دیگه دم در ایستاده بودن..یه قصابم بود که یه گوسفند به  
چه بزرگی و داشت سر میبرد..خاله سیاوش اسپند دود میکرد..  
بین همه اونا مامان سیاوش و ندیدم..  
انتظار داشتم باشه..بیاد دم در استقبال حداقل پسرش..ولی مثل اینکه  
کلاسشون ارزشش بیشتر بود..

سیاوش در سمت منو باز کرد و دخترا اومدن و کمکم کردن پیاده شم..  
زنا کل میکشیدن و مردا دست میزدن..  
مامان و دیدم که اشک گوشه چشمش و پاک میکرد..الهی قربونش بشم..خیلی  
سختی کشیده..خیلی زحمته منو کشیده..رفتم توب\*غ\*لش..گر می اغوش  
امن مامان ارامبخشترین مکان دنیا ست و ا سه من..خیلی خوب میتونست تو  
این شرایط ارامش بخش باشه.

مامان\_الهی خوشبخت شی دخترم..فدات شه مادر..  
روشو ازم گرفت..دوباره گریش گرفت..با کمک سیاوش از روی خون گوسفند  
ذبح شده گذشتیم..همه صلوات فرستادن و اسفند و دور سرمون گردوندن..  
مردا رفتن قسمت مردونه و زنا هم منو با کل و دست بردن قسمت زنونه..

با وارد شدنم تو خونه همه توجهشون به من جلب شد و دست و کل میکشیدن..

ستایش کمکم کرد و شنلم و در آورد..

مامان تا منو تو لباس عروس دید با چشمای اشکی و لبخند به لب گفت\_چشم حسودت بترکه مادر.. ماشالله ماشالله هزار ماشالله..

ثمین و بهار بردنم سر سفره عقد..یه مبل دونفره سلطنتی سفید با دسته های طلایی..خیلی شیک بود..یه سفره فوق العاده شیک ولی جمع و جور با ترکیب رنگای سفید و طلایی..عالی بود..

خیلی شلوغ شده بود..خانما همه شیک و لباسای فاخر و جواهرات براق و چشم کور کن..البته خیلی عادت نداشتن سر و دستشون و مثل زن عمو تگون بدن..عادت داشتن..

اکثرا او مدن و بهم تبریک گفتن..از فامیلای خودمون یه چند نفری او مده بودن..خداروشکر سر و وضعشون خوب بود..

زن عمو سیاوش همراه به دختر جوون پیشم..از چشمک ثمین فهمیدم همون دختر عموی سیاوشه که بهش علاقه داشته..

قد بلند و خوش هیكل بود..ولی چهرش خیلی معمولی بود..چشماس قشنگ بودن اما بقیه اجزای صورتش معمولی بود..

بهم تبریک گفتن..نه خیلی صمیمانه نه خصمانه..دختر عموش که خیلی ساکت زل زدم بهم و اروم گفت\_تبریک میگم..

دلم واسش سوخت..اما فقط یه لحظه..در کل ادم نباید دلش واسه رقیبش بسوزه..در حال حاضر هم سیاوش ماله منه..

اوه اوه..فیروزه جان هم که هستن..

یه لباس زرشکی پوشیده بود..کوتاه تا روی زانو..یقش دوتا بند پشت گردنی  
میخورد و کمرش ل\*خ\*ت بود و روسینش حسابی کار شده بود..  
موهاشول\*خ\*ت کرده بود و ارایش خیلی قشنگی رو صورتش خوابونده  
بود..اونم سرویس جواهرات خیلی قشنگی اویزون کرده بود..طلاهاش خیلی  
شیک بودن..با ژست راه میرفت..اومد رو بروم ایستاد..مثلا انتظار داشت منم  
واسش پاشم..اما بلند نشدم..فقط با لبخند بهش دست دادم..دختره پررو..

فیروزه\_تبریک میگم عزیزم..امیدوارم خوشبخت شی..

اومدم جوابش و بدم که سریع گفت\_هرچند که میدونم میشی..اومدی توی  
خانواده ای که عمرا فکرش و نمیکردی بتونی باهاشون حتی همسایه بشی..  
یه چشمک زد و گفت\_پیشنهاد میکنم این شانس و دو دستی بچسبی..هرچند  
میدونم خیلی واسش زحمت کشیدی..

اخم کردم..ولی سریع اخمم و پاک کردم..نمیخوا ستم کسی فکر کنه عروس  
بداخلاقیم..منم باید سیاست نشون بدم..

لبخند زدم و گفتم\_ارزش سیاوش انقد زیاد بود واسه من که واسه رسیدن بهش  
خیلی تلاش بکنم..اینم که میدونی عزیزم..چیزی که راحت بدست  
بیاد..راحتم از دست میره..نگرانتم عزیزم..فکر کنم تو واسه اقا سروش مثل  
راحت الحلقوم بودی نه..؟

اخیش..دختره پرو..هرچند که خودم به این حرفم هیچ اعتقادی نداشتم ولی  
باید یه جوری جوابش و میدادم..

فیروزه سرخ بود از خنده ثمین هم سرخ تر شد..

بدون هیچ حرف دیگه روش و گرفت و رفت..

ثمین\_ایول ابجی..خوبش کردی..دختره زشت بی ریخت..

\_دیگه خداییش زشت نیست..خیلی هم خوشگله..

ثمین\_تو سرش بخوره قیافش..بد اخلاق..

داشتیم با هم حرف میزدیم که مامان سیاوش و دیدم داره میاد سمت ما..

با لبخند بلند شدم به احترامش ایستادم..

سیما خانم یه کت دامن سورمه ای خیلی شیک پوشیده بود..موهاش کوتاه بود

و مش کرده دور گردنش بود..

با لبخند اومد روبروم ایستاد..

\_سلام

سیما خانم\_سلام عزیزم..خوش اومدی..

منوب\*غ\*ل کرد و گونمو ب\*و\*سید..

اصلا باورم نمیشد..چه عجب..ما یه چیکه محبت از مادر شوهرمون

دیدیم..رفتارای مامان سیاوش خیلی متناقضن..نمیتونم اصلا درکشون کنم..

با لبخند نگام کرد و گفت\_خوشگل شدی عزیزم..سیاوش زیبایی زنش خیلی

واسش مهمه..

سرم و انداختم پایین..خجالت کشیدم..



صدای بهار اومد که بلند گفت\_خانما..یا الله..اقایون دارن میان تو..  
اکثرا چادرای رنگی کشیدن رو سر شون..چند نفری هم مانتو و شال پوشیده  
بودن..فیروزه یه چادر رنگی خوش رنگی زد سرش و روش و حسابی گرفت..  
منم شنلم و با کمک بهار از دوباره پوشیدم..  
با اومدن سیاوش زنا کل کشیدن و صلوات فرستادن..  
سیاوش که نشست کنارم..با حس حضورش با استشمام بوی عطرش..یه حس  
خوبی بهم دست داد..  
اروم گفت\_اوضاع چطوره؟  
\_عالی..  
سیاوش\_خسته شدم..کاشکی زودی خطبه رو بخونه بریم..  
\_کجا؟  
سیاوش\_خونمون..  
کوفت..پسره بی حیا..  
عاقده و سروش و عمو و دایی سیاوش و البته بهراد اومدن داخل..  
عاقده یه صلوات فرستاد و یکم صحبت کرد و شناسنامه ها رو گرفت..  
عاقده\_پدر عروس خانم نیستن؟  
سروش\_فوت شدن حاج اقا..  
با یاد بابا دلم گرفت..اگه بودش..قطعا من انقد سختی نمیکشیدم..انقد  
زجر..انقد تحقیر نمیشدم..الان سرم و با افتخار بالا میگرفتم..یکی مثل فیروزه  
جرات نمیکرد باهام اینجوری حرف بزنه..به پشتوانه اعتبار باباش..

ستایش قران و داد دستم..بازش کردم..سوره یس اومد..عروس قران..  
شروع کردم به خوندن..از خدا خوشبختی خواستم..سلامتی..از خدا همه  
چیزای خوب دنیا رو خواستم اون لحظه..

عاقده\_عروس خانم پرستش ذاکر فرزند هدایت به بنده وکالت میدهد شما رو  
با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید..یک دست اینه و شمعدان..یک سفر  
حج تمتع و ۱۵ عدد سکه تمام بهار آزادی به انضمام ۱۵۰۰ عدد شاخه گل  
رزبه عقد دائم آقای سیاوش معین مهر فرزند ساعد در بیاورم..بنده وکیلیم؟

این ۱۵۰۰ تا گل و کی اضافه کرد؟

بهار\_عروس رفته گل بچینه

سیاوش اروم کنار گوشم گفتم\_هر روز یه شاخه گل رز

پس کار اقامون بود

عاقده\_عروس خانم برای بار دوم عرض میکنم..بنده وکیلیم با مهریه معلوم شما  
رو به عقد دائم آقای سیاوش معین مهر در بیاورم..؟

ثمین\_عروس رفته گلاب بیاره

عاقده\_برای بار سوم عرض میکنم...به بنده وکالت میدهد شما را به عقد دائم  
آقای سیاوش معین مهر در بیاورم؟وکیلیم؟

یکی از دخترای فامیل سیاوش اینا گفتم\_عروس زیر لفظی می خواد..

مامان سیاوش یه جعبه طلا گذاشت تو دستم..

بازش کردم..یه دستبند خیلی قشنگ بود..

قران و بستم..چشمام و بستم..بسم الله گفتم و با صدای نسبتا ارومی گفتم\_با

اجازه بزرگای مجلس والته مادرم...بله

صدای کل کشیدنای زنا سکوت سالن و پر کرده بود.

عاقده\_اقای داماد...وکیلیم شما را به عقد دائم خانم پرستش ذاکر در بیاورم؟

سیاوش با صدای مردونه بم و جذابی خیلی محکم و گیرا گفت\_\_بله

با بله گفتن سیاوش ثمین یه کل کشید که گوشام کر شد..

ثمین و بهراد سیاوش و آوردن وسط و دورش میر\*ق\*صیدن..

عاقده و عمو ودایی سیاوش رفتن بیرون..سروش از تو جیبش یه بسته ۵۰۰۰

دراورد و ریخت رو سر سیاوش..

خاله ها و عمه های سیاوش اومدن وسط و دست سیاوش و میگرفتن و باهاش

میر\*ق\*صیدن..

سیاوش که فقط خجالت زده بهشون لبخند میزد..

با رفتن بهراد و سروش منم شنلم و دراوردم و بهار د ستم و کشید و برد وسط

کنار سیاوش

همه دورمون میر\*ق\*صیدن و دست میزدن و یه شعرهایی میخوندن..مثل نون

و پنیر آوردیم دخترتون و بردیم..

نون و پنیر ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون..

ایناهم دلشون خوشه..

خانواده سیاوش زیاد اهل ترانه و آواز نیستن ولی تو جشناشون با اصرار جوونا

ضبط می ذارن ..

ثمینم رفت و سی دی که خودش آهنگاش و انتخاب کرده بود و گذاشت تو

دستگاه..

یه سری اهنگای شاد و قشنگ..

سیاوش سرش و آورد کنار گوشم و گفت\_من میرم بیرون  
که این کارش مصادف شد با جیغ و شوت و هورای دختر..  
بیچاره سیاوش از خجالت سرخ شد و بی حرف رفت بیرون.  
با رفتن سیاوش خانما حجابشون و برداشتن و همه او مدن وسط..  
باورم نمیشد هستی و یکتا هم بودن..

هستی دماغش و عمل کرده بود..

هستی\_تبریک عروس خانم..چه ناز شدی؟

\_مرسی..خوش اومدی..تو هم خوشگل شدی؟

لبخند زد و گفت\_اصرار فرامرز بود..

لحنش غمگین بود..میدونستم هنوز یاد اون پسرست.

یکتا هم حسابی به خودش رسیده بود.

یکتا\_شماها که شوهر کردین..یه فکری هم برای من بکنید..نترشم یه وقت.

\_بگرد اینجا یه حاج خانم پیدا کن یکم خودشیرینی کن واسش که بیاد  
بگیردت واسه پسرش.

یکتا\_پس من برم تو کاریکیشون.

ثمین و بهار و ستایش و دخترای فامیل همه وسط بودن و حسابی خود شون و

خالی کردن..منم یکم باهاشون ر\*ق\*صیدم..

چند نفری او مدن بهم هدیه هاشون و دادن و رفتن.

با اصرار فیلمبردار سیاوش اومد داخل.مرا سم بریدن کیک و خوردن عسل و

خاموش کردن شمعارو انجام دادیم.

فیلمبردار\_خب عروس خانم..اقا داماد که میگه اهل ر\*ق\* صیدن نیست..پس  
یه کار میکنیم.اقا داماد میشینه روی صندلی..وسط هم خالی میکنیم و شما  
تکی باید براش بر\*ق\*صی.

چی گفت این الان؟

یه نگاه به سیاوش انداختم.نیشش تا بناگوش باز بود..دیگه چی؟  
یه قیافه فوق العاده مظلوم به خودم گرفتم و رو به فیلمبردار گفتم\_میشه..منم  
بشینم پیش داماد

فیلمبردار\_پس کی باید بر\*ق\*صه؟

زرتی سیاوش زد زیر خنده..یه چشم غره بهش رفتم که خودش و زد به اون راه.  
خو روم نمیشه جلو سیاوش بر\*ق\*صم.چقد امروز روز سخته..  
اب دهنم و قورت دادم و گفتم\_خب چیزه..من.

فیلمبردار\_اما و اگر ولی نداریم..اگه میخوای بریم یه عروسه دیگه پیدا کنیم  
بیاریم واسه شوهرت بر\*ق\*صه؟

خفه..نکبت..دلش ابچوگی میخواد.

بازم که نیش سیاوش باز شد..

سیاوش-فکر بدی هم نیستا..

\_سیاوش جان

سیاوش\_پس برو بر\*ق\*ص دیگه..ایالا..

نفسم و محکم دادم بیرون..مثل اینکه چاره دیگه ای نیست..بهتر..تازه رومم  
بیشتر باز میشه

زیاد اهل ر\*ق\* صیدن نبودم ولی خب خیلی هم ناشی نبودم..یه قر و اطواری  
بلد بودم.

یه مبل یه نفره گذاشتن وسط سالن و سیاوش خان لم دادن روش..یه پاشو  
انداخت رو اون پاشو با نیش باز زل زد به من که ابروی بالا رفته منو که دید  
طفلی نیش و بست.

هوو چقد شلوغه اینجا..

دسته گل رز سفیدم و دادم دست ثمین و دقیقا ایستادم روبروی سیاوش.

بچه پرو..من که میدونم الان دارن تو دلش قند اب میکنن

ثمین یکم اهنگارو بالا و پایین کرد و به اهنک باحال گذاشت..واقعا خوشم  
اومد ازش..خیلی از جمله هاش حرفای خودم بود..

روبروی سیاوش ایستادم..چشمامو بستم و با ریتم اهنک شروع کردم به  
ر\*ق\* صیدن..

دل به تو بستم چه خوبه اون لحظه هایی که من با تو هستم

حتی یه لحظه ام نمیخوام تو رو بدم از دستم..

من به این احساس به این حس بودن با تو وایستم..

چه جوری از کجا شروع شد این بازی

داری خونه ارزو هامو می سازی..چقد شیرینه و اسم این احساس که تو از من  
راضی من از تو راضی..

بدنم و تکون میدادم..اروم میو مدم پایین و با تکون های کوچیکی میرفتم  
بالا..دور خودم میچرخیدم و دامن لباسم دور خودم میچرخید..با ریشه های  
موهام بازی میدم و چشمام و حالت میدادم.  
سیاوش خیره به منو حرکاتم بود..لامصب خیره مونده بود روم..روتو کن  
اونور..هیز..

از روز اول یه حس فوق العاده ای بود تو چشمت  
منو اروم میکردی با حرفات  
این اولین باره تو زندگیم که عاشق شدم انگار

چه جویری از کجا شروع شد این بازی  
داری خونه ارزو هام و میسازي..  
چقد شیرینه واسم این احساس که تواز من راضی من از تو راضی..

سیاوش بلند شد ایستاد..  
خیره شدم تو چشماش..خیره شد تو چشمام..او مد جلوم ایستاد..از تو جیش  
یه بسته اسکناس ۱۰۰۰۰ درآورد و همش و ریخت رو سرم..

از همون روزی که اومدی به زندگی من  
لحظه هام دارن رنگ رویاهامون و میگیرن

چه جوری از کجا شروع شد این بازی داری خونه ارزو هامو میسازي..

چه شیرینه واسم این احساس

که تو از من راضی من از تو راضی..

با تموم شدن اهنگ جلوی سیاوش یه چرخ زدم و ایستادم.. سیاوش د ستم و

گرفت و کشید سمت خودش.. خیره شد تو چشمام و اروم گفتم\_محشری..

سرش و آورد جلو و پیشونیم و ب\*و\*سید..

با ب\*و\*سه سیاوش صدای جیغ و سوت و دوباره دوباره جمع رفت رو هوا..

من سرم و انداختم پایین.. اولی ب\*و\*سه سیاوش واسم معنی تکیه گاه و

داشت.. واسم یه دنیا معنی میداد.. محبت عشق ل\*ذ\*ت

عالی بود.. سیاوش رفت بیرون و بیا رفتنش دل منم با خودش برد..

قبل از شام سیاوش و دوباره صدا زدن او مد داخل.. نشست کنارم.. اینبار چسبید

بهم.. بکش کنار.. بچه پرو

با لبخند نگام کرد و گفتم\_چطوری ضعیفه؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم\_سیاوش؟

سیاوش\_جانم

\_من ضعیفه ام؟

سیاوش\_تو جیگر منی..

ثمین\_اهم اهم

کوفت کاری

سیاوش\_باز که تو پیدات شد؟



ثمین\_ جمع کنید این لوس بازپارو.. اه  
بهار\_ خیلی بی ذوقی ثمین.. ولش کنید.. ادامه بدید جالب بود..  
سیاوش\_ بد نگذره.. چتونه حالا؟  
ثمین\_ شما واقعا خجالت نمیکشید؟ الان عقد شما دوتا باطله.. کو حلقه  
هاتون؟  
وای راست میگه.. حلقه دستمون نکردیم..  
فیلمبردار اومد و گفت\_ خانما اینجا رو خلوت کنید..  
رو به ثمین گفت\_ خانم معین مهر لطفا ببینید میز شام عروس و داماد  
امادست..  
جعبه حلقه ها رو گذاشتن رو میز جلوییمون.. بهار اهنگ یه حلقه طلایی و  
گذاشت تو دستگاه..  
یه حلقه طلایی سمت و روش نوشتم میخوام پیام دست کنم بیای تو سرنوشت  
سیاوش حلقه منو برداشت و دستم و گذاشت تو دستش.. ههه دست من سفید  
بود تو دستای سبزه سیاوش ناجور تو چشم بود..  
حلقه رو اروم گذاشت تو دستم.. خیره شد تو چشمام.. دستم ول نکرد.. یه  
لبخند دختر کش و یه چشمک ناز زد و روش و ازم گرفت.. نامرد.. بلده چطوری  
با نگاه مخ بزنه..  
عمرا اگه حتی یه درصدم میخواستم فکر کنم سیاوش بعد از گذاشتن حلقه  
دستمو بب\* و\* سه.. اه خودمم خوشم نمیاد.

منم حلقه سیاوش و گذاشتم تو دستش.. صدای کل و جیغ و دست و هورا با صدای ترانه قاطی شده بود.

او دم دستم و بکشم که سیاوش نداشت.. دستم و نگه داشت تو دستش و تکیه داد به صندلیش.

فیلمبردار رفت مشغول کارش شد و منو سیاوش هم رفتیم تو فاز همدیگه.. که دوباره او مدن صدامون کردن واسه شام.

مراسم شام خوردن با لوسی هر چه بیشتر تمام شد.. خوی یعنی چی تو غذا بذار دهن این تو نوشابه بکن تو حلق اون.. انقد دستامون تو هم قاطی شدن نزدیک بود نوشابه رو بریزم تو دماغ سیاوش.. والا

بعد از صرف شام و هلله و انجام دادن بقیه مراسمات بالاخره آماده شدیم واسه عروس گردونی.

شنلم و سرم کردم و با همراهی خانما رفتیم تا دم درسالن. سیاوش دم در دستم و گرفت.. خانما پشت سرم بودن و کل میکشیدن اقایون هم کنار ایستاده بودن و دست میزدن.. شعر میخواندن درباره عروس و بردیم و این حرفا.. دم در که رسیدیم.. بهراد در سمت منو باز کرد..

یه لحظه.. فقط یه لحظه سرم و اوردم بالا که نگاهم با یه جفت چشم خیس از اشک اونور خیابون یکی شد..

ا صلا باورم نمی شد.. اون کسی که اونور خیابون به دیوار روبرویی تکیه داده و صورتش غرقه اشکه.. مانی باشه.

مگه نرفته بود.. مگه نرفت که فراموش کنه.. چرا من این همه مدت یادم بهش نبود؟ چرا فکر کردم رفته پی زندگیش..

همینجور بی حرکت مونده بودم و نگاهم تو نگاه غمگینش بود.. تو این هوای  
سرد فقط یه جین مشکی و یه تی شرت مشکی تنش بود..  
ریش درآورده بود.. چقد لاغر شده بود.. اصلا باورم نمیشه.. این از کجا فهمید  
امشب عروسیه منه..  
فشار دست سیاوش دور کمرم منو به خودم آورد.. شنلم و یکم دادم عقب و  
سیاوش و نگاه کردم..  
یه اخم بزرگ رو پیشونیش بود.. سیاوش چرا؟  
شنلم و او رد پایین تر.. نتونستم دیگه چیزی ببینم.. نشستم تو ماشین.. اطرافمون  
پر از ادم بود.. نتونستم مانی و ببینم..  
سیاوش نشست و در و محکم بست.. هنوز همه آماده حرکت نبودن.. ولی  
سیاوش ماشین و روشن کرد و با یه نیش گاز ماشین و از جا کند..  
انقد تند میرفت که از ترس یه دستم به داشبورد ماشین بود. چرا اینجوری  
میره.. سرعتش در حدی بالا بود که مطمئن بودم امشب یکی و زیر میگیره..  
یه چندتایی از ماشینا تونستن بهمون برسن.. سرعت بالای سیاوش جوری بود  
که نمیداشت هیچ ماشینی بهمون نزدیک بشه..  
اصلا اعصاب نداشت و اخم داشت وحشتناک..  
\_سیاوش.. چیزی..  
سیاوش\_ببر صداتو..  
چی؟ این چرا اینطوری کرد؟  
\_واسه چی انقد تند میری؟ میگم چته تو؟

برگشت سمتمو گفت\_ نشنیدی چی گفتم؟ گفتم ببر صداتو..

\_ مگه من چکار کردم؟ چرا با من اینجوری حرف میزنی؟

سیاوش\_ این پسره چه غلطی میکرد در خونه؟

وای.. مانی و دیده..

\_ من از کجا بدونم؟

سیاوش یه پوزخند زد و گفت\_ که تو از کجا بدونی؟ نشونت میدم

پرستش.. نشونت میدم..

مانی...

خدا یا.. باورم نمیشه.. یعنی این عروس سفید پوش.. این دختر ظریف و

زیبا.. این دختر که کنار یه مرد غریبه ایستاده.. پرستش منه.. عشق منه.. تمام

زندگیه منه..

کسیه که تمام این ۲۲ سال زندگی و با عشق اون گذروندم.. کسی هرشب عمرم

و بهش فکر کردم.. با یادش زندگی کردم.. دختری که بخاطرش رفتم تا اروم

شم.. ولی نشد.. غم دوریش نداشت..

خدا یا.. چرا من انقدر بدبختم.. چرا انقدر تنهام.. چرا همه زندگیمو گرفتی.. چرا

داری عشقم میگیری..

وقتی چشمات رو من ثابت موند.. بی حرکت شد.. فکرشم نمیکرد منو اینجا

بینه..

اخ خدا.. هیچکس حالمو نمیفهمه.. شب عروسیه عشقم.. شب عزای منه.

نفسم بالا نیامد.. دارم جون میدم خدا.. میبینی..

سوار موتور شدم..خواستم برم دنبالش ولی انگار داماد خیلی عجله داره..  
منم رفتم..گاز میدادم..نمیدونستم کجا..فقط میخواستم برم یه جا که خالی  
شم..که راحت شم از این همه تنهایی..

باد سرد میخورد تو صورتم..ولی من نه چیزی حس میکردم نه میدیدم..جلوی  
چشمم فقط تصویر یه عروس سفید پوش نشسته بود..یه عروس زیبا که سبزی  
چشما شو هیچ جوری نمیتونم فراموش کنم..عروسی که نگاهش زندگیمو به  
اتیش میکشید..

نگه داشتم..روی یه پل بلند..ادم از اینجا \*و\*س خودکشی به سرش میزنه..  
از تو گوشیم اهنگی و که به حالم میخورد و انتخاب کردم..  
سر خوردم رو زمین و تکیه دادم به نرده های یخ کرده روی پل..هوا خیلی  
سره..دوست دارم همین امشب..اینجا..تو تنهایی خودم جون بدم..

کی میتونه بعد تو..محرم راز من بشه..  
کی میتونه بعد تو همه نیاز من بشه..  
کی جات و میگیره و درد دلامو گوش میده  
کی دیوونه کردن و مثل چشات خوب بلده..

چقد هوا سرده خدا..دارم یخ میزنم..چشمم دارن بسته میشن..

بعضی وقتا میام و یواشکی میبینم

وقتی که غنچه بودی خودم باید میچیدمت  
کی به جای من برات شبا لالایی میخونه  
شنیدم اون غریبه قدر تو رو نمیدونه  
غریبه....تورو خدا  
عشقم و اذیت نکنی  
قول مردونه بده  
بهش خ\*می\*ن\*ت نکنی  
قول بده چشای اون هیچ موقع اشک و نبینه  
قول بده که هیچ شبی چشم انتظار نشینه  
غریبه..غریبه..

بگو که عاشقشی  
همیشه اونو دوست داری  
حالا که یار تو  
هیچی براش کم نداری

دارم میمیرم..میدونم خدا جون..خیلی سرده..من تنهام..خدا حافظ  
عشقم..خدا حافظ گلم..تموم زندگیم..  
چشمام بستن..دستام شل شدن..  
صدای خواننده رو مخم بود..تصویر پرستش تو ذهنم کمرنگ میشد..زندگیم  
تموم شد..

\_اقا..اقا..حالتون خوبه..وای خدا..اقا

پرستش...

سیاوش در اسانسور و باز کرد و من با چشمای اشکی وارد شدم..  
چقد توب\*غ\*ل مامان گریه کردم..چقد با ستایش اشک ریختم و بین گریه  
هام سعی کردم بخندم..حتی نگاه مهر بون ثمین و بهار هم نمیتونست اروم  
کنه..

نگاه پر از کینه فیروزه اعصابمو بیشتر متشنج میکرد..نگاه اشکی مانی..رفتار  
سرد سیاوش..چقد بهم ریخته ام..وقتی مامان دستم و گذاشت تو دستای  
مردونه سیاوش..با بغض بهش گفت \_ سیاوش..مادر..نصفی از تمام زندگیمو  
هستیمو دادم دستت..مراقبش باش..

نشنیدم سیاوش چی گفت و همین بیشتر کلافم میکرد..یعنی سیاوش میتونه  
اون زندگیکو که مامان ارزو شه واسم درست کنه..میتونه خوشبختم کنه..

چقد الان عصبانیه سیاوش..یه اخم وحشتناک شده گره ابروهاش..  
اسانسور ایستاد و پیاده شدیم..سیاوش در واحد و باز کرد و در و نگه داشت که  
اول من وارد بشم..یه نگاه بهش انداختم..سرش پایین بود و هنوز اخم  
داشت..با نگاه غمگینم سرم و انداختم پایین و کفشام و دراوردم و دامن لباسم  
و دادم بالا و رفتم داخل..

صدای بسته شدن محکم در خونه باعث شد که بایستم سر جام..

چشمام و بستم.. صدای نفسای تند و عصبی سیاوش و از پشت سرم و بعد کنار خودم حس کردم..

سیاوش\_چشمات و باز کن..

اروم لای پلکامو باز کردم.. روبروم ایستاده بود.. دستاش تو جیب شلوارش بود.. هنوزم اخم کرده بود.. با دیدن اخماش بغض گلوم و گرفت..

او مد حرف بز نه که دسته گلم و پرت کردم روزمین و خودم و انداختم تو ب\*غ\*لش و سرم و گذاشتم رو سینهش و تند گفتم\_ سیاوش.. به جون مامانم نمیدونستم مانی اونجاست.. من اصلا ازش خبر نداشتم.. به جون مامانم من خبر نداشتم..

بعد از چند لحظه.. سیاوش سرش و آورد پایین و گذاشت روی موهامو به نفس عمیق کشید و اروم دستاشو حلقه کرد دور کمرم.. روی موهامو ب\*و\*سید و گفت\_ میدونم عزیزم.. من.. فقط عصبی شدم.. متأسفم.. ولی باید با این اخلاق من کنار بیایی.. من سریع عصبی میشم..

سرم و از روی سینهش برداشتم و نگاهش کردم..

نگاهش باعث شد خجالت بکشم..

با صدای ارومی گفت\_ بهت گفتم امروز... خیلی خوشگل شدی؟

اروم گفتم \_ نه

سیاوش\_ گفتم خواستنی شدی؟

\_ نه

سیاوش\_ گفتم خوردنی شدی؟

با خجالت و لپای گل انداخته سرم و اروم به چپ و راست نکون دادم..



سرش و آورد پایین تر و اروم گفت\_ امروز هم خوشگل شدی هم خواستنی  
..هم خوردنی..

چشماس و بست و سرش و آورد لابلای موهام و روی شونه ام گذاشت..منوبه  
خودش فشرد و گفت\_ امشب خانم این خونه میشی..عروس من میشی..زنم  
میشی..همه کسم میشی..

قول میدی تا اخرش وایسی..پای همه چی؟ قول میدی باهام بمونی؟  
هیچی نگفتم..دستم و گذاشتم رو گونه اش و اروم دستم و تکون دادم و  
گفتم\_وقتی گفتم بله..یعنی پایتم..تا اخرش..  
سرش و از روی شونه ام برداشت..زل زد تو چشمام..چشما شو بست و یه  
ب\*و\*سه کاشت رو شونه برهنه امو...  
سیاوش...

دستم کشیده شد روی یه جسم نرم و لطیف..با لبخند چشمام و باز  
کردم..دستم رو دست پرستش بود..  
چقد ناز خوابیده این دختر..معصوم و اروم..موهای نرم و لطیفش ریخته بود  
رو صورتش و سرش از رو بالشت افتاده بود..  
چقد این دختر واسه من شیرین شده..چقد واسم مهم شده..حس میکنم از  
تمام کسانی که تا الان داشتم وجودش بارزشته..  
یه کلمه عجیب و جدید چند وقته تو ذهنم داره نسبت به پرستش پررنگ  
میشه..دوشش دارم..دوشش دارم..دوشش دارم.

اره..من دوشش دارم..من زنم و پرستشمو دوست دارم.  
این چند وقت تازه دارم معنی زندگی و هیجان و درک میکنم.انقد استرس  
دا شتم و هول کرده بودم که یه پسر ۱۸ ساله سر قرار با دوست دخترش انقد  
هول نمیکنه..

دیشب وقتی واسم میر\*قی\*صید تنها ارزوم تو اون لحظه این بود که تموم ادمای  
اونجا واسه چند لحظه غیب بشن که من فقط بتونم پرستش و بگیرم تو  
ب\*غ\*لم و از ته دل بب\*و\*سمش..وای خدا این دختر محشره..حرفاش  
حرکاتش نگاهش ناز کردنش همه چیش عالیه..تکه..

وقتی اون پسر رو دیدم تر سیدم..دروغ نمیگم تر سیدم که پرستش دلرحمیش  
کار دستش بده دلش واسه چشمای اشکیش بسوزه..نمیخوام زنم بجز من  
واسه کسه دیگه ای احساسات خرج کنه..فکر کنه..فقط من..پرستش ماله  
منه..شده همه کسی که واسم مونده..

بعد از ۱۰ سال تنها کسیه میتونم با حس حضورش اروم شم..  
ولی..یه حسی ازارم میده..یه حس تلخ..که این شیرینیا خیلی دوام  
نداره..میترس..

پرستش\_سلام..  
با لبخند نگاهش کردم..دختره خواب الو..  
بلند شد و موهاشو زد پشت گوشش و گونه اموب\*و\*سید..خواست بره عقب  
که کمرش و گرفتم و نگهش داشتم..

\_صبحت بخیر عروس خانم  
پرستش\_صبح شما هم بخیر اق دوماذ

\_پاشو آماده شو که الانه که سرو کلشون پیدا بشه..

پرستش\_کیا؟

\_فک و فامیلا مون..صبحونه عروسی و میخوان بیان..

پرستش یهو از جاش پرید و خواست از تخت بره پایین که میچ دستش و

گرفتم\_کجا؟

پرستش\_برم یه دوش بگیرم..الانه که بیان..باید آماده شم..

اخم کردم و گفتم\_چیزی و فراموش نکردی؟

پرستش خندید..خم شد گونم و ب\*و\*سید و پرید از تخت پایین و رفت تو

حمام..

بعد از چند لحظه سرش و از تو حمام آورد بیرون و گفت\_اق دوماد یادم رفت

حوله بردارم..میاری واسم؟

ای بابا..یه عمر به همه دستور دادیم حالا یه الف بچه بلند شده رو دست

خودم به من میگه واسش حوله بیارم..

حوله رو بهش دادم و کلی هم دم حمام اذیتش کردم..

یه نگاه به اتاق خوابمون انداختم..

داده بودم اتاق و کاغذ دیواری کردن..مشکی..کف و سقف سفید بود..سرویس

خواب سفید و با انتخاب پرستش گرفتیم..دوتا عسلی و میز آرایش سفید هم

تو اتاق بود..یه لوسر مشکی و سفید بالا سر تخت بود..یه شب خواب پایه

بلند مشکی هم کنار اتاق بود..یه تک مبل نقره ای کنار پنجره و پرده های اتاق

حریر سفید بود..یه قالیچه پرز بلند مو گربه ای سفید هم کف اتاق پهن بود..یه

عکس از عرو سیمون هم روبروی تخت بود..پرستش تو باغ رو تاب حصیری  
دراز کشیده بود..دامنش کشیده بود پایین و سرش و به دسته تاپ تکیه داده بود  
و با لبخند کمرنگی چشماش و بسته بود..منم اروم بالا سرش ایستاده بودم و  
در حال ب\*و\*سیدن گونه اش بودم..

خیلی عکس قشنگی بود..

بهراد اس داد که دارن میان...

پرستش..چی میکنی اون تو؟

پرستش...

\_سیاوش جان..انقد وول نخور..خوبه سه سانت بیشتر مونداریا..

سیاوش از تو اینه یه چشم غره بهم رفت..وا..خوراست میگم دیگه..

رفته حموم اومده میگه می خوام موهام و سشوار بکشی..خواخه عزیزمن تو  
که کل طول و عرض و ارتفاع موهات بیشتر از سه سانت نیست من چی شو  
سشوار بکشم..

یه تک پوش سفید تنگ پوشیده بود و روش یه بلوز و شلوار گرمکن  
مشکی..عطر خوشبویی و که من واسش انتخاب کردم و رو خودش خالی  
کرده بود..

موهاش و خشک کردم و سشوار و خاموش کردم و گذاشتم رو میز تا خنک  
بشه..

\_تموم شد دیگه..پاشو..

سیاوش\_خب؟

\_خب چی؟

سیاوش\_کار دیگه ای نمونده به نظرت؟

یکم فکر کردم و گفتم\_نه..چی میخوای..نکنه ژل مو میزنی تو هم؟

سیاوش اخم کرده گفت\_وقتی یه خانمی موهای شوهرش و سشوار میکشه

بعدش چکار میکنه؟

با تعجب گفتم\_چکار میکنه؟

سیاوش کلافه گفت\_امروز گیج میزنیا..

بعد به لپش اشاره کرد..

ای خدا..این بشر چقد روداره..کار دنیا رو نگاه..همه جا..مردا موهای

خانوما شونو سشوار میکشن..بعد خم میشن گونشونو میب\*و\*سن..اینجا ما

باید کله کچل اقامونو سشوار بکشیم و بعدم م\*ا\*چش کنیم..

خم شدم و گونشو یه م\*ا\*چ ابدار کردم..خواستم برم که مچ دستم و

گرفت..خیره شد تو چشمام و اروم گفت\_شروعش عالی بود..

با لبخند مهربونی نگاهش کردم..تو نگاه هم پر پر میزدیم که صدای زنگ در

اومد..

صاف ایستادم و گفتم\_اومدن..

سیاوش خیلی خونسرد بلند شد و گفت\_من باز میکنم..

یه نگاه به خودم انداختم..بلوز و دامن سفید و شال حریر سفید رو موهام

کشیدم..یه رژ لب قرمز مات هم رو لبم زدم و صندلای شیشه ایو پام

کردم..خوب بود..شکل تازه عروسا شدم..

اومدم بیرون که با سر و صدای بچه ها مواجه شدم..  
 ثمین و علی و بهراد و ستایش و مامان گلم..  
 با دیدن مامان پریدم تو ب\*غ\*لش..قربونش بشم الهی..از دیشب تا حالا که  
 ندیدمش دلم براش پر میکشید..  
 مامان منو سفت ب\*غ\*ل کرده بود..از نفساع عمیقش معلوم بود داره جلوی  
 ریزش اشکاشو میگیره..  
 بهراد\_اه..این لوس بازیا چیه..معصومه جون جای این کارا باید خوشحال  
 باشید از دستش راحت شدید..  
 ستایش\_منم از دیشب تا حالا همینو بهش میگم..  
 با دیدن چشمای قرمز و باد کرده ستایش و لرز تو صداهش فهمیدم از دیشب  
 چشمش اشکی بودن..خودم و انداختم تو ب\*غ\*لش و محکم  
 ب\*و\*سیدمش..اخ قربونش بشم..دلم واسش یه ذره شده بود..  
 ما سه تا بجز همدیگه کسی و نداشتیم..هیچ وقت هم از هم دور نبودیم..  
 ثمین\_ما هم هستیما..  
 با لبخند از ب\*غ\*ل ستایش اومدم بیرون و اشکام و پاک کردم و گفتم\_ببخشید  
 تورو خدا..شرمنده..بفرمایید..بفرمایید بشینید..علی اقا بفرمایید..  
 تو دستای همشون سینی ها و ظرفای غذا بود..یه سینی بزرگ پر از وسایل  
 صبحانه..پنیر کره مربا عسل گردو خرما تخم مرغ اپیز نون سنگک..  
 یه سینی هم حلوا بود و یه کاسه بزرگ هم کاجی..  
 یه سینی بزرگ هم واسه نهار بود..برنج زعفران داده و مرغ سرخ شده و سیب  
 زمینی..سالاد سبزی..

یه پلاستیک بزرگ هم دست علی بود که پر از شیشه های مربا و ترشی بود و سبزی های فریزی..

الهی قربون مامانم بشم..واسم همه چی آورده..

سیاوش\_مامان چه زحمت کشیدین..راضی نبودیم..

مامان با لبخند گفت\_وظیفه مادر..کاری نکردم..

همه نشستن و منم رفتم تو اشیخونه و شربت درست کردم و ریختم تو لیوانای

بلور و چیدمشون تو سینی..اومدم پیام بیرون که سیاوش جلو راهم ایستاد..

نگاهم کرد و گفت\_خوبی..واسه چی انقد گریه کردی؟

سرم و انداختم پایین..

\_دلم واسشون تنگ شده بود..

با دستش سرم و آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفت\_دیگه اینجوری گریه

نکن..حداقل جلوی من..

یه چشمک زد و سینی شربت و از دستم گرفت و رفت بیرون..

یه نفس عمیق کشیدم و یه لبخند مهربون نشست رو لبم..

اومدم بیرون و بین مامان و بهار نشستم..

ثمین سینی شربت و از دست سیاوش گرفته بود و درحال تعارف کردن

بود..وای فکر کن سیاوش میخواست جلوی همه با اون غرور و اخم و تخمش

خم و راست بشه..

مامان اروم کنار گوشم گفت\_پرستش مامان..دیشب که مشکلی نداشتی؟

وای خدا..مردم از خجالت..درسته من با مامان تعارف ندارم ولی خوی  
کوچولو خجالت میکشم دیگه..

\_نه مامان..

مامان\_خیالم راحت باشه؟

اروم سرم و تگون دادم..مامان نگران بود یه دفعه سیاوش فکر کنه دوران عقد  
با وحید مشکلی واسم پیش اومده..

بهراد\_سیاوش به نظرت منم جشن ازدوایم و بگیرم دیگه یا بهار و بفرستم  
خونه باباش..

بهار یه چشم غره بهش رفت که سیاوش با لبخند مردونه ای گفت\_حالا بعدم  
باهم حرف میزنیم..

چی؟بچه پرو..یه نگاه بهش انداختم..

\_شما راحت باش سیاوش خان..میداشتی یه روز از ازدوایم بگذره بعد..

سیاوش\_عزیز من تو چه میدونی من میخوام چی بهش بگم؟

ثمین\_خوداداش من حرف زدنت خیلی بوداره؟

علی\_پس لطفا هر صحبتی هست با منم بکنید روشن شم..

ثمین جیغ زد علی..

که سیاوش یکی زد پس کله بهراد و گفت\_مرض داری الکی سوال میپرسی..

بیچاره بهراد..دلم سوخت واسش..اینبار و دیگه واقعا مظلوم واقع شد..

بعد از چند لحظه گوشی سیاوش زنگ خورد و رفت تو تراس یا حیاط خوشگل  
خونمون و علی و بهرام رفتن دنبالش..

با رفتن مردا ثمین یهو پرید جلو پام و گفت\_چی شد چی شد عروس شدی؟



درد.. ترسیدم.. دیوونه.. عین شامپانزه پرید روم.. چی گفت؟ بتوجه بی تربیت..  
یه چشم غره بهش رفتم که گفت\_ اینجوری نگاه نکن.. نگی میرم از سیاوش  
میپرسم..

\_درد بگیری بی ادب..

و به مامانم اشاره کردم..

بهار\_ معصوم جون بهش بگید بگه دیگه.. هر چند که ما خودمون میدونیم..  
جیغ زدم\_ بهار خفه شو..

مامان خندید و گفت\_ دخترم و اذیت نکنید.. خیالتون راحت.. عروس شد..  
با گفتن این حرف ثمین و ستایش کل کشیدن و بهار هم انگشتا شو تا حلقش  
کرد تو دهنش و شوت میزد..  
ستایش رفت و سینی حلوا و کاجی آورد و یه جفت گوشواره طلا روی حلوا رو  
گذاشت تو دستم..

کل کشیدن دخترا باعث شد پسرا بیان داخل ..

وای خدا.. مردم از خجالت.. حالا اینا چی فکر میکنن.. ابروم رفت..

مامان گوشواره ها رو انداخت تو گشتم و پوشیدم و بهم تبریک گفت..

دخترا هم ب\* و\* سیدنم و بهم تبریک گفتن..

حالا شاید پسرا فکر کنن این تبریکا بخاطر جشن عروسیمون باشه ولی قطعاً  
تبریک دخترا دلیل دیگه ای داشت..

مامان بعد از گفتن یه سری نصیحت و پند و اندرز واسمون دعا کرد و  
خدا حافظی کرد.. هرچقد بهشون اصرار کردیم بمونن قبول نکردن..

ستایش و ثمین و علی و بهار و بهرام با مامان رفتن.. هر چند که بهراد و به زور از خونه انداختیم بیرون..

یه هفته ای از ازدواج منو سیاوش میگذره..

تو این یه هفته همه چی عالی بوده.. خیلی خوب بوده.. سیاوش دو سه روزی و کارخونه نرفت ولی بعدش انقد بهش زنگ زد که مجبور شد بره..

خونمون پر از گل شده.. سبد سبد گل میفرستن خونمون.. اکثرا هم از همکارا و دوستا و حتی رقیبای کاریه سیاوشن.. خیلیا شونم ادمای مهم و سرشناسی هستن.. سیاوش با سن کمش ولی نفوذ و قدرت زیادی داره.. اینو تازه فهمیدم.. این خونه واسه ما دونفر زیادی بزرگه.. اخه ۵۰۰ متر خونه میخوایم چکار.. البته فکر کنم ۱۰۰ مترش فقط حیاطشه.. یا همون تراس..

پاتوق من اینجا ست.. غروب که میشه چراغا شور و شن میکنم.. به گلدونا اب میدم.. یه ترانه اروم می ذارم و بساط شام و میچینم روی میزای تو حیاط و منتظر سیاوش میشم.. سیاوشم طبق مهریه ای که برام بریده هر روز یه شاخه گل رز واسم میاره..

خدا.. زندگی شیرین تر از اینم هست؟ انقد زندگی ل\*ذ\*ت بخش بود و خدا.. تو از من دریغش کرده بودی؟

بعضی وقتا میگم نکنه از شیرینی زیادش دلمون زده بشه.. نمیدونم چرا ولی همیشه ته دلم یه دلشوره یه اضطراب نشسته.. شاید چون میدونم خوشبختی به من نیومده..

تو این به هفته هرروز رو مخ سیاوش بودم و ازش می خواستم که بریم خونه مادرش و بهش سر بزیم که کدورتا برطرف بشن..ولی راضی نمیشه..دوست ندارم اینجوری..قهر کردن با مادر عواقب خوبی نداره..

مامان دیشب دعوتمون کرد پا گ شا..به غیر از ما و اون چهار تا سر خر مامان سیاوش و سروش و فیروزه هم بودن..

مامان میگه مادر سیاوش راضی نمیشده میگفته نمیخوایم زحمت بدیم ولی خب مامان خیلی اصرار کرده..

ما زودتر رفتیم..می یه کت شلوار سبز یشمی با طرح های قهوه ای پوشیدم..خیلی شیک و خوش فرم بود..البته کتش نسبتا بلند بود وگرنه سیاوش نمی داشت ببوشمش..صندل قهوه ای و شال قهوه ای هم سرم کردم و رژ لب مسی و رژ گونه همون رنگ هم زدم..عطر ملایمی زدم..خوب شده بودم..مهمونا یکی یکی اومدن..مامان سیاوش با دیدن من لبخند زد و گفت\_چه عجب عروس خانم..ما شما رو دیدیم..

این حرف و بلند زد..جوریکه همه شنیدن..قصدهش این بود که همه رو بفهمونه..یعنی انتظار داشت ما بریم خورش..چطور من پسرش و که ۱۰ ساله باهاش قهوه و یه هفته ای راضی کنم که بره دیدن مادرش..بعدم خیلی دوست داری بیایم خب تو هم پا گشامون میکردی..مثل ماما..اون موقع حتما سیاوش و شده به زور هم میردم...

ولی من در جوابش فقط لبخند زدم و گفتم\_بله..بخششید مامان..ایشالله مزاحمتون میشیم..

سیاوش اخم کرده بود و سرش و انداخت پایین.. فیروزه پوزخند رو لبش بود.. سروش ولی ساکت بود.. سروش اصلا منو نگاه هم نمی کرد.. شاید بخاطر نوع پوشش.. ولی خب من که لبام خیلی هم پوشیده ست.. شالم تمام موهام و پوشونده.. دیگه چشه؟

مامان خیلی خوب از مهمونا پذیرایی کرد.. شام برنج و مرغ و قورمه سبزیه و سوپ و سالاد و کلا با مخلفات درست کرده بود..

موقع جمع کردن و پهن کردن سفره فیروزه اصلا از جاش تگون نخورد.. حتی یه تعارفم نکرد که بیام کمک.. غذاشم که خورد خیلی اروم و جدی گفت\_ ممنون..

کوفت بخوری بی ادب..

وقتی هم میدید سیاوش واسم غذا میکشه و اروم در گوشم حرف میزنه و من لبخند میاد رو لبم حرصی میشد بیا به دیدنم.. انقد حرص بخور تا ایشالله بترکی..

مامان سیما ولی تشکر کرد و حتی می خواست بیاد کمک تو آشپزخونه..

با دخترا سفره رو جمع کردیم و ظرفا رو شستیم و آشپزخونه رو برق انداختیم.. وقتی با سینی چایی از آشپزخونه اومدم بیرون متوجه نگاه خیره مامان سیما رو سیاوش شدم.. سیاوش داشت یه چیزی و با اب و تاب واسه علی تعریف میکرد.. اخی.. داره یواشکی نگاهش میکنه.. دلم کباب شد واسش.. حتما باید یه کاری بکنم این دو تا با هم اشتی کنن..

بهراد جمع و شاد کرده بودو با جوکای مسخره ای که تعریف میکرد همه رو میخندوند.. بعدم که بحث دختر و پسرا رو راه انداخت.. ما هم دو گروه شده

بودیم و کل کل راه انداخته بودیم..همه از خنده روده بر شده بودیم حتی  
سروش هم تو بحثمون شرکت میکرد فقط این فیروزه بد اخلاق ساکت نشسته  
بود..بد عنق..

آخر شب من و سیاوش اعلام کردیم که هفته دیگه می خوایم بریم ماه عسل..  
ثمین\_به سلامتی..حالا کجا می خواین برید؟  
بهار\_به نظر من نکید..بهراد اگه بفهمه..همین که راه افتادید میاد دنبالتون..یه  
گروه از عرازم با خودش راه میندازه..کلا یه ماه عسل خونادگی واستون  
درست میکنه..

بهراد\_اه..چرا گفتی..می داشتی بریم رو سرشون خراب شیم..  
سیاوش\_قراره اول بریم مشهد و بعد از یه زیارت چند ساعته بریم  
کیش..پرستش دوست داشت بره کیش..  
و با لبخند کمرنگی منو نگاه کرد..

فیروزه\_پرستش جونم ما شالله خوش اشتهاست..سفرهای پر هزینه دوست  
داره<عزیزم مگه قبلا کیش نرفته بودی؟

جمع یه دفعه ساکت شد..همه ما دوتا رو نگاه میکردن..  
سیاوش اخم کرده بود..میدونستم به احترام سروش حرفی نمیزنه..  
ثمین و بهار و بهراد هم با اخم فیروزه رو نگاه میکردن..نگران زبون ستایش هم  
بودم..

بغضم و قورت دادم و زل زدم تو چشمای همه رنگ فیروزه و گفتم\_نه  
عزیزم..اون موقعی که تو داشتی تو کیش واسه خودت خوش میگذروندی...من

اینجا با مشکلاتم کنار میومدم.. ابایی ندارم از گفته شون.. همه مشکل دارن تو زندگی.. ولی یه روزایی هم هست که طعم خوشبختی رو میچشن.. ولی من سعی میکنم.. طعم این خوشبختی رو مثل یه بستی اب دار خوشمزه.. مایه عذاب بقیه نکنم..

فیروزه که رنگش سرخ شده بود گفت\_منظورت چیه؟  
لبخند زدم و واسه اینکه تو خونه ما مانم به مهمونش توهین نکرده باشم گفتم\_منظوری نداشتم عزیزم.. همینجوری گفتم..  
بهراد واسه اینکه جو متشنج تر از این نشه دوباره بحث و عوض کرد و حواس بقیه رو جمع خودش کرد.. فیروزه ولی اخم کرده بود.. ثمین یه پوزخند تحویلش داد و نگاهش و از فیروزه گرفت..  
هر چند که حرف دلم و بهش زده بودم ولی دلم خیلی گرفت.. اون حق نداشت با من اینجوری رفتار کنه.. اینجوری حرف بزنه..

چشمم به سیاوش افتاد.. فقط نگاهم میکرد.. هیچی از نگاهش نفهمیدم..  
سیاوش اولین نفری بود که بلند شد.. به تبعیت از اون هم بقیه هم بلند شدن و از مامان تشکر کردن و خدا حافظی کردن..  
مامان وب\*و\*سیدم و ازش تشکر کردم.. اروم در گوشم گفت\_بهت افتخار میکنم پرستش.. شیرم حلاله..  
با لبخند غمگینی نگاهش کردم.. ستایش ولی اخم کرده بود.. میدونستم خیلی عصبانیه از فیروزه و یه روز حتما سر جاش میشوندش..

دم در سیاوش داشت با سروش حرف میزد.. اخم وحشتناکی داشت و صورتش سرخ شده بود.. سروش ولی نگاهش شرمنده بود.. یعنی بحثشون سر چیه؟ سر حرفای منو فیروزه..

سوار ماشین که شدیم سیاوش بی هیچ حرفی فقط گاز داد و رفت.. اخم کرده بود تند رانندگی میکرد..

\_سیاوش.. چرا انقد تند میری؟

یه دفعه زد رو ترمز و نگه داشت.. شانس آوردیم وسط خیابون نبودیم و خیابونا هم خلوت بودن..

برگشت سمت منو زل زد تو چشمام و گفت\_اون حق نداشت باهات اینجوری حرف بزنه.. اونم جلوی این همه ادم.. هم اون.. هم.. مامانم.... من..

\_سیاوش.. چی میگگی.. واسه من اصلا مهم نیست.. من از این حرفا زیاد شنیدم.. بی خیالش..

خیره شد تو چشمام و گفت\_تو چرا انقد راحت می گذری؟ چرا من نمیتونم؟ رومو ازش گرفتم و خیره شدم به سیاهی شب.. سو.. الی و که مدتهاست ذهنم و مشغول کرده رو باید ازش بیرسم..

\_شاید.. شاید چون هنوزم ناراحتی واسه از دست دادن عشقت.. واسه همینه نمیتونی ازش بگذری؟ سیاوش.. تو هنوزم بهش فکر میکنی؟

انقد اروم و مظلوم جمله اخرم و گفتم که خودم دلم واسه مظلومیتم سوخت.. ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم چکید..

سیاوش با تعجب نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه دستمو کشید و پرت شدم تو اغوشش..

اروم زیر گوشم گفت\_چی میگی دیوونه؟

گریم شدت گرفت..بغضم ترکید..میتونی حالم و درکی کنی؟ این موقع ها..احساس میکنی حتما یکی باید با شه تا نازت و بک شه..یکی باید ارومت کنه..باید بهت بگه تصورات ا شتباه بوده..بعضی وقتا این گریه واست حکم خنده رو داره..

سیاوش\_هنوزم گاهی وقتا یادش میفتم..یاد حماقتم..پرستش..من هیچ احساسی بهش ندارم..هیچی..به جاش..تو واسم مهمی..تو واسم عزیزی..تو تو قلبم نشستی..

د ستاش وقاب صورتم کرد و خیره شد تو چشمام و اروم گفت\_تا حالا بهت گفتم..چقد دوستت دارم..؟

با بغض سرم و به چپ و راست تکون دادم..

سیاوش\_دوست دارم..خیلی هم دوست دارم..

با شنیدن این جمله چشمام خود به خود بسته شد..من تا حالا این جمله رو از سیاوش نشنیدم..نگفته بود دوستم داره..

سیاوش\_باورم میکنی؟

چشمام و باز کردم..

\_همه باورم تو شدی سیاوش..باور کن..

\*\*\*\*\*



سیاوش\_ همه چیو برداشتی؟ بریم؟

\_بریم بریم.. وایسا کفشامو بپوشم..

سیاوش در و قفل کرد و دوتا چمدونا رو برداشت و با اسانسور رفتیم پایین..  
داشتیم سوار ماشین میشدیم که صدای نازک زنونه ای از پشت سر مون اومد..  
برگشتیم و با دیدن مهسا دختره همسایه خندم گرفت.. انگار موهاش و اتیش  
میزنن.. یهو پیداش میشه..

سیاوش قیلفش مچاله شده بود.. تو این یه هفته قایمکی میرفت و میومد یه  
دفعه به پست این دختره نخوره.. الانم که دیدمون.. هردومون و با هم..  
مهسا\_ سلام اقا سیاوش.. به سلامتی.. جایی تشریف میبرین.. با دوستتون؟  
دوستتون و غلیظ گفت..

سیاوش دست کشید پشت گردنش و کلافه گفت\_ نه خانم فاضلی.. ایشون  
دوستم نیستن.. پرستش جان همسرم هستن.. الانم اگه اجازه بدین.. داریم  
میریم ماه عسل..

دختره رنگش پرید.. خیره خیره به سیاوش گفت\_ هم.. همسر

خندید و گفت\_ شوخی میکنید دیگه.. نه؟

سیاوش\_ خانم مگه من با شما شوخی دارم.. بریم پرستش.. دیر شد..

سوار ماشین شدیم و جلوی چشمای متعجب دختره از پارکینگ زدیم بیرون..  
گ\*ن\*ا\*ه داشت.. طفلی.. شوکه شد.. دلم خواست و اسش بسوزه ولی خب من  
یه قانونی دارم.. اونم اینکه دلت نباید واسه رقیبت بسوزه.. خریته..  
سیاوش\_ اووف.. کاشکی دیگه دست از سرم برداره..

\_والا من خیلی زن رو شنفکریم هیچی بهت نمیگم..دختره جلو خودم دست  
از سر شوهرم بر نمیداره اونوقت من عین ماست ایستادم نگاهش میکنم هیچی  
بهش نمیگم..

سیاوش\_خب به من چه؟ بعدم عزیزم شوهر جیگر داشتن همین دردسرا رو هم  
داره دیگه..پیش میاد دیگه..

\_اخی..موش بخوردت..بچه پرو..برو دیگه دیر شد..

رسیدیم فرودگاه و ماشین و گذاشت تو پارکینگ همونجا و رفتیم بلیط رو  
تحویل دادیم و کارت پرواز گرفتیم و سوار هواپیما شدیم به مقصد مشهد..  
بار اولم بود سوار هواپیما میشدم اما ندید بدید بازی در نیاوردم..فقط هول  
داشتم کنار پنجره بشینم..دوست داشتم از این بالا پایینو نگاه کنم..  
اولش کمی سرگیجه داشتم و سرم و گذاشتم رو شونه سیاوش و دستمو تو  
دستش..بهتر شدم..

بار سیدن به مشهد یه حس خیلی خوب بهم دست داد..اون حس دلشوره و  
اضطراب جاش و داد به یه حال خوش..با دیدن گنبد طلایی امام رضا بعض  
گلم و گرفت..خدا خدا میکردم زودتر برم حرم..

سیاوش چمدونا رو تحویل داد..چادر رنگی سرم کردم و دست تو دست  
سیاوش رو بروی گنبد طلایی اقا ایستادیم..

تو دلم ازش خوشبختی خواستم..سلامتی..زندگی..اروم..عشق سیاوش و  
خواستم..ارامش خواستم..مطمئنم ازم دریغ نمیکنه..  
من رفتم قسمت زنونه و سیاوش مردونه..

دستم به ضریح نرسید.. اعتقادی نداشتم که حتما باید دستم به ضریح بخوره تا اقا جوابمو بده.. مهم دله که باید برسه اون بالا..

رو بروی ضریح ایستادم و بغض چند وقته رو خالی کردم.. سلام دادم.. دعا خوند.. گریه کردم.. حاجتمو گفتم.. واسه مامان و ستایش دعا کردم.. واسه همه اونایی که محتاج دعا بودن.. واسه سلامتی بیمارا دعا کردم..

اروم که شدم.. خم شدم و التماس دعا گفتم.. خدا حافظی نکردم.. میگن خوب نیست از امام رضا خدا حافظی کنی.. وگرنه دیگه زیارتش نصیبت نمیشه..

سـ یاوشم چشمـ ماش اشکی بودن.. البته خیلی پیدا نبود.. منم ازش نپرسیدم.. میدونستم دوست نداره اشکشو کسی ببینه..

سیاوشـ سبک شدی؟

ـ عالی بود سیاوش..

سیاوشـ اره.. منم حس خوبی دارم.. بریم دیگه الانه که پروازمون بپره..

چمدونا رو تحویل گرفتیم و با دل اروم و سبک از حرم زدیم بیرون..

تا کسی گرفتیم سمت فرودگاه و چند ساعت بعد توی فرودگاه کیش بودیم..

من تا حالا به قول فیروزه کیش نیومده بودم.. واسه همین خیلی ذوق داشتم

ببینم کیشی و که انقد ازش تعریف میکنن و تو تلویزیون تبلیغشو میکنن چه

شکلیه و چه خبره؟

سیاوش از توی خود فرودگاه یه لندکروز مشکی کرایه کرد واسه این چند روزی

که اینجاییم.. چمدونا رو گذاشتیم تو ماشین و رفتیم سمت هتل

داریوش.. سیاوش از قبل جا رزرو کرده بود..

هتل نبود لامصب قصر بود واسه خودش..نمای بیرونش و داخل هتل از مجسمه های هخامنشی تشکیل شده بود..ورودی دم درش دوتا مجسمه بلند هخامنشی داشت..میلای توی لابی همه شیک و سلطنتی با طرح های هخامنشی..یه هتل بزرگ چند طبقه با سالنای بزرگ و بهترین امکانات..

هر چی بگم کم گفتم..تو عمرم جایی به قشنگی اینجا ندیده بودم..سیاوش یه اتاق بزرگ دو تخته رو به دریا رزرو کرده بود..پنجره رو که باز میکردی دریا با همه عظمتش رو بروت بود..واقعا قشنگ و رویایی بود..

سیاوش\_از اتاق خوشت میاد؟

\_عالیه سیاوش..خیلی قشنگه..

سیاوش اومد و بروم ایستاد..کف دستش و گذاشت پشت گردنم و گفت\_دوست دارم حسابی بهت خوش بگذره..باشه؟

با لبخند مهر بونی گفتم\_میگذره..کنار تو..با تو..حتما خوش میگذره..

سیاوش با چشماش تو چشمام دنبال یه چیزی میگشت..شاید حقیقت حرفامو..لبخند اومد رو لبش..و این خوب بود..عالی بود..

سیاوش\_بزن بریم شام..وگرنه مجبورم یه خانم خوشگل و به جای غذا بزنم به بدن..

دستم و کشید و با خنده رفتیم پایین..

سالن غذاخوری خیلی شیک بود..ادم خود بخود احساس با کلاس بودن بهش دست میداد..

خیلی گرسنم بود..بعد از خوردن شام با اینکه ذوق داشتم دریا رو ببینم ولی خیلی خوابم میومد..خیلی خسته بودم..

سیاوش\_دوست داری بریم یکم قدم بزنیم؟  
\_وای نه سیاوش..من خوابم میاد..  
و یه خمیازه کشیدم..  
سیاوش بلند شد و گفت\_ا قربون دستت..همش داشتم نذر میکردم \*و\*س  
قدم زدن به سرت نزنه..  
یه لبخند شیطانی زدم و گفتم\_نه حالا که فکر میکنم میبینم بهتره قبل از خواب  
یکم قدم بزنیم واسه هضم غذا خیلی مفیده..  
سیاوش\_نه دیگه گلم..از وقت خوابت خیلی وقته گذشته..  
و بازم به زور دستم و کشید و با خودش برد بالا..  
با نوری که به چشمم خورد..چشمامو بستم..  
\_سیاوش بکش اون پرده رو..  
سیاوش\_پاشو دیگه خانم خانما..میخوایم بریم لب دریا..جت اسکی..  
اسم دریا که اومد عین فتر پریدم رو تخت..  
سیاوش با دیدنم خندید و گفت\_حالا عجله ای هم نیستا..یه شونه ای به  
موهات بکش بعدش میریم..  
یه اخم بهش کردم و پریدم تو حمام..  
بعد از یه دوش حسابی اماده شدم..هوا نه سرد بود نه گرم..واسه همین یه مانتو  
کوتاه مشکی و جین یخی پوشیدم..موهامو محکم بالا سرم بستم و یه روسری  
ساتن مشکی با حاشیه های نقره ای پوشیدم..یه خط چشم مشکی ورژ لب

صورتی مات هم زدم و به اضافه عطر ملایمی.. سیاوش دوست نداشت واسه بیرون با عطر دوش بگیرم..

کالج مشکی هم پوشیدم.. اه.. با کالج خیلی تفاوت قد پیدا میکنیم.. حتما باید کفشای پاشنه بلند بپوشم..

سیاوش داشت کتش و میپوشید که گفتم.. سیاوش خان.. احتمالا که نمیخواهی با کت شلوار بیای لب دریا..

سیاوش.. پس چی بپوشم؟

با تعجب گفتم.. سیاوش.. کت شلوار.. کنار دریا.. حرفا میزنیا؟

سیاوش.. خب من لباس دیگه ای ندارم.. فقط کت شلواره..

..کاشکی یه تیپ اسپرت میزدی..

سیاوش.. عمرا..

..چرا؟

سیاوش.. برو بابا.. من با این یال و کوپال پاشم از این شلوار پاره پوره ها بپوشم..

..کی میگه از این پاره پوره ها بپوشی.. اتفاقا من خودم از این جینای این مدلی خوشم نیامد.. اصلا بیا اول بریم واسه تویه دست لباس بخریم بعد میریم دریا..

سیاوش.. بابا من روم نمیشه.. راحت نیستم با این لباسا..

سرم و کج کردم و چشمامو مثل گربه های ملوس گرد کردم و گفتم.. ولی من دوست دارم اقامون و با لباسای اسپرت بینم..

سیاوش لباسش کش او مد و گفت\_ تو باز شیطون شدی..فقط بخاطر خانمم..بزن بریم..

رفتیم تویه پاساژ بزرگ و چند طبقه..بیشتر لباسای زنونه و ماتو و کلا خریدای زنونه داشت..سیاوشم هر چی میدید میخواست واسم بخره..  
\_ سیاوش..بیا فعلا واسه تویه دست لباس بخریم بریم دریا..بعد میام واسه من خرید میکنیم..  
رفتیم تویه فروشگاه بزرگ مردونه..

سیاوش و با زور فرستادم تو اتاق پرو..به پسره فروشنده گفتم چندتا جین ادمیزادی واسم بیاره..سه تا گذاشت روی پیشخون..ذغالی و مشکی و یه کتون سورمه ای..خوبه رنگاشونم تیرست خیلی معذب نمیشه باهاشون..  
سه تا رو دادم بهش..یه بلوز مردونه سفید استین بلند تنگ و یه تک پوش از این یقه هفت های باز که بازوها رو میندازه بیرون مشکی هم واسش برداشتم و یه تی شرت سورمه ای خیلی خوش فرم..سه تا رو دادم بهش..

بعد از چند لحظه در و باز کرد و او مد بیرون..ای تپت تو حلقم..حیف اقامونه وگرنه حتما بهش شماره میدادم..ناکس نگاهش کن..چه جیگری شده..جین ذغالی و بلوز مردونه سفید که استیناشم داده بود بالا..عالی بود..با لبخند گل و گشادی گفتم\_وای سیاوش چه تیکه ای شدی..

ولی سیاوش اخم کرد و اشاره کرد به حضور پسره فروشنده تو مغازه که بانیش باز داشت ما رو نگاه میکرد..  
خدا مرگم بده اصلا حواسم نبود..

رفت تو اتاق پرو اینبار جین مشکی و تک پوش یقه باز رو پوشید...ای  
خدا...یکی بیاد منو بگیره...باز خوبه این شوهر خودمه..

اینبار خودم و کنترل کردم و گفتم\_عالیه سیاوش..

دوباره رفت تو و اینبار شلوار کتون سورمه ای با تی شرت سورمه ای  
پوشید...استینای تی شرت و کشید بالا...یه سوال..این چرا هرچی پوشه بهش  
میداد...تیپاش چرا انقد دختر کشن...خوش بحالش..هیكل ورزشکاری خوبیش  
همینه دیگه..

حالا شایدم چون من تا حالا سیاوش و با اینجور لباسا ندیدم واسم خیلی  
تازگی داره و انقد به چشمم میاد...ولی واقعا توشون محشر بود..

هر سه دست لباسو گرفتیم...واسه الانم...همون تیپ اخرش و پوشید...سورمه  
ای ها...فقط یه مشکل وجود داشت...با این تیپ اسپرت کفش براق مردونه  
مجلسی اصلا به درد نمیخورد..

فکم کند تا تو زستم را ضیش کنم یه جفت کالج ساده مشکی هم بخره...البته  
بازم شرط گذاشته که این تیپا فقط مال توی مسافرتاست...برگشتیم  
تهران...دوباره روز از نو...روزی از نو..

خدایش با کالجا دیگه تیپش کامل شده بود...مخصوصا که عینک افتابی  
خوشگلشم زده بود...خوبه باز منم به خودم رسیدم...وگرنه اصلا روم نمیشد  
باهاش راه برم..

\_وای سیاوش...من میترسم..

سیاوش با صدای بلندی گفت\_نترس بابا...کمر منو سفت بچسب...ترس  
نداره..



\_ترس نداره؟ الان وسط دریاییم.. میدونی چپ کنیم چی میشه؟  
سیاوش\_گل دختر..اولا که جلیقه نجات تنته..بعدم..من اینجام..بابا من این  
کارم دختر..

با سیاوش سوار جت اسکی شده بودیم..هی میرفت وسط دریا و هی گاز میداد  
و چرخ میزد..خودش یه کیفی میکرد..ولی من از ترس به مرز سخته رسیده  
بودم..هی نوبتمون تموم میشد میگفتم خوبه دیگه میریم تو ساحل..از دوباره  
سیاوش تمدیدش میکرد..از عمد هم تند میرفت و هی میپیچید..

تموم تم یخ کرده بود..هی تو اب و نگاه میکردم یه دفعه نهنگی کوسه ای  
چیزی نیاد پامو بخوره..هی توهم میزد و فکر میکردم یه چیزی تو اب دیدم..  
سیاوش سرعتش و آورد پایین و یکم طپش قلبم اروم گرفت که یه دفعه ای  
چنان گاز داد که اگه کمرش و نگرفته بودم الان تو لوزالمعده اقا نهنکه بودم..  
جیغ زدم\_سیاوش..نکن..میتروسم..

سیاوشم از جیغای من کیف میکرد میخندید و داد زد\_پرستش..چند تا دوستم  
داری؟

من که از ترس شکل میت شده بودم گفتم\_الان چه وقت این حرفاست؟  
سیاوش\_اگه نگی کاری میکنم بیفتی تو اب..

\_نامردی نکن دیگه..میتروسم..بعدم تو دلت میاد منو بندازی تو اب..  
سیاوش\_پس چی..نترس غرق نمیشی..فقط عصرونه جناب کوسه میشی..  
زدم رو شونش و گفتم\_لوس نشو..میکشمت سیاوش..  
خندید و گفت\_دiala..بگو چند تا دوستم داری تا برگردیم..

\_گرو کشی میکنی..اصلا نمیگم..اصلا چرا خودت نمیگی؟

سیاوش\_چون من نمی ترسم..

بعد داد زد\_نشنیدم..چی گفتی؟

پسره پرو سود جو و سو استفاده گر..

\_اصلا هیچم دوست ندارم..

هنوز از دهنم در نیومده بود سیاوش چنان گازی داد که یه دفه جیغ زدم\_الکی

گفتم..دوستت دارم..دوستت دارم..دوستت دارم..

یکم که رفتیم سیاوش کنار دریا نگه داشت..پیاده شدیم و یکم به بدنم کش و

قوس دادم و پاهام و خم و راست کردم..باز خوبه کالج پام بود و پاشنه دار نبود

وگرنه حتما ناقص میشدم..

یه مانتو کوتاه گچی پوشیده بودم با جین و شال مشکی..سیاوشم تیپ سورمه

ایشو زده بود..بچم داره راه میفته دیگه..چقدم که بهش میاد..

کنار ساحل یه کافی شاپ بود..رفتیم تو..تک و توک دختر و پسر نشسته بودن..

سفارش بستنی دادیم..شکلاتی..اووم..عاشقه شدم..زدیم به بدنم و یه حالی

داد..شارژ شدیم..

یکم که خستگیمون در رفت و از دو باره انرژی گرفتیم زدیم بیرون و کنار

ساحل شروع کردیم قدم زدن..غروب بود و هوا بسی دلنشین و البته دونه..

دستم و دور بازوی سیاوش حلقه کردم و همقدم با هم کنار ساحل راه میرفتیم..

\_سیاوش؟

سیاوش\_جانم؟

یه ذوقی کردم..

\_همیشه هر وقت صدات میکنم بگو جانم.. خیلی دوست دارم..  
سیاوش که نگاهش به روبرو بود یه نگاه مهربون بهم انداخت و یه چشمک زد  
که دلم زیر و رو شد..

با نیش باز گفتم\_چشمک بزن.. اینم دوست دارم..  
یه دفعه سیاوش زد زیر خنده.. خو چکار کنم دوست دارم..  
سیاوش\_حالا چی میخواستی بهم بگی خانم خوشگله؟  
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم\_به نظرت چی میشه؟  
سیاوش\_چی..چی میشه؟

\_زندگیمون

سیاوش\_مگه قراره چیزی بشه؟  
\_نمیدونم..من همش استرس دارم..دلشوره..نگرانی..نمیدونم چیه ولی این  
عذاب لعنتی نمیداره از لحظه های بودن با تولد\*ت ببرم..  
ایستادم..برگشت سمت منو منم روبروش ایستادم..با دستاش دوطرف صورتم و  
گرفت و خیره شد تو چشمام و گفت\_تا با منی..تا من و داری..تا وقتی تو مال  
منی..هیچ اتفاقی نیافته..یعنی..جرات نداره که بیفته..چون من نمیذارم..تو با  
من..از هیچی نباید بترسی..دلنگرانیه هیچیم نداشته باش..خودم تا تهش  
نوکرتم..

یه لبخند اروم..دلنشین اومد رو لبم..یه موج هوای خنک پیچید بین موهام..من  
خیلی خوشبختم..این خوبه..نه؟  
خدا میبینی این خوشبختی و؟ازم نگیرش..میخوامش..راضی ام ازش..

سیاوش نگاهش تو چشمام در حال رفت و آمد بود.. تو تمام اعضای صورتم  
گشت تا یه جا ثابت موند..

قلبم تند تند میزد.. هیچکس اون اطراف نبود.. صورت سیاوش هر لحظه  
نزدیکتر میشد و دلامون هم نزدیکتر..

چشمامون با هم بسته شد و پیشونی سیاوش چسبید به پیشونیه من.. سکون..  
فقط صدای ارامشبخش حرکت موجای دریا بود که موسیقی متن این لحظه  
عاشقانه ما بود..

زمرمه اروم سیاوش که پیچید تو گوشم خوشبخت ترین دختر عالم شدم..  
سیاوش\_دوستت دارم.. تا آخرش..

بعد از در اومدن از اون خلسه شیرین یکم دیگه قدم زدیم.. تو سکوت معنا  
دارمون که معنیشو فقط خودمون میفهمیدیم..

سیاوش واسم خیلی عزیزه.. مهمه.. خیلی خیلی با ارزشه واسم.. حاضر نیستم  
با هیچ چیزی تو دنیا عوضش کنم.. گاهی اوقات حس میکنم این احساسم  
خیلی افراطی میشه و حاضرم واسه داشتن سیاوش دست به کارای خطرناکی  
بزنم..

نشستم روی شنای ساحل و من سرم و تکیه دادم به بازوی سیاوش و اونم با  
صدای ارومی واسم ترانه میخوند.. چشمام بسته بود و دستای اون حلقه شده  
دور کمرم و من تو حال خوشم بودم که صدای یه دختر جوون باعث شد که  
چشمامو باز کنم و سیاوش دیگه نخونه..  
دختر بهمون لبخند زد و گفت\_سلام..

هردومون با تعجب جوابش و دادیم که گفت\_بیخشد ید مزاحم خلوتتون  
میشم..میشه یه سوال پرسم..

سیاوش اخم کرده گفت\_بفرمایید..

دختره یه نگاه به دوستاش انداخت و وقتی دید اونا هم میخندن گفت\_شما تازه  
ازدواج کردین؟

\_بله..دو سه هفته است..چطور؟

دختره\_وای خدا چه خوب..از حلقه د ستاتون و این دلنشینی حرکاتتون معلوم  
بود که تازه ازدواج کردین و همدیگه رو هم خیلی دوست دارین..بیخشید  
فضولی کردم..من اناهیتم هستم..میشه ازتون خواهش کنم اجازه بدین و  
امشب و دور هم یه جمع شاد داشته باشیم..قول میدم بهتون بد نگذره؟

سیاوش یه نگاه به جوونا انداخت..بچه های بدی به نظر نمیر سیدن..تیپا شون  
معقول بود و صورتاشون شاد و بشاش..

سیاوش لبخند منو که دید گفت\_ایرادی نداره..خوشحال میشیم..

دختره لبخند زد و گفت\_واقعا ممنونم..بچه ها بدوید بیایید..

سه تا پسر و چهار تا دختر بودن..

اومدن و کنار ما حلقه زدن و خودشونو معرفی کردن..

دختره که سمن و نازی و بارشین و اناهیتم بودن و پسر هم رضا و فرهاد و  
اشکان..که البته اشکان و نازی نامزد بودن و اناهیتم خواهر اشکان بود و نازی  
هم خواهر رضا بود و کلا همشون همکلاسی بودن..

سیاوشم گفت\_خوشبختم..منم سیاوش هستم و همسرم پرستش..

فرهاد رو به ما گفت\_اولا که تبریک میگیم واسه ازدواجتون..اقا ما دو ساعته تو گفتونیم..حال کردیم یه صحنه عاشقونه دیدیم..من که شخصا انقد از نزدیک یه صحنه عاشقونه ندیده بودم..

حرفاش منو یاد بهراد انداخت..

فرهاد یکم مزه ریخت و بعد رو به رضا گفت\_داش رضا..بزن واسمون..ماه عسل این عروس دومادمون و تکمیل کن..

رضا هم گیتارشو در آورد و گفت\_شاد یا غمگین..

اناهیتا\_اول یه شاد بزن یکم شارژ شیم بعد واسه حسن ختام برو تو فاز غم..  
رضا گیتارشو برعکس کرد و مثل تنبک افتاد به جونش و امشو شوشه میخوند..اشکانم اومده بود و سطو خم شده بود و یه جوری قر میداد که دل و رودم دیگه در او مده بود..دخترها هم محکم دست میزدن و تگون تگون میخوردن..رضا هم هی خم و راست میشد و میزد و میخوند..این تموم شد یه اهنگ شاد از سندی خوند که اشکان این بار فرهاد هم آورد وسط و دوتاشون با هم سینه میلرزوندن بیا به دیدن..یعنی کف کردیم از خنده..

خیلی جمع شاد و صمیمی بود..من شاد بودم از شادی سیاوش و از این لحظه هایی که با خنده کنار همدیگه ایم..

دوسه تا اهنگ شاد زد که نازی گفت\_رضا برو تو فاز غم و غصه که یاد بدبختیامون بیفتیم..

اشکان\_منظورت از بدبختیات که احتمالا من نیستم..

نازی\_دقیقا خوده خودت..

اشکان په چشم غره خنده دار بهش رفت که نازی با لحن کاملاً صادقانه ای گفت\_ دیوونه..خودت که میدونی تو تموم عشقمی..

وای یه صحنه عاشقانه ای بود..اشکان با نگاهی داشت ذوب میشد تو چشمای نازی..

سیاوش که دید هر لحظه وضع داره بدتر میشه گفت\_اقا رضا دست بچونبون..اوضاع خرابه..

رضا سیمای گیتارشو تنظیم کرد و یه اهنگ فوق العاده قشنگ و غمگین زد..همه ساکت بودن و فقط به صدای گیتار و خود رضا که واقعا هم محشر میخوند گوش میدادن..

از اول خط..مینویسم واسه تو با چشم تر..احساس من..شده پر پر..  
تو خلوت من..کسی نبود که بشکته سکوت من...دیگه تمومه قصه من..بخاطر من..

اگه دیدی یه روزی این نامه من...نگهش دار یه جای امن..نترس گل من..  
شاید تلخه واسه تو حرفای من..منو ببخش..ای عشق من..  
با چشمای خیس..منو ببین زیر بارون وقت رفتن..شاید موندن نبودش قسمت من این آخرین نامه من..

به ساز صدات..به همون نگاه اول که شدم مات..نمیخواستم که برم قسم به چشمات..

نمی خواستم..من نمیخواستم..من نمیخواستم..قسم به چشمات..

چو دید و برید..اسمون از غم من..تو هم بین..دنیای من..نبر از یاد..بزن  
فریاد..توی این باد..شاید بیاد خیر از من..

اره بذار اشکات..بازم بیاد یادت میاد ارزوم بود سر بذارم رو شونه هات..  
به ناز نگات..به تموم سادگیات..تو نخواستی بمونم ماه شبها..تو  
نخواستی..اره تو نخواستی..بمونم ماه شبها..  
نمیخواستم که برم قسم به چشمت..

با شنیدن این اهنگ تلخ نه تنها اروم نشدم بلکه اون دلشوره لعنتی سراسر  
وجودم و گرفت و حالمو بدتر کرد..

روزی خوبی و گذروندیم..۶۰ روز خوش بودیم و صفا کردیم..به من یکی که  
خیلی خوش گذشت..خیلی جاها رفتیم و خیلی چیزا دیدیم..

رفتیم تو غروب دریا و با کشتی یونانی ها عکس گرفتیم..رفتیم و بازیگو شیای  
دلفینا رو تماشا کردیم..به تموم بازارا سرک کشیدیم..شبا کنار ساحل قدم زدیم  
و نجویای عاشقانه گفتیم..از دوباره سوار جت اسکی شدیم و اینبار با اصرار  
سیاوش من جلو نشستم و سیاوش پشت سرم..وقتی که میترسیدم سیاوش  
پشت گوشم جیغ میکشیدو تکون تکون میداد..این لحظه ها فقط با حس  
لمس دستای مردونه سیاوش دور کمرم اروم میشدم..با برخورد نفسای داغش  
به گردنم..

با مامان و ستایش در تماس بودم..البته مامان که سرش خیلی شلوغ بود و این  
اخیرا بیشتر با ستایش حرف میزد و میگفت حال مامان هم خوبه و سرش  
خیلی شلوغه..دلم واسشون خیلی تنگ شده..یه شب از دلتنگی زیاد از خواب



پریدم و انقد گریه کردم که حتی سیاوش هم ترسیده بود و نمیدونست چطوری  
ارومم کنه..

با همه خوبی و بدی و خوشی بالاخره این ماه عسل شیرین یه هفته ای هم  
تموم شد.. سیاوش میگفت این سفر بهترین سفر تو تمام عمرم بوده.. بیشتر از  
اون چیزی که فکرشو میکردم بهم خوش گذشته..

شبا قبل از خواب سیاوش واسم حرفای شیرین و اروم کننده میزد.. میدونست  
گاهی از دلشوره زیاد بی خواب میشم.. حرفاش واقعا معجزه میکردن.. جوری  
اروم میشدم که اصلا یادم میرفت این زمزمه ها واسه چی بوده..  
توی هواپیما همش خواب بودم.. سرم رو شونه سیاوش بود و یه خواب خیلی  
اروم رفتم..

سیاوش\_پرستش خانم.. رسیدیما..

با لبخند بلند شدم.. گردنمو مالش دادم.. اخی حتما شونه سیاوش هم درد  
گرفته..

سیاوش\_خوب خوابیدی؟

\_اره.. تو هم خوابیدی؟

سیاوش\_بیست دقیقه..

از مهماندارا تشکر کردیم و تو سالن فرودگاه چمدونامون و تحویل گرفتیم و از  
پارکینگ ماشین و برداشتیم و رفتیم سمت خونه..  
چقد دلم واسه این شهر الودمون تنگ شده بود..

کسی نمیدونست ما امروز میایم.. چون بلیطای برگشت و از خود کیش گرفتیم..

وقتی رسیدیم خونه با اینکه من همش یه هفته تو این خونه زندگی کردم ولی حس میکردم سالهاست اینجا محل زندگیه منه.. دلم واسش تنگ شده بود..  
انقد خسته بودم که نیاز شدید به یه دوش آب داغ داشتم.. از حموم که اومدم بیرون سیاوش داشت دکمه های بلوزشو باز میکرد..

سیاوش\_اگه یه چایی پرستش پز بهم بدی تا یه ساعت دیگه پیش مامانته..  
از خوشحالی پریدم هوا..

\_ایول داش سیا.. دمت گرم..

سیاوش با خنده رفت تو حموم و منم سریع آماده شدم.. تازه اذان و گفته بودن.. نماز خوندم و یه دست لباس ساده پوشیدم و واسه سیاوش چایی دم کردم.. اومدم تو اتاق سیاوش داشت بازم کله کچلش و سشوار میکشید..

رفتم پشت سرش و کمکش کردم.. موهاش که خشک شد خم شدم سمتش که اونم همزمان برگشت و با هم فیس تو فیس شدیم.. البته با فاصله قدی بسیار..

پا بلندی کردم و گونه سیاوش و ب\*و\* سیدم.. خواستم برم که دستای سیاوش حلقه شد دور کمرم و مجبورم کرد که بمونم...!

بعد از خوردن چایی و آماده شدن سیاوش رفتیم سمت خونه مامان اینا.. انقد ذوق داشتم و هیجان زده بودم که دلم تالاپ تولوپ میکرد.. میخواستیم سوپرایزشون کنیم بهشون خبر ندادیم.. ماشین سیاوش که در خونه نگه داشت پریدم پایین و دستم و گذاشتم روزنگ.. یه بار دوباره بار.. ولی کسی در و باز نکرد..

مجبور شدم با کلید خودم در و باز کنم..رفتم تو حیاط..در هال باز بود و خونه بهم ریخته..قلبم واسه یه لحظه از کار ایستاد..قرصای قلب مامان کف اشپزخونه ریخته بودن..پاهام سست شدن و داشتم میفتادم که دستای سیاوش به دادم رسیدن..

نفسای تند شدم خبر از حال خرابم میداد..

خدا یا اینجا چه خبره؟

سیاوش زیر ب\*غ\*لم و گرفت و کمکم کرد بشینم روی زمین و با عجله یه لیوان اب از تو یخچال واسم آورد..به زور یه قلوپ خوردم..  
\_سیاوش..مامان..ستایش..

سیاوش\_اروم باش عزیزم..تترس..چیزی نیست..

و خودش گوشی به دست شماره گرفت ولی صدای زنگ گوشی ستایش از تو هال میومد..

با شنیدن زنگ گوشیش یهو بغضم ترکید و زدم زیر گریه..

\_خدا..یعنی چی شده..چه خاکی تو سرم کنم..

سیاوش دوباره شماره گرفت و گفت\_الو بهراد..ما تهرانییم..چه خبر شده؟نه بگو..نه میگم بگو..

رنگ سیاوش پرید..

\_باشه..مطمئنی؟باشه..فعلا..

با چشمای مضطرب زل زده بودم به سیاوش..

سَرش و انداخت پایین و گفت\_پرستش..ببین..چیزی نیست..مامنت..فقط..یکم حالش ناخوش بود بردنش بیمارستان..  
نفسم یه لحظه ایستاد...چشمام بسته شد..مامانم..مامان زجر کشیدم اینجا تو بیمارستان بود و من واسه خودم خوش میگذروندم..  
یه دفعه با تموم جونی که تو تنم بود زدم زیر گریه..حالم اصلا دست خودم نبود..دلتنگی و این وضع و الانم که حال مامان..  
خدایا دلم شور میزد..

سیاوش کمکم کرد و سوار ماشین شدم..اونم با تموم سرعت گاز میداد..  
قلبم از جا کنده شده بود..گریه میکردم و ذکر میگفتم..خدایا..چی نذر کنم  
مامانمو سالم بهم برگردونی؟چی باعث شده حال مامانم بد بشه..  
ماشین با ترمز شدیدی ایستاد..مثل فشنگ از ماشین پریدم پایین و رفتم تو بیمارستان و سیاوشم پشت سرم..  
گیج وسط بیمارستان ایستاده بودم و دنبال نشونی از مامانم بودم که بهراد و بهار دیدیم..  
پاهام سست بودن..یعنی انقد حالش بده که ستایش به بهراد خبر داده..  
بهار اومد کنارم و سریع زیر ب\*غ\*لمو گرفت..  
بهراد اومد روبرو مو هول کرده گفت\_پرستش..ترو خدا اروم باش..چیزیش نیست..خطر رفع شده..ببین منو..  
\_منو ببرین پیش مامانم..  
با کمک سیاوش و بهار رفتم بخش مراقبتهای ویژه..باورم نمیشد..چرا مامانمو

اوردنccu

تو راه روی بیمارستانبا دیدن قامت نحیف خواهرم بغضم شکست..  
ستایش با دیدن من اول تعجب کرد ولی بعد با گریه دوید و خودش و انداخت  
توب\*غ\*لم..

نشستیم روزمین و از ته دل گریه کردیم.. به حال بدبختیمون.. بیچارگیمون..  
چرا اینجوری شد خدا؟

\_ستایش.. ترو خدا بگو.. حرف بزن..

ستایش که تازه اروم شده بود دوباره زد زیر گریه و گفت \_پرستش.. عمو..  
یه لحظه تموم دنیا ایستاد.. بازم اسم نحس این ادم اومد.. اون و خانوادش هر جا  
باشن واسه ما فقط بدبختی دارن..

با صدای ارومی گفتم \_چی شده ستایش؟ عمو چی؟

بهراد \_پرستش.. بذار واسه بعد..

دستم و اوردم بالا که یعنی هیچی نگو..

با اخم و رنگه پریده گفتم \_عمو چی ستا.. حرف بزن..

سیاوش \_اول بلند شو مامانت و ببین بعدم حرف بزن..

با یادآوری اسم مامان مثل فتر از جا پریدم.. رفتم پشت شیشه ولی چیزی پیدا  
نبود..

\_سیاوش.. چطوری بینمش..

سیاوش \_اروم باش عزیزم.. بذار برم صحبت کنم بینم چی میشه..

سیاوش رفت و بعد از چند دقیقه در حالیکه با گوشیش حرف میزد و از طرف  
پشت خط تشکر میکرد گوشی و قطع کرد و گفت \_هماهنگ کردم.. ببین

پرستش..فقط دو دقیقه..ساکت و بی هیج سر و صدایی..باشه..خیالتم راحت  
با دکترش حرف زدم..یه سخته خفیف ورد کرده ولی الان خطر ازش رفع شده  
و حالش خوبه..احتمالا هم تا دو روز دیگه میارنش تو بخش..الانم دیگه اروم  
باش..خب خانمم..

با چشمای اشکی زل زدم به سیاوش..

\_خیلی خوبه که هستی..خیلی..

یه لبخند مهربون زد..از اونا که ادم و اروم میکنه..ولی قلب بی قرارم که دلش  
فقط با دیدن مامانم اروم میشه لبخند حالیش نیست..

یه پرستاره غر غرو اومد و با کلی ادا و اصول راهیم کرد توی یه راهرو که یه  
پنجره شیشه ای بزرگ داشت..توی اون اتاق هیچی توجهمو جلب نکرد جز یه  
زن ضعیف و تنها که روی تخت بیمارستان افتاده و از قضا اون زن مادر من  
بود..همه کسم..مامن ارامشم..

چونم لرزید..دستم لرزید..دلم لرزید..من مامان قشنگمو میخواستم..

دستم رفت سمت صورت ناز مامان ولی این شیشه های لعنتی نمیدا شتن  
لمسش کنم..

زیر لب زمزمه کردم\_مامان..بیا..تروخدا..مید

ستایش بغض داشت..ولی به سختی گفت\_من خونه بودم..خواب بودم که  
تلفن زنگ زد ولی حوصلمه تکون خوردن نداشتم..ما مان گوشه و  
برداشت..اولش نفهمیدم کیه ولی وقتی بعد از یه سکوت طولانی گفت  
همایون خفه شو..چی از جونم می خوای فهمیدم عموی بد ذاتمونه..

ستایش با گریه گفت\_پرستش..عمو..عمو از مامان خواستگاری کرد..

دستام مشت شدن و نفسام تند..

ستایش\_مامان کلی بد و بیراه بهش گفت و قطع کرد.. حالش زیاد خوب نبود ولی نمیتونستم سریع از خواب پاشم میفهمید من میدونم معذب میشد.. اون شب حالش خوب نبود تا اینکه فرداش..اون بد ذاته وقیح کارو به جایی رسوند که پاشد اومد خونه جلوی من به مامان میگه معصومه من هنوزم دوستت دارم..تو تموم این سالها..تتونستم فراموشتم کنم..سر ازدواج بچه هامون هم همش خواستم تلافی کنم چون کینه تو رو به دل داشتم..بیا از دوباره با هم باشیم..من تا تو رو نداشته باشم اروم نمیگیرم..

وای پرستش مامان اب شد..از خجالت و شرم و حیا جلوی من نمیتوست تکون بخوره..نمیدونم از کجا جراتشو جمع کرد و رفت جلوی اون بی شرف ایستاد و یه سیلی پر صدا خوابوند تو صورتش و از اونجا هم انداختش بیرون..عمو هم دم در موقع رفتن انقد عصبانی بود که گفت\_بد کردی با خودت..بی ابروت میکنم..

ورفت..ورفت ولی کاشکی همین بود..مامان اون شب تا صبح خودش و تو اتاق حبس کرد..از استرس نمیدونستم چکار کنم تا اینکه..فردا صبح زن عموی و \*ح\*ش\*ی و پتیارمون اومد توی محل و چنان ابروریزی کرد که کل محل جمع شده بودن..چی میگفت..هر چی از دهنش در اومد..اینکه اومدی زیر پای شوهرم نشستی..شوهرت و فرستادی سینه قبرستون که به وصال عشق سابقت برسی..دزد ناموس..و..

ستایش زد زیر گریه و ادامه داد\_ کار به جایی رسید که همسایه هایی که مامان و میدیدن چه احترامی بهش میذاشتن الان نگاهشتم نمیکردن و با دیدن مامان راهشونو کج میکردن..

نمیدونی با چه بدبختی مردم ورد کردم..

مامان داغون بود ولی وقتی حالش خراب شد که یکی از زنای همسایه زنگ زد به مامان و گفت\_ اون پارچه هایی که پیش دارم و اتیششون بزن.. نمیخوام رخت و لباس تنمو یه زنه.. یه زنه بدکاره دوخته باشه..

ستایش با گریه و بریده بریده گفت\_ مامان حالش.. انقد بدشده..

حتی نتونست.. قرصاشو بخوره.. بمیرم الهی..

کلم داغ بود.. نمیفهمیدم چی شده و چکار میکنم.. ولی میدونستم میخوام چکار کنم..

بلند شدم و میدویدم.. انقد تند نمیدونستم این همه قدرت از کجا اومده.. صدای سیاهش و بهراد و بهار میومد که صدام میکردن..

ولی بهم نمیرسیدن.. رفتم تو خیابون و جلوی یه ماشین ایستادم که سیاهش دستم و کشید و گفت\_ چکار میکنی؟ خواست هست؟

با کله داغ کرده گفتم\_ منو میبری یا خودم برم؟

سیاهش\_ اروم باش.. هر جا بخوای میبرمت..

با سیاهش و بهراد سوار ماشین شدیم و ادرس خونه اون پیر عو ضی و بهش دادم..



انقد عصبانی بودم که فقط باید به جوری خودم و خالی میکردم..میخواستم همه اون زجرایی که از دستشون کشیدیم و ازار و اذیتاشونو تلافی کنم..میخواستم انتقام بگیرم..

ماشین که نگه داشت سیاوش گفت..پرستش..مطمئن؟

یه نگاه به چشمای نگران بهراد و منتظر سیاوش انداختم..

..بیشتر از هر وقتی..

پیاده شدم و روبروی اون در سه لنگه ایستادم..تمام عذابایی که ازشون کشیدم

اومد جلوی چشمم..حال خراب مامان..بی ابرو کردنش..

با تمام قدرتم کوبیدم تو در..زنگ نمیزدم فقط میکوبیدم تو در..

صدای عمو اومد که میگفت..چته..مگه سر آوردی؟

در با شدت باز شد و قیافه متعجبش جلوی روم ظاهر شد..

تمام قدرتمو جمع کردم تو دستم و چنان کوبیدم تو صورتش که صدای جرقش

دراومد..دست خودم که سر شد..

اولش تو شوک بود ولی وقتی به خودش اومد از بین دندوناش غرید..چه گوهی

خوردی عوضی؟

و هجوم آورد سمتم که سیاوش منو کشتید کنار و با قد بلند و هیکل در شتش

ایستاد جلوی عمو و با اخمای وحشتناک خیره شد بهش و گفت..فرمایش..

عمو عصبی گفت..چتونه..چی از جونم می خواهید؟

سیاوش وزدم کنار و رفتم تو حیاط خونشون..

هنوز اونقدر مثل خودش نامرد نشدم..

تو حیاط صدام و انداختم رو سرم و رو به خود عوضیش گفتم.. چرا سایه  
نحستو از زندگیمون جمع نمیکنی.. چرا گم نمیشی.. چرا انقد ذلیل شدی..  
و واسه اینکه حرصش بدم گفتم.. نمیبینی مامان من تو رو سگ در خونشم  
حساب نمیکنه.. چرا انقد خودتو کوچیک میکنی..  
انقد از این مرد متنفر بودم که من کسی که به احترام به بزرگتر خیلی اعتقاد  
داشتم اصلا اونو لایق حتی یه ذره نرمش هم نمیدیدم..  
همون لحظه زن عمو با اون هیکل چاقش در حالیکه چادر رنگیشو دور  
خودش پیچیده بود اومد بیرون و داد زد.. چته.. چته دختره سلیطه.. چی میخوای  
که انقد هوار هوار راه انداختی؟  
با دیدنش زدم زیر خنده.. یه خنده هیستریک و عصبی..  
\_ای خدا.. چی کردی با این عمو ما که هنوز بعد از ۲۲ سال نمیتونه تحملت  
کنه.. مگه دلبری بلد نیستی تو؟  
سرخ شده بود از عصبانیت..  
اومد حرف بزنه که داد زدم.. اخه عوضی.. نفهمیدی مادر بدبخت من.. ۲۲ سال  
پیش از بقول تو عشقش بخاطر تو گذشت.. بخاطر صمیمی ترین دوستش.. چرا  
انقو بیشعورید که فقط فکر خودتونید.. چرا دست از سرش بر نمیدارید..  
رو کردم به عمو گفتم.. به تو هم می شه گفت مرد.. کجا بودی اون زمان که بهت  
نیاز داشتم.. که بیای پدری کنی واسم.. نه جای پدرمو بگیری..  
که بهم محبت کنی نه اینکه خاری بشی تو چشمم.. تو و زنت ادمای کینه ای و  
بدذاتی هستین.. الحق که فقط بدرد هم میخورید..

اب دهنمو جمع کردم و انداختم جلوی پامو رو به عمو گفتم\_تف به شرفت که  
به خاطر خودت و نفست مامان من الان رو تخت بیمارستانه..  
رنگ از روی عمو پرید..

حالمو از شون بهم میخورد..رومو از شون گرفتم و رفتم سمت در که در باز شد  
و وحید تو چهار چوب در ظاهر شد..

با دیدن وحید تمام روزای سخته گذشته جلو چشمم پدیدار شد..  
یه حس تنفر یه حالت تهوع نسبت به وحید داشتم..واسم بی ارزشترین و  
منفورترین ادم روی زمین بود..اون منو خرد کرد..منم باید همین کارو باهاش  
بکنم..

سیاوش و بهراد اخم کرده گوشه حیاط ایستاده بودن..بهراد خواست بیاد جلو  
که سیاوش نداشتش..وحید اون دوتا رو ندید..

خندم گرفت..یه خنده بلند عصبی و بلند بلند گفتم\_به..بین کی اینجاست..یه  
نامرد دیگه..جمعتون جمع شد حسابی..شما سه تا با همدیگه میتونید یه شهر  
و نابود کنید..

با خشم و کینه خیره شدم بهش و گفتم\_اخه عوضی..چرا سایه نحستو از رو  
زندگیمون بر نمیداری..چرا نمیرید گمشدید..چی از جونمون میخواید..کم  
ازتون نیش و کنایه شنیدم..چرا دست این دوتا رو نمیگیری بری بمیری..

وحید که تا الان ساکت ایستاده بود یهو شاخ شد و اومد جلو تو صورتمو با  
صدای بلندی گفت\_چته..باز رم کردی و\*ح\*ش\*ی\*شدی..اومدی مثل  
خودت ما رو هم بی ابرو کنی دختره..

هنوز حرفشو کامل نزده بود که سیاوش از پشت سر اروم زد رو شونش.. وحید بی هوا برگشت که مشت محکم سیاوش رفت تو دماغش و کشیده شد رو زمین..

اخ..یه حالی کردم..

صدای جیغ جیغ زن عمو میومد ولی من تو حال خودم بودم..اون سری که سیاوش وحید و انقد زد اینهمه کیف نکردم که الان یه مشت حوالش کرد..مشتای سیاوشم قوین..ناسلامتی بوکسره..

وحید نیم خیز شده بود رو زمین و دستش به دماغ خونیش بود که

سیاوش عصبانی رفت سمتش و بلندش کرد چسبوندش به دیوار..

عمو اومد جلوش در اد که بهراد جلوی عمو رو گرفت..

سیاوش\_دختره چی؟د بنال..داشتی یه زری میزدی؟

یهو داد زد\_د جرات داری جملتو کامل کن نسناس..

و دوباره وحید و پرت کرد رو زمین..وحیدم قبلا چون از کتکای سیاوش خورده بود صداس در نمیومد..

سیاوش رو کرد به عمو و زن عمو و گفت\_من کاری به گذشته هاتون

ندارم..زدین اون زنه بد بختو انداختین تو سی سی یو..مادر من نیست..ولی

مادر پرستشه..زنه من..اشک زنه منو دراوردین..

یهو داد زد\_اشکتونو در میارم..فکر کردید این دختر بی صاحابه..بی کس و

کاره..از این به بعد..کسی چپ نگاهش کنه..

زد رو سینشو گفت\_با من طرفه..

رو کرد به وحید و با پاش یکی زد تو پای وحید و گفت\_دیگه نینم واسه زن  
من..زن سیاوش معین مهر..شاخه شونه بکشی..وگر نه شاخو میشکنم..کاری  
داشتی..شوهرش هست..

دوباره رو کرد به عمو وگفت\_و تو..منتظر اقدام بعدیم باش..

و دستمو محکم کشید و از اونجا برد بیرون..

سوئیچا رو پرت کرد سمت بهراد و گفت \_بشین..

منم عقب نشستم و بهرادم گازشو گرفت و رفت..

اخ چه حالی کردم..یعنی اون کشیده ای که خوابوندم تو صورت اون عو ضی  
انقد بهم نچسبید..

بهراد\_برم بیمارستان یا میرید خونه استراحت کنید..

اوادم سریع بگم بیمارستان که سیاوش گفت\_برو پاسگاه...

بهراد\_سیا کوتاه بیا..ول کن..

سیاوش\_من تا این پسره رو ادمش نکنم نمیشنیم یه جا..

بهراد\_پری تویه چیزی بگو..

منم از خدا خواسته حرفی نزدم..

بهراد رفت پاسگاه نزدیک خونمون..منم خواستم پیاده شم که سیاوش نداشت

و گفت نمیخوام پات تو پاسگاه باز بشه..

قبل از اینکه وارد پاسگاه بشه گوشیش و درآورد به یه نفر زنگ زد و بعدم

گوشیش و خاموش کرد و رفتن تو..

انقد استرس و دلهره داشتم ولی فقط یاد حمایتای چند لحظه پیش سیاوش بود که ارومم میکرد..

یک ساعت و نیم بعد سیاوش و بهراد اومدن.. سیاوش در حالیکه با گوشیش حرف میزنشست تو ماشین..

سیاوش\_نه حل شد..بله..بله..دست شما درد نکنه حاج اقا..جبران میکنم ایشالله..حرفشم نزنید..اون قضیه که وظیفم بود..در خدمتون باشیم حاجی..اوامر..قربان شما..سلام برسونید ابوی رو..خداحافظ..

قطع که کرد گفتم\_چی شد؟

بهراد خندید و گفت\_میخواستی چی بشه..چارش یه تک زنگ بود..حله..

لا الله الا الله...به حرمت لا الله الا الله بگو...لا الله الا الله..

خانم..بفرمایید خرما..فقط فاتحه یادتون نره..

یه دونه خرما برداشتم و گذاشتم تو دهنم..مزه و بوی قبرستون و میده..بوی گلاب..گلا یل..مزه دوری..جدایی..مزه تلخ بی کسی..مزه رفتن..تنها شده..بی سایه سر شدن..مزه درد..

گو شیم زنگ خورد..سیاوش بود..نمیدونه کجام..حقم داره..اونجوری که من از بیمارستان زدم بیرون نمیتونست پیدام کنه..

چرا اینجوری شد..مامان که حالش خوب بود..پشت در اتاقش بودیم که یه دفعه همه دکتر و پرستار هجوم بردن تو اتاقش..دکتر نا امید شدن..حال مامان بد بود..خیلی بد..سطح هوشیاریش داشت هر لحظه پایین تر میومد..

گوشیم دو باره زنگ خورد..ثمین بود..روی حرف زدن با سیاوش و نداشتم..طفلی خسته شد پای من و بدبختیام..

گوشی و گذاشتم رو اسپیکر و گذاشتمش روی سنگ قبر..

ثمین\_الو..الو پرستش..تو کجایی..دختر حرف بزن جون به لبم کردی..  
پاهام و تو ب\*غ\*لم گرفته بودم و گهواری ای تکنون تکنون میخوردم..خیره بودم  
به یه جایی..نمیدونم کجا..یه باد سردی وزید و لرز انداخت به تنم..  
\_ثمین..میدونی من کجام..میدونی الان پیش کیم..  
صدام بغض داشت..

\_میدونی ثمین..پیش بابامم..سر قبر بابام..  
با بغض گفتم\_میدونی وقتی مرد من رفتم تو غسلخونه بالا سرش..میدونی  
چی به سرم او مد..چی کشیدم وقتی تن یخ زده و کبودش و دیدم..وقتی  
چشمای بسته اش و دیدم..تو دختری ثمین..میدونی من چی کشیدم..میتونی  
تصور کنی وقتی با بات..روی تخت غسلخونه بهت لبخند بز نه یعنی  
چی..ولی کاشکی میدیدی..لبخندشو..نه که فقط حسش کنی  
زدم زیر گریه گفتم\_ثمین من دیدم..من رفتم بالا سرش..بهش دست  
زدم..گریه کردم..زار زدم..خواستم ازش پاشه..چشماشو باز کنه..دستمو بگیره  
اما نگرفت..

با بغض و چونه لرزون گفتم\_ثمین..من بابا مو میخواستم..خدا بردش..ولی  
دیگه نمیدارم ما مانمو هم ببره..نمیدارم بی کسم کنه..نمیدارم داغ رو دلم  
بذاره..

رو کردم به اسمونو و داد زدم\_خدا..اگه عروس مرده میخوای مامانو ببر..اگه  
ببریش به بزرگیت قسم خودمو میکشم..

با چشمای اشکی خم شدم روی سنگ قبر بابا و زار زدم\_بابا..تروخدا..تو  
اونجایی دعا کن..میدونم مامانو دوست داشتی..دوست داشتی همیشه پیشت  
باشه..اما بابا..من اینجا تنهام..بی کسم نکنی بابا..بی مادرم نکنی بابا  
بابا دعای میگیره..نذار مامانمونو ببرن..

با گریه و کشدار گفتم\_بابا..تنهام..بابا اشکامو ببین..نذار بابایی  
سرم و گذاشتم روی سنگ قبر و از ته دل گریه کردم..

صدای فین فین از پشت تلفن میومد

\_ثمین..میبینی تو هم گریه کردی..به حال من؟گریه هم داره. شنیدن گریه ها و  
ضجه های یه دختر بی پدر که میخواد با چنگ و دندون مادر شو نگه داره گریه  
هم داره..

سرم و گذاشتم کنار سر بابا..مثل قدیما..چشمام بسته شدن..سیاهی میرفتن  
ولی یه لحظه حس کردم از روزمین بلند شدم..

گرم شدم

اروم شدم

یه بوی آشنا

یه عطر گرم

یه تکیه گاه

که تو این روزای بی کسی داره همه کسم میشه..

چشمام گرم شدن و ..



چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم و به سرم بهم وصل بود..  
یکم گیج بودم ولی یادم اومد کجا بودم..لبخند زدم..پیش بابا بودم..بابا؟وای  
مامان..

او مدم بلند شم که توی دستم یه سوزشی احساس کردم..درد  
گرفت..لعتی..او مدم سرم و در بیارم که در اتاق باز شد و ستایش اومد تو..  
با دیدن من لبخند زد و گفت\_سلام خواهری خوشگلم..خوبی؟کی بیدار  
شدی؟

ستایش خوشحاله..یعنی ممکنه..

\_ستایش..مامان؟

خنده ی غمگینی اومد رو لب ستایش و گفت\_بابا..حرفات ورسوند به اون  
بالایی..پری..مامان به دفعه هوشیاریش برگشت..رسید به سطح نرمال و همین  
یه ساعت پیش به هوش اومد..باورت میشه..خدا اونو از دوباره بهمون داد..  
نفهمیدم دارم گوله گوله اشک میریزم..ولی خوشحال بودم..خیلی خوشحال  
بودم..مرسی بابایی..درد دلامو شنیدی..

خدا جون شکرت..بازم تنهام نداشتی..

ستایش نشست کنارم و گفت\_حرفات..پشت تلفن..دل سنگ و اب  
میکرد..ضجه هات..

\_کی منو آورد اینجا؟

ستایش با لبخند شیطونی گفت\_کی میخواستی بیاره..اقتون..

اونجوری که تو زدی از اینجا بیرون..هیچکس به گرد پات نرسید..دونفر دونفر افتادیم دنبالت..میدونستیم بری بیرون یه بلایی سر خودت میاری..از نگرانی نمیتونستو تو بیمارستان بند بشم..با ثمین و سساوش اومدم دنبالت بگردیم..جواب سیاوش و که نمیدادی..نمیدونی چقد نگران بود ولی صداش در نمیومد..ثمین که بهت زنگ زد گوشیش رو اسپیکر بود..نمیدونی با گریه هات چی کشیدم..منم دقیقاً حال تو رو داشتم..سیاوشم حالش بد بود..معلوم بود با شنیدن صدای گریه ات حالش منقلب شده بود..نمیدونی وقتی فهمید کجایی با چه سرعتی رانندگی میکرد..

وقتی رسیدیم سر قبر یخ زده..تو خواب بودی..

پرستش..سیاوش خیلی خوبه خیلی مرده..اون خیلی دو ست داره..بی شتر از هرکسی تو براش مهمی..نمیدونی چطور ب\*غ\*لت کرد و چه جوری خودش و رسوند بیمارستان..وقتی دکتر گفت حالت خوبه و افت فشار داشتی تازه تونست یه نفس عمیق بکشه..طفلی دلم سوخت و اشش..خیلی خسته بود.. از دلنگرانیای سیاوش..از این حس و حالش..قند تو دلم اب می شد..یه لبخند کمرنگ اومد رولیم..

\_الان کجاست؟

ثمین\_تو ماشین اش..رفت بخوابه..بزور فرستادمش..طفلی چشمش باز نمیشن..این دوزخ خیلی خسته شد..بهار و بهراد و ثمین هم فرستادم.. ستایش یه نفس عمیق کشید و گفت\_وای پرستش..چقد خوبه که هم تو سالمی هم مامان..

\_ستایش اجی..میری پرستار و بگی بیاد سرمم و دربیاره..دیگه اخرشه..

ستایش رفت و با پرستار اومد و سرمم و دراوردن..حالم خوب بود..فقط خیلی  
گرسنم بود..دو روز بود لب به غذا نزده بودم..

به مامان سر زدیم..البته از پشت شیشه..قشنگترین لحظه زندگیم باز بودن  
چشمای مامانمه..خداجون شکرت..

به هوش بود ولی هنوزم گیج بود..

با هزار اصرار و قریبون صدقه ستایش و راضی کردم بره خونه یه استراحتی کنه  
یه دوشی بگیره بعد از دوباره بیاد..

ستایش که رفت از ساندویچی کنار بیمارستان دو تا همبر گرفتم..رفتم پیش  
ماشین سیاهش و زدم به شیشه..بیچاره یه جوری از خواب پرید دلم کباب  
شد..منو که دید بیشتر تعجب کرد..با لبخند گفتم\_باز نمیکنی حاجی؟

به خودش اومد..در و باز کرد و رفتم تو و نشستم پیشش..

\_اقا پسر دوساعته خوابیا؟

سیاهش\_تو خوبی پری؟

\_اره عزیزم..من خوبم..

سیاهش دستش و کشید تو صورتش و پشت گردنش و گفت\_بار آخرت باشه  
اینجوری ول میکنی میری..فهمیدی؟

لحنش تند بود..ولی خب..بهش حق میداد..خیلی ترسیده بود..

\_باشه..معذرت میخوام..

سرم و انداختم پایین که سیاهش هم سرش و آورد نزدیک صورتم و  
گفت\_پری..اینو نگفتم که ازم عذر خواهی کنی..من واقعا نگرانم

شدم..حالت اصلا خوب نبود..دیوونه من بهت نگفتم جلوی من هیچ وقت گریه نکن..دیوونه میشم اشکاتو میبینم..

یه قطره اشک لوسی و که از چشمم چکید و پاک کردم و گفتم\_واسه همین تلفنتو جواب ندادم..

سیاوش اون یه قطره اشک و گرفت و گفت\_دیگه بسه..چی گرفته خانمی واسمون..

با همدیگه ساندویچامون و خوردیم..میدونست مامان سطح هوشیاریش بالا اومده ولی نمیدونست به هوش اومده..خیلی خوشحال شد..میگفت برنامه ها دارم واسه مامانت..

\_سیاوش..بیا بخواب دیگه..

\_اومدم وایسا..

سیاوش با لبخند اومد و دراز کشید رو تخت و دستمو کشید و سرم و گذاشت روبازوش..جای همیشگی و هر شب من..

احساس خیلی خوبی دارم..حس میکنم تمام خستگی های این چند وقتم دود شده..

دو هفته از اون روزای سخت گذشته..خداروشکر حال مامان خیلی بهتر شده..البته تا چند روز تو بیمارستان بود..مامان سیاوش و سروش اومدن عیادته مامان والبتّه که فیروزه نیومد..ولش کن ادم نیست..

بعد از اینکه مامان مرخص شد سیاوش نداشت بره خونه خودش..

با اجازه و مشورت با مامان خونه رو فروخت و یه اپارتمان نقلی توی مناطق بالاتری واسش خرید.. مطمئنم که خودش مبلغ خیلی زیادی روش گذاشت ولی چیزی به من نگفت.. ولی من مطمئنم..

با کمک دخترا وسیله واسه خونه خریدیم و چیدیمش.. یه واحد دو خوابه یه جای دنج و اروم..

سیاوش تو دفتر خودش به ستایش کار داده.. روزایی که کلاس نداره میره پیش سیاوش و بهش توی حسابداری کمک میکنه.. البته که سیاوش دوتا حسابدار تو دفترش داره.. ولی واسه کمک به ستایش این کار و کرده..

خیلی خوبه که سیاوش هست و مثل یه مرد تو این روزا شد کمک حالمون..

\_سیاوش؟

سیاوش\_جانم؟

خندیدم و سرم و اوردم بالا.. سیاوش هم با خنده نگام کرد و گفت\_چیه؟ مگه نگفتی همیشه بگو جانم؟

لپ شوب\*و\* سیدم و گفتم\_چرا.. همی شه بگو.. همی شه بگو تا دو ست دشته باشم..

سیاوش برگشت سمتم و گفت\_تا اخر عمرم جانم.. جانم خانومم..

منم برگشتم سمتشو گفتم\_مرسی واسه همه محبتات.. مرسی واسه همه لطفای بی مزد و منت.. من.. از موقعی که باهات آشنا شدم فقط واست شدم دردسر.. سیاوش انگ شت شو گذاشت رولیمو گفت\_هیچی نگو.. هر کاری کردم واسه خانمی ناز خودم کردم.. واسه عشقم.. عزیز دلم..

دستش و اروم کشید رو شکمم که قلقلکم اومد..اوخ..فهمید قلقلکم شروع کرد قلقلک دادن..از خنده داشتم میمردم که گوشی سیاوش زنگ خورد.. بهراد بود.. سیاوش گوشی و گذاشت رو اسپیکر و گفت\_بر خرمگس معرکه لعنت..

بهراد غش غش خندید و خبیثانه گفت\_ایول به خودم..چه به موقع زنگ زدم..از کار خرابیای یه پسر تخس جلوگیری کردم.. سیاوش\_خفه شو..چه مرگته این وقت شب؟

بهراد\_میدونی سیا..الان پای تی وی بودم..یه تبلیغی دیدم یاد تو افتادم.. سیاوش با لبخند گفت\_چه تبلیغی..حتما یه پسر خوشتیپ بوده اره؟ بهراد\_اره..اتفاقا پسره رفت خواستگاری..بعد پدره دختره بهش گفت بشین جانم..پسره هم گفت\_ما نشستیم اقا..

دختره هم عاشق قد بلند برنجه..نه چیزه پسره شد.. وای خدا یه دفعه ترکیدم از خنده.. سیاوش اخم کرده گفت\_زهر مار نکبت..حالا خوبه من یه قد بلند دارم..تو که همونم نداری..

بهراد که داشت هنوز میخندید گفت\_وای سیاوش..نمیدونی که..من هروقت این برنجای دانه بلند محسن و میبینم یهویی دلم برات تنگ میشه.. و یه ب\*و\*س براش فرستاد و سریع قطع کرد.. یعنی سرخ شده بودم از خنده.. سیاوش\_نخند..

\_خب خنده داره دیگه..وای راست میگه..محسن..وای خدا..

سیاوش با چشم غره گفت\_ دلت قلقلک میخواد نه؟

تا اسم قلقلک اومد یه دفعه نیشم بسته شد..

مثل بچه های خوب دراز کشیدم رو تخت و گوشی سیاوش و گرفتم

دستم.. بکراند گوشیش یه منظره خیلی قشنگ بود..

\_سیاوش.. عکس منو بذار پشت صفحه گوشیت..

سیاوش\_دیگه چی.. گوشی من روی میزمه روزی هزار نفر میرن سر گوشیم

بعد عکس ز منو بذارم روش..

\_ا.. سیاوش.. خب اون هزار نفر منو تو خیابونم میبینن..

سیاوش\_این فرق میکنه..

\_چه فرقی..؟

سیاوش\_گفتم نه.. یعنی نه..

\_سیاوشی..

سیاوش\_نه پری..

این نه پری یعنی دیگه بسه زر زیادی بزنی تو دهنیو خوردی..

در حال ناز کردن بودم که گوشی سیاوش زنگ خورد.. شماره ناشناس

بود.. سیاوش گوشی و گرفت و بعد از چند لحظه گذاشت رو گوشش و

گفت\_بله..

اخم رو صورتش هر لحظه غلیظ تر میشد.. یه دفعه از رو تخت بلند شد و از

اتاق زد بیرون..

کی بود یعنی؟

سیاوش...

صدای گریه های زن بود.. و چقدر صدای این گریه ها و اسم آشنا بود.. یه  
اشنای دور..

نمیخواستم روحیه پرستش و خراب کنم.. از اتاق زدم بیرون و رفتم تو  
تراس.. صدای گریه هاش ریز ریز بود.. اعصابمو تحریک میکرد..

یکم که اروم شد گفت\_سیاوش..

هنوزم مثل قبل میگفت سیاوش..

نفسم و دادم بیرون و خیلی عادی گفتم\_الناز.. حالت خوبه؟

این همه ریلکسی از من بعید بود..

الناز\_پس شناختی..

\_انتظار داشتی نشناسم.. صدای گریه هات..

الناز\_۱۰ سال گذشته..

\_اره.. ده سال گذشته.. ولی تو چرا بعد از ده سال زنگ زدی.. خواستی یادآوری

کنی؟

اصلا شماره منو از کجا آوردی؟

الناز\_تلخی سیاوش..

\_صدای تو رو شنیدم تلخ شدم.. چرا گریه میکردی؟

الناز\_واست مهمه؟

\_نه.. گفتم شاید به من ربطی داشته باشه وگرنه دیگه هر چیزی که به تو مربوط

باشه.. واسم مهم نیست.



الناز\_نگو اینجوری

عصبی شدم.. ضربان قلبم تند میزد..تمام اون یک سال بعد از رفتن شو..اون تلخیام..اون عصبی شدنم..دوری از خونوادم همه اومد جلوی چشممهمه اینا بخاطر الناز بود..نباید این کارو با من میکرد..

با دندونایی که از زور عصبانیت بهم چسبیده بودن با حالت عصبی گفتم\_چه جوری..چیو نگم..اون بی معرفتیتو..اون رفتن بی دلیل و بی خدا حافظی رو..اینکه منو فروختی به خوشی هات..

یه پوزخند زدم و گفتم\_اصلا شوهرت میدونه به من زنگ زدی..خانم؟

الناز با لحن غمگینی گفت\_من جدا شدم سیاوش..بخاطر تو..

بخ کردم..انگار یه سطل اب یخ ریختن رو سرم..جدا شده بود..باور نمیکنم..\_چرند نگو..

الناز\_چرند نیست سیا..می خوام باور کنی بعد از این همه مدت..هنوز به یادتم..یادته سیاوش..یادته میگفتی همیشه واسم بخند..صدای خنده هاتو دوست دارم..سیاوش..من تو این ده سال رنگ خنده رو ندیدم..

صداش و آورد پایین و اروم گفت\_دوستت دارم سیاوش..

نفهمیدم چی شد ولی یه دفعه داد زدم\_تو غلط کردی منو دوست داری..

الناز با بغض گفت\_سیاوش..با من اینجوری حرف نزن..

سرم درد میکرد..دوباره اون میگرد لعنتی..خدایا..

نشستم رو زمین..اون شعری که همیشه با یاد الناز میومد تو ذهنم و اروم زمزمه کردم..

موهاش دریا بود

دنیا مو زیبا کرد

فهمید دیوونم

موهاشو کوتاه کرد

الناز\_ سیاوش.. تو هم منو دوست داری.. انکارش نکن..

\_ مسخره بازی در نیار .. ببین.. دیگه نمیخوام نه صدات و بشنوم نه خودت و

بینم.. من.. زن دارم.. از قضا خیلی هم دوسش دارم.. فقط یه چیزی و بهت

بگم.. انقد ازت بیزارم که سعی کن جلو روم افتابی نشی.. تو بهترین روزای

زندگی منو به گند کشیدی.. فکر نکن خیلی اش دهن سوزی هستی.. نه.. با

احساسم بازی کردی.. دیگه نمیذارم زندگیمو نابود کنی.. دیگه هم به من زنگ

زن

و قطعش کردم..

چی داره پیش میاد

وقتی رفتم تو اتاق پرستش خواب بود.. موهاش ریخته بود رو صورتش.. موهای

روشن ول \*خ\*تش

اخ خدا چقد حالم داغونه.. تموم اون لحظه هایی که با الناز داشتم حتی یه

لحظه هم از جلو چشمم کنار نمیره.. من نمیخوام دیگه بهش فکر کنم.. سرم

درد میکنه.. تو تموم مدت بعد از ازدواجم اصلا این سردرد مزاحم سراغم

نیومده بود.. اما حالا.. با او مدن الناز.

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم.. حتی یه دوش حسابی هم نتونست سر

حالم بیاره.. ولی مطمئنم نگاه پرستش میتونه ارومم کنه..

میخوام یه روز بهش بگم که همین نگاهش تنها دلیل انتخابم بوده..میخوام بدونه که هیچ وقت نگاه شو ازم نگیره..چشماس..نگاه مهریونش مثل یه سر جادویی میمونه..

رفتم کنارش و صداش زدم..

—پرستش خانم..بیدار نمیشی

پرستش—سرم درد میکنه..

—چرا عزیزم..خب پاشو یه چیزی بخور که بتونی مسکن بخوری.

پرستش—نمیخوام..ولم کن.

—چته پری..چیزی شده؟

پرستش—حتما باید چیزی بشه..ولم کن دیگه..

سرش و کرد زیر پتو..این چشه؟یعنی بخاطر یه سردرد انقد بد خلق بود.

رفتم تو اشیخونه اما میلی به خوردن نداشتم..کیفمو و سوئیچو برداشتم و زدم

بیرون.

با دستم شقیقمو ماساژ میدادم..هنوزم سرم درد میکنه..رفتم بالا..ستایش هم

امروز بودش..روزایی که بودش منشی نمیومد و ستایش جاش میموند.

—احوال خانم ذاکر..

—سلام اقا سیاوش..

—چطوری..مامان خوبه..

ستایش اروم گفت—اره خوبه..چیزه..

—چیزی شده؟

ستایش\_نه فقط...یه خانمی تو اتاقته..

اخم کردم..خانم..

رفتم تو اتاق و درو بستم ولی با دیدن الناز سر جام خشک شدم..خودشه..همون

نگاه..همون چشما..همون موها..همون بی پروایی..خوشگل شده بود..

باورش سخت بود..ولی اون الان روبروم ایستاده بود..کسی که یک سال تمام

این شهر و واسه پیدا کردنش زیر و رو کردم..کسی که قبلا تمام قلبمو بهش

داده بودم..همه حس جوونیمو ریختم به پاش..بخاطرش حاضر بودم خیلی

کارا بکنم..

اون چند قدم و طی کردم و این همه عقده های چند سال و خالی کردم تو

صورتش..دستم سوخت و صورتش یه ور شد..موهای مشکیش ریخت تو

صورتش..

تند تند نفس میکشیدم..

ولی اون اروم سرش و آورد بالا و با لبخند گفت\_سلام سیاوش..

با فک چسبیده وبا صدایی که سعی میکردم اروم نگهش دارمگفتم\_اینجا چه

غلطی میکنی؟

الناز\_اومدم ترو ببینم..

خیره شدم تو چشماش..نگاهش هنوزم همون شکلی بود..شیطون و بی

پروا..شالش افتاده بود و تازه دیدم که پایین موهاشو زیتونی کرده..نگاهم و

ازش گرفتم و رفتم سمت میزم..کیفمو پرت کردم رو صندلی و رفتم کنار پنجره

ایستادم..دستم و گذاشتم تو جیب شلوارمو گفتم\_واسه چی اومدی؟

الناز\_گفتم که سیاو..

\_منم گفتم زن دارم..انتظار نداری که بعد از اون همه سال که رفتی الان پاشم  
از ذوق زیاد عقدت کنم..

الناز\_سیاوش..من عوض شدم..بابا بی انصاف حداقل نگام کن..  
حضورش و پشت سرم حس کردم..دستش و گذاشت رو شونم که سریع  
برگشتم..اخم صورتم چنان عمیق بود که جرات نداشت حتی جیک بزنه..  
\_چی از جونم میخوای؟الناز..من نمیخواهم..دوست ندارم..اینو میفهمی..  
الناز\_دروغ میگی..هنوزم عاشقمی..نکنه باید بهت یادآوری کنم حرفایی رو  
که بهم میزدی..عشقم..عمرم..نفسم..دختر شیرین زبونم..یادته..به زنتم از  
این حرفای قش-نگ قش-نگ میزنی..بهش میگی عشق شیرینم..گل  
زندگیم..میگی نفس بکش تا نفس بکشم..میگی حتی اخم کردنتو هم دوست  
دارم..میگی میمیرم برا شیطونیات..  
\_نه.

صدای دادم چنان بلند بود که الناز یه لحظه کپ کرد..نگفته بودم..اینارو به  
پرستش نگفته بودم..من فقط بهش گفتم واسم مهمه..عزیزه..با ارزشه..چرا  
بهش نگفتم عشق شیرینم؟  
یه قدم دیگه او مد جلو و فاصله بینمون و کم کرد و گفت\_چون تنها عشق  
شیرینت منم..  
زل زدم تو چشماش..لنز گذاشته بود..میخواست تاثیر گزارش بیشتر باشه..

خم شدم تو صورتش و گفتم\_ چون از این حرفا خاطرات خوبی ندارم.. چون  
نمیخوام چرت و پرتایی که تحویل تو دادم به پرستشم بدم.. اون لیاقتش بیشتر  
از این حرفاست.. الانم گورت و از اینجا گم کن.. هم اینجا هم از زندگیم..  
و از جلوی چشماش کشیدم کنار..  
الناز\_ سیاوش.. چرا نقد بی احساسی..  
\_بین خانم.. در حدی نیستی که بخوام حسرت کنم.. چه برسه به اینکه  
احساسمو خرجت کنم..  
و با پوزخند نشستم پشت میزم..  
اومد روبروی میزم ایستاد و خم شد سمتم و گفت\_ اینو بدون.. من دوستت  
دارم.. تو هم بالاخره کم میاری..  
و با یه چشمک از اتاق زد بیرون..  
پرستش...

اخ خدا.. یعنی کی بود.. با سیاوش من چکار داشت؟ چی بهش میگفت.. سرم  
درد میکنه.. چرا خدا.. چرا من هر جا میرم این کلامه نحس خ\*ی\*ن\*ت  
خودش و میندازه وسط زندگیم.. اون از وحید اشغال و این هم از..  
نه.. نه.. سیاوش من خائن نیست.. اهل این برنامه ها نیست..  
صبح که میخواست بره نمیخواستم ببینمش.. دست خودم نبود اگه نگاهش  
میکردم دوباره دلم میلرزید.. بغض میکردم و بعدش دیگه.. نمیدونم..  
با سختی از خواب بلند شدم.. سرگیجه داشتم.. دوست داشتم یه چیزی بخورم  
ولی حال و حوصله نداشتم..

خدا.. دلم مثل سیر و سرکه میجوشه.. نشستم رو صندلی اشپزخونه و سرم و  
گذاشتم رو میز.. سیاوش من اهل خ\*ی\*ا\*ن\*ت نیست.. اون مرده..  
مغروره.. غده.. ولی من دوست دارم اون غرور لعنتیشو..

سیاوش من مهربونه

محبت میکنه

فحش نمیده.. انتظار بی جا نداره.. نمیزنه نه طعنه نه کنایه نه تهمت نه حتی  
کتک..

سیاوش من مرد مهربون من مرد کت شلوار پوش من اهل خ\*ی\*ا\*ن\*ت  
نیست.

اشک تو چشمام حلقه زد.. چی داره به سرم میاد؟

دلم شور میزد.. حس میکردم یه.. یه اتفاق بد..

سریع تلفن و برداشتم و زنگ زدم دفتر سیاوش.. میدونستم امروز ستایش  
اونجاست..

ستایش.. بفرماید

\_الو ستا

ستایش.. پری تویی..

\_اره.. خوبی؟

ستایش بریده بریده گفت \_اره.. خوبی تو؟

\_خبری شده ستایش؟

ستایش.. نه.. نه.. چیزی نشده

دیگه مطمئن شدم یه خبری هست.. ستایش هر وقت هول میکرد نمیتونست صاف حرف بزنه..

\_ستایش.. تروجون مامان راستشو بگو.. چی شده.. سیاوش کجاست.. خوبه؟

ستایش\_چی میگی تو؟ اره بابا.. الانم تو دفترشه..

نمیدونم چرا اون حس بد زنونه باعث شد که یه سوالی بپرسم..

\_ستایش.. جون ابجی پری یه سوال میپرسم راستشو بگو.. مرگ من.. این یکی

دوروزه رفتار مشکوکی از سیاوش ندیدی.. یعنی.. راستش.. دختری..

ستایش یهو هول کرده گفت\_وای پرستش.. پس این دختره..

احساس کردم قلبم واسه چند لحظه از کار ایستاد.. پاهام سست شدن و افتادم

رو صندلی..

پس پای یه دختر به زندگی دوماه و نیمه من باز شده..

با چشمای بسته گفتم\_بگو ستایش..

ستایش\_راستش.. پرستش بخدا چیزی نیست.. فقط صبحی.. یه دختره اومد و

گفت با سیاوش کار داره.. لحنش خیلی در مورد سیاوش صمیمی بود.. خب

بهش شک کردم چون به تیپ و قیافش نمیخورد از فامبلا شون باشه.. خود شم

معرفی نکرد فقط گفت.. دوستشه..

رفت تو اتاقش و بعدم که سیاوش رفت تو اتاق و دختره با لبخند بعد از نیم

ساعت اومد بیرون و رفت..

چرا چشمام تار شدن.. این قطره ها چیه که روی دستام میچکن..

اخ خدا.. چرا من نمیتونم عین ادم زندگی کنم..



یه لحظه حس کردم تمام محتویات معده ام داره میپیچه میاد بالا..خودمو  
رسوندم به دستشویی و همون یه ذره چیزی هم که تو معده ام بود و خالی  
کردم..

سرگیجه داشتم..ضعف کرده بودم..دستم و گرفتم به دیوار دستشویی  
امروز چنده؟ای وای..

دارم دیوونه میشم..

همش اون صدای گریه های زنونه میپیچه تو گوشم..

اگه اون یه زنه غریبه نبود واسه چی سیاوش ول کرد رفت بیرون..چرا وقتی اومد  
مثل هرشب موقع خواب گونمو نب\*و\*سید..چرا مثل هرشب نبود..

نتونستم تو خونه بمونم..اول خواستم برم یه بیبی چک بگیرم اما دلم طاقت  
نیوورد..باید خیالم صدر در صد راحت میشد..

یه راست رفتم از مایشگاه..دلشوره وحشتناکی داشتم..

تا وقتی از مایش دادم و جوابش اومد واسم یک سال گذشت..

\_تبریک میگم خانم..داری مامان میشی..

یعنی من واقعا حامله بودم..چطور ممکنه..اخه..باورم نمیشه..بچه من و  
سیاوش

الان بچه من و سیاوش با منه..پیشه من..ولی اخه چرا انقد بد موقع..خدا چرا

این هدیه اتو انقد زود بهمون دادی..این بچه الان تو این موقعیت میشه  
قوزبالاقوز.

افکارم درهمه. نمیدونم چمه چکار میکنم..میخواستم برم پیش مامان ولی با  
این روحیه داغون اصلا نمیتونستم. دلم از سیاوش خیلی گرفته..  
یعنی واقعا از این مرداییه که در عین اینکه زن دارن دوست دختر هم دارن..وای  
نه..من میمیرم..یعنی اون دختر کیه؟

—پرستش

با شنیدن اسمم برگشتم عقب.  
اه..این اینجا چکار میکنه؟ بردیا بود..سوار ماشین مدل بالاش بود و تیپ  
اسپرت زده بود و عینک افتابیش رو موهاش بود..جذاب بود ولی من ازش  
متنفر بودم..

اخم کرده بودم ولی اون با لبخند گفت\_سلام عروس خانم..کم پیدایی؟  
\_سلام.

بردیا\_پرستش..بیا بالا میرسونمت.

\_ممنون. خودم میرم. میخوام قدم بزنم.

خواستم برم ولی صداش اومد که گفت\_دیدار امروزمون تصادفی نبود. میخوام  
باهات حرف بزنم.

ایستادم..با من حرف بزنه؟ از چی؟ نکنه درمورده سیاوشه؟

سریع برگشتم عقب.

\_در مورد چی؟

بردیا\_زندگیت.

یه قدم اوادم جلو و با اخم گفتم\_تو چی می خوای در مورد زندگی من  
بگی؟ اصلا زندگی من چه ربطی به تو داره؟

بردیا\_ فکر نمیکنم و وسط خیابون جای مناسبی واسه حرف زدن باشه.. بیا بالا  
بریم یه رستورانی جایی..  
راست میگفت.. دقیقاً وسط خیابون بودیم.  
بردیا\_ سوار شو بریم.  
\_من با تو جایی نیام.  
بردیا\_ یه لنگه ابرو بالا انداخت و گفت\_ پس..  
\_همینجا.. تو ماشین کنار خیابون.  
بردیا\_ خیلی سرسختی دختر.  
ماشین و پارک کرد کنار خیابون زیر یه درخت و منم نشستم تو ماشین کنارش.  
نگاهم به روبرو بود.. بوی عطرش تو ماشین داشت حالمو بد میکرد..  
\_میشه شیشه رو بیاری پایین.  
بردیا\_ هوا سرده.. سرما میخوری..  
چیزی نگفتم که یکم از شیشه رو آورد پایین.  
بردیا\_ از بوی عطر من بدت میاد؟  
\_نیومدیم اینجا راجب عطر تو حرف بزنیم. چی میخواستی بهم بگی؟  
بردیا\_ من دارم میرم کانادا.  
\_خب به سلامتی.  
بردیا\_ بدون بیتا.. زنم.  
نگاهش کردم و گفتم\_ واسه تفریح دیگه..  
بردیا\_ واسه همیشه.

یعنی چی؟ پس زنش.

بردیا\_داریم از هم جدا میشیم.

تعجب کردم ولی با این حال گفتم\_متاسفم.

بردیا\_نباش..با من میای؟

یه لحظه کپ کردم.کجا پیام؟

\_چی؟

بردیا\_پرستش..خوشبخت میکنم..قول میدم..قول شرف.

نفهمیدم چی شد که یه لحظه دستمو اوردم بالا و کوبیدم تو صورتش و با فریاد

گفتم\_تو اگه شرف داشتی به یه زن شوهر دار حامله پیشنهاد فرار از زندگی شو

نمیدادی..اشغال عوضی.

خواستم پیاده شم که مچ دستم و محکم گرفت.

\_دستمو ول کن.

بردیا\_تو..تو حامله ای؟

\_به تو چه نامرد..سیاوش دوست تو..خیلی عوضی هستی..میگم دستمو ول

کن..

بردیا\_پرستش..بچتم خودم بزرگ میکنم..اصلا..اصلا هردوتون و رو چشمام

میدارم..

\_تو چطور روت میشه اینجوری حرف بزنی..دستمو ول کن وگرنه جیغ میزنم..

بردیا\_پرستش..من نمیتونم بچه دار بشم..بی‌تأخیر تقاضای طلاق داد..من

و تو با این بچه خوشبخت میشیم..

نفسام تند شده بود..حالم داشت بهم میخورد..سرم گیج میرفت..

خواستم بیمارم بالا که بردیا دستمو ول کرد... درماشین و باز کردم و عق زدم ولی هیچی نبود تو معده ام.

بردیا یه دستمال گرفت طرفم که پشش زدم و از تو کیف خودم یکی برداشتم...  
\_دیگه نمیخوام ببینمت...هیچ وقت.

بردیا\_پرستش..خواهش میکنم..

ولی من بی هیچ حرفی فقط دوییدم..رسیدم سر خیابون و یه ماشین گرفتم  
واسه خونه..

اصلا باورم نمیشد اون بردیای عوضی دیگه انقد بیشعور باشه..حتی فکرشم  
حالمو بد میکرد..من با بچه سیاوش..وای نه خدا..

رسیدم خونه و سریع خودم و انداختم تو ا سازسور..رنگ پریده بود..قلبم تند  
میزد..حس میکردم یه کار خطایی انجام دادم..رسیدم در واحد..خواستم  
درو باز کنم..

\_پرستش..

با ترس پریدم عقب..وای خدا..اینکه ثمنه..از ترس داشتم سخته میکردم.  
ثمن با دیدنم گفت\_سلام پری..چته تو؟ ترسیدی؟ کجایی دوساعته پشت  
درم.

سریع لبخند زدم و گفتم\_سلام..نه یه دفعه صدام زدی هول کردم..چرا بهم  
زنگ نزدی؟

درو باز کردم و دعوتش کردم تو..

ثمین چادرش و درآورد و با مانتو و شالش اویزون کرد تو اتاق ولی من شال و مانتو و کیفم و گذاشتم همونجا رو کاناپه و رفتم تو آشپزخونه..ضعف داشتم..چایی دم کردم و کیک شکلاتی از توقسه برداشتم و گذاشتم تو سینی..

اوادم تو سالن که دیدم ثمین برگه از مایشم دستشه و خیره شده بهش.. ای وای..

ثمین با دیدنم گفت\_پرستش..چیزی شده..این از کیفیت افتاده بود..حالت خوبه؟

سینی و گذاشتم رو میز..

\_بشین

ثمین نشست و گفت\_دبگو دیگه دقم دادی..از مایشه چیه..

لبخند کمرنگی زدم و گفتم\_ثمین..من حامله ام..

ثمین اول مات به حرکت لبهای من بود و بعد یه دفعه از ته دل جیغ زد و گفت\_هورا..ایول داری زن داداش جونم..وای خدا..بچه سیاوش..اصلا باورم نمیشه..یعنی..یعنی الان بچه تو و سیاوش تو شکم تو..وایخدا.

راستی به داداش گفتی؟

\_چاییتو بخور.

ثمین مشکوک نگاهم کرد و گفت\_پرستش..تو چته..چرا انقد ساکتی..چرا رنگت انقد پریده.

لبخند زدم و گفتم\_چیزی نیست..امروز خیلی حالم بد بود..چند باری اوردم بالا..ضعف کردم..

ثمین- نگفتی.. سیاوش میدونه؟

سعی کردم حالتمو حفظ کنم.. با همون لبخند گفتم- نه.. خودم تازه فهمیدم..  
ثمین با ذوق گفت- پس چرا معطلی.. الان زنگ میزنم میکشونمش خونه و تو  
هم بهش بگو..

-هیچی به سیاوش نگو..

ثمین- واسه چی؟

-می خوام سوپرایزش کنم..

ثمین خندید و گفت- اوه مای گاد.. چه شود این سوپرایز.. وای پری دلم از الان  
داره اب میشه بینم این فسقل عمه چه شکلیه.. وای من عمه میشم علی شوهر  
عمه.. مامانو بگو.. مامان جون میشه.. وای خدا بچه شما چه جیگری بشه از  
خوشگلی.. اون فیروزه که انگار میترسه هیکل ناقصش از این هم ناقص تر  
بشه.. نمیدونم چرا یه بچه پس نمیندازه..

انقد خودم بدبختی داشتمکه حوصله فکر کردن به فیروزه و کاراشو نداشتم..  
ثمین تا ظهر از بچه حرف زد و از قیافشو جنسیتشو کلا انقد حرف زد که دوباره  
داشتم سردرد میگرفتم.. نهار هم خودش ماکارونی درست کرد که من با اینکه  
فکر میکردم الان دوباره میارم بالا ولی خیلی هم با اشتها غذامو خوردم..  
بعد از رفتن ثمین نشستم پای عکسای عروسیمون.. چی فکر میکردم چی  
شد..

چقد اون موقع حس میکردم خوشبختم.. چقد سراسر وجودم و حس اطمینان  
و اعتماد به سیاوش کرده بودم..

حس بددلی تو دلم لونه کرده.. احساس میکنم این روی سیاوش و ندیده بودم و تازه دارم میشناسمش..

نکنه رفتار سیاوش با همه دخترا این مدلیه؟ نکنه تازه داره خودشو نشون میده.. اه.. سیاوش من اینجوری نیست.. اهل این برنامه ها نیست.. من بهش اعتماد دارم.. ولی خودم به حرف خودم خیلی مطمئن نبودم.. من شک کردم.. من به سیاوش شک کردم..

بغض گلوم و گرفت.. خیلی شرایط سختیه.. خیلی.. نمیتونی تصور کنی یعنی چی؟ وقتی کسیکه بعد از مدت‌ها بهش اعتماد کردی و اونو مرد زندگیت میدونی.. کسی که تو تمام این مدت شده بود تکیه گاه محکمت و محرم رازت.. حالا یه شبه صدای گریه های ریز زنونه از تو گوشیش میشنوی و اونم هیچ نوضیحی واسش بهت نمیده.. رفتار عجیب ازش میبینی و حضور یه دختر و تو دفترش متوجه میشی.. یه دختر غریبه زیبا..

چکار میکنی؟ منی که طعم خ\*ی\*ن\* تو چشیده بودم.. منی که دیگه اعتماد کردن واسم سخت بود.. منی که یه بار شکسته بودم.. خیلی سخته.. خیلی.. چرا سیاوش.. منی که بهت اعتماد کردم..

انقد اروم اروم واسه خودم اشک ریختم تا خوابم برد.. چشمم که باز کردم سیاوش رو بروم نشسته بود و عکسای عروسیمونو نگاه میکرد..

دوباره غم عالم ریخت تو دلم.. خدا.. یه دلم کنه.. دو دلی بددریده.. نگاه خیرمو که حس کرد سرش و آورد بالا..  
سیاوش\_سلام خانمی.. بهتری..



\_سلام..اره..کی اومدی؟

سیاوش\_ تازه رسیدم.. یاد عروسیمون افتادی؟

نشستم رو کاناپه و خیره شدم به عکسی که منو سیاوش روبروی هم نشستیم و  
با لبخند زل زدیم بهم..

به اه عمیق کشیدم..

سیاوش اومد کنارو و اروم گفت\_ خانم من واسه چی اه میکشه..

نگاهش کردم.. چشم دوختم به چشمای پر غرورش.. یعنی ممکنه این چشما  
به جز من نگاه عاشقانه دختر دیگه ای و حس کرده باشه..

نه خدا.. نه این چشما چیو از من مخفی میکنن؟

چشمام یه ان پر از اشک شد.. چقد دلم واسش تنگ شده بود.. چشمای  
اشکیمو که دید نگاهش پر از تعجب شد ولی من مهلتش ندادمو خودم و  
انداختم تو اغوشش.. سرم و گذاشتم رو سینهشو گریه کردم.. از ته دل شکسته  
ام..

دستای سیاوش اومد پشت سرم و موهامو نوازش کرد..

نفسای گرمش و ریخت پشت گوشم و اروم گفت\_ دلت گرفته؟

دلم گرفته بود.. بد جور هم گرفته.. از کسی که الان تو اغوشدارم جون میدم.

سرم و اروم تگون دادم..

سیاوش\_ از چی گرفته؟

کاشکی میشد بگم از کی.. از تو.. از این زندگی..

اومدم جوابشو بدم که گوشیش زنگ خورد..از اغوشش اومدم بیرون..نگاهی  
به گوشیش انداخت و با اخم ریجکت کرد..ولی اون دوباره زنگ زد بازم  
ریجکت کرد..از دوباره زنگ زد اومد گوشیش و خاموش کنه که گفتم\_چرا  
جوابشو نمیدی..شاید واجب باشه؟

سیاوش نگاهم نکرد..سرش و انداخت پایین و کلافه دست کشید پشت  
گردنشو گفت\_نیست..واجب نیست..

\_از کجا میدونی؟

نگاهم کرد..

سیاوش\_خب..

دوباره زنگ خورد..

عصبی شده بود..نگاهم کرد..خیره..زل زده..

سریع از جاش بلند شد..کتش و برداشت و گفت\_الان میام..

و جلوی چشمای ناباور من از خونه زد بیرون..

رفت پیشش؟ رفت پیش همون دختره؟

از جام بلند سدم..نمیتونستم راه برم..جلوی چشمام پر از بارونای نم نم

بود..دلم گرفته بود..داره چی سرم میاد دسر زندگیم..غرورم..

رفتم تو اتاقمون.اتاق عشقمون..تختمون.

رفتم کنار دستگاه پخش اتاق و اهنگی و که به درد من و زندگیم میخورد و

گذاشتم..

نشستم رو تخت و زل زدم به دیوار روبروم..به عکس عروسیمون.

گریه کن

تو میتونی پیش اون نمیمونی اون دیگه رفته بسه تمومش کن..  
گریه کن ته خطه عشقه تو تو دلت یکی دیگه نشسته تمومش کن

چشم براه نشین اینجا میمونی دیگه تنها  
گریه نکن اون دیگه نمیداد خونه  
دست بکش دیگه از اون طفلکی .. دل داغون اون دیگه خوشه فکر نکن حالتو  
میدونه

از ته دل گریه کردم.. خدا یا.. یعنی تموم شد.. روزای خوشیم.. یعنی دیگه  
نمیداد؟ رفت.. واسه همیشه.. باختمش؟

تنها میمونی .. اخه اینو میدونی مته اون پیدا نمیشه.. اشکات میریزه اخه اون  
واست عزیزه.. توی قلبته همیشه..  
یادش میفتی.. دلت اتیش میگیره.. میگی کاش برگرده پشت  
راهی نداری.. تو باید طاقت بیاری.. اخه میدونی نمیشه..

گریه کن.. تو میتونی پیش اون.. نمیمونی اون دیگه رفته بسه تمومش کن  
گریه کن.. ته خطه عشق تو.. دیگه رفته تو دلت یکی دیگه نشسته تمومش کن..  
چشم براه نشین اینجا میمونی دیگه تنها گریه کن.. اون نمیداد خونه..

دست بکش دیگه از اون طفلکی دل داغون اون دیگه خوشه فکر نکن حالتو میدونه..

تنها میمونی اخه اینو میدونی مته اون پیدا نمیشه..  
اشکات میریزه.. اخه اون واست عزیزه.. توی قلبته همیشه..  
سیاوش...

این الناز نمیخواه دست از سر من برداره.. اه.. نمیخواستم پرستش و با اون حالش تو خونه تنها بذارم.. نمیدونم چش بود امروز.. اون از صبح و اینم از الان که انقد روحیش داغون بود.. واسه چی گریه میکرد اخه؟ فکرم چند جا بود..

الناز و کجای دلم بذارم.. امروز از دفتر زدم بیرون.. به جز یکی دوساعت اوب نتونستم تو دفتر بمونم.. رفتم یه جایی که تنها باشم که بتونم فکر کنم..  
فکر کردم.. حسایی هم فکر کردم.. یاد اون موقع ها افتادم.. یاد ده سال پیش.. روزای قشنگی که با الناز داشتم.. هیچانایی که با هاش تجربه کردم.. حرفای قشنگی که بهم میزدیم.. قرار مدارامون.. ارزو هامون..  
ولی..

روزی که با پرستش داشتم همش پر از حس خوب بود.. به جای هیچان پر از آرامش بود.. چیزی که میخواستم.. اون موقع شاید بخاطر سنم دلم هیچان و عشق داغ میخواست ولی الان دلم فقط آرامش پرستشو میخواد.. فقط نگاه گرمشو میخواد.. هیچان با الناز همش کاذب بود..

هیجان واقعی زنده.. عشقمه.. پرستشمه..

نمیزنم زیرش که من الناز و نمیخواستم.. یه زمانی عشقم بود.. ولی یه زمانی.. نه الان.

من یه قانون تو زندگیم دارم.. خیلی دیر از کسی بدم میاد و کینه میگیرم.. ولی خدا نکنه اون طرف از چشمم بیفته.. دیگه محاله به چشمم بیاد.. چه بر سه به دلم راهش بدم..

الناز واسه من تموم شدست.. همون ده سال پیش.. همون موقع که منو فروخت به پول و رفت خارج پی خوشیش..

الانم با برگشتش دلم و زیر و رو نکرد.. فقط شوکه شدم.. انتظار دیدنشو نداشتم.. یاد گذشته افتادم ولی حسرتشونو نخوردم..

من دیوونه نیستم که زن نجیب و قشنگمو بیازم.. دختری که توی مهربونی و دلرحمی لنگه نداره.. کسی که همه وجودش حیا و معرفته.. عشق و مهربونیه.. کسی که راحت میگذره از گ\*ن\*ا\*ه همه..

باید یه جوری جواب الناز و بدم.. نمیخوام پرستش یه دفعه بویی بره و نگران بشه..

وقتی او دمدم بیرون گوشیمو خاموش کردم.. رفتم بام تهران.. همون جایی که یه بار پرستش و اوردم و ارومش کردم.. کاشکی الانم پیشم بود تا اون اروم میکرد..

نمیدونم از اون بالا چقد به ادما و چراغای روشن خیره بود ولی با دیدن روشنی هوا فهمیدم صبح شده..

اصلا گذر زمانو حس نکردم.. اصلا حواسم نبود که چند ساعته پرستش و تو  
خونه تنها گذاشتم.. با عجله سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه.. گوشیمو  
روشن کردم که همون موقع سریع زنگ خورد..

اه.. این کار و زندگی نداره..

چته؟ چی میخوای؟

الناز\_ قلبتو.

تو قلب من فقط زنده.. بدرد تو نمیخوره..

الناز\_ پس من چی سیاهوش؟ عشق اولت..

پوزخند زدم و گفتم\_ خانم خیلی خودتو تحویل میگیری؟ عشق اول.. یه بچه  
بازی بود تموم شد رفت.. بین دختر.. من زن دارم.. کسی که وجودش  
معرفته.. نه مثل تو یه نامرد.. دیگه نمیخوام ببینمت و صدات و بشنوم.. به همون  
خدایی که بالاسرمه قسم.. سایه نحست و از روزندگیم برنداری.. بلایی سرت  
میارم که خودت به حال خودت زار بزنی.. رفت تو کلت؟

و با عصبانیت گوشی و قطع کردم.

اه.. عوضی..

معلوم نیست تو این ده سال کدوم گوری پی عشق و حالش بوده الان پولاش ته  
کشیده اومده تو سواری بگیره و مخ بزنه.. نمیدونه من دیگه اون پسر بچه ۲۰  
ساله نیستم..

وقتی رسیدم خونه ساعت ۸ صبح بود ولی.. پرستش خونه نبود..

انچه در پست های بعد میخوانید....

—بهراد..ترو خدا کمکم کن..

بهراد\_چی شده؟

—بردیا..

پرستش...

تا صبح چشم رو هم نذاشتم..چشمم سرخ بودن ولی خواب به چشمم  
نمیومد..

زنگ نردم به سیاوش..نمیخواستم مزاحمش بشم..مزاحم خودش و..  
راه میرفتم و با بغض به روزای خوشمون فکر میکردم.. به ماه غسل  
رویایمون..به لحظه های عاشقانه غروب دریا..ولی گریه نکردم..  
تا ۴ صبح راه رفتم و فکرای ناجور کردم..یعنی اصلا حتی نگران نیست من تو  
خونه تنهام..

ساعت ۵ صبح دلم طاقت نیورد..بهش زنگ زدم..ولی کاشکی  
نمیزدم..خاموش بود..گوشیش و خاموش کرده بود..واسه چی دیگه خاموش  
کرد؟من که نمیخواستم مزاحمش بشم..من..فقط نگرانش شدم..  
لعنتی..سیاوش..تو چرا؟

خوابم میومد..سرگیجه داشتم..حالت تهوع ولی معده ام خالی بود و چیزی  
توش نبود..فقط عق میزدم..

رفتم تو تراس..هوای خوب اونجا حالمو بهتر میکنه..راحت تر نفس میکشم..

هوا داشت روشن میشد.. گرگ و میش بود.. دلم گرفته بود.. از بی وفایی که سهم  
همیشه شگی من بود.. چقد منو ساده فروخت.. باورم نمیشه.. دیگه به کی اعتماد  
کنم خدا؟ به چی؟ باورم نمیشه.. نه..

نه میتونم باور کنم و نه انکار..

تو فکرام غرق بودم که گوشیم زنگ خورد..

شماره ناشناس بود ولی به چشمم آشنا اومد..

گوشی و گذاشتم رو گوشم و گفتم.. بله

بردیا.. سلام عزیزم

چشمامو بستم.. اووف.. این چرا ول کن نیست؟

.. واسه چی زنگ زدی؟ کار نداری این وقت صبح؟

بردیا.. دله دیگه.. گاهش واسه عشقش پر میکشه..

.. حالمو با حرفات بهم میزنی..

بردیا.. میخوام پیام ببینمت..

یهو داد زدم.. تو غلط میکنی.. بخوای پاتو از گلیمت دراز تر کنی با سیاوش

طرفی..

یهو زد زیر خنده و گفت.. سیاوش این وقت صبح خونه نیست ببینه زنش داره

سر کی داد و بیداد میکنه؟

.. چرا نیست.. هه.. هست.

خندید و گفت.. از سر شب که رفته هنوز نیومده.. تنهایی نمیترسی خانمی؟

از ترس یه دفعه پاشدم ایستادم..

.. تو از کجا میدونی؟



بر دیا با لحن لوسی گفت\_ از دیشب دم خونتونم عشقم..

\_تو..تو کجایی؟

بر دیا\_ هول نکن گلم.. کاری برام پیش اومد مجبور شدم برم.. ولی تایه ساعت دیگه پیستم..

\_دهنتو ببند عوضی..طرف خونه من افتابی بشی زنگ میزنم ۱۱۰.  
و قطع کردم..تموم تنم میلرزید..

نمیدونستم چکار کنم..کاشکی سیاوش بودش..حالا چی کنم؟  
یه دفعه نیاد پشت در..وای خدا ابروریزی نکنه..

ساعت ۶/۳۰ صبح بود..فکرم اصلا کار نمیکرد..درست و غلط و اصلا تشخیص نمیدادم..فقط میترسیدم تو خونه بمونم..سریع به مانتو و شال پوشیدم و کیفم و برداشتم و با احتیاط از خونه زدم بیرون..دم خونه هم نبود..تا سر کوچه دوییدم و جلوی یه سمند زرد ایستادم..خودم و انداختم تو ماشین و گفتم فقط بره..

خواستم برم خونه مامان اینا ولی ترسیدم این وقت صبح هول کنه واسه قلبش خطرناکه..

تنها کاری که تونستم بکنم و کسی و که داشتم بهراد بود..نمیخواستم به سیاوش بگم..اون که منو تنها اون وقت شب ول کرد رفت پی عشق و حالش دیگه نمیخوام بهش رو بندازم..

صدای خواب الود بهراد پیچید تو گوشی..

بهراد\_سیاوش نمیتونی با این کلکا منو از خواب بیدار کنی..پرستش الان خوابه گوشیشو واسه چی برداشتی؟

\_بهراد..

صدای مضطرب منو که شنید خواب از سرش پرید ..

بهراد\_پری..تویی؟چی شده؟

بغض گلوم و گرفت و گفتم\_بهراد..کمکم کن..

بهراد\_چی شده؟

\_بردیا..

بهراد با شک گفت\_بردیا چی؟د حرف بزن دیگه.

\_باید بینمت..نمیتونم اینجوری حرف بزنم..

بهراد\_الان کجایی؟

\_تو تا کسی.

بهراد\_پس سیاوش؟

\_نمیدونم.

بهراد\_یعنی چی؟ای بابا..کجا میری بگو پیام همونجا.

ادرس یه پارک و بهش دادم گفت تا بیست دقیقه دیگه اونجاست..

راننده کنار پارک نگه داشت و پیاده شدم و روی یه نیمکت خالی نشستم..

کمتر از بیست دقیقه بهراد خودش ورسوند..نفس نفس میزد..رسید بهم و

گفت\_پری..چی شده؟

کشیدم کنار و اومد نشست کنارم.

بهراد\_سیاوش؟

\_از دیشب از خونه زد بیرون هنوز نیومده.. گوشیشم خاموشه..

بهراد\_دعواتون شد؟

\_نه.. گوشیش زنگ خورد..

بهراد\_نمیفهمم.. بردیا چشه؟

دوباره ترس اومد تو دلم.. روم نمیشد به بهراد بگم.. ولی مجبور بودم.. کسه دیگه ای و نداشتم..

وقتی دید حرف نمیزنم خم شد طرفم و گفت\_پرستش.. چرا حرف نمیزنی؟

سرم و انداختم پایین و گفتم\_چند.. چندوقته ب.. بردیا.. مزاحمم میشه.

و یه دفعه سرم و اوردم بالا.. بهراد از عصبانیت رگ پیشونیش قلمبه شده بود.. صورتش سرخ بود و پره های بینیش باز و بسته میشد..

بهراد\_حرف حسابش چیه؟

نفهم یدم چی شد دوقطره اشک از چشمم راه پیدا کرد و با بغض گفتم\_میگه.. میخواد بره کانادا.. گفت.. با هم..

یه دفعه بهراد با عصبانیت بلند شد و داد زد\_غلط کرده بی ناموس.. به سیاوش گفتی؟

سرم و اروم به چپ و راست تکون دادم.. سیاوش کجا بود که ببینمش.. گوشیش و دراورد.

\_به کی میخوای زنگ بزنی؟

بهراد\_سیاوش

\_نه بهراد.. نگو بهش.. نمیخوام بفهمه..

چند لحظه خیره نگام کرد.. نفسش و فوت کرد بیرون و گفت\_ پاشو ترو برسونم  
خونه.

با ترس گفتم\_ نه.. بردیا.. میخواست بیاد خونه.

با چشمای گرد شده زل زده بود به من.

\_ واسه همین این وقت صبح زدم بیرون.. ترسیدم یه دفعه..

کلافه دست کشید تو موهایش و نشست رو نیمکت..

همون موقع گوشیم زنگ خورد..

\_ بردیاست..

چشماشو بست و سریع باز کرد و گفت\_ ببین.. جوابشو بده.. فقط قبلش

صداش و ضبط کن.. باشه؟

فهمیدم قصدش چیه.. سعی کردم قوی باشم.. ولی دستای لرزونم چیز دیگه ای  
میگفت..

یه نفس عمیق کشیدم و گوشی و گذاشتم رو اسپیکر و بعدم ضبط صدا..

بردیا\_ پرستش

\_ واسه چی زنگ زدی؟

بردیا\_ خونه نیستی.. من پشت در خونت بودم.

یه دفعه داد زدم\_ تو غلط کردی.. کثافت.. چرا حرف حالیت نمیشه.. چی از

جونم میخوای؟

بردیا\_ ما باید با هم حرف بزنیم.

\_ من با تو هیچ حرفی ندارم.. بردیا کاری نکن به سیاوش بگما..

بردیا\_ اگه میخواستی بگی تا الان گفته بودی.

\_دیوونه..دلم برات سوخت..میدونی سیاوش بفهمه باید خودتو مرده حساب کنی؟

بردیا\_من از هیچکس نمیترسم..بین عزیزم..باور کن ما با هم خوشبخت میشم..اونجا..من و تو..راحت و ازاد..با بچ.

یهو پریدم بین حرفشو گفتم\_خفه شو عوضی..ببند دهنشو..و گوشی و قطع کردم..

تنم مثل بید میلرزید..از داخل بدنم داغ بود و از بیرون یه تیکه یخ..بهراد با عصبانیت گفت\_چند وقته مزاحمته؟

\_از دیروز..

بهراد\_بیا دنبالم..

سوار ماشین شدیم و رفت سمت خونه ما..

\_بهراد..نیاد تو خونه..

بهراد\_گوه میخوره..لهش میکنم عوضیه بی پدر و..

دم خونه زد و ترمز و با هم رفتیم بالا..

کسی نبود..

بهراد\_میبینی که نیستش..نترس برو تو..کاری داشتی به خودم بگو..

\_تو کجا میری؟

بهراد\_برم تکلیفمو با اون بی شرف یه سره کنم..

\_مرسی بهراد..

بهراد\_برو تو..

در و باز کردم رفتم تو و بهرام رفت پایین..  
کیفمو اویزون کردم و داشتم میرفتم تو خونه که یه دفعه رخ به رخ با سیاوش  
شدم..

سیاوش\_تا الان کدوم گوری بودی؟  
اصلا انتظار دیدنشو نداشتم..واسه یه لحظه هول کردم و ترسیدم..  
ولی با یادآوری اینکه تمام دیشب بی حرف از خونه زد بیرون و تا صبح نبودش  
اخمام رفت تو هم..از کنارش رد شدم و با پوزخند گفتم\_فکر نمیکنم به تو  
ربطی داشته باشه؟

میدونستم الان داره اتیش میگیره..همینم شد..چنان دستم و گرفت و کشید که  
نه تنها برگشتم سمتش بلکه با سر رفتم تو سینهش..جای گرم و نرمی که دیگه  
مال من نبود..

صاف ایستادم..با اخم وحشتناکی زل زده بود بهم..

سیاوش\_پس به کی ربط داره؟  
\_بازم اونش به تو مربوط نیست..راستی کی اومدی؟دیشب خوش گذشت؟  
اومدم برم که دستم و محکم تر گرفت و با دندونای بهم چسبیده گفت\_مسخره  
بازی در نیار..بهت گفتم کجا بودی؟

زل زدم تو چشمای تیرش..

\_همون جایی که تو دیشب بودی..

چشماش و ریز کرد و گفت\_مگه من کجا بودم؟

دستمو محکم کشیدم از دستش بیرون و گفتم\_از من میپرسی؟

و با قدمای بلند ازش فاصله گرفتم.. ولی اون فرزند تر از من بود.. اومد و روبرو  
ایستاد و محکم چسبیدم به دیوار و خودشم دقیقاً با فاصله خیلی کمی ازم  
ایستاده بود..

عصبانی بود.. خیلی هم عصبی بود.. نفسای تندش.. چشمای سرخش و رگ  
گردن بیرون زدش.. همه اینا میگفتن که سیاوش الان خیلی عصبانیه..  
سیاوش.. من تمام دیشبو بام تهران بودم.. حالم خوب نبود.. عین ادم حرف بز  
پرستش.. وگرنه به جان خودت قسم چنان بلایی سرت میارم که روزی هزار بار  
ارزوی مرگ کنی..

نه تهدیداتش.. نه لعننش و نه صدای بلندش هیچ کدوم منو  
ترسوند.. قسمش.. وقتی گفت به جان خودت.. یعنی هنوز قسم راستش  
منم.. یعنی مهمم هنوز.. یعنی..  
پیش بهراد بودم..

سرشو یکم به سمت راست کج کرد و با چشمای باریک شده  
گفت.. بهراد.. واسه چی؟  
میخواستم شریه مزاحمو واسم کم کنه..

سیاوش.. کی جرات کرده مزاحمت بشه؟ چرا به خودم نگفتی؟  
یه پوزخند نشست رو لبم.. کاشکی تو اون مزاحم و از زندگیمون مینداختی  
بیرون.. همونی که نصفه شبی تونست تورو از خونت بکشه بیرون..  
بردیا

عصبانی واسه وصف حال سیاوش ماله یه لحظه اش بود.. چنان اتیشی شد که اصلا نتونستم جلو شو بگیرم.. فقط سوئیچشو و گوشیشو برداشت و از خونه زد بیرن..

ناخوداگاه گیرم گرفت.. حالا چه خاکی تو سرم کم.. عجب غلطی کردم گفتمش..

خدایا خودت بخیر بگذرون..

زنگ زدم به بهراد جواب نمیداد..

مامان زنگ زد خونه و گفت کجا بودی.. سیاوش زنگ زده بود فکر کرده بود اینجایی؟ مجبور شدم بگم نه مامان رفته بودم ورزش صبحگاهی.. سیاوش خواب بود..

بعد از اروم شدن خاطر مامان زنگ زدم دفتر سیاوش منشیش گفت اینجا نیومده.. خیلی ترسیده بودم.. تو ماشین صدای ضبط شده بردیا رو فرستاده بودم واسه بهراد.. کاشکی سیاوش گوش نده.. وگرنه حتما بردیا رو میکشه..

کلافه شده بودم.. قضیه وقتی بدتر شد که هردوتا شون گوشیا شونو خاموش کردن..

بعد از چند ساعت پر از استرس و نگرانی بالاخره گوشی بهراد روشن شد.. وای اصلا انگار دنیارو بهم دادن..

بهراد\_سلام پری..

\_وای بهراد سلام.. کجایی تو.. چرا گوشیت خاموش بود؟

بهراد\_کلانتری بودم..

قلبم ایستاد..



\_کلا نتری واسه چی؟

بهراد\_قضیه اش مفصله..تو به سیاوش جریانو گفتی؟

\_اره..مجبور شدم..او مد خونه دید نیستم عصبانی شد..منم گفتم..

بهراد\_اتفاقا کار خوبی کردی..اگه بدونی چکار کرد؟

ته دلم قنچ رفت از این همه غیرت..

\_الان..پیشته؟

بهراد\_نه..با من بود..ولی تا گوشیش و روشن کرد زنگ خورد مجبور شد بره..

بازم زنگ خورد..بازم اون لعنتی زنگ خورد..چقد از گوشی سیاوش

متنفرم..چرا انقد زنگ میخوره..کیه که بهش زنگ میزنه..چرا دست از سر

زندگیمون بر نمیداره..

\_نگفت کیه..کجا میره کی میاد؟

بهراد\_نه..فقط مثل اینکه خیلی عجله داشت..پرستش..دیگه خیالت از بابت

بردیا راحت باشه..الان از صدقه سری اقا سیاوش تو هلفدونیه..اگه بدونی

چطوری تا پاسگاه خر کشش کرد..

دیگه واسم مهم نبود..هیچی مهم نبود..مهم نبود که سیاوش نیست..که رفته

کجا..که پیش کیه..هیچی دیگه مهم نیست..به درک به جهنم..دیگه هیچی

نمیخوام واسم مهم باشه..

نفهمیدم چه طوری با بهراد خدا حافظی کردم ولی همش یه فکر جدید تو ذهنم

چرخ میخورد..من به سیاوش اعتماد ندا شتم..سخته گفتش ولی..تو دلم بذر

شک پا شیدن..اینجوری نمیتونم باهاش زندگی کنم..با این همه شک..تو دو

دلی..تردید..خیالم راحت نیست..این زندگی نمیتونه ادامه داشته باشه وقتی یه طرفه قضیه خیالش امن نباشه..راحت نباشه..

نه میتونم خ\*ی\*ا\*ن\*تشو باور کنم نه میتونم این رفتاراش و رد کنم..انکار کنم..این شب رفتو صبح اومدناش..این در رفتناش..نه..خیلی سخته..

فکری که تو سرم بود..میدونستم خطاست..اشتباه محضه..حماقته..ولی باید پابت میکردم..به خودم..باید باورش میکردم..باید عملیش میکردم..

نتونستم تو خونه بمونم..رفتم پیش مامان..حالش به نسبت خیلی بهتر شده بود..ولی نمیذاشتیم پای چرخ بشینه و حرفی از گذشته به میون نمیآوردیم..

مامان دیگه کار نمیکنه..خانمی میکنه و همه اینا رو مدیون سیاوشیم..ولی بازم این همه لطف و مهربونیش نمیتونه از دل چرکینی من چیزی کم کنه..نمیتونه خطاهاشو ببوشونه..

ستایش کلاس بود و مامان تو آشپزخونه در حال درست کردن قیমে بادمجون..

مامان\_پرستش مامان..چرا رنگ به رو نداری..چرا انقد زردی شدی؟

\_چیزی نیست..فکر کنم دیشب مسموم شدم..صبحم که رفتم ورزش..یکم ضعف کردم..

مامان\_الان واست یه چیزی دم میکنم بخوری..

\_نه مامان..بخدا حوصله خوردن این دمنوشا رو ندارم..بی خیال خوب میشم..

مامان\_سیاوش چطوره؟خوبه؟رابطش با مامانش بهتر شده؟میرید بهش سر بزنیند؟

\_نه..سیاوش قبول نمیکنه..

دوست ندا شتم حرفامون حول و محور سیاوش باشه.. نمیخواستم بهش فکر کنم..

\_مامان.. خواستگار ستایش چی شد؟

ما مان\_والا اینا که هرروز زنگ میزنن.. پسره انگار خیلی س\_تایشو میخواد.. خانوادشم خوب بودن.. س\_تایش هم معلومه همچین بی میل نیست.. دیدیش که پسره خوش برو.. نمیدونم والا.. نظر تو چیه؟ سیاوش؟ ای بابا.. اخر این مادر من بحث و میرسون به سیاوش..

\_من که خیلی شناختی روشن ندارم.. ولی خانواده بدی نبودن.. بهتم که گفتم سیاوش یه نفر و فرستاد تحقیق چیز بدی راجبشون نگفتن.. سیاوشم پیمان و تو بیمارستان که اومده بود عیادت دیده بودش.. میگفت بچه خوبیه.. کاریه.. مامان لبخند زد و گفت\_پس خیالم راحت شد.. حالا که سیاوش تاییدش کرد یعنی پسر خوبیه.. خدا روشکر.. شاید گفتمشون اخر هفته بیان واسه بله برون.. اون روز تا عصر پیش مامان بودم و دستپخت خوشمزش و خوردم.. سعی میکردم به سیاوش و درد جدیدم فکر نکنم.. حتی به کوچولوی چند هفته ای تو دلم.. نمیدونم چرا به هیچکس نمیگم که دارم مامان میشم.. که سیاوش و بابا کردم..

شاید چون به ادامه این زندگی امیدی ندارم..

غروب بود رسیدم خونه.. انتظار داشتم بازم وقتی میام سیاوش باشه و بازخواستم کنه که تا الان کدوم گوری بودم.. ولی نبود..

قراره دیگه همیشه همینجوری باشه؟ نیاد.. دیر بیاد.. زود بره.. نینمش.. چه قد بد.. چقد سخت.. چقد تلخ..

تنهایی چقد سخته.. چقد خونه ساکته.. دلگیره.. حتی هوای خوب حیاط خونه هم نمیتونه سر حالم کنه.. چقد دلگیرم خدا.. چرا تمومی ندارن دردی من.. چرا شب سیاه من سفید نمیشه.. چرا همیشه آرامش من موقتیته..

همون شکلی با همون لباسا رفتم تو حموم.. زیر دوش اب یخ.. تو آخرین روزای اسفند.. دیوونگی بود.. اما دیوونگی محض نبود.. به دیوونگی کاری که میخواستم بکنم نبود.. نفسم حبس میشد ولی تکنون نمیخورد.. از سرما مثل بید میلرزیدم.. اشکام و اب یخ با هم یک دل شده بودن.. چشمامو میندلم و بازم زیر لب میگم.. تنهایی سخته..

لباسامو دراوردم و اب داغ و ریختم رو تن یخ زدم.. اب شد.. سرمای تنم رفت.. ولی سرمای دلم چی.. دل یخ زده ام.. دل خ\*ی\*ا\*ن\*ت دیده ام.. دل تنهام..

حوله لباسمو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون.. داشتم میرفتم سمت در که برم تو آشپزخونه و یه جای داغ بخورم که از ترس جیغ کشیدم.. وای خدا.. این کی اومد..

سیاوش بود.. خسته.. با چشمای قرمز.. روتخت دراز کشیده بود.. با دیدن من پاهاشو از روتخت برداشت و با لبخند غمگینی نگاهم کرد.. چرا انقد ساکته..

یه سلام زیر لبی گفتم ولی جوابی نشنیدم..

رفتم کنار میز ارایشیم..لوسیون بدن زدم..عطر زدم..کرم مرطوب کننده به صورتم و دستامو زدم..با کلاه حوله موهامو خشک کردم..موهام مرطوب و شل\*خ\*ته دورم ریخته بود..

برگشتم که برم لباس بردارم که سیاوش و روبروم دیدم..فیس تو فیس..نزدیک تر از همیشه..خیلی نزدیک..ولی دلامون نه..دور بود..خیلی دور..

چشماس خسته بود..نگاهش پر از خواستن بود..ولی دلم ازش گرفته بود.. نمیتونستم حتی واسه یه لحظه هم فراموش کنم..منی که همیشه از گ\*ن\*ا\*ه همه راحت گذشتم..چرا نمیتونم سیاوش و ببخشم..مردی که تمام زندگیم بود..حتی الان که دلم ازش شکسته..

دستاش دور کمرم حلقه شد و منو گرفت به اغوشش..کشیده شدم بالاتر.. سیاوش\_وقتی میری حموم..چشمات خواستی تر میشن..

دلم لرزید..نلرز احمق..نباید خوشت بیاد..نباید عشق کنی با حرفاش.. چشمام و بستم..

\_واسه چی چشمات و بروم میبندی..وقتی میدونی منبع ارامشمه..پرستش..جنگل چشمات تو این سرخی الانش..دلمو آتیش میزنه.. بدنم داغ شد..سرم سبک شد..افتاد رو سینه پهن سیاوش..دستم حلقه شد دور گردنش..

نمیدونم چقد گذشت..دستاش روی کمرم در حرکت بود..چشمامو باز کردم و باز دلم پر از درد شد..

سرم و اوردم بالا و خیره شدم تو چشمای خسته اش..

سیاوش\_پرستش..من..دوس..

پریدم بین حرفش و با لبخند گفتم\_از کی تا حالا عطر زنونه استفاده میکنی  
سیاوش خان..

جا خورد..رنکش پرید..این یعنی چی..یعنی چی خدا؟ گوشم زنگ  
میزد..لبخند رو لبم بود..ولی دلم در حال کندن بود..

دستام که از دور گردنش باز شد..دستاش از دور کمرم باز شد..

پس حقیقت داره..واقعیه..پس باید باور کنم و انکار نکنم..زنم زیرش..بهش  
حق ندم..

چه عطری هم بود..از اونا که با بوشون گیج میشی و حالت دست خودت  
نیست..دیگه نتونستم بگم شوهر عزیز..یه تار موی زنونه رو لباس دیدم..

سیاوش\_پرستش..

بغض کردم..اما گریه نکردم..

\_میشه تنهام بذاری..حالم خوب میشه..

سیاوش+پرستش..باور کن..

\_ باور میکنم س-یاوش..اینکه تو خوبی..عالی..فقط..خواهش میکنم برو  
بیرون..

او مد نزدیک ترم که دستم و اوردم رو بروش..نداشتم جلوتر بیاد..نگاهش  
نکردم..

\_هیچی ازت نمی خوام..فقط بذار تنها باشم..همین..

سیاوش\_د لعنتی بذار حرف بزnm..

\_سیاوش نری من میرم..

سیاوش\_میخوای خودت و عذاب بدی..

روموازش گرفتم..

\_اره..

و صدای کوبیدن در اومد و بستن چشم و ترکیدن بغضم و سست شدن

پاهام..

سیاوش...

چرا داره خودش و انقد اذیت میکنه.. حالش داغونه.. میفهمم.. خرابه.. همش

تقصیر منه بی فکره.. دوزه که حالش رو براه نیست.. کاشکی دیشب تو خونه

تنهاتش نمیداشتم..

ای تو روح الناز با این دردسرات.. هیچ وقت فکرشم نمیکردم با دیدن دوباره

الناز انقد ازش متنفر بشم..

پرستش همه زندگیمه.. اخه چطور فکر کرده من با به زن دیگه.. وای چه گندی

زدم..

وقتی صبح اسم بردیا رو آورد.. هیچ جا رو ندیدم.. فقط خون جلو چشممو

گرفته بود.. نفهمیدم چه طوری از خونه زدم بیرون.. به همون خدایی که

بالاسرمه قسم.. قصدم فقط کشتنش بود.. هیچی برام مهم نبود.. دیشو

میدادم.. ده برابر دیشو میدادم.. ولی باید میکشتمش.. کم چیزی نبود.. به زنم

نظر داشته.. همون باعث میشد تند تر رانندگی کنم..

زنگ زدم به بهراد..

..بهراد\_جونم داداش..

..کجاست اون عوضی؟

بهراد\_اروم باش..من دم دفترشم.. تازه رفته بالا.. مثل این که عجله

داشت..منتظرم بیاد پایین..

سیاوش\_نگهش دار..نزدیکم..

و قطع کردم و گوشی و پرت کردم رو داشبورده..

نفهمیدم چه طور و با چه سرعتی خودمو رسوندم در دفترش..زدم رو ترمز و از

ماشین زدم بیرون..کتم و دراوردم و انداختم تو ماشین..استینای لباسمو تا دادم

بالا و در و محکم بستم و رفتم سمت دفترش.. صدای سیاوش گفتن بهراد از

پشت سرم میومد..

بهراد\_سیاوش..وایسا..با توام..

طبقه دوم بود..ا سانسور و بی خیال شدم و پله ها رو سه تا یکی رفتم بالا..در

دفترش نیمه باز بود..کسی تو دفترش نبود..ولی یه صدایی از تو اتاقش میومد..

یه دفعه درو باز کردم که دیدم بله..جناب تنها نبودن..خودش و یه دختره که

رفته بودن تو کار هم...!!!

با دیدن منو بهراد دختره سریع جیغ زد..واسم مهم نبود..دندونام بهم چسبیده

بودن..

بردیا\_سیا..

مهلت ندادم اسممو کامل بیاره.. با دو قدم بلند رفتم روبروش و مشت

محکممو خوابوندم پای چشمش..دختره جیغ زد و پرید عقب..بهراد کشوندش

بیرون و منم رفتم سمت بردیا..بلند شد و مشتمو که میومد بخوره تو صورتش



و گرفت و باون دستش اومد بزنه تو صورتم که جا خالی دادم و با پا کوبیدم تو شکمش و اخش در اومد و افتاد رو زمین.. بهراد اومد تو اتاق و بردیا رو بلند کرد و چسبوندش به دیوار..

رفتم تو صورتش و داد زد گفتم\_ شنیدم پاتوا از گلیمت دراز تر کردی.. با همه اره.. با منم اره.. با زن سیاوش معین مهر..  
و داد زدم\_ اره بی ناموس.. بزنم گردنتو بشکنم..  
بردیا\_ سیاوش.. اشتباه..

صداش و که شنیدم چنان کوبیدم تو دهنش که خودش و بهراد با هم پرت شدن رو زمین..

خواستم برم سمتش که بهراد نداشت..  
بهراد\_ اروم.. من یه فکر دیگه ای دارم..  
تکیه دادم به میزش و شقیقه هامو ماساژ دادم..  
بهراد رفت نشست رو بروش..

سرم درد میکرد.. دوباره میگرتم اوت کرد..  
بهراد گوشیشو دراورد و گفت\_ این صدا واست آشنا نیست..  
بردیا\_ پرستش..

پرستش\_ واسه چی زنگ زدی؟  
این.. این صدای پرستشه.. این عوضی بهش زنگ میزده..  
دستام مشت شدن و نفسام تند..  
بردیا\_ خونه نیستی.. من پشت در خونت بودم..

یه لحظه جریان خون تو بدنم متوقف شد.. این چی گفت؟ خونه..  
و صدای فریاد پرستش بود که ارومم کرد.. مثل همیشه..  
پرستش\_ تو غلط کردی.. کثافت.. چرا حرف حالیت نمی شه.. چی از جونم می  
خوای؟  
وقتی گفت کاری نکن به سیاهش بگم و گرنه خودت و مرده باید حساب  
کنی.. شیر شدم.. انرژی دوباره گرفتم..  
بلند شدم.. بهراد و هول دادم و با لگد افتادم به جون بردیای اشغال.. کسی که یه  
ذره مردونگی تو جونش نبود.. دلم خوش بود و کیلمه.. امینمه..  
انقد زدمش که دیگه جون تو تنش نبود..  
کشیدم کنار.. از زور عصبانیت تند تند نفس میکشیدم..  
دو باره خواستم برم سمتش که بهراد جلو مو گرفت.. داد زدم\_ کثافت بی  
ناموس.. با زن من میخوای بری کانادا.. زیر پای پرستش من میشینی.. تو گوه  
زیادی خوردی.. بزمن دندوناتو تو دهنه خورد کنم.. بی پدر.. ولم کن بهراد..  
بردیا از بس که کتک خورده بود نمیتونست چشماشو باز کنه چه برسه که  
جوابی واسه حرفام داشته باشه..  
گوشیمو دراوردم.. چقد تماس بی پاسخ.. توجهی نکردم.. یه شماره گرفتم..  
\_ با سردار کاظمی کار داشتم.. الو.. سلام حاجی.. کجایی الان؟ باید  
بینمت.. نه حاجی خیر نیست.. شره.. تا ده دقیقه دیگه اونجام.. خدا حافظ..  
بهراد\_ میخوای چکار کنی؟  
\_ میخوام بهش بفهمونم با سیاهش در افتادن یعنی چی..

با کمک بهراد بردیای تن لشو بلند کردم و انداختیم تو ماشین.. تا خوده  
کلانتری و گاز دادم.. هنوزم عصبانی بودم.. اگه شرایطش جور بود و د ستم باز  
بود انقد میزدمش تا جونش در بیاد.. تو پا سگاه وقتی انداختمش جلوی سردار  
و صدای ضبط شده و شهادت بهراد و شنیدن بردیا رو انداختن بازداشتگاه.. تازه  
تونستم یه نفس اروم بکشم..

هرچند که پای خودم گیر بود واسه ضرب و شتم ولی من از ناموسم دفاع  
کردم.. از حقم..

چند ساعتی معطل شدیم ولی وقتی اومدم بیرون انگار بارم سبک شده  
بود.. شریه کثافت و از تو جامعه کم کردم..

بهراد\_حقش بود.. خوب حالشو جا آوردی..

خسته بودم.. خیلی هم خسته بودم.. دو روز تموم بی خوابی کشیده بودم..  
گوشیم و که قبل از رفتن تو پاسگاه خاموش کرده بودم روشنش کردم ولی  
همون موقع سریع زنگ خورد.. بازم الناز بود..

\_باز چی شده؟

الناز\_سیاوش باید ببینمت..

پوزخند زدم و گفتم\_باشه بشین تا پیام..

خواستم قطع کنم که سریع گفت\_سیاوش.. ترو خدا.. من دارم میرم.. همین  
امشب.. فقط یه بار.. باید ببینمت.. یه چیزایی هست که تو نمیدونی.. بیا  
سیاوش.. من ساعت ۱۲ پرواز دارم.. ادرسو برات میفرستم..

و قطع کرد.. چیو باید بدونم؟

بهراد و رسوئدم در دفتر بردیا و ماشینشو برداشت رفت..

م\*س\*تاصل بودم..دوست داشتم برم خونه پیش پرستش..دلم واقعا براش تنگ شده بود..من دلم برای زن وفادارم تنگ بود..واسه کسی که همه جون و زندگیم بود..درسته هیچ وقت مثل الناز بهش حرفای عاشقانه نزدم..ولی این دلیل نمیشه اونو عشقم ندونم..شاید احساساتم عوض شده..اون موقع یه جوون ۲۱ ساله بودم و الان یه مرد ۳۱ ساله..نوع احساساتم حرف زدنم تغییر کرده..بیشتر دوست دارم عشقم و با عمل نشون بدم تا با حرفای صد من یه غاز.. دوست داشتم الان پیش پرستش باشم و سرم و بذارم بین موهای خوشرنگ و خوشبوش و فارغ از همه مشکلات دنیا بخوابم..یه خواب اروم و عمیق.. ولی نمیشد..باید میفهمیدم قضیه چیه..اون حرفایی که الناز میخواند بهم بزنه.. ادرس و فرستاده بود..یه هتل شیک و با کلاس..خانم کلاسشون بالا رفته.. ماشین و دم هتل نگه داشتم..لباسامو مرتب کردم..کتم و پوشیدم و رفتم تو هتل..لابی خلوت بود..رفتم کنار میز پذیرش..یه پسر جوون ایستاده بود.. \_بفرمایید اقا..

\_من مهمون یکی از مسافرینتون هستم..الناز شکوهی..

\_بله..یه لحظه..

گوشی و برداشت و با یه نفر حرف زد و روبه من گفت\_اتاق ۲۵۱..طبقه دوم.. سرم و اروم براش تکون دادم و رفتم سمت اسانسور..دوست نداشتم باهاش تنها باشم..هرچند از خودم مطمئن بودم ولی الناز خیلی عوض شده..دیگه بهش اطمینان ندارم..

روبروی اتاقش ایستادم..قبل از اینکه در بزنم خودش و در و باز کرد و کنار در ایستاد..بله..حدسم درست بود..میخواود خرم کنه..فکر کرده من بچه..یه دامنه کوتاه سفید و تاپ دکلمه سفید پوشیده بود که خط باریکی از شکمش پیدا بود..

اخم کردم و گفتم\_تو لابی منتظرتم..

الناز\_سیاوش..فقط نیم ساعت..خواهش میکنم...

حوصله جر و بحث نداشتم..میخواستم هر چه زودتر این برنامه تموم بشه..  
اخمم که دید کشید کنار و رفتم تو..اتاق مجلل و شیکی بود..نشستم روی یکی از صندلیا..

الناز\_چی میخوری بگم بیارن..

\_هیچی..میخوام برم..پرستش تنهاست..

روبروم نشسته بود..پاش رو پاش انداخته بود و مثلاً میخواست با خیره شدن تو چشمم منو از خود بیخود کنه..نمیدونست که مدتهاست که فقط من با یه نگاه از خود بی خود میشم..یه جنگل سرسبز که فقط مال منه..

نگاه و لبخند غمگینشو ازم گرفت و از جاش بلند شد رفت کنار پنجره ایستاد و گفت\_دوسش داری؟

لم دادم رو مبل و چه شمامو بستم و بدون اینکه قصدم اذیت کردن الناز با شه گفام\_بیشتر از هرکس و هر چیزی تو دنیا میخوامش..

الناز\_این خیلی خوبه..خوبه که یه نفر و داری که با هاش به اوج ارامش برسی..تو با من اروم نبودی..این حس و نداشتی..میفهمیدم..تو اون موقع یه

پسر جوون بودی که توی خانوادت ازادی نداشتی.. خیلی چیزا ندیدی و تجربه نکردی.. تو با من تونسستی همه اون چیزای پیش پا افتاده رو حس کنی تجربه کنی ول \*ذ\*ت بیری.. تو عاشق من نبودی.. عاشق اون لحظه های نابی بودی که خودتو باهاشون ارضا کنی روح خستو جوون کنی.. تو.. عاشق نبودی.. فقط به من عادت کردی.. ولی من.. یه دختر خسته از تموم کمبودای توی زندگیمبه تو پناه اوردم.. به یه پسر ساده پولدار که خیلی راحت میشد دلش و به دست آورد.. به تو که با یه خنده من راحت واسم پول خرج میکردی و منو جاهایی میردی که ارزوی دیدنشون داشتم.. رسورانا و مرکز خریدایی که فقط اسمشونو از دوستام شنیده بودم.. با تو به خیلی از ارزو هام میرسیدم..

الناز اومد و از روی میز ارایشش یه عطر برداشت و پشت سرم ایستاد و گفت\_ این عطر واست آشنا نیست..؟

ازش گرفتمش.. آشنا بود.. خودم براش خریده بودمش.. دوست داشتم واسم از این عطر بزنه.. همیشه.. بی هوا ازش زدم به دستم.. بوش خوب بود.. ولی نه به خوبی عطر تن پرستش..

عطر و انداختم روی صندلی کنارم و گفتم\_ خب که چی؟ از پشت سر بهم نزدیک شد.. موهای بلندش و کشید روشونم و از گردنم ردش کرد.. مثلاً میخواستم حالمو عوض کنه..

\_اگه حرفی نداری بزنی برم.. من واسه تجدید خاطرات اینجا نیومدم..

نشست روی دسته مبلی که من روش نشسته بودم..

بلند شدم و رفتم کنار پنجره.. کاشکی بفهمه که خوشم نمیاد انقد خودش و بهم نزدیک میکنه..

الناز\_پسر حاجی..من با تو میتونستم بهترین روزا رو داشته باشم ولی..موقعیتش جور شد و تونستم اون همه لذت و تنهایی تجربه کنم..بی سر خر..

پیشنهاد مامانت عالی بود..مبلغ زیادی بهم داد..هنوزم که هنوز دارم باهاشون خوش میگذرونم..همه چی رو ول کردم و رفتم پاریس..شهر رویایی من.. یک سال بعد از رفتنم مثلاً عاشق پسر عموی پولدار و پز شکم شدم..ولی با اونم نتونستم بمونم..اون مثل تو نبود..مثل تو تا چیزی رو زبونم میومد واسه براورده نمیکرد..مثل تو مهربون نبود..تو اون مدت زیادت یادت نمیتادم..فقط گاهی..یاد خاطره های خوبمون لبخند رو لبم میورد..همین..زندگیم خوب بود..مشکلی نداشتم..تنها بودم ولی در واقع خیلی هم تنها نبودم..منم شدم یکی مثل خودشون..راحت و فارغ از هر قید و بندی..

تا اینکه یه نفر بهم زنگ زد..کسی که همه این زندگیو مدیونش بودم...

با شک و تردید برگشتم سمت الناز..

الناز لبخند زد و گفت\_مادرت..

باور نمیکردم چیزی و که میشنیدم..یعنی مامان من تا این حد از پرستش متنفره که الناز و بهش ترجیح داده..

\_چی داری میگی؟ حواست هست..مامان من چکار به تو داره؟

الناز بلند شد..یه پیک ابجو واسه خودش ریخت و گفت\_میدونم اهلش نیستی..

و یه سره رفت بالا..

او مد و کنار من روبروی پنجره ایستاد و گفت\_ مامانت زنگ زد به منو گفت  
واسش یه کاری بکنم..گفت تو با یه دختری آشنا شدی..کسی که وجه مقبولی  
نداره..از خانواده در ست درمونی نیست و یه بار قبلا ازدواج کرده و شوهرش  
طلاق داده..سواد درست حسابی نداره و حرف پشت سرش زیاده..میگفت  
سیاوش و خام کرده و می خواد خودش و بهش بندازه..گفت بیا و خودت و  
بهش نشون بده..می خوام از عشقشون مطمئن بشم..میگفت مطمئنم دو  
صبح دیگه دل سیاوش و میزنه و اون موقع هردوشون پشیمون میشن..  
من مدیون مامانت بودم..کاری واسم نداشت..ولی راستش نمیخواستم زندگیتو  
بهم بریزم..به مامانت هم گفتم ولی گفت هردو شون میتونن عشقشونو محک  
بزنن..البته..موقعی که من رسیدم ایران..پشیمونی و تو چشمای مامانت  
دیدم..مثل اینکه خیلی راضی به این کار نبود ولی..خب حرفی هم نزد..

باورم نمیشه..یعنی مامان من..چطور راضی شد با زندگی پسرش اینطور بازی  
کنه..چطور دلش او مد دل پرستشو بلرزونه..چرا نمیذارن ما زندگیمونو  
بکنیم..مگه بقیه چه جوری ازدواج میکنن..چه طوری آشنا میشن..؟  
حالم بد شد..روی اولین صندلی دم دستم نشستم..سرم درد میکرد..اخ  
خدا..چطور باور کنم کار مامانو..چرا همیشه واسه زندگی من تصمیم  
میگیره..چرا تصمیمهاش بهم میریزه زندگیمو..مطمئنم تا الان پرستش یه  
شکایی کرده..ای خدا..

بوی عطر زنونه ای پیچید تو بینیم..چشمامو باز کردم..الناز روبروم روی زمین  
نشسته بود..فاصله اش با من خیلی کم بود..



الناز\_من نیومدم زندگیت و بریزم بهم..من اومدم به کسی کمک کنم که یه روزی منو به تموم ارزو هام رسوند..سپاوش..تو از اول هم انتخاب من نبودى..اول اشناييمون قصدم فقط تفریح بود و بعدش شدی پله های ترقی..

صداش و ظریف کرد و گفت\_ولی تو..خیلی تغییر کردی..خیلی جذاب شدی..تو یه مرد جذابی سپاوش..

و اروم دستش و گذاشت روی روی پام..

با این کارش انقد عصبی شدم که سریع از روی صندلی بلند شدم و با خشم رو به الناز گفتم\_بین دختر..واسم مهم نیست تو و اون به اصطلاح مادرم چه نقشه هایی واسم کشیدن..مهم اینکه من پرستش و ازدست نمیدم..من که دیگه سراغ اون فرشته خوشبختیت نمیرم ولی از طرف من اگه دیدش بهش بگو همون یه رشته ارتباط هم زدی پاره کردی..بهتره بی خیال من بشه..

و تو..خوبه خودت بهتر میدونی..اون موقع من یه بچه عقده ای بودم که تو واسم عقده گشایی میکردی..ولی الان..من زن و زندگی دارم که واسه نگه داشتنشون جونمو هم میدم..درضمن..تو هم بهتره..دنبال مردای جذاب نباشی..واست دردسر میشه..رفتم سمت در ولی قبل از رفتن رو کردم به الناز که از ترس کپ کرده بودم و گفتم\_جات باشم با همین پرواز امشب میرم همون جایی که ازش اومدم..وگرنه ممکنه فردا بزنه پسه سرم و با مامور پیام دم اتاقت..جرمش هم خودت بهتر میدونی..

و درو محکم بهم کوبیدم و زدم بیرون..

پرستش...

وقتی خودت و شکست خورده بینی..وقتی میبینی همه اونچه که داشتی و نداشتی..همه چیزی که توی این دنیا واست عزیز بود..کسی که زندگیتو با هاش تقسیم کردی..از دست رفته چکار میکنی..

وقتی بعد از دوبار شکست خوردن و خ\*ی\*ا\*ن\*ت دیدن خودت و تنها بینی چکار میکنی..وقتی واسه اولین بار عاشق بشی و واسه رسیدن بهش کلی مشکلات پشت سر بذاری و تازه به ساحل امنت رسیده باشی و اونجا با وجود اون احساس امنیت کنی ولی یه دفعه سایه شک و تردید و خ\*ی\*ا\*ن\*ت و پشت سرت بینی چکار میکنی؟

وقتی کسی و با تمام وجود دو سش داری ولی دیگه نمیتونی بهش اعتماد کنی کنی چکار میکنی؟

اول فکر میکنی که اصلا ارزش داره که واسش خودت و ناراحت کنی؟وقتی که دیدی حاضری واسه داشتش همه چیتو بیازی حالا فکر میکنی..چطور؟  
چطوری این زندگی و جمعش کنم؟اصلا لازمه این همه نگرانی..

من نگران بودم..با تمام وجودم حس میکردم این نگرانی و دلشوره رو..  
نگران خودم بودم..شوهرم..بچه ام..من نگران از هم پاشیدن زندگیم بودم..نگران قلب مریض مادرم و حرفای مردم که این دختر نمیتونه زندگیشو جمع کنه..اون از شوهر اولش و اینم از این دومی..نگران از دست دادن عشقم بودم..و این اخری از همه واسم مهمتر بود..

چطور میتونستم تصور کنم سیاوش و با دختر دیگه ای..

فکرشم دیوونم میکرد..دردناک بود تصور تقسیم سیاوش..

فکر تنهایی و بی کسی و بی عشق بودن.. قلبم تیر میکشید..  
من واسه ادامه این زندگی.. فقط تونستم یه تصمیم بگیرم.. واسه جلب اعتماد از دست رفتم..

از اون شب به بعد سیاوش خیلی سعی کرد باهام حرف بزنه.. بهم نزدیک بشه و توضیح بده.. ولی من نمیخواستم بشنوم.. به نظر من اون حرفا توضیح نیستن.. توجیحن..

نمیخواستم ازش دروغ بشنوم.. نمیخواستم واسه کاری که کرده دروغ تحویل بده و صداقتش هم زیر سوال ببره.. مگه تار موی زرد زنونه و عطر ملایم و سردی که تموم تنش و گرفته بود و میشه انکار کرد..

اون عطر منو چنان م\*س\*ت کرد دیگه سیاوش که..

اخ خدا.. چکار کنم.. چطوری دووم بیارم.. بی سیاوش.. با بچه..

رابطمون خیلی سرد شده.. اوایلش خیلی اصرار داشت واسه درست شدن این رابطه و فضای سرد خونه ولی بعد از چند روز اونم پشیمون شد.. اونم کشیده کنار.. بی حرف غذا میخوریم.. تلویزیون نگاه میکنیم.. کنار هم میخوابیم و بی حرف.. زندگی میکنیم..

آخر هفته بله برون ستایش بود.. با اینکه خیلی خوشحال بودم واسه اینکه خواهرم ولی دلم خیلی گرفته بود.. یعنی ستایش چه طور میتونه به اون مرد اعتماد کنه..؟ رنگ اعتماد تو زندگی من خیلی کمرنگ شده..

مامان زنگ زد به سیاوش و دعوتش کرد.. میخواست بهراد و بهار و ثمین و علی و هم بگه.. ولی علی و ثمین رفته بودن شهرستان پیش خانواده علی و بهار و

بهراد هم با هم قهر بودن.. سر مشکلات جدیدی که داشتن.. بابای بهار اصرار  
داره که زودتر ازدواج کنن و بهراد میگه که فعلا موقعیتش و نداره..  
نمیدونم شاید بهار هم داره اعتمادشو به بهراد از دست میده..  
با اینکه حوصله نداشتم ولی حسایی به خودم رسیدم.. چون تعدادمون کم بود  
نمیخواستم لباس خیلی مجلسی بپوشم..

یه بلوز جذب مشکی با طرحای مخلوط سبز یشمی و دامن کوتاه زم\*س\*تونی  
سبز یشمی پوشیدم.. چکمه بلند و براق مشکی و دستمال گردن سبز.. کیف  
بزرگ و چرم سبز.. موهامو بالاسرم بستم و جلوی موهام و کج ریختم تو  
صورتتم..

یه سایه سبز و دودی که هم رنگ چشمام بود.. ریمل و خط چشم.. رژ لب رنگ  
لب و رژ گونه ستش.. رو سری ساتنی مخلوطی از رنگای سبز و دودی و نقره  
ای رو سرم کشیدم.. زیر چکمه هام جراب شلواری پوشیدم که اگه دامنم زد  
بالا جایی تو دید نباشه.. عطر زدم و تو اینه به خودم نگاه کردم.. عالی بودم..  
سیاوش در حالیکه داشت کتش و میپوشید اومد تو اتاق و با دیدن من از حرکت  
ایستاد.. خیره به من بود ولی من سرم و انداختم پایین و با کیفم خودم و مشغول  
کردم..

حضورش و پشت سرم احساس کردم.. اخ که چقد دلم تنگ بود واسه رفتن تو  
اغوش گرمش.. واسه رها شدن از هرچی فکرای بده ولی فکر اینکه شاید این  
اغوش تن کسه دیگه ای هم گرم کرده باشه اخم رو پیشونیم آورد..

سیاوش-پرستش

نگاهش کردم..

سیاوش\_امشب..

پریدم بین حرفش و گفتم\_بریم..دیر شد..

و پانچوی مشکیمو که طرح سنتی داشت و برداشتم و از اتاق زدم بیرون..  
خیلی باید تحملت بالا باشه..بغض تو گلوم بودولی چکار باید میکردم..مگه  
دست خودم بود..مگه دلم میخواست زندگیم این شکلی بشه؟ بشه جهنم..  
سیاوش با اخم از اتاق زد بیرون و بی حرف سوئیچ ماشینو برداشت و رفت دم  
در..

به جهنم که انقد خوشگل شده تو اون کت شلوار دودی و بلوز ذغالی..به من  
چه که عطر مورد علاقه منو زده و داره دیوونم میکنه.. به درک که اخماش  
صورتش و انقد پر جذبه کرده و خواستنی..اه..  
با هم سوار اسانسور شدیم..موهام ریخته بود تو صورتمو و ارایشتم هم نسبت  
به همیشه خیلی تو چشم بود..

سیاوش اخم کرده گفت\_موهات و بکن تو..

بدون اینکه نگاهش کنم روسریم و کشیدم جلوتر..

ولی موهای من خیلی شل و ول بودن و همینجوری پخش صورتم بودن..  
با هم رفتیم تو پارکینگ و خواستیم سوار شیم که ماشین همسایه طبقه دومون  
و دیدیم..یه مرد جوون حدودا ۳۷\_۸ ساله مجرد که با مادرش زندگی میکرد..  
با سیاوش سلام کرد و با دیدن من چنان احوالپرسی گرمی راه انداخت که  
انگار ۲۰ ساله با هم رفیقیم..من ولی سرم و انداختم پایین و بعد از  
خدا حافظی باهاش نشستیم تو ماشین..

سیاوشم چنان پاشو گذاشت رو گاز و رانندگی میکرد که معلوم بود خیلی عصبانیه..

یه لحظه نگاهش کردم و که اونم نگاهم کرد و با صدای بلند و عصبی گفت\_ بهت میگم بکش جلو اون لامصبو.. یه چیزی بیوش که اون گردن و گوشواره هاتو نندازی بیرون.. چه خبرته امشب انقد ارایش کردی..

بی حرف روسریم و کشیدم جلوتر و گره اشو سفت کردم..

مهمونی خوبی بود.. خانواده پیمان ستایش و خیلی دوست داشتن..وضع مالیشون خوب بود ولی نه در حد و اندازه سیاوش..

مادر و خواهر پیمان ستایش و دوست داشتن..نگاه پدرش مهربون و گرم بود..درسته خودش و یکم میگرفت ولی معلوم بود اخلاقش اینجوریه..

توی مهمونی شراره رو دیدم..دختر دایی پیمان و دوست قدیمی خودم..

چند سالی هم محله ای بودیم ولی پدر و مادرش از هم جدا میشن و بعد از اون شراره با پدرش میرن شهرستان و من دیگه ازش بی خبر بودم..دختر زیبا و جذابی بود..پوست برنز و چشمای کشیده ای..بینی عمل شده ای که فوق العاده بهش میومد و لبای پروتز شده جذاب..موهاشو نارنجی کرده بود و با ابروهای پهن و کوتاه قهوه ای روشن ازش یه دختر جذاب و زیبا ساخته بود..قد بلند بود و خوش استایل ..در کل خیلی تو چشم بود مخصوصا که همه حرکاتش با ناز بود..

اول نشناختمش ولی بعد از ده دقیقه زل زدن به هم تازه فهمیدم کیه..

همون دختر شیطان و سربه هوا..اون موقع هم با اینکه یه دختر ۱۳\_۱۴ ساله بود ولی تو محله خودمون دوسه تا دوست پسر داشت..

با دیدنش ب\*غ\*لش کردم..اولش خیلی از دیدنش ذوق نکردم..خب اتفاق خیلی مهمی نبود..ما همون موقع هم خیلی با هم صمیمی نبودیم..  
شراره\_اصلا باورم نمیشه ازدواج کردی..شوهرت هم ناکس عجب جیگریه..  
با اینکه از جملش خیلی خوشم نیومد ولی لبخند زدم و گفتم\_به زنش میاد  
دیگه..

خندید و گفت \_البته..

با همدیگه گرم صحبت بودیم که یه دفعه یه فکری به ذهنم رسید..  
نگاهم کشید به سیاوش..در حال صحبت با پیمان بود و خیلی مردونه و شیک  
پاش و رو پاش انداخته بود و با اخم ظریفی در حال گوش دادن به حرفای  
پیمان بود..

شراره\_دوستش داری؟

\_دوست داشتنیه..

شراره\_اون چی؟نظر اونم همینه نسبت به تو؟

اگه این سوال و قبلا ازم میپرسید راحت جوابشو میدادم..ولی الان..به صحت  
جوابم شک داشتم..

\_چرا از من میپرسی؟از خودش بپرس..

با شراره رفتیم پیش سیاوش و پیمان..

سیاوش با دیدن من که کنارش میرفتم با تعجب نگاهم میکرد..اونا هم بلند  
شدن و ایستادن..من خودم کشیدم کنار سیاوش و شراره هم کنار پیمان بود..  
\_معرفی میکنم..همسرم..سیاوش..دوست قدیمی و زیبام..شراره..

سیاوش با همون اخم جذاب گفت\_خوشبختم خانم.  
شراره یه لبخند پت و پهن زد و گفت\_منم همینطور سیاوش خان..من دختر  
دایی پیمان هستم..

شب موقع رفتن شمارمو دادم به شراره و گفتم که میخوام بینمش..  
واسه کاری که میخواستم انجام دادم شراره بهترین بود..یه دختر لوند و  
جذاب..

ستایش و که اون شب خیلی زیبا و خندون بود و ب\*و\*سیدم و به پیمان تبریک  
گفتم..

حلقه نامزدی و صیغه محرمیت ۶ ماهه باعث شد که پیمان هم بشه دومین  
داماد خانواده ذاکر..

مامان خوشحال بود و خیالش از بابت دخترش راحت شده بود..

دو روزی از مهمونی گذشته بود که ثمین بهم زنگ زد..

ثمین\_چطوری زن برادر جان..

\_سلام بر خواهر شوهر گرام..من خوبم تو چطوری؟

ثمین\_من که عالی..راستی..تو که هنوز خبر بابا شدن داداشمو به کسی

ندادی؟ چرا؟

وای خدا..

\_چیزه..خب راستش..هنوز به خودشم نگفتم..

ثمین\_چ\_چی؟

\_خب..راستش..ثمین میشه بعدم راجبش حرف بزنیم؟

ثمین\_نمی فهمم..یعنی چی؟پرستش نگرانم کردی؟



\_نه بابا..چیزی نیست..هر وقت اومدی همدیگه رو میبینیم..

ثمین\_سیاوش خوبه؟

\_اره بهت میگم همه چی خوبه..

ثمین\_خیل خوب..با اینکه نگران شدم ولی باشه..سعی میکنم زودتر

بیام..مراقب نی نی عمه هم باش..

چکار کنم با ثمین حالا؟دوست دارم هرچه زودتر این بازی تموم بشه..یعنی

کارم درسته؟میدونم اشتباهه..خطاست..ولی..این دل بی صاحبو چکار کنم

که هیچ رقمه اروم نمیشه؟

زنگ زدم به شراره و ادرس خونه رو بهش دادم..گفتم میخوام بینمش..اونم

گفت تا یک ساعت دیگه اینجاست..

یه بلوز و دامن سرخابی پوشیدم..تاپش یقه گرد بود و از پشت خیلی باز

بود..کوتاهی دامن تا رونم بود و به پاهای سفیدم میومد..صندلای سفیدمو

پوشیدم و ارایش خوشرنگ هم انجام دادم..عطر زدمو موهام و دورم ازادانه رها

کردم..خونه تمیز و مرتب بود..نمیخواستم شراره فکر کنه خودمو باختم..من

میخوام زندگیمو بدست بیارم..

تو اسپزخونه بودم که صدای زنگ واحدمون اومد..

قبلش نگاهی خبر داد که مهمونمون اومده و منم اجازه دادم بیاد بالا..

یه نفس عمیق کشیدم و با آرامش رفتم و درو بروش باز کردم..

شراره با لبخند زیبا و سبد گل بزرگی روبروم ایستاده بود..

\_سلام شراره..بیا تو..

شراره\_سلام عزیزم..

اومد داخل و گونم و ب\*و\*سید..

یه مانتو نارنجی از این شل و ولا با ساپورت و شال مشکی سرش بود و موهای نارنجیشو دور صورتش ریخته بود.. ناخناشو لاک پرتقالی زده بود.. راهنمایش کردم تو سالن و نشست رو کاناپه..

چشماس در حال کنکاش خونه بود و منم از تو اشپزخونه با سینی شربت انبه اومدم و روبروش نشستم..

شراره\_خب چه خبر پرستش خانم؟ چکارا میکنی؟

\_من که زندگی.. کار خاصی انجام نمیدم.. تو چی؟ از خودت بگو..

شراره\_راستش.. من و بابا یه مدت رفتیم شهرستان.. بابا توی یه شرکتی کار میکرد.. کارش که رفت.. همون شرکت یه نمایندگی زد تودبی و از بابا خواستن که مدیریت اونجا رو بگیره.. ما هم همین الان دبی زندگی میکنیم.. فقط من یه ماهی میشه که اومدم ایران.. هم به دوستانم سر بزنم هم به مامانم..

\_ازدواج کردی؟

\_ نه با.. کی میاد منو بگیره.. بعدم اقا بالاسر میخوام چکار؟ تو چی؟ خوشبختی؟

نمیدونستم جوابم چیه؟ تا همین یه هفته پیش که بودم ولی الان..

\_اره.. خب راستش.. من.. میخوام که کمکم کنی؟

شراره که داشت شربت میخورد از بالای لیوان نگام کرد و گفت\_چه کمکی؟

یکم این دست و اون دست کردم..میدونستم کاری که میکنم حماقته ولی  
نمیدونستم چقد..نمیدونستم قراره تا کجا پیش برم..من..فقط قصدم این بود  
که دلم اروم بگیره..میخواستم یه دل بشم..از دو دلی خسته شده بودم..  
\_سیاوش..و عاشق خودت کن..

شربت چنان پرید تو گلوش که به سرفه افتاد و بلند گفت\_چی؟  
حتی گفتنش هم سخت بود..چشمامو بستم..دا شتم دیوونه میشدم..چطور  
باید این کار و میکردم..

شراره\_حواست هست چی میگی؟سیاوش شوهرته ها..نه دوست پسرت..  
\_میدونم..منم نگفتم واقعی..من..میخوام امتحانش کنم..  
میخوام ببینم بهم وفاداره یا نه؟میخوام خیالم راحت شه..ببین شراره..من  
خوشبختم..شوهرمو دوست دارم..زندگیمو دوست دارم..من..بچمو دوست  
دارم..فقط..

شراره پرید بین حرفمو گفت\_تو حامله ای..  
و زل زد به شکمم..

سرم و انداختم پایین و گفتم\_اره..ولی کسی نباید بفهمه..میخوام فقط دو سه  
دفعه بری سراغ سیاوش..هر دفعه هم با اطلاع قبلی خودم میری..فقط میخوام  
ببینم سیاوش وا میده یا نه؟همین..فهمیدی شراره..همین..  
شراره\_ولی پرستش..سیاوش معلومه که دوستت داره..

قلبم فشرده شد..دیگه حتی به علاقم شک داشتم..اون چه میدونست از بوی  
عطر و موی زنونه..از گریه های یواشکی زنی تو گوشی شوهرم..از شب رفتن و

صبح او مدنش..از بی خبر رفتنش جایی که هیچ کس ازش خبر نداره..از سردی نگاهش..

\_کمکم میکنی؟

شراره\_پرستش..نمی فهممت..

صدام رفت بالا و گفتم\_هستی یا نه؟

شراره\_معلومه..کمکت میکنم..فقط..از سیاوش میترسم..اگه بفهمه..

\_نترس..فقط..بهت گفتم شراره..من عاشق زندگیم..اگر بفهمم..

پرید بین حرفامو گفتم\_اول بهم اعتماد کن..بعد..

ساعتها نشستن و فکر کردن که چطوری میشه باز مثل قبل شد هم نتونست هیچ راهی و نشونم بده..

چه کار میکردم..باید میرفتم ازش میپرسیدم؟راستش و میگفتم؟ با کدوم اعتماد حرفش و باور میکردم..

باید میبخشیدمش؟ میتونستم؟ بعد از دیدن دو دفعه خ\*ی\*ا\*ن\*ت..در توانم بود؟ نه بخدا نبود..نمیتونستم مثل قبل بشم..من سختی زیاد کشیدم..بی پدری کشیدم..تجربه ازدواج بی عشق و پر درد و داشتم..خ\*ی\*ا\*ن\*ت دیدم..چشمامو ازم گرفتن..تا اوج ناامیدی رفتم..طرد شدم..درد کشیدم..درد طعنه تهمت..درد خواری خفت..

مگه من کی؟ مگه دل من چیه؟ از سنگ..مگه من ادم نیستم..دختر نیستم..دل ندارم..احساسات ندارم..چرا همش من؟ چرا خدا امتحانات فقط رو من پیاده میکنی؟ بخدا دیگه دلم ترکید..خسته شدم..دوره خنده های من خیلی کوتاه خدا..

چه جوری از گ\*ن\*ا\*ه کسی بگذرم که شده همه زندگیم.. ظرفیتیم دیگه تکمیل شده.. تحمل این یکی و ندارم.. شاید بهتره بگم انتظارش و ازش نداشتم..

غروب بود و تو اشپزخونه در حال آماده کردن شام بودم.. امروز زیاد حالت تهوع نداشتم.. بهتر بودم..

صدای زنگ در اومد.. کی بود؟ چرا نگهبانی اطلاع نداده بود..

رفتم پشت در و از چشمی نگاه کردم.. سیاوش بود.. بر خلاف این چند روز که با کلید میومد تو این بار شده مثل همون اوایل.. زنگ میزنه و منتظره من در و براش باز کنم..

خب این الان یعنی؟ من برم استقبالش..

لباسامو مرتب کردم و دست کشیدم تو موهام.. به ارومی در و باز کردم.. سیاوش با دستای پر از خرید روبروم بود.. پس منتظر نبود.. دستاش پر بودن..

یه سلام اروم گفتم که جوابش بلند بود.. رفت تو اشپزخونه و خریدارو گذاشت رو این و رفت تو اتاق..

دلم گرفت.. اون موقع حتی اگه کمکم نمیکرد ولی حدا قل میموند پیشم.. با هام حرف میزد.. از پشت سر ب\*غ\*لم میکرد.. الان.. تو این لحظه.. جای خالیه یه ب\*و\*سه رو موهام و گوشم و حس میکنم.. قلبم تیر کشید وقتی فکر میکنم که قبلش ممکنه کجا بوده باشه و با کی؟ چشمام پر از اشک میشه و دوست ندارم بینم این همه دوری و..

خریدارو جابه جا کردم و میوه ها رو ریختم تو سینیک..

میز غذا رو چیدم که سیاوش اومد تو اشپزخونه.. تکپوش جذب مشکی یقه گردی که خیلی هم باز بود با شلوار قهوه ای سوخته که ب\*غ\*لش دوتا راه باریک مشکی داشت پوشیده بود.. بوی عطر گرمش دیوونم میکرد.. همه فضای دلم و اون حس دیوونه کننده گرفته بود.. چقد دلتنگش بودم خدا..

سیاوش\_این سبد گل و کی اورده؟

برگشتم سمتش..

خیره شدم تو چشماش و گفتم\_یه دوست..

سیاوش با همون جدیت گفت\_کی؟

\_شراره..

سیاوش\_خوشم نیماذ ازش.. رابطه تو باهاش کم کن..

حرفی نزدم که بلند گفت\_شنیدی چی گفتم؟

دوباره نگاهش کردم و گفتم\_چرا ازش خوشت نیماذ؟

سیاوش\_لازمه بدونی؟

\_لازمه که پرسیدم..

سیاوش\_زیادی ناز و عشوه داره.. واسه منی که زنم خودش و ازم قایم

میکنه.. خیلی خوب نیست..

و با یه چشمک از اشپزخونه زد بیرون..

منظورش چی بود؟ یعنی اون خودش.. یعنی به شراره فکر کرده.. یعنی من

همش باید تو دست و بالش باشم که به زنی فکر نکنه..

\_منظورت چیه؟

همونچور که میرفت تو اتاق خواب گفت\_منظور مو فهمیدی خانم کوچولو..بیشتر مراقب زندگیت باش..راستی من بیرون شام خوردم..شب بخیر..

از زور عصبانیت تمام غذایی رو که پخته بودم و چپ کردم تو سطل زباله..  
پسره بی شعور.. شام.. شام بیرون خورده..منو تو خونه تنها گذاشته که شام بیرون بخوره.. با کی؟ شاید..شاید قرار کاری داشته..  
گوشی موبایلمو برداشتم و شماره بهراد و گرفتم..  
بهراد\_سلام بر پری بانوی داداش سیاوش..  
\_سلام بهراد..

بهراد\_چطوری زن داداش..

\_مرسی..بهار خوبه؟اوضاعتون چطوره؟

بهراد یه نفس عمیق کشید و گفت\_فعلا که آتش بس اعلام کردیم..ولی من خیلی مطمئن نیستم..

\_تو که مشکل مالی نداری..واسه چی لج کردی؟

بهراد\_همه چی پول نیست..

\_پس چیه؟

بهراد\_یه جو اعتماد..به منی که نامزدشم..اون از اخلاق من خبر داشت..اینکه با همه انقد راحتم و میگم و میخندم..نمیدونم چرا الان یادش افتاده که مرد باید یکم سنگین باشه..بهم اعتماد نداره..بی خیالش..چه خبر؟

کلمه اعتماد تو سرم زنگ میزد..منم به سیاوش اعتماد نداشتم..بهار هم به بهراد..اعتماد خیلی مهمه..میتونم بهار و درک کنم..

بهراد\_پرستش..کجایی تو؟

\_بیخشید..حواسم نبود..امشب با سیاوش بودی؟

بهراد\_نه چطور؟

\_همینجوری..او مد خونه سرش درد میکرد..رفت خوابید..خواستم بینم چه خبر بوده؟

بهراد\_از صبح اصلا ندیدمش..دفتر که نیومد..فقط یه سر او مد کارخونه و زودی رفت..

گاهی وقتا نفس کشیدن انقد برات سخته که حس میکنی یه پای گنده راه نفستو بسته..سینت سنگینه واسه نفس کشیدن..

\_مرسی بهراد..

بهراد\_الان کجاست؟خوبه؟پیام دنبالش بریم دکتر؟

\_نه خوبه..خوایده..بهتر میشه..ممنون..به بهار سلام برسون..

رفتم تو تراس پیش گلای خوشبوی خودم..همون پاتوق همیشه گیم که با سیاوش مینشستیم و از آینده میگفتیم..از تعداد بچه هامون..از دختر و پسر بودنشون..دعوا میکردیم سر اسماشون..من اینجا فقط با اون اروم میشم..

امروز وقتی در و براش باز کردم یه لحظه پشیمون شدم از کارم ولی..با این حرف بهراد..با رفتار سیاوش..دوباره نظرم عوض شد..اخلاق سیاوش عوض شده..گرم نیست..نمیخواه حداقل واسه جبران اشتباهش یکم دلمو بد ست بیاره..



شماره گرفتم.. بوق سوم بود که جوابمو داد..

شراره\_ جانم پرستش..

\_شراره.. فردا برو دفترش.. یادت باشه.. من مراقبتم..

شراره\_ پرستش.. مطمئنی؟ من میترسم از روزی که سیاوش بفهمه.. کم کاری

نیست.. داری با غرورش شخصیتش ابروش بازی میکنی؟

چشمامو بستم ولی فقط صدای گریه های ریز زنونه تو گوشم بود.. نفس

کشیدم ولی به جای عطر گلا عطر زنونه پیچید تو بینیم.. من حق داشتم .

\_مطمئنم.. فردا ساعت ۱۰ صبح.. خودم در دفتر حواسم بهتون هست.. فقط از

اونجا بیارش بیرون.. توی پارکی جایی قرار بذار.. فهمیدی؟

شراره\_ با اینکه هنوز مخالفم.. ولی باشه.. واسه من مهم نیست.. هرچی تو

بخوای..

\_اقا لطفا همینجا نگه دارید..

ماشین روبروی دفتر سیاوش نگه داشت.. امروز حالم به قدری بد بود که دو

دفعه بالا اوردم.. رنگم ناجور زرد بود و داغون.. نفهمیدم چی پوشیدم و چه

جوری.. فقط اس شراره که بهم رسید ماشین گرفتم و خودمو سریع رسوندم..

با رسیدن من شراره هم رسید.. به نگاه به دور و اطرافش انداخت.. شاید دنبال

من میگشت..

ساعت ۱۰/۱۰ دقیقه بود.. به مانتو از این شل و ولای جلو باز مشکی پوشیده

بود با ساپورت مشکی با طرحای نقره ای.. شال مشکی و نقره ای.. زیر مانتوش

یه بلوز جذب نقره ای یقه باز پوشیده بود.. موهای نارنجیشو ریخته بود بیرون و

از همیشه بیشتر ارایش داشت..کیف و کفش نقره ای هم تپشو تکمیل کرده بود..عالی بود..یه پوزخند زدم..پسر کش..

چشم‌امو بستم و سعی کردم ذهنمو منحرف کنم از اینکه الان..اون بالا چه اتفاقی داره میفته..یا شراره داره چطوری دلبری میکنه..چه جوری میخنده که دل سیاوش و بیره..سیاوش اصلاً نگاهی نمیکند..خیره شده بهش..به چه شماش..به لبهای پروتز شدش..بوی عطره\*و\*س انگیز شراره میتونه روی سیاوش تاثیر بذاره..

اخ خدا..چه حماقتی کردم..سیاوشم مرده..انقد کلافه شدم که دستم رفت رو دستگیره و خواستم پیاده شم که راننده گفت\_کجا خانم..من برم؟ نگاهم به پنجره اتاق سیاوش بود..کاشکی میدیدمش از اینجا..گر گرفته بودم..حالم اصلاً خوب نبود..اشکام پشت پلکام بودن و بزور نمیداشتم بیان پایین..خدایا..صبرم بده..

تسبیح شاه مقصودمو از تو کیفم دراوردم..شاید اینجوری اروم شدم..

چرا نمیان پس؟

چشمم به در بود که شراره با لبخند دندون نمایی در حالیکه با ناز راه میرفت از در ساختمون اومد بیرون..دعا میکردم اون چیزی که تمام این مدت فکرمو مشغول میکرده جلو چشم نیاد..ولی قامت بلند و سینه پهن سیاوش تو کت شلوار مشکی که صبح پوشیده بود با اون جذبه و اخم همیشه‌گی زد تو تموم احتمالاتم..

بغض میاره اگه بگم با هم سوار ماشین شدن و شراره نشست جای من..کنار شوهر من..

سیاوش با یه حرکت ماشین و از پارک دراورد و بدون اینکه نگاهی به اطرافش  
بندازه گاز داد و رفت..

فقط تونستم به راننده بگم بره دنبالش..

چرا فکر میکردم شراره تنها از اون در میاد بیرون.. چرا فکر میکردم سیاوش  
محکم تر از این حرفاست.. چرا دوست داشتم شراره بگه که کم آورده جلوی  
جذبه و غرور سیاوش..

دست کشیدم رو شکمم که هنوز صاف بود و اثار یه نی نی بد شانسو که خیلی  
هم زود او مده بود و نشون نمیداد.. دلم واسه بچم میسوزه.. خیلی زود  
اومد.. بد موقع اومد.. حالا من با یه بچه چکار کنم؟

راننده که ایستاد دنبال ماشین سیاوش گشتم.. جلوی یه پارک خیلی خلوت  
ایستاده بود.. لازم نبود از ماشین پیاده شم.. دقیقا جایی نشستن که تو تیررس  
نگاه من بود.. فاصله نسبتا زیاد بود ولی واضح بود..

دو تا شون نشستن رویه نیمکت.. با فاصله یه کیف زنونه..

سیاوش پاشو انداخت رو پاشو با اخم زل زده بود یه جایی.. شراره حرف  
میزد.. میخندید.. لبخنداش ملیح بود.. دستاشو با ناز تگون میداد و.. دستش و  
گذاشت رو بازوی سیاوش..

دستم رفت رو دستگیره و عرق سرد نشست رو پیشونیم که سیاوش با اخم از  
رو جاش بلند شد.. دست کشید پشت گردنش.. یه چیزی به شراره گفت و رفت  
سمت ماشین.. شراره دوید دنبالش.. جلوی راهش ایستاد.. سیاوش نگاهش

نکرد.. شراره حرف میزد.. سیاوش زل زد به چشماش.. سرش و اروم تکنون داد و  
با هم سوار ماشین شدن..

راننده رفت دنبالش.. سیاوش شراره رو جلوی یه خونه پیاده کرد و براش بوق زد  
و رفت..

به راننده گفتم نگه داره.. شراره داشت کلید مینداخت بره تو.. از ماشین پیاده  
شدم و رفتم پشت سرش.. صداش زدم تا برگشت سیلی من نشست رو  
صورتش..

با چشمای از حدقه بیرون زده دستش و گذاشت رو گونش ..

\_حق نداستی بهش دست بزنی؟ بهت گفته بودم..

حالتش از تعجب که دراومد.. اخم کرد و خواست بره تو که بازو شو گرفتم و  
سعی کردم برش گردونم..

برگشت و با اخم نگاهم کرد و گفت\_ به من سپردیش.. میدونم چکار کنم..  
و نگاهش و ازم دزدید..

\_کاری و که بهت گفتم و بکن.. نه بیشتر..

شراره\_ میگی چکار کنم.. میخوام برم مخش و بزنم.. نمیشه که بشینم بحث  
فلسفی راه بندازم باهاش..

نفسام تند شده بود..

\_به تو ربطی نداره.. اصلا دوساعت اون بالا چه غلطی میکردین؟

شراره خندید و گفت\_ چیه.. فشارت بالا ست؟ اخه گلم تو که ظرفیتش و نداری  
این دزد و پلیس بازی چیه در میاری؟

\_فقط یه باره دیگه میپرسم..اون بالا چکار میکردی؟  
شراره اخم کردو گفت\_هیچی..فقط تونس\_تم راضیش کنم بریم بیرون..نمیومد..گفتم راجب پرستشه اومد..  
\_بعدش؟  
شراره\_خب..خیلی سفته و سخته..به این راحتیا وانمیده..فقط..  
سعی کردم توجهی به حال خراب و درد زیر دلم نکنم..  
شراره\_فقط موقع پیاده شدن گفت..شب منتظر تماسمه..  
چشممامو بستم و تن یخ زدم و تکیه دادم به دیوار..داشتم میفتادم..چی کردم..من چکار کردم..کاشکی نیفتم..جلوی شراره نه خدا..  
اومد و زیر ب\*غ\*لم و گرفت و سعی کرد کمکم کنه..دستم و از زیر دستش کشیدم بیرون..نمیخواستم حتی نگاهش کنم..  
خودم و رسوندم به ماشین و فقط گفتم بره..  
زیر دلم تیر میکشید..شرم گیج میرفت..نمیخواستم برم خونه..میترسیدم برم و یه بلایی سر خودم و این بچه بیارم..  
رفتم خونه پیش مامان..تنها بود..پیمان و ستایش بیرون بودن..  
مامان\_دختر تو چرا انقدر رنگت زرده؟چند روزه حال نداری؟چته تو؟  
\_چیزیم نیست..یکم فعالیتیم زیاده..  
مامان\_چه فعالیتی؟سر کار میری یا درمیخونی؟کلاسی جایی هم که نمیری..چکار میکنی که فعالیت زیاده..

راست میگه مامان.. چرا من انقد بی عرضه ام.. بی هنرم.. سیاهش حق داره.. اونم حتما دوست داره سواد زنش در حد و اندازه خودش باشه.. میشینه باهاش حرف میزنه یه چیزی بارش بشه.. خوش فوق لیسانس داره و اونوقت من.. یه دیپلمه ..

ولی اینا دلیل به خ\*ی\*ان\*ت نمیشه.. میشه؟

\_نه مامان.. ورزش میرم.. دوست جدید پیدا کردم.. بازار میریم.. کارای خونه هم هست..

مامان در حالیکه یه جوشونده واسم درست میکرد گفت\_ چرا نمیايد اینجا؟ سیاوش کم پیدا شده؟ مشکلی ندارید؟

مامان چه میدونست از دل پر درد دخترش.. نمیخواستم از مشکلاتم به مامان بگم.. قلب مریض مامان طاقتش و نداره..  
نهار منو مامان تنها بودیم..

\_مامان.. چه جوری میشه اعتماد رفته رو به دست آورد؟  
مامان دست از غذا خوردن کشید و گفت\_ چیزی شده پرستش؟ میگم چند روزه ساکتی.. با سیاوش مشکل پیدا کردی؟

\_نه مادر من.. یکی از دوستانم با شوهرش مشکل پیدا کرده.. به شوهرش اعتماد نداره..

مامان\_ بدترین درد بی اعتمادیه.. مخصوصا بین زن و شوهر.. اگه اطمینان نباشه.. اگه خیال قلبت تخت نباشه.. زندگیت میشه جهنم..  
\_خب چکار کنه؟ چه جوری اطمینان کنه؟ مثل قبل..

مامان\_مردا موجودت پیچیده ای نیستن..البته نه همشون..ولی اکثر مردارو خیلی راحت میشه بد ست آورد..دل مرد و راحت میتونی بد ست بیاری..ولی زنا پیچیدن..بازم نه همشون..ولی بدست آوردن قلب و احساسشون سخته.. شوهر دو ست تو خیلی راحت نمیتونه اطمینان زن شو بد ست بیاره..البته باید ببینه زنش از کدوم دسته است..پیچیده یا مثل کف دست..صاف.. مامان حرف میزد ولی من رفتم پی یه جملش..دل مردارو راحت میشه بدست آورد..یعنی شراره میتونه؟واسه اولین بار تو زندگیم ترسیدم..کلا باید بگم امروز خیلی پشیمونم..خیلی.. غروب بود که سیاوش زنگ زد بهم و وقتی فهمید خونه مامانم اومد دنبالم.. سوار ماشین که شدیم گفت\_مامانته خوب بود؟ \_اره..

سیاوش\_میخواستم پیام بالا و خودم بهش بگم..ولی خب خسته بودم..از عمو و وحید شکایت کردم..عموت و به جرم ابروریزی و تهدیدی که کرده..مثل اینکه تو تحقیقات یه پیرمرده شنیده که اون روز عمو در خونتون ماما نت و تهدید کرده که بی ابروش میکنه..ماما نت باید یه سر بره پاسگاه..واسه وحیدم مدرک جور کردم..بابای فرناز تو کار قاچاق بودن..عتیقه..باباشو که فعلا نتونستم گیر بندازم..به من ربطی نداره..ولی وحید داره دادگاهی میشه..پاش گیره حسابی.. اصلا باورم نمیشد..یعنی چی..قاچاق..

عمورو که با مامانه..هرکاری بخواد میکنه..ولی وحید خوبش شد..پسره بی  
لیاقت عوضی..

\_با مامان صحبت میکنم..ممنون..زحمت کشیدی.

لحتم جوری نبود که انگار شوهرم واسم کاری کرده..مثل این بود که از یه  
غریبه تشکر کردم..

همون لحظه دلم زیر و رو شد و داشتم میووردم بالا که سیاوش زدب\*غ\*ل و  
سریع از ماشین پریدم پایین و هرچی خوردم و اوردم بالا..

سیاوش سریع پیاده شد و اومد و زیر دلم و گرفت و کمرمو ماساژ داد..دستمال  
بهم داد..دور لبمو پاک کردم..

سیاوش\_خوبی؟چی شد؟

نگران بود..و این شیرین بود..ولی تا قبل از اینکه یاد قراره امروزش با شراره  
بیفتم..

\_خوبم..

سیاوش\_پرستش..چرا؟

با نگاهی که نه تنفر بود و نهعشق زل زدم تو چشماش و گفتم\_چی چرا؟

سیاوش\_عوض شدی..

پوزخند زدم..

\_عوض چطور؟کدومش بهتره واست..

جوابم تداد..خیره به چشمام بود..

\_سیاوش..

معلوم بود خیلی بی ارادست..



سیاوش-جونم..

چشمم و دوختم به پایین..خوشت نیاد پری..دلت نلرزه..احمق نشو..

\_حواست کجاست؟

فاصلشو باهام کمتر کرد و گفت\_چند روز بود حرف نزده بودی..به صدات

گوش میکردم..حواسم رفت به چشمت..قاطی کردم رفت..

و با پوزخند دو تا دستش و گذاشت پشت سرش و روشو ازم گرفت..

\_صدای هرکسی و که بشنوی این طور از خود بی خود میشی؟

خیلی تلخ بودم..میدونستم..ولی دست خودم نبود..

برگشت و با اخم نگاهم کرد..چشماشو تنگ کرد و گفت\_منظورت چیه؟

\_منظورم خوب فهمیدی..بیشتر مراقب زندگیت باش..

حرف خودشو به خودش تحویل دادم..خواستم برم سوار ماشین شم که بازوم

و گرفت..اومد حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد..نگاهش کرد..اخم کرد..

\_چرا جوابشو نمیدی..خوب نیست این جوری معطلش بذاری..

فشار دس-تاشو دور بازوم بیشتر کرد و گفت\_پرسش..غلط ز یادی

بکنی..زندگیتو میکنم جهنم..حواست و به کارات بده..

منظورش و نفهمیدم..یعنی چی؟واسه چی باید زندگیمو بکنه جهنم؟

اون شب تا رفتیم خونه بازم گوشی سیاوش زنگ خورد..بدون اینکه نگام کنه

خیلی خونسرد رفت تو تراس و تا یک ساعت اونجا بود...

و من..من بی فکر تنها توی اتاقم زیر پتو اشک میریختم..واسخ تنهاییم..واسه  
از دست دادن سیاوش..واسه اینکه انقد عرضه ندارم شوهرم و زندگیمو جمع  
کنم..

حماقت کردم..اخه منی که طاقت نگاه سیاوش و روی دختری ندارم این چه  
پیشنهاد مسخره ای بود دادم..تازه من بهش گفتم دو سه دفعه بره سراغش..این  
که با بار اول اینجوری منو داغون کرد و از پا انداخت..  
بد تر از اون این بود که سیاوش اون شب تو اتاق نموند..

بعد از یک ساعت حرف زدن با تلفن و شنیدن صدای خنده هایی که سعی  
داشت اروم نگهشون داره اومد تو اتاق تاریکی که مثلاً اتاق عشقمون بود..چند  
لحظه بالا سرم ایستاد..صدای نفسای منظمش و که میشنیدم بی طاقت تر  
میشدم..حضورش و کنار تخت حس میکردم ولی چشمامو باز نکردم..

بی حرف رفت کنار پنجره ایستد..پرده رو کشید و دستاشو گذاشت تو جیب  
شلوارش..ژستش انقد شیک و مردونه بود که دلم ضعف میرفت واسه تکیه  
دادن به قامت تنومند و کشیدش..واسه اویزون شدن از بازوش..واسه حس  
بوی عطرش..ولی حیف..این فاصله ها..این فکر و خیالا..این خوره شک و  
تردید..این زنگای بی موقع تلفنش..

یعنی به چی فکر میکنه؟ به کی؟ به اون دختر با گریه های ریز..به شراره..شاید  
به من..یعنی هنوزم به من فکر میکنه..

خدایا این مرد قرار بود عاشق من بشه..چی شد پس..

بعد از چند دقیقه زل زدن از پنجره اتاق به سیاهی شب بی حرف از اتاق زد  
بیرون..دلم گرفت..چقد فاصلمون زیاد شده..قلبامون دور شده..

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم.. سیاوش نبود.. امروز میخواستم برم دکتر.  
اول باید ببینم چند ماهمه.. وضعیتش چه طوریه بعد راجبش یه تصمیمی  
بگیرم..

باید به شراره هم بگم تمومش کنه.. نمیخوام دیگه بره سراغ سیاوش.. اصلا چرا  
این کار و کردم.. دیوونه شده بودم.. اخه این چه تصمیمی بود.. نمیخوام محبت  
شراره بشینه تو قلب پاک سیاوش.. حتی فکرشم عرق سرد میشونه رو تنم..  
خونه رو مرتب کردم و دوش گرفتم.. موهامو خشک کردم و آماده شدم.. داشتم  
دکمه های مانتومو میبستم که صدای زنگ در اومد.

شال کرم رنگمو رو سرم کشیدم و رفتم و در و باز کردم..  
چهره خوشحال شراره و که توی چهار چوب در دیدم یه لحظه نفسم  
ایستاد.. سعی کردم به خودم مسلط باشم..

شراره\_ چطوری عزیزم؟

\_ تو اینجا چه کار میکنی؟

بدون اینکه تعارفش کنم کفشاشو در آورد و اومد داخل و اینبار رفت و روی  
مبلای سلطنتی اون سالن نشست..

روبروش ایستادم و گفتم\_ با تو بودم.. چی میخوای اینجا؟

شراره\_ این چه طرز برخورد با دوستته.. الان یه شربتی..

پریدم بین حرفش و در حالی که سعی میکردم خودمو کنترل کنم گفتم\_ تو  
واسه مهمونی اینجا نیومدی؟ چی می خوای؟ هر چند که بهتر که اومدی.. منم  
باهات کار داشتم..

شراره تکیه داد به مبل و پاشو انداخت رو اون یکی پاشو با لبخند موذی گفت\_ می‌شنوم..

\_تمومش کن..دیگه نمی‌خوام بری سراغ شوهرم..

شراره خندید..

گوشی موبایلشو درآورد و بدون اینکه حرفی بزنه یه شماره گرفت و گوشی و گذاشت رو اسپیکر و بعد از چند لحظه با شنیدن صدای سیاوش تنم چنان لرزید و چشمام طوری سیاه شد که حس کردم کل بدنم لمس شده..

سیاوش\_بله؟

شراره\_سلام سیاوش..خوبی؟

سیاوش\_سلام..اره..تو چطور..چکار میکنی؟

شراره\_ناز ریخت تو صداس و گفت\_سیاوش..می‌خوام ببینمت..

سیاوش\_باشه..کجا عزیزم؟

شراره\_هرجا تو بگی؟

سیاوش\_ادرستو اس کنم راننده رو می‌فرستم دنبالت..مراقب خودت باش..

شراره\_باشه عزیزم..بای..

فقط زل زده بودم به شراره..به چشمایی که از شون شیطنت می‌بارید..خوشحال بود..

شراره\_بکش کنار پرستش..متاسفم..

من چکار کردم..من احمق با زندگیم چی کردم..چی داره سرم می‌اد؟چرا من انقدر ارومم..چرا بلند نمی‌شم بزنم تو گوشش..چرا تف نمی‌ندازم تو صورت این

دوست خائن.. چرا جیغ نمی‌کشم..! شک نمی‌ریزم.. گریه نمی‌کنم.. چرا من انقدر ساکتم.. فقط زل زدم به چشمای ابی و فریبنده این به ظاهر دوست..  
شراره\_پرستش.. من نمی‌خواستم اینجوری بشه.. ولی خب.. دست ما نبود.. وقتی این پیشنهاد و دادی باید به اینجاشم فکر میکردی که قلب و احساس ادما دست خودشون نیست.. مهره.. بعضی وقتا تو دلی میشینه که نباید بشینه.. من.. نمی‌خواستم خ\*ی\*ا\*ن\*ت کنم.. وای.. خب سیاوش..  
\_میشه بری؟

شراره\_پرستش.. خوبی؟  
سرم و اروم تکون دادم..  
بلند شد و کیفش و برداشت.. مثل اینکه اونم بادش خوابیده.. پنجر شده.. شاید خودش و واسه یه جنگ و دعوای زنونه آماده کرده بود.. یه گیس و گیس کشی..  
شراره\_پرستش..

\_تنهام بذار  
بی حرف از سالن رفت.. نزدیک به در بود که با صدای گرفته ام گفتم\_مامانم میگه.. بعضی مردا راحت بدست میان.. بعضیا شون نه.. سختن.. سیاوش مردی نبود که راحت بدست بیاد.. من راحت بدستش نیاوردم.. تو چکار کردی؟  
شراره بعد از چند لحظه سکوت گفت\_من از حماقت تو استفاده کردم.. خدا حافظ..

صدای کوپیده شدن در به هم از جا پروندم..رفت..رفت؟شراره رفت و من یکی نزد تو گوشش..چرا موهاشو نکنم..چرا داد نزدم..چرا جیغ نزدم..چرا سر داشتن سیاوش دعوا راه نداختم..نجنگیدم..

معلومه..چون خستم..کشش ندارم..کم اوردم..اول زندگیم وا دادم..همش ۲۱ ساله ولی تجربه های سختی داشتم..اعتراف میکنم کم اوردم..خوده خرم باعث شدم ببازم..تو زندگیم..خودم میدونو دادم دست رقیب و شوهرم و دو دستی تقدیمش کردم..

الان که همه چی تموم شده..زندگیم نابود شده..فکر میکنم که اون همه شک ارزشش و داشت که اینجوری ببازم؟

رفتم تو اشپزخونه..سردم بود..یه لیوان چای داغ ریختم..رفتم تو تراس..نشستم رو صندلی متحرک و چوبی و چای تلخمو به ارومی مزه مزه کردم..

میترسم..از این همه آرامش خودم میترسم..چشمامو میندم و بوی چای داغو میکشم بالا..حسش میکنم..دوست دارم گریه کنم..ولی اشک ندارم..چایمو نمیخورم..میذارم رو میز..میخواستم برم دکتر..واسه بچم..بچه من و سیاوش..نی نیمون..واسه پسر کاکل زیرمون..دختر تاج سرمون..گ\*ن\*ا\*ه\*داره این بچه..اومدنش بیخود بود..بلند شدم و طول و عرض تراس و قدم زدم..تراس بزرگی که بیشتر اندازه حیاط بود..

بی حرف راه میرفتم و کلمه تنفر تو سرم میچرخید..دوست داشتم متنفر باشم..از همه از ادا از مردا از خائنا از سیاوش..از وحید متنفر بودم..ولی چرا

از سیاوش نیستم.. اونم بهم خ\*ی\*ن\*ت کرد.. ولی ازش متنفر  
نیستم.. فقط.. دلم ازش شکسته.. دلم براش تنگ شده..

به خودم که اومدم افتاب در حال غروب بود.. ضعف داشتم و چشمام سیاهی  
میرفتن.. میل به غذا نداشتم..

رفتم تو اتاق.. سرم گیج میرفت.. کم خون بودم.. دکتر واسم فولیک اسید قوی  
نوشته بود ولی چون همشون تو بسته بودن همه رو ریختم توی یه جعبه قرص  
دیگه.. اینجوری راحت تر بودم.. دو تا قرص خوردم و جعبه رو گذاشتم رو  
عسلی کنار تخت..

خیره شدم به عکس ازدواجمون روی دیوار..

اشکال نداره سیاوش.. مهم نیست دیگه با من نیستی.. مهم اینکه منم  
خوشبختی رو حس کردم.. هر چند کم ولی خوب بود..

چرا من انقد بی تفاوتم.. چرا یه جیغ از ته دلم نمیکشم تا این بغض لعنتی بره  
پایین و خفم نکنه.. چرا داد نمیزنم.. چرا یه چیزی نمیشکونم.. چرا گریه  
نمیکنم..

به پهلوی خوابیدم.. جعبه قرصا چپ شد و ریخت.. قرصای دایره ای  
قرمز.. شمردمشون.. ۱۰ ۲ ۳ به ۱۵ که رسیدم چشمام گرم شد و خوابیدم..

یه صدا هایی میپیچید تو گوشم.. یکی تکنون میداد.. صدام میزد.. فریاد  
میزد.. ولی انقد خسته و کرخت بودم که نمیتونستم تکنون بخورم.. حتی اینکه  
چشمامو باز کنم.. یه صدا بود که اسممو میاورد.. با ناله.. با فریاد.. صدا به  
گوشم خیلی آشنا بود.. دلم واسه شنیدن اسمم از زبونش تنگ شده بود..

سیاوش بود..صدام میزد..میزد تو صورتم..

سیاوش\_پرستش..پرستش..خدا بدبخت شدم..

ولی من هیچی نمیفهمیدم..هیچی از حرفاش متوجه نمیشدم..

اروم لای پلکمو باز کردم که سیاوش نگران و بالا سرم دیدم..چشمای سرخ و

صورت فوق العاده نگران..تا حالا این شکلی ندیده بودمش..

با دیدن پلکای نیمه باز از حرکت ایستاد.. با ضرب بلندم کرد و

گفت\_پرستش..پرستش عزیزم..خوبی..بینمت..پاشو..پاشو باید بریم

بیمارستان..

بیمارستان واسه چی؟ ترسیدم..نکنه مامان؟ ولی حتی زبونم نمیچرخید حرف

بزنم..چشمام سیاهی میرفت و تو این سیاهی ستاره های سفید جلو چشمام

چشمک میزدن..سرم معلق بود..دلم ضعف میرفت و حالت تهوع داشتم..

دوباره چشمامو بستم که صدای فریاد سیاوش تنم و لرزوند\_نبند چشما تو..با

توام..

با صدای خفه ای گفتم\_چی شده؟

سیاوش هول کرده بود..عصبانی بود..چشماش سرخ بودن و در عین حال

بسیار وحشت زده..

با صدای بلندی داد زد\_این چه کاری بود کردی..بیار بالا..هرچی خوردی بیار

..بالا..

و محکم میزد تو کمرم..نمیفهمیدم چشه..واسه چی این کارارو میکنه؟

بازوم و گرفت و کشوند سمت دستشویی

سیاوش\_دهنت و باز کن..انگشت بزَن تو حلقه..همشو بیار بالا..



انقد گیج بودم هیچی از کاراش سر در نمیاوردم..مخصوصا که حالم خیلی داغون بود..پاهام داشت سست میشد..

چشمای سیاوش خیس بود..نمیدونم از ترس بود یا عصبانیت..

بزور داشت میبردم تو دستشویی که ایستادم..نگام کرد..ولی من نرفتم..

با صدای عصبی گفت\_دالا دیوونه..میخوای خودتو بکشتن بدی..اورژانس خبر کردم..زود باش..

دیگه واقعا ترسیدم..

\_من چیزیم نیست..

سیاوش\_چیزیت نیست..اون همه قرص خوردی..بازم میگی چیزیت نیست..  
با اینکه حالم خیلی بد بود ولی خودم و کنترل کردم و گفتم\_کدوم قرصا..من فقط دوتا خوردم..

سیاوش داد زد\_به من دروغ نگو..اون همه قرص..بعدم اینایی که تو خوردی  
فیل و هم از پا میندازه..چه برسه به تو که انقد ضعیفی..دیوونم نکن  
پرستش..بیار بالا..

ای وای..این جعبه قرصارو دیده..

امون هم نمیداد حرف بزنم..فقط داد میزد که بیار بالا..

با تموم زوری که تو تم بود دستم و از دستش کشیدم بیرون و با صدای نسبتا  
بلندی گفتم\_سیاوش..اروم..اون قرصا مال اون جعبه نبوده..من فقط دوتا  
فولیک اسید خوردم..

سیاوش یه لحظه از حرکت ایستاد..نگام کرد و گفت\_چی؟پس اون جعبه..

سرم و اروم تکنون دادم به معنی اطمینان حرفام..  
 واسه یه لحظه حس کردم خون به صورتش برگشت..  
 تکیه داد به دیوار و سر خورد رو زمین..چشماشو بست و دستاشو گذاشت رو سرش و یه نفس عمیق کشید..  
 چقد عصبانی بود..تر سیده بود..هول کرده بود..دلم واسش سوخت..نگرانم بود؟  
 یعنی فکر کرده بود من خودکشی کردم..مگه احمقم که این کار و بکنم..یعنی میدونست مثلاً واسه چی خودکشی کردم..؟  
 گوشیش و از جیبش دراورد..شماره گرفت و گذاشت رو گوشش و با لحن خسته ای گفت\_بهراد..اورژانس و رد کن..نمیخواه بیایین...دیوونه داد زن..گوشم کر شد..نه بابا..قرص فولیک اسید بوده تو یه جعبه دیگه..اره..دمت گرم داداش..فعلاً..  
 وای خدا..همه رو نگران کردم..  
 \_چرا فکر کردی خودکشی کردم؟  
 چشماشو باز کرد و بدون اینکه سرش و تکنون بده نگاه کرد..بعد از چند لحظه از رو زمین بلند شد و گفت\_چون بعضی وقتا کارایی میکنی که بهت شک میکنم..  
 روبروم ایستاده بود..خیره به هم بودیم..یعنی شاراه بهش گفته با من حرف زده..اینکه امروز اینجا بوده..نکنه فکر کرده من بخاطر اینا خودکشی کردم..یه لحظه یه حس اضافی بودن بهم دست داد..  
 بی حرف نگاهش و ازم گرفت و داشت میرفت که گفتم\_طلاقم بده..

ایستاد.. بعد از چند ثانیه که واسه من و قلب پر طپشم انگار چند ساعت  
کشدار گذشت برگشت.. سرش و یکم کج کرد و چشماشو تنگ کرد و  
گفت\_ چی گفتی؟ نشنیدم؟

اب دهنم و قورت دادم.. چم شده پس.. چرا قلبم از کار افتاد.. الان که داشت  
تند میزد.. دستام چرا یخ کردن..

همه عزم و جزم کردم و گفتم\_ طلاقم بده..

پوزخند زد و گفت\_ مد جدیده؟

\_ نه اتفاقا دیگه دمده شده..

سیاوش\_ پس چه مرگته؟ طلاقم بده دیگه چه صیغه ایه؟

بغض گلوم و گرفت.. چرا الان دوست دارم برم تو ب\*غ\*لش.. دستاش و دور  
کمرم جمع کنه و منو انقد سفت بگیره که یادم بره دردم چیه.. که هیچی نتونه  
مارو از هم جداکنه.. حتی خودمون..

\_ صیغه نیست.. حرف منه.. حرف دلم..

با قدمای کوتاه و ارومی اومد و بروم ایستاد.. صورتش فوق العاده عصبانی و  
ترسناک بود..

سیاوش\_ طلاقتم بدم که بری چه غلطی بکنی؟

\_ نترس.. من غلطی نمیخوام بکنم.. میخوام تو رو راحت کنم..

زل زدم تو چشماش.. همون چشماش مغرور و جذابی که دیوونم  
میکردم.. عصبی بود.. از نفسای تندش از دستای مشت شدش.. از دونایی که  
بهم میساییدشون میشد فهمید که الان مثل کوه آتشفشانه..

سیاوش\_کی گفته من ناراحتم که تو میخوای منو راحت کنی؟  
نیشخند زدم و گفتم\_نمیخواه خیلی خودتو اذیت کنی.. با من رو راست باش  
هرچند که میدونم واسه سخته..  
سرم گیج میرفت.. تو صورت سیاوش که نگاه میکردم پر از ستاره های ریز ریز  
بود.. دستم و گرفتم به دسته صندلی..  
سیاوش\_از چی خسته شدی؟  
دیوونه.. دیوونه.. کاشکی میفهمیدی اگه تو پام میموندی و از من و مشکلاتم  
انقد خسته نمیشدی.. تا دنیا دنیا ست باهات میموندم.. کاشکی بدونی دیگه  
غرورم چیزی از من نمونده که تو هم بخوای خردش کنی.. مثل وحید.. پس  
زودتر میرم که تو هم مثل اون نامرد پس منم.. نمیخواهم تصویر ذهنیت پیشم  
خراب شه.. نمیخواهم بازم طرد بشم..  
\_از این زندگی خستم.. نمیخواهم مانع بشم سیاوش..  
چشماتو چشمات در رفت و آمد بود.. میفهمیدم داره خودش و خیلی کنترل  
میکنه.. دستام میلرزیدن و یخ کرده بودن.. دروغه اگه بگم از نگاهش ترسیدم..  
سیاوش\_زنی که اسم طلاق و بیاره.. زن زندگیت نمیخونه.. به درد منم  
نمیخوره.. باشه.. هرچی تو بخوای.. طلاق میدم..  
و با خشم نگاهشو از چشمات گرفتم..  
بغضی و که از صبح بعد از رفتن شراره تو گلویم بود و داشت خفم میکرد بیشتر  
داشت خودش و نشون میداد.. راه نفسم و گرفته بود..  
چه راحت کوتاه اومد.. راحت تسلیم شد.. یعنی شراره انقد تاثیر گذاره..

چشمای و\*ح\*ش\*ی و گستاخ شراره جلو چشمام بود و عصیم میکرد..خوبه  
حداقل شراره خوشگله..مثل فرناز زشت نیست که دلم بسوزه..  
اخ..چطور تحمل کنم حتی فکر سیاوش و با دختر دیگه ای..  
حالم بد بود..تموم تنم میلرزید..ضعف داشتم..زیر پاهام خالی شد و با  
افتادنم دسته صندلی چوبی کنار سالن که بهش تکیه داده بودم هم افتاد و ...  
تنم کرخت بود..سست و بی حال..هیچی حس نمیکردم..فقط صداها رو  
میشنیدم..یه صدای داد و بیداد..یه نفر داشت داد و بیداد میکرد..دوست داشتم  
چشمامو باز کنم..دوست داشتم تصویر این صدای اشنا رو ببینم..ولی  
نمیتونستم..حتی پلکمم سنگین بود..حالت تهوع داشتم و حس میکردم تو  
سرم خالیه..

صداها داشت واضح میشد..واضح و واضح تر..  
صدای سیاوش بود..

سیاوش\_شراره..چه گوهی خوردی..به علی زندت نمیزارم..چشماشو باز نکنه  
زندت نمی زارم..خفه شو..الان دوساعته بیهوشه..تو گفتم منم باور کردم..لازم  
نکرده..فقط دیگه نبینمت..

صدای در اومد و بعدم صدای بهراد\_سیاوش..چته پسر..با کی دعوا میکردی؟  
سیاوش کلافه گفت\_چرا چشماشو باز نمیکنه؟دوساعته الان.

بهراد\_اروم پسر..مگه ندیدی دکترش چی گفت..ضعف شدید داشته..اصلا  
حواسه به زنت هست..بابا من یه امروز دیدمش پای چشماش گود  
افتاده..لاغر شده..تو چطور نفهمیدی؟

سیاوش\_داغونم بهراد.. همه چی ریخته بهم..

بهراد\_مشکلی پیدا کردید؟

نمیدونم سیاوش چی گفت که بهراد گفت\_درست میشه.. خیالتم راحت.. دکترش گفت این سرم دومیه تموم بشه خودش بهوش میاد.. نگرانی نداره..

سیاوش\_دکتر رفتن؟

بهراد\_اره.. این ثمین دیونم کرد.. بیچاره از شیراز داره جمع میکنه بیاد.. بهار هم سر راهه.. من تو سالنم تا بهار بیاد..

پس من دوساعته بیهوشم.. چه عجب.. سیاوش خان داره یه خودی نشون میده.. بخاطر من با شراره دعواش شد.. حالا بعد چطور می خواد از دلش در بیاره؟

هوشیار بودم ولی نمیخواستم چشمامو باز کنم.. خیلی تلاش کردم پلکام تگون نخوره.. که گرمای دست مردونه سیاوش نشسته رود ستای ظریف و سرد دخترونه ام..

چقد محتاج این گرما بودم تا تموم تنم و گرم کنه.. تا بهم این اطمینان و بده که هست.. مثل همیشه..

صدای اروم و ضعیفش پیچید تو گوشم..

سیاوش\_پرستش.. خانمم.. چی شدی؟ چرا اینجوری شد؟ چرا داری میری؟ انقد خسته ای.. اگه بدونم با رفتنت خوبی.. ارومی.. سالمی.. میذارم بری.. خب برو.. چرا دیگه با خودت اینجوری میکنی؟ پرستش.. توبه من قول داده بودی.. گفتی بله بهت دادم تا تهش هستم.. این بود تهش.. اخرش..

تموم تنم وجودم..روحم..جسمم از حرفایی که زمزمه میکرد زیر لب توی یه حس خوب بود..عالی بود..مثل یه پرنده بودم که تو اسمونا واسه خودش اوج میگیره..فکرشو بکن چه لذتی داره اون پرواز..من اون حس و دارم..احساس میکنم حرفاش مثل خون داره وارد بدنم میشه و انرژی میگیرم..

دست سیاوش دستامو نوازش میکرد..تو حس خوبم بودم که گوشیش زنگ خورد..صداش قطع شد..دوباره زنگ خورد بازم قطع شد بار سوم که زنگ خورد جواب داد و با صدای نسبتاً ارومی گفت..چی میگی تو؟ چه طوری باهات حرف زدم؟حقته..بین هنوزم بهوش نیومده..فقط دعا کن چشماتو باز کنه..من؟من بهت گفتم..گفتم اینجوری؟بعدش چی بهش گفتم؟گفتم یهو برو سر اصل مطلب..این قرارمون نبود شراره..اینجوری..یهویی..لازم نکرده..پاشی بیای اینجا..بهراد اینجااست..خودم باهاش حرف میزنم..یه جوری بهش میفهمونم..نه..دختر منطقه..درک میکنه..فعلاً دیگه زنگ نزن....

چی میشنیدم خدا؟یعنی چی این حرفا؟من منطقی چیو باید درک کنم..چی و خودش بهم میفهمونه..میخواه اروم اروم بهم بگه میخواد بره..ترکم کنه؟من غلط بکنم منطقی باشم..

خدایا..چرا نمیداری زندگیمو بکنم..چرا این لذتی شیرین همش چند دقیقه بود..گاهی چقدر بی خبری خوبه..

با حس دستش روی دستم عصبی شدم.. پلک زدم و اروم لای چشمم باز کردم.. با دیدن چشمای بازم چنان شور و عشقی تو نگاهش دیدم که باور حرفای پای تلفنش برام سخت بود..

سیاوش\_پری.. خوبی؟

اصلا حس خوبی بهم دست نداد.. احساس میکردم داره بهم ترحم میکنه.. سرم و اروم نکون دادم.. دستمو گرفت که دستمو از زیر دستش کشیدم بیرون.. تعجب کرد..

صدای حرف زدن بهراد با تلفن میومد..

\_بهراد و صدا میکنی؟

سیاوش\_چکارش داری؟ چیزی میخوای؟

با صدای نسبتا بلندی گفتم\_بهراد..

سیاوش\_چته تو؟

بعد از چند لحظه دو تقه به در خورد و بهراد اومد تو..

با لبخند مهربونش گفت\_ای بابا.. پری کشتیمون امروز.. خو همون قرصای

صبح و میخوردی میرفتی.. هی من این امبولانس و میبرم هی میارم.. با با

تکلیفمون و مشخص کن.. موندنی هستی؟

با لبخند کمرنگی گفتم\_زحمت شدم.. ببخشید.. ولی راستش من واسه خودم

ارزش قائلم.. چونم و واسه چیزای بی ارزش نمیدم.. قرصای صبح هم همه

فولیک بودن.. فایده نداشت خوردنشون..

بهراد لبخند مودی زد و گفت\_میشه بپرسم ایا اونا چیزای بی ارزش کی

هستن؟



\_من کی گفتم کسی هستن..شاید چیزی باشن..بی خیالش..بهراد..زنگ  
میزنی ستایش بیاد دنبالم..  
بهراد\_واسه چی؟  
\_میخوام برم خونه مامان..  
سیاوش\_مگه مشکلی داری؟  
نگاهش نکردم..  
\_اونجا راحت ترم..  
سیاوش معلوم بود داره عصبی میشه..صداش بلند بود..  
\_هیچ جا نمیری..تو خونه خودت میمونی..  
بهراد\_سیاوش..اروم..پرستش..مش  
بهراد\_سیاوش اروم..پرستش مشکلی هست؟  
بغض تو گلوم بود..حرفاش از سرم بیرون نمیرفت..اون..چرا تکلیفمویه سره  
نمیکنه..هم با شراره است..هم واسه من شده اقا بالا سر..حرفای قشنگ  
میزنه..دلمو دیوونه میکنه..  
\_نه..فقط میخوام برم..  
سیاوش\_هیچ جا نمیری؟  
با اخم نگاهش کردم و گفتم\_تو نمیتونی منو مجبور کنی؟  
سیاوش\_میتونم چون شوهرتم..پاتو از در این خونه گذاشتی بیرون قلمش  
میکنم پرستش..شیر فهمه؟؟  
و با عصبانیت از اتاق زد بیرون..

فقط زور می‌گه..نمیتونم بمونم..نمیتونم جایی بمونم که شراره هم میخواد  
اونجا بمونه..خاک بر سر خودم که دستی دستی زندگیمو باختم..  
بهراد\_میخوای حرف بزیم؟  
چی میگفتم..بیشتر از این خرد میشدم..ذلیل میشدم..میشکستم..  
سرم و اروم تکون دادم یعنی نه..  
بهراد\_واقعا میخوای بری؟  
با این حرف یه قطره اشک از چشمم چکید..کجا میرفتم وقتی که حتی  
حضورش شبا کنارم مایه ارامشمه..وقتی که صدای نفساش قشنگ ترین ریتم  
زندگیمه..  
وقتی دید حرف نمیزنم گفتم\_میرمش بیرون اروم شه..بهار تو راهه داره میاد  
پیشتم..پرستش سیاوش یه مدته داغونه..کلافه است..حرف هم نمیزنه دیگه  
سیاوش سابق نیست..مدارا کن..  
و با لبخند مهربونی رفت بیرون..  
بهار\_با خودت چکار کردی دختر..بیا بشین..بشین اینجا..  
سرم گیج میرفت..با کمک بهار از دستشویی اومدم بیرون..هر چی خورده و  
نخورده بودم و اوردم بالا..روی کاناپه توی سالن دراز کشیدم و بهار روم پتو  
کشید..رفت تو اشپزخونه و با یه سینی اومد بیرون..  
بهار\_بلند شو اول این شربت گلاب بیدمشک و بخور..  
\_بخدا حسش نیست..از گلوم پایین نمیره..  
بهار\_بخور ببینم..پری نکنه حمله ای رو نمیکنی؟  
رنگ پرید فکر کنم..

\_نه بابا..حامله کجا بود..به این زودی؟  
بهار با شک نگام کرد و گفت\_ولی قیافت شکل زنای حاملست..بیا جلو  
ببینم.اها اینا..مژه هاتم تاب برداشته..  
\_مژه هام چه ربطی به حاملگی داره؟  
بهار\_مادر بزرگم همیشه میگه زنای حامله مژه هاشون برمیگرده..تاب بر  
میداره..  
\_چه جالب..ولی مژه های من خودشون برگشته بودن..  
بهار\_خوبه تو هم چه قیافه ای میگیره با این مژه های زشتش..  
با هزار دنگ و فنگ بالاخره یه لیوان شربت خنک گلاب بیدم شک خوردم..به  
اضافه چند دونه تیکه های اناناس و یه کاسه کوچیک سوپ ماهیچه..  
همش تو دلم پیچ میخورد..  
\_الان همشو میارم بالا..  
بهار\_اشکال نداره..بذار حداقل یه چیزی باشه بیاری بالا..دختر شکل میت  
شدی..  
\_زبونت لال..خدا نکنه..  
بهار\_اخی..راست میگی..بمیری بچمون سیاوش بی عیال میشه..شبا پیش کی  
بخوابه دیگه؟  
یکی زدم تو سرش..  
\_خفه دیوونه..  
نمیدونست که سیاوش همین الانشم بی عیال شده..

با خوردن این همه چیزایی که بهار بهم داد حالم بهتر شد.. فکر میکردم همه رو  
بیارم بالا ولی خدارو شکر هیچیم نشد..

بهار روی کاناپه رو بروییم دراز کشیده بود و تند تند ادامس میجوید..

\_اروم.. سرم رفت..

بهار\_بخشید.. عصبی شدم.

\_تو دیگه چرا؟

بهار\_به نظرت چرا؟ از دست بهراد.

\_بهار ناشکری نکن. بهراد خیلی پسر خوبیه. دوست داره.. داری اذیتش میکنی.

بهار\_چی میگی تو؟ من کجا اذیتش کردم؟ خیلی سختش یکم سنگین رنگین

رفتار کنه؟ هر دختری و میبینه سریع باهاش احساس دختر خاله بودن پیدا

میکنه.. شروع میکنه شوخی و خنده.. بابا چند وقت پیش با هم دیگه بیرون

بودیم.. با خودم به دختری تیکه میدازه.. بهش میگه چطوری خوشتیپ؟ حالا

دختریه بشکه ای بود و سه خودش.. خب درسته اون شوخی میکنه.. اما من

طاقتش و ندارم..

خندم گرفته بود از دست کارای بهراد.

\_مگه تو از اول با این اخلاقش آشنا نبودی.. مگه نمیگی تو دانشگاه شیفته

همین اخلاقش و روحیه شادش شدی.. میگفتی به همه دختری تیکه میپرونده

بجز خودت.. این یعنی وایسش فرق داری با بقیه.. باید تا الان فهمیده باشی که

اون همه این شوخیاش بی غرضه.. از رودل مهربونشه..

بهار\_تو دختری.. بهتر منو درک میکنی.. نمیتونم.. درسته من میدونم رفتاراش

همه از روی شوخیه ولی اون دختری که نمیدونه.. فکر میکنه بهراد داره بهش نخ

میده یا ازش خوشش اومده..نمیدونی پرستش چه زجری میکشم وقتی نگاه  
مات دختری و روی بهراد میبینم..بهراد پسر جذابه..من نمیخوام از دستش  
بدم.

دلم گرفت.نگرانی منو داشت.ولی وال من کجا و بهار کجا.  
زندگی من از دست رفته است.من سیاوش و باختم به بی عقلی خودم.کاشکی  
زمان بر میگشت به عقب..شاید میشد جبران کرد خیلی چیزارو.  
اون شب بهراد اومد خونه و گفت\_سیاوش حالش خوب نیست.میرمش خونه  
پیش خودم.

\_چی شده بهراد؟حالش بده؟

بهراد\_خوبه..فقط میگرنش دوباره عود کرده.

\_واسه چی میریش خونه خودت.چرا نمیاریش همینجا؟

بهراد\_بین پری..اینجوری واسه هردوتون بهتره.نمیخوام که ببرمش واسه  
خودم.فقط یه امشب.بذار یکم اروم شه.فکر کنه.

\_به چی؟

بهراد\_به تو به خودش به رابطتون.

\_چیزی میدونی؟

بهراد\_نه خواهر من.هیچی نگفته..اینجوری هردوتون ارومترین.بهار  
پیشته..چیزی خواستین به خودم یه زنگ بزنید سریع اینجام..خونه من همین  
طرفاست..تیم ثانیه ای اینجام.به نگهبانی هم میسپارم حواسش بهتون باشه..  
رو کرد به بهار و گفت\_چیزی لازم نداری؟

بهار خیره شد بهش و اروم گفت\_نه.

بهراد هم خیره به بهار بود..کلافه بود..دست کشید بین موهای ل\*خ\*ت و مشکیش و گفت\_زنگ بزنی کاری داشتید..درم قفل کنید..خداحافظ.  
با رفتنش افتادم رو میل..من که اینجوری تا صبح خوابم نمیبره..حالش بد نشه  
یه وقت.

بهار\_تو که طاقت دوریشو نداری واسه چی زر الکی میزنی میخوام برم خونه  
مامانم؟

بهار چه میدونست از غرور خرد شدم..نمیخواستم مشکلاتمون و واسه کسی  
بگم..این زندگی ما دوتا بود..هنوز تموم نشده بود..

تا دیر وقت بهار واسم حرف زد..از مشکلاتش با بهراد گفت و مشکل بهراد هم  
بی اعتمادی بهار به اون بود وگرنه مشکل جشن و ازدواجشون بهانه بود..اونا  
تازه نامزد کرده بودن و بینشون صیغه محرمیت خونده شده بود.

آخر شب که بهار خوابید هرکاری کردم خوابم نبرد..با گوشتیم یه پیام فرستادم  
واسه بهراد.

\_حالش چه طوره؟

بهراد\_این سوالیه که سیاوشم از من پرسید..تو خوبی؟  
نمیدونستم خوش\_حال باشم از نگرانش یا ناراحت باشم از دوگانگی  
رفتارش..نمیفهمیدمش.

\_من خوبم.

بهراد\_سیاوشم خوبه..حرف نمیزنه ولی ارومتره..نگران نباش.

\_ممنونم بهراد.

صبح که از خواب بیدار شدم حالم بهتر بود... نه از سرگیجه خبری بود نه حالت تهوع... خیلی بهتر بودم... ولی چون روی کانا په خوابیده بودم و بدون بالش گردنم خشک شده بود... بهار هنوز خواب بود..

رفتم تو حموم و یه دوش اب داغ گرفتم... حسابی حالمو عوض کرد.. اومدم بیرون و یه شلوار جذب مشکی و یه تاپ یقه باز قرمز هم که یقه پشتش همش تور بود هم تنم کردم... موهامو با سشوار خشک کردم که بهار در حالیکه یه خمیازه گنده میکشید اومد تو ..

بهار\_هوو... چه خبرته اول صبحی رفتی حموم. حوصله داریا.  
\_اول صبحی کجا بود. ۹ صبحه دیگه... دیروز همش خواب بودم بیشتر از این خوابم نمیرد... بعدم دیروز دو دفعه اوردم بالا... از خودم بدم میومد... بهار کش موهاشو باز کرد و از دوباره بست و گفت\_پری... خوبی؟  
\_اره... چطور؟

بهار\_هیچی... من جایی کار دارم... میشه برم و پیام... البته اگه میتونی تنها بمونی؟

\_اره با با... گفتم چی شده؟ من خوب خوبم... خیالت راحت عزیزم... تو هم دیشب به زحمت افتادی... برو به کارت برس..  
بهار\_کاری نکردم دیوونه... وظیفمه... تو هم ای شالله من و بهراد بعد عرو سیمون دعوا مون شد میای پیش من میمونی..  
خندیدم و گفتم\_خدانکنه... ای شالله همیشه با هم خوش باشید..

اومد جلو و گونموب\*و\*سید و گفت\_انقد سیاوش و اذیت نکن..با هم حرف  
بزنید..اهل درد دل هم نیستی که حداقل یکم سبک شی..  
لبخند زدم بهش که خیالش راحت شه..لبا سا شو پوشید و تادم در بدرقه اش  
کردم..

بهار\_مراقب خودت باش..خداحافظ.

\_خداحافظ عزیزم..به ما مان اینا سلام برسون..

بهار دختر خیلی مهربون و خوش قلبیه..واقعا به بهراد میاد..ایشالله که  
مشگلشون حل بشه..

پتو ها رو از تو سالن جمع کردم و رفتم تو اشیخونه و یه لیوان بزرگ شیر خنک  
و شکلات تلخ خوردم..خیلی دوست دارم..

دا شتم شیر میخوردم که گو شی موبایلم زنگ خورد..صداش ضعیف بود و  
نمیدونستم از کجاست..دوبار زنگ خورد و اخر پیداش نکردم..  
یادم نمیومد کجا گذاشتمش..

شیرم و خوردم که تلفت خونه زنگ خورد تا اومدم برسَم بهش رفت رو  
پیغامگیر و صدای نگران ثمین پیچید تو خونه..

\_پرستش..ترو خدا از خونه بزن بیرون..سـ یاوش داره میاد خونه..خیلی  
عصبانیه..هیچی جلودارش نیست..مرگ من از خونه برو.

و تلفن قطع شد..وسط سالن مونده بودم..یعنی چی؟چی شده بود؟

قلبم شروع کرد تند تند کوبیدن..واسه چی اخه عصبانیه؟

تلفن دوباره زنگ خورد که اینبار با دستای لرزون سریع برش داشتم..

\_الو



ثمین\_پرستش..هنوز خونه ای؟سیاوش اومد؟

\_نه..چی شده؟

ثمین\_وقت نیست فعلا..سیاوش خیلی عصبانیه..میدونیکه داغ کنه هیچی نمیفهمه..بکشدت هم نمیفهمه..برو پرستش.

\_اخره چرا..چی شده؟دق کردم.

ثمین\_میگم بهت..فعلا برو

.بازم قطع کرد..تم داغ کرده بود..خدایا چی شده؟عصبانیت سیاوش ترسناک بود..هیچی تو اون لحظه حالیش نیست..بهترین کار اینکه فعلا جلوروش افتابی نشم..سریع پریدم تو اتاق و مانتو و شالمو کیفمو برداشتم و اومدم تو سالن که صدای در هال اومد.

سیاوش با چشمای به خونه نشسته با همون لبای دیروزش و فک منقبض شده روبروم ایستاده بود..

دستم شروع کرد لرزیدن و قلبم تند تند کوبیدن..

لباسام از دستم افتاد و خیره شدم به دستای مشت شده سیاوش..

با صدای لرزون و وضعیفی که خودمم نشنیدم گفتم\_س..سلام.

نمیدونم چرا با اینکه نمیدونستم از چی عصبانیه ولی ازش انقد ترسیدم.

اخره تا حالا تا این حد عصبی ندیده بودمش.

میومد جلو و منم ناخوداگاه میرفتم عقب..این نزدیکی و نمیخواستم..اصلا خوب نبود..دیدم قدماش داره تند میشه سریع برگشتم و دوییدم سمت راهروی تو اتاق و نزدیک اتاقمون بودم که مچ دستمو گرفت و چسبوندم به دیوار..

از ترس داشتم سخته میکردم..تند تند نفس میکشید...بی هیچ فاصله ای رخ به رخ هم بودیم..

چشماش تو چشمم در گردش بود که دستش و اروم کشید روی شکمم و گفت\_ حال بچم چطوره؟

حس کردم یه سطل اب یخ ریختن رو سرم..بچم..فهمیده بود..اخ ثمین..حالا چکار کنم خدا..

اب دهنم و قورت دادم و گفتم\_ب..بچه؟کدوم بچه؟

سیاوش\_همونی که الان سه هفته است ازم مخفیش کردی؟  
و با عصانیت در اتاق و باز کرد و منو هل داد داخل و خود شم اومد تو و در و محکم بست.

وسط اتاق ایستاده بودم..اومدم رو بروم ایستاد و گفت\_تو چی راجب من فکر کردی؟که من گاکولم؟من نفهم؟اره..

اومدم حرف بزnm گوشیش زنگ خورد..یه بار دو بار سه بار..هر سه بار هم ریجکت میکرد..

پوزخند زدم و گفتم\_چرا جوابش و نمیدی..طفلی و انقد منتظر ندار..  
زل زد تو چشمامو دندوناش و بهم چسبوند و گوشی و گذاشت رو اسپیکر و گفت\_ ثمین زنگ زن..

صدای ثمین پیچید تو اتاق که با نگرانی گفت\_سیاوش..ترو خدا..

سیاوش\_الان وقتش نیست..

ثمین\_داداش الان عصبی هستی..ای خدا چه غلطی کردم..من فکر کردم میدونی.

سیاوش\_من چیو باید بدونم..مگه من ادمم که کسی به من حرفی بزنه..  
ثمین\_داداشی..جون من..  
سیاوش\_قسم نده ثمین..زنگ نزن..  
گوشی و قطع کرد و پرت کرد رو تخت.  
سیاوش\_چه غلطی میخواستی بکنی؟که به من نگی؟که بچه منو بکشی؟که  
راحت بری طلاقتو بگیری..واسه حماقت خودت؟و بلند داد زد..اره..بچه منو  
بکشی..  
چهار ستون بدنم از فریادش لرزید..چشمامو بستم..بغض داشتم..  
با صدای لرزونی گفتم\_اون بچه منم هست..  
سیاوش\_نه بچه تو نیست..نمیخوام مادر بچم تو باشی..یه زن ضعیف و  
نادون.  
\_حق نداری با من اینجوری حرف بزنی.  
سیاوش\_پرستش حرف نزن..حرف نزن که اگه بخاطر بچه تو شکمت نبود تا  
الان زنده نبودى.بخدای بالا سرم قسم اگه حامله نبودى وضعت این نبود.  
\_بدتر از این..دیگه چکار میخواستی بکنی؟اصلا میدونی چیه؟اره..میخواستم  
بکشمش..هم از دست تو راحت شم هم بیچت..  
که یه دفعه یه طرف صورتم داغ شد..  
سیاوش\_تو خیلی بیجا میکنی  
چشمام پر از اشک شد..نشستم رو تخت..اولین سیلی از شوهرم..دستم و  
گذاشتم رو گونه داغ کردم..

کلافه بود.. دست کشید پشت گردنش و رفت کنار پنجره.. نفسش و فوت کرد  
بیرون.. میخواست اروم بشه.. معلوم بود پشیمون شده..

سیاوش- چرا اینجوری میکنی؟

بغض داشت راه نفسمو میگرفت.. نتونستم بیشتر از این نگهش دارم.. یه قطره  
اشک از چشمام افتاد رو گونه ام..

- چون دیگه دوستم نداری.

برگشت سمتمو گفت- من.. بی انصاف من دوست ندارم؟ معلوم هست چی  
میگی؟

سرم و اوردم بالا و گفتم- اره.. دوستم نداری.. لازم نیست انکار کنی؟ اگه  
موضوع بچه رو قایم کردم چون نمیخواستم مزاحمت باشیم.. مطمئن باش  
بچمو نمیکشتم.. میخوام برم و تنهایی بزرگش کنم.. بی تو.  
یهو داد زد- تو غلط میکنی.

- انقد سر من داد زن.

سیاوش- داد میزنم.. چون بچه ای.. چون هنوز بزرگ نشدی.. داری گند میزنی  
به زندگیمون.. چرا یکم کارایی که میکنی فکر نمیکنی؟

صدام بلند بود ولی میلرزید- من من خستم سیاوش.. خسته شدم دیگه  
نمیکشم از بچگیم دارم زجر میکشم.. یه روز خوش نداشتم همه روزای قشنگ  
من همون یه هفته ماه عسلمون بود همین.

چشمامو بستم و اشکام جاری شدن.

سیاوش- بین من و شراره هیچی نیست.

با شنیدن اسم شراره تموم تنم و یه نفرت عجیب گرفت.. از هردوشون. چشمامو

باز کردم و گفتم.. متنفرم ازتون

و دوییدم سمت در که سیاوش زودتر رسید و جلو راهمو گرفت.

سیاوش.. کجا؟

.. به تو چه؟

سیاوش.. دهن تو ببند برو تو.

.. نمی‌بندم.. نمی‌خوام.. برو کنار.

سیاوش.. عصبیم نکن.. میگم برو تو.

داد زدم.. نمی‌خوام.. می‌خوام برم.. حالم ازت بهم می‌خوره. از تو بی وفا از اون

شراره خائن.. من من بهش اطمینان کردم. تو رو دستش سپردم.

سیاوش.. پرستش می‌فهمی چی می‌گی؟ میدونی چقد کارت اشتباه بود. یه

در صد.. فقط یه در صد احتمال میدادی من بهش عادت کنم.. نمیگم عاشقش

میشدم فقط یه در صد فکر نکردی بهش وابسته بشم. پرستش من پسر پیغمبر

نیستم منم مردم ادمم ممکنه خطا بکنم. به اون خدایی که بالاسرمه به جون

بچمون قسم من دست از پا خطا نکردم ولی به فرضم که پام میلغزید.. جا

نداشتی واسه جبران پری خدا میبخشه خدا فرصت میده تو نمیخواستی

بدی. میخواستی بچمو ازم بگیری پاره تنمو. اخه لا مصب تو که میدونستی من

عاشق بچم.

اصلا حواسم نبود دارم گوله گوله اشک میریزم..

سیاوش با خشونت دستمو کشید و پرت شدم تو اغوشش.. تو اغوش گرمش که  
دل‌م‌واسش پر میکشید.. سرم رو سینش بود و چشم‌م‌گریون..  
\_من ب\*غ\*ل میخواستم.. شنیدن صدای قلبت و میخواستم..  
سیاوش دست کشید لابلای موهامو روی سرمو ب\*و\*سه زد.  
سیاوش\_بد کردی پرستش.. با هردومون.  
\_من اشتباه کردم ولی شراره گفتم.  
سیاوش\_شراره دوست خوبیه.  
با تعجب سرم و از رو سینش برداشتم..  
\_چی؟ اون تو رو از من گرفت  
سیاوش\_هیچکس نمیتونه تو رو از من بگیره.

همون روزی که اومد شرکتم و تو توی تاکسی جلوی دفتر بودی بهم قضیه رو  
گرفتم. باورم نشد اصلاً نمیتونستم باور کنم با من همچین بازی رو شروع  
کنی. کم چیزی نبود تو غرورم و شخصیت‌مو نشونه گرفته بودی. خواستم بهت  
زنگ بزنم اما اون گفت تو دم‌دری بیامو ببینم. پرستش واقعا خرد شدم با این  
کارت. تو پارک که اصلاً اعصاب نداشتم. وقتی دست کشید رو بازوم میخواستم  
یکی بکوبم تو دهنش ولی گفت نقش بازی کنم چون تو داری ما رو میبینی.  
دیدم در خونشون زدی تو صورت شراره دیدم حالت بد شد تا بررسی خونه  
مامانت پشت سرت بودم و به این فکر میکردم که چرا؟

حالم داغون بود. اصلاً انتظارشو نداشتم. فکر اینکه انقد به من بی‌اعتماد  
باشی. این ایده شراره بود. میگفتم پرستش خیلی بهم بی‌اعتماد شده ولی در

عین حال خیلی هم دوست داره. قرار شد بیاد خونه و اون حرفا رو بهت بزنه.. بین منو اون هیچی نیست.

اصلا باورم نمیشد یعنی.

یعنی شما دوتا دست به یکی کردین.

سیاوش\_دست به یکی کردیم تا تو رو به خودت بیاریم.. درسته حالت بد شد ولی همین حرفها بود که تو رو به خودت آورد.. وگرنه معلوم نبود تا کی بخوای به این بازی مسخره ادامه بدی.. پرستش.. شراره بیچاره خودش نامزد داره.

\_ولی اون که گفت کسی تو زندگیش نیست..

سیاوش\_میخواسته همه رو سوپرایز کنه.. اخر این ماه نامزدیشه تو ایران .

تو شوک بودم.. چرا؟ چی شد اصلا.. ولی..

سیاوش\_دیگه دل خانم با بنده صاف شد؟

\_نمی پرسی اصلا چرا شراره رو وارد این بازی کردم؟

سیاوش د ستم و کشید و لبه تخت نشستیم و گفت\_تو خیلی وقته که دیگه به من هیچی نمیگی؟

شرمنده شدم از حرفش ولی هنوز دلم ازش گرفته بود.

\_وقتی شبونه صدای گریه های زنونه از گوشه شوهرت بشنوی وقتی یه شب تا صبح شوهرت خونه نیاد وقتی تارموی زرد و بلند زنونه و عطر زنونه رو تن شوهرت نشسته باشه وقتی سردی ازش ببینی.. بینتون فاصله میفته باهاش احساس غریبی میکنی و نمیتونی براش حرف بزنی.. نمیتونی حرفاشو باور کنی. سیاوش تو عوض شدی.

سیاوش اولش با تعجب و بعد با پوزخند نگام کرد و گفت\_تو بخاطر این موضوع داشتی این زندگی و میریختی بهم؟

\_من یه بارم گفتم..بازم میگم سر موضوع شراره اشتباه کردم خودمم زودی پشیمون شدم ولی تو این مورد به خودم حق میدم..من بهت شک کردم.

سیاوش\_چرا ازم نپرسیدی؟چرا نگفتی این موی زنونه از کجا اومده؟چرا نگفتی شب رفتی تا صبح کجا بوی؟چرا داد نزدی؟اصلا تو گذاشتی پیام پیشت..باهات حرف بزnm..دردل کنم از دردم بگم تو فهمیدی این روزا چه دردی کشیدم چقد فکرم مشغول بود..نفهمیدی چی کشیدم وقتی فهمیدم مادرم واسه خراب شدن زندگیم برام نقشه کشیده.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم\_مادرت؟چی شده سیاوش؟

سیاوش چشماشو بست و دستاشو کشید رو صورتش و یه اه عمیق کشید و بعد از چند لحظه گفت\_الناز برگشته بود.

با اومدن اسم الناز بازم تنم لرزید..چرا؟

سیاوش\_مادرم ازش خواسته بود بیاد..مثلا میخواست عشق مارو محک بزنه.یکی دوباری اومد سر راهم..هر دفعه ردش کردم.بار اخر هم ازم خواست برم هتل پیشش چون گفت میخواد یه چیز مهمی و بهم بگه.جریان مامانمو گفت و از خاطرات گذ شته..اون بوی عطر همون شیشه عطری بود که خودم واسش خریده بودم..الناز همون موقع هم ریزش مو داشت..احتمالا از موهاش ریخته رو لباسم..پرستش باور کن من بهت خ\*ی\*ان\*ت نکردم..اون شبم که خونه نیومدم بام تهران بودم..تازه صبح یادم اومد که نباید تنهات میداشتم..همش همین بود..قسم میخورم.



با شنیدن حرفای سیاوش از خجالت و شرمندگی داشتم اب می‌شدم..من با ندونم کاری داشتم زندگیمونو خراب می‌کردم..

\_مثل اینکه مامانت همچینم بی راه نگفته بود..من با این کارم داشتم زندگیمونو نابود می‌کردم..سیاوش باور کن من..

سیاوش دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد و گفت\_خیلی اذیتم کردی..خیلی پرستش..خودت هم اذیت شدی..ولی باور کن لازم بود..باید به خودت می‌ومدی..البته تقصیر منم بود..اگه همون اول بهت قضیه الناز و میگفتم شاید اینجوری نمیشد..

سرم و گذاشتم رو شونشو گفتم\_شراره رو بگو..چقد بهش فحش دادم..  
سیاوش\_دختر خیلی پاک و دلسوزیه..باور کن ما همش چند دفعه تلفنی با هم در تماس بودیم..

\_از کجا فهمیدی..حامله ام؟

سیاوش\_ثمین امروز صبح بهم زنگ زد و تبریک گفت..فهمیده بود دیروز حالت بد شده فکر کرده بود من فهمیدم قضیه رو..بیچاره کپ کرد وقتی دید من بی خبرم..

\_چرا فکر کردی می‌خوام بچمو بکشم؟

ثمین گفت\_بابای یه ماهه..وقتی فهمیدم یه ماهه بی خبرم گفتم شاید قصدت اینکه ..

ناراحت شد حتی از گفتش..بازم شرمندگیش واسه من موند..

سیاوش اروم منو خوابوند رو تخت و خودشم کنارم دراز کشید و دستش و گذاشت رو شکمم و با چشمای بسته گفت\_یعنی من الان بابا شدم..  
دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم\_یه بابای جذاب و خوشتیپ.

سیاوش\_بهم یه قول میدی؟

نگاهش کردم که گفت\_هر وقت ازم دلگیر شدی شک کردی سوال برات پیش اومد قضاوت نکن...هیچ وقت ازم پیرس...شاید یه جوابی واسش داشتم..

برگشتم سمتش و گفتم\_سیاوش من خیلی اشتباه کردم..خودم خیلی وقته متوجه شدمراجبت زود قضاوت کردم..بد قضاوت کردم..بجگی کردم ولی سیاوش ذهنم خسته است..دارم اعتراف میکنم نمیکشم بیشتر از این نه نمیتونم..تو از گذشته من خبر داری میدونی دیگه تحمل سختی ندارم..شاید لازم باشه برم و با یه مشاور صحبت کنم..واسه نگه داشتن این زندگی هر کاری میکنم ولی از تو فقط یه انتظار دارم..دوستم داشته باش..خیلی هم دوستم داشته باش.

خیره تو چشمام گفت\_اول که عکس نقاشی شدت و پیش ثمین دیدم به نظرم یه دختر جذاب بودی با یه نگاه یخ زده نا امید.

نمیدونم چی شد ولی به دلم افتاد کمکت کنم..بعد ها که بیشتر باهاش آشنا شدم..وقتی مشکلات و دیدم نسبت بهت احساس مسئولیت پیدا کردم..ازت خوشم اومد..از جسمت روح نگاهت چشمام..بهت علاقمند شدم..ولی الان میخوام اعتراف کنم که دیوونتم..بیشتر از جونم میخوامت..پرستش علاقه من مال یه نگاه نبود..پخته شده..جا افتاده..من این زندگی رو میخوام..دوست دارم..هم تو رو هم این فسقل بابا رو..

و اروم روی شکمموب\*و\*سید..و بعد از اون ب\*و\*سه های ریز و بی صدا  
روی چشمم..

حس خوب عاشقی حس دوست داشتن با ارزش بودن مهم بودن همه حسای  
خوب تو دلم جمع شدن و باعث شدن که اروم تو گوشش زمزمه کنم..بدون  
تو..نفس کشیدن مزخرف ترین کار دنیاست.

\_سیاوش خوشگل شدم؟

سیاوش\_نه..خیلی هم بی ریخت شدی..

\_ا لوس نشو دیگه..جون من..نگاه کن شکممو..دماغمو که فکر کنم باد کرده.

سیاوش\_خب عزیز من طبیعیه دیگه..۸ ماهته مامان خانم..

\_اه..اخه الانم وقت عروسی گرفته..

سیاوش\_تو دیگه ول کن بابا..پدرم دراومد من این دوتارو راضی کردم..بهراد  
که از خداهش بود بهار یه لبخند بهش بز نه بهارم که خودت از دلش خبر  
داری..این بهرادم غرور خرکی داره لامصب به خودم برده..

خندیدم و گفتم\_عاشق همین غرورتم.

سیاوش\_ما اینیم دیگه

یکی زدم تو بازوشو گفتم\_باز من از تو تعریف کردم جو گیر  
شدیوای..دماغم..حالا که من حامله شدم همه عروسیشون گرفته..اون از  
نامزدی اون شراره بیشعور..وای یادته سیاوش..تا اومدیم بیرون هر چی خورده  
بودم و اوردم بالا..اه..اه..

سیاوش\_این دخمل بابا یکم بد قلقه.

—بذار بیاد بیرون

سیاوش اخم کرد و گفت—به دخترم کمتر از گل بگی..

چشمای اخموی منو که دید گفت—خب خودم بهش میگم..گل باباشه

—سیاوش اینجوری میکنی فکر میکنم دیگه دوستم نداری؟

—سیاوش—مگه تا حالا فکر میکردی دوست دارم؟

—سیاوش

سیاوش—جان..قربون خانم زشت و بی ریخت خودم بشم..

یه جیغ بنفش کشیدم که خودش از ترس رنگش پرید..

حقشه تا اون باشه دیگه منو اذیت نکنه..

—مامان میترسم

مامان—قربونت بشم از چی میترسی؟

—نکنه یه دفعه بهوش نیام؟

سیاوش از پشت سر مامان یه چشم غره بهم رفت که کلا خفه خون گرفتم..خو

چیه میترسم دیگه..

امروز سزارینمه..اصلا نمیتونم فکرشم بکنم که طبیعی زایمان کنم..

ستایش—الهی قربون اون فندقت بشم..ترس نداره که..روزی هزار نفر میرن تو

اون اتاق و میان بیرون..از هیچی نترس.داداش سیاوشمون بهترین دکترارو

واست جمع کرده.

یاد عمل چشمم افتادم..اون موقع چقد فکر میکردم سیاوش مغروره..چقد بهم

میگفت جیغ جیغو..یادش بخیر..اومده بودیم همون بیمارستان..دو هفته بعد

از عروسی بهار و بهراد بود..طفلیا تازه از ماه غسل برگشته بودن..

ستایش و پیمان..بهار و بهراد..علی و ثمین..مامان سرورش همه بودن بجز  
مامان سیما و فیروزه..

خیلی استرس داشتم..قبل از اینکه بخوام با پاهای خودم برم تو اتاق عمل  
سیاوش اروم در گو شم گفت\_میخوام با دخترمون هردوتون سالم از این اتاق  
بیاید بیرون..این یه دستوره.. و اروم گونم و ب\*و\*سید.

حس آرامش و اطمینان..حس اینکه حتما باید به این دستور گوش بدم باعث  
شد که به خودم بقبولونم که باید من و دخترم هردومون سالم بیایم بیرون..  
\_ای دلم..ای..دلم درد میکنه مامان..

مامان\_دردت به جونم..خب طبیعیه این دردا..وای سیاوش چکار کردی این  
دختر و انقد لوس شده مادر؟

سیاوش که دختر تپلش و ب\*غ\*ل کرده بود و باهاش بازی میکرد گفت\_مامان  
دختر لوست و گردن من نداز..من فقط دختر خودمو لوس میکنم..  
\_سیاوش خیلی بدی..باشه..حالا که نو اومد به بازار کهنه شد دل ازار..اره..ای  
دلم..ای کتفم..

ستایش\_پری انقد غر نزن..اینا از عوارض بیهوشیه..اقای پدر اون فسقل خاله  
رو رد کن بیاد..دلم ضعف رفت براش..

سیاوش با احتیاط دخترش و گذاشت تو ب\*غ\*ل ستایش و گفت\_حواست و  
به دختر بابا بده..

و اومد بالا سرم و اروم گفت\_چیه بانو؟داری حسودی میکنی؟

سرم و اروم تکون دادم.. خندید و گفت\_قربون حسودی کرد نات.. به دخترتم؟ دوتاتون رو تخم چشم جا دارید.. تنها زنای زندگی من.. اخی.. چقد جملش قشنگ بود..

صدای جیغ جیغو ثمین پارازیت انداخت بین احساساتمون.. ثمین\_الهی عمه قربون چشمای مخملیت بشه.. بده بینم فسقل عمه رو.. زمان ملاقات بود و اتاق غلغله.. این جیمل مامان هم از این دست به اون دست.. اصلا نداشتن خودم بینمش..

بهراد\_بهار منم یکی از اینا میخوام.. وای عجب عروسکیه این جیگر.. ای جوونم..

سیاوش\_هوی.. حواستو بده ها.. من غیرت دارم رو دخترم.. چه قربون صدقشم میره..

بهراد\_واسه اینکه چشت دراد.. م\*ا\*چشم میکنم..

وزیر گردنش و ب\*و\*سید که جیغشو دراورد..

کلا من اون یه ساعت یا درد کشیدم یا حرف زدم.. اصلا هیچی بچمو ندیدم.. پیمان داماد تازه وارد که هفته پیش با ستایش عقد محضری کرده بودن ساکت ایستاده بود و به قربون صدقه رفتنای ستایش نگاه میکرد..

قرار شده که بعد از سبک شدن درسای ستایش برن سر خونه زندگیشون.. ثمین و علی هم که یه مدت بینشون شکراب بود.. علی کارش درست نمیشد که تهران بمونه و باید میرفتن شیراز.. ثمین هم قبول نمیکرد میگفت تو قول دادی شرط کردیم که تهران بمونیم.. سیاوشم دید او ضاع اینطوری به چند نفر

صحبت کرد و کارشو درست کردن.. اینا هم بعد از زاپمان من قرار شد جشن  
عروسیشونو راه بندازن..

همه در حال سر و صدا بودن که در اتاق باز شد و از دیدن کسی که تو چهار  
چوب در بود تعجب کردم..

مامان سیما اومده بود.. با یه سبد گل بزرگ.. اصلا باورم نمیشد.. با لبخند  
مهربونی نگاه به نوه اش میکرد.. نگاهم به سیاوش کشید.. اخم کرد و با یه  
معذرت خواهی جمع و ترک کرد.. البته انقد ادب و شعور داشت که قبل از  
رفتن یه سلام زیر لبی به مامانش بگه..

وقتی همه دیدن اوضاع اینجوریه کم کم خدا حافظی کردن و رفتن.. فقط موند  
ما مان که احوالپرسی خیلی گرمی با ما مان سیاوش کرد و رو به من  
گفت\_پرستش مامان.. تا مادر شوهرت پیشته من برم نماز خونه نمازمو بخونم  
پیام..

با رفتن مامان مادر سیاوش نشست روی یکی از صندلی های نزدیک منو و نوه  
اشو گرفت ب\*غ\*اش..

خوشحال بود و برق شادی و تو نگاهش میدیدم..

با لبخند گفت\_اسمش چیه؟

\_پرنیان

لبخند زد و گفت\_بهش میاد.. نمیدونی چقد ارزوی دیدنشو داشتم.. دیدن بچه  
سیاوش و.. اولین نوه امه..

حس خوبی بهم دست داد..

مامان سیاما\_ از جریان اومدن الناز خبر داری مگه نه؟

نمیخواستم نه بهش فکر کنم نه راجبش حرف بزنم.. ولی بی ادبی بود جواب  
نمیدادم..

\_بله

مامان سیما\_ سیاوش خیلی عصبانیه نه؟

\_خیلی سعی کردم باهاش حرف بزنم و راضیش کنم بیاد دیدنتون.. ولی راضی  
نمیشه..

مامان سیما\_ حق داره.. اشتباه کردم پرستش.. میدونی.. من اولش شاید از تو  
خوشم نمیومد.. ناراحت نشو.. ولی فکر میکردم میخوای خودتو به سیاوش  
بندازی.. ولی وقتی بیشتر باهات آشنا شدم با خانوادت.. دیدم نسبت بهت  
عوض شد ولی دیر شده بود.. الناز اومده بود ایران.. با خودم گفتم چه ایرادی  
داره.. آگه عاشق هم باشن هیچی نمیتونه جدا شون کنه.. اگر که ه\*و\* سه چه  
بهتر همین اول کاری تا هیچکدومشون وابسته نشدن راهشونو از هم جدا  
کنن.. اشتباه کردم.. میدونم ولی واسه راضی کردن سیاوش.. واسه ببخششم  
حاضرَم هر کاری بکنم.. بچم طفلی گ\*ن\*ه\* داره.. خیلی اذیتش  
کردم.. ناخواسته.. پرستش تو هم امروز مادر شدی شاید بتونی درکم کنی.. من  
فقط نگران بودم اشتباه کردم ولی نگران بودم.

دستمو گذاشتم رودستش و گفتم\_ نگران نباشید.. مامان حالتونو درک میکنم  
هرچند که فعلاً خیلی زوده واسه این احساس من.. منم اشتباه زیاد کردم سیاوش  
منو ببخشید.. شما که جای خود دارید.. من از نگاهش از حرفاش میفهمم که  
دلش واستون پر میکشه.. زمان میخواد.. بذارید اروم شه.. عصبانیتش کم شه.



مامان سیما\_دوشش داری؟

\_سیاوش و؟

مامان سیما\_اونو که میدونم از نگاهت. بچتو میگم؟

\_معلومه..پاره تنمه.

بغض کرد و گفت\_بین ده ساله تو بی خبری چی کشیدم. هرچند که من

همیشه دورادور مراقبتش بودم. ولی..من ده ساله که نب\*و\*سیدمش.

و یه قطره اشک از چشمش چکید.

\_مامان خودتون و اذیت نکنید..من مطمئنم درست میشه. سیاوش دل بزرگ و

مهربونی داره.

لبخندمو که دید دلش اروم شد..پرنیان و گذاشت تو تختش و یه جعبه از تو

کیفش دراورد..یه سرویس طلای شیک و سنگین واسه منو ۶ تا انگوی

کوچولو و یه زنجیر و ان یکاد واسه پرنیان..

مامان سیما\_مبارکت باشه..قدمش خیره ایشالله.

\_راضی به زحمت نبودیم.

مامان سیما\_وظیفمه

\_ایشالله روری بقیه نوه هاتون.

یه اه عمیق کشید و گفت\_از ثمین که شاید ولی فیروزه راستش بچش نمیشه.

تعجب کردم..یعنی..واقعا

ما مان سیما\_سروش خیلی دکترا بردش خیلی خرجش کرد ولی جواب

همشون یه کلمه بود..نه

دلم واسش سوخت. به این فکر کردم که نه پول سرش و نه موقعیت باباش هیچکدوم نتونست واسش کاری بکنه. درسته دل منو خیلی شکوند ولی خداشاهده هیچ وقت واسش بد نخواستم. ایشالله که خدا به دلش رحم کنه. بعد از رفتن مامان سیما حس خوبی داشتم.. اینکه از مون راضیه و ناراحن نیست و تازه تلاشش هم میکنه که سیاوش و راضی نگه داره.. این خوب بود. من مطمئنم سیاوشم دلش واسه مامانش تنگ شده.

اون شب مامان پیشم موند. هرچند که سیاوش تا دیر وقت اونجا موند. اتاق اختصاصی و سهامدار بودن توی بیمارستان رودارش کرده بود. بزور را ضیش کردیم بره. کم کم داشت اون روی حسودم میزد بالا.

پریشان شکل من بود ولی چشمای باباشو داشت.. دختر زیبایی میشد.. البته الان خیلی معلوم نبود ولی همه همینو میگفتن.

\_مامان؟

مامان\_جانم؟

\_یه چی بگم؟

مامان\_بگو.

\_شکایت از عمو رو چکار کردی؟

مامان یه نفس عمیق کشید و گفت\_اولش میخواستم ازش شکایت کنم.. ولی ویدا اومد پیشم.

با تعجب گفتم\_ویدا؟

مامان\_اره.. طفلی خیلی ناراحت بود. میگفت چند وقت قبل به اصرار باباش و وحید با پسر همسایشون نامزد میشه که سر مشکل وحید و باباش اونا نامزدیو

بهم زدن..گفتن ما با خانواده ای که ابرو واسشون مهم نیست وصلت  
نمیکنیم..دقیقا کاری که با من میخواست انجام بده.میگفت مامانم مریضه  
افتاده تو جا..وحید که براش حبس بریدن و بابامم با قید وثیقه ازاده..اگه اونم  
بره زندان بی کس و کار میشم..خودم دختر تنها چه جوری کمک حال مامان  
مریضم بشم.رضایت دادم ازادش کردن.هرچند که دیگه نمیخوام ریخت هیچ  
کدومشونو ببینم..

و من تو دلم به این همه صبر خدا و این همه عدالت خدا فقط گفتم\_الهی  
شکر.

\*\*\*\*\*

\_سیاوش بذار هوای معده اشو بگیرم.

سیاوش\_بده من این دخمل بابا رو..

سیاوش مشغول بازی کردن با پرنیان ۳ ماهه بود که خودش و تودل همه جا  
کرده بود.سیاوش قلقلکش میداد و اونم ریشه میرفت از خنده.

\_سست کرد بچم..ولش کن.

سیاوش خندید و با سر رفت تو شکم پرنیان و اونم خوشش میومد و هردو غشه  
خنده بودن.

کنار پرنیان رو تخت دراز کشیدم و گفتم\_سیاوش..مامانت خوشحال شد رفتی  
دیدنش اره؟

سیاوش\_دلم واسه عطر تنش تنگ شده بود.

لبخند زدم و گفتم\_ درکش میکنم.. الان که خودم مادر یه دخترم.. هرچند که  
حس من کجا و مادری که ۱۰ سال پسرشو ندیده کجا.

سیاوش\_ ما هممون تو زندگیمون خیلی خطاها داشتیم. ولی مهم اینکه الان  
اینجا و کنار همدیگه ایم. مهم اینه من تو رو دارم. دخترمو دارم. مادرمو دارم. من  
خوشبختم پرستش. خیلی هم خوشبختم.

\_ سیاوش.. هنوز دوستم داری؟

سیاوش پرنیان و گذاشت رو تخت و نزدیکم شد و گفت\_ دیوونه.. همه  
زندگیمی. همه تلاش من واسه خوشبختی شما دوتا ست.

خودمو لوس کردم و گفتم\_ حس میکنم کمی دوستم داری؟

خندید و گفت\_ میخوای تو رو هم مثل پرنیان لوس کنم؟

سرمو اروم نکن دادم که با سر اومد تو شکمم و قلقلکم داد و گفت\_ جیجل  
بابا..

دیوونه.. خندیدم..

سیاوش محو خنده های دندون نمای من شده بود و چشماش خمار و  
خواستنی.

با صدای ریزی گفت\_ دوست دارم عشقم.

\_ منم.

صورتش و نزدیک صورتم کرد و.. که یه دفعه صدای جیغ پرنیان دراومد..

مارو نگاه میکرد و گریه میکرد. سیاوش سریع ب\*غ\*ش کرد و ب\*و\* سیدش  
و گفت\_ شما دوتا دختر چرا انقد به هم حسودی میکنید؟

و من لبخند زدم. لبخندی پر از عشق و اسه داشتن این جمع سه نفره. و اسه  
داشتن شوهرم. مرد جذاب و خواستنی که از همه امتحانای زندگیش سر بلند  
بیرون او مد و دخترم که گرمای زندگیمون بود و بازم جواب من به این همه  
لطف و کرم خدا یه کلمه بود.. الهی شکر.  
پایان.